

نام رمان: غبار سرنوشت

نویسنده: زینب یاوریان

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

امروز در سردترین لحظه‌ی تاریخ، بیرون آمدم از رویا، فراموش کردم هرچه که دیروز به دست آورده بودم. خاطره‌ی روز رسیدن به مرز نیستی و حس کوچکی از خشم که گذشتم از آن به اشتباه... بیدار شدم با شمشیری از جنس انتقام. تو در دستانم، از کف دامت! جایی برای جبران نیست. خاطره‌ی هر چه به من شد، هر چه به تو شد، اراده‌ی برای بستن ابدی چشم من و تو و پشت پاهای ناجوانمردانه... این حس حقیقیست. به ضمانت چهره‌ی تو روزهای دیگر باقی خواهد ماند. من در این میان گرفتارم...

به زمان ی ...

تو رو خدا در رو باز کنین.

با دستانش به در کوبید؛ ولی این بار هم همانند دفعات قبل هیچکس در را به رویش باز نکرد.
 مگر گناه او چه بود؟ سرش را بلند کرد و با صدای گرفته‌اش گفت:

- تو رو خدا در رو باز کنین. بذارید حرف بزنم. تو رو به اون خدایی که میپرستید در رو باز کنین!

چادر مشکباز را جلو کشید و مشتش را به در خانه کوبید. آن قدر خسته بود که پاهایش توان تحمل وزنش را نداشت. ناگهان چهره‌ی پیرزنی در مقابلش نمایان شد. پیرزن نگاهش را به چهره‌ی بیروح او دوخت. از دفعه‌ی پیش که او را در دادگاه دیده بود، شکسته‌تر شده

بود. طاقتش طاق شده بود از تمناهای این زن. اخمهایش را در هم کشید و دستانش را به کمر زد.

- چیه؟ چی میخوای از جونمون؟ رضایت نمیدم. بچهم رو گرفتی، تمام زندگیت رو رنگ چادر سرت میکنم. آخه چرا نمیفهمی؟ پسر من بود! پاره‌ی تنم بود!

لبان خشکش را با زبانش تر کرد و با بغض گفت:

- تو رو خدا خانم! نذارید بچهم بیپدر بزرگ شه. به خدا پشیمونه! اصلاً نفهمیده اون شب چه اتفاقی افتاده!

دندانهایش را روی یکدیگر سایید و گفت:

- پشیمونی اون پسر من رو برنمیگردونه! پشیمونی اون هیچ چیزی رو به عقب برنمیگردونه!

جلوی پایش زانو زد. دیگر به فکر خاکی شدن چادرش نبود. دیگر به فکر غرورش نبود. دیگر از آن دخترک قبل خبری نبود.

- خواهش میکنم خانم! تا عمر دارم کنیزیتون رو میکنم. نذارید بچهم بیپدر بزرگ شه! اون بدی کرد، شما خوبی کنید.

چرا اشکهایش دل پیرزن را به رحم نمیآورد؟ سرش را برگرداند و گفت:

- از اینجا برو و بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن. من رضایت بده نیستم، من هم داغدارم.

پیرزن به داخل رفت و در را محکم به رویش بست. چادرش را روی صورتش کشید تا چهرهی زارش را نبینند. به خدا که تنها یک زندگی آرام میخواست و بس!

«چرا روشن نمیشود؟ نه دلم، نه روزم، نه تکلیفم!»

- به فرودگاه بینالمللی امام خمینی خوش آمدید. دمای هوا بیست و هشت درجه بالای صفر و ساعت به وقت محلی هفت و سی دقیقه صبح میباشد. لطفاً تا توقف کامل هواپیما و باز شدن درهای خروجی صندلیهای خود را ترک نفرمایید.

با صدای کمک خلبان چشمانش را باز کرد و به اطراف خیره شد. مهماندارها با عجله حرکت میکردند و به برخی از افراد اخطار میدادند تا صندلیهای خود را به حالت اولیه برگردانند. عدهای هم بالشتهای کوچک را تحویل میگرفتند. دستی به چشمان خسته‌اش کشید. پرواز کسل کننده‌ای بود. نگاهی به کمر بند بستهای انداخت و با خیال راحت از طریق پنجرهی کوچک به اطراف خیره شد. تکانهای هواپیما برای فرود، سر دردش را تشدید میکرد؛ مخصوصاً که از دیشب تا به امروز از فرط استرس لب به چیزی نزده بود. نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد که دست کوچکی روی دستان گندمی رنگش قرار گرفت. با تعجب به دخترک دو سه ساله خیره شد. لپهای گل انداختهایش، نیشگون ریزی را میطلبید. چشمان پف کرده‌اش به راحتی نمایانگر خواب طولانی مدتش بود. مادر دخترک که خانوم بیست و هشت نه سالهای به نظر میرسید، دست دخترک را میان دستانش گرفت و گفت:

- شرمنده خانم!

لبخند مهربانی حواله‌اش کرد.

- مشکلی نداره، بذارید راحت باشه.

با فرود هواپیما نفس راحتی کشید و بدون توجه به مهماندار که پشت سر هم صحبت میکرد، ساک دستی کوچکش را از داخل باکس بیرون کشید. گوشیش را از داخل کیفش بیرون آورد و زنگی به مهدیس «منشی شرکت و همچنین دوست قدیمیش» زد. مطمئناً او بیش از هر کسی میدانست چه شده. بعد از چند لحظه انتظار بالاخره صدایش داخل گوشش پیچید.

- س... سلا... م!

با شنیدن صدای هولش کمی مضطرب شد و چشمانش را برای ذره‌ای آرامش روی هم گذاشت.

ساکدستی سرمهای رنگش را در دست فشرد و همانطور که از هواپیما خارج میشد ادامه داد:

- الو مهدیس؟ خوبی؟

- ممنون تو خو... بی؟ کی می... رسی؟

- تازه همین الان رسیدم تهران.

مهدیس از رسیدن یک دفعهای رییس جوانش، استرس به یک باره به وجودش القا شد.

- ای وای من، الان!

•
کمی روسری گلپه‌ی رنگ را جلو کشید و کلافه گفت:

- وا، آره! چیزی شده؟

مهدیس سعی کرد خونسردی خود را به دست بیاورد؛ اما چندان هم موفق نبود.

- نه نه چیز خاصی نیست، منتظرتم.

با خروجش از هواپیما باد گرم تابستانه به صورتش سیلی زد و قصد کلافه‌تر کردنش را داشت. عینک دودی تیره‌اش را به چشمانش زد و گفت:

- اذیت نکن مهدیس، چه اتفاقی افتاده؟

- چیزی نیست ها، فقط... فقط باز هم آقای قاسمی خرابکاری کرده!

مهدیس جمله‌ی آخرش را با سرعتی وصفنشدنی به زبان آورد و نفس عمیقی کشید. دندان‌ش را روی هم فشرد و زیر لب تکرار کرد:

- باز دوباره! این دفعه چی کار کرده؟

- یک هفته‌ست پروژهی آسمان رو تحویل نداده!

سوار اتوبوسهای حمل مسافر تا سالن فرودگاه شد و دست آزادش را به میله‌ی آهنی گرفت. زیادی جمعیت اخم‌هایش را در هم برد.

- تا چند ساعت دیگه شرکتیم.

- باشه، فعلا.

بدون حرف گوشیاش را قطع کرد و دستی به صورتش کشید. اشتباه اول آن مرد نبود و این بیشتر ناراحتش میکرد. باز هم نفس عمیقی کشید و سرش را به میله تکیه داد. گاهی دلش میخواست از زیر بار این همه مشکل فرار کند. دلش یک فکر آرام میخواست، حتی شده برای یک لحظه. دلش میخواست که چشمهایش را به روی همه چیز ببندد. عجب خیال باطلی! با رسیدن به سالن اصلی فرودگاه با توجه به شماره‌ی پرواز، به سمت محل تحویل بار حرکت کرد. چمدانها هنوز نرسیده بودند. هر از گاهی با پاشنه‌ی بلند کفش ورنیاش بر روی زمین ضرب می‌گرفت و به ساعتش خیره میشد. با دیدن چمدانهایی که بر روی دستگاه می‌چرخیدند، لبخندی به روی لبان باریکش نشست و کمی نزدیکتر ایستاد. نگاهش به چمدان خاکستری رنگش افتاد و آرام از روی دستگاه بلندش کرد. با دیدن ایستگاه بازرسی تقریباً خالی، لبخندش پررنگتر شد و سریع از آن عبور کرد. با رسیدنش به بیرون از فرودگاه، به سمت پیرمرد تاکسیرانی که پیراهن آبی رنگی به تن داشت حرکت کرد.

- سعادت آباد؟

مرد دستی به سیلپهایش کشید و گفت:

- بفرمایید خانوم.

چمدانش را به دست پیرمرد داد و در صندلی عقب جای گرفت. باید اول به خانه میرفت. نمیتوانست چمدانها را همراه خودش بیاورد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد به موزیک سنتی در حال پخش گوش دهد. تلفن همراهش را روشن کرد و به انبوه پیامها مراجعه کرد. همهی آنها عبارت بودند از پیامکهای تبلیغاتی. چه با خودش خیال کرده بود؟ منتظر پیام کسی بود که نیست؟ - خانم رسیدیم.

چشمانش را باز کرد و با نگاه به در سفید رنگ خانه از ماشین پیاده شد. پیرمرد دستی در موهای جو گندمیش کشید، چمدانها را از صندوق بیرون کشید و به دستش داد.

- بفرمایید.

- تشکر.

حوصلهی رانندگی را نداشت و از راننده خواست تا بایستد. چمدانش را به دنبال خود کشید. وقتی نداشت. آنها را به آقا رحمت، نگهبان مورد اعتمادش سپرد و سوار تاکسی شد.

با ورودش، مهدیس از جایش بلند شد. دستی به مانتوی رسمیش کشید و موهای بیرون زده از مقنعه مشکیش را به داخل هدایت کرد.

- سلام، رسیدن بخیر.

- سلام، ممنون. بگو بیاد توی اتاقم.

- چشم.

سری تکان داد و وارد اتاقش شد. لبخندی زد. دلش شدیداً برای این اتاق تنگ شده بود. روی صندلی بزرگ سیاه رنگش نشست و کیفش را روی میز مقابلش قرار داد. با صدای در "بفرمایید" گفت که چهرهی ناراحت و شکسته شدهی آقای قاسمی نمایان شد. سلام زیر

لبی گفت که جوابی به همان شکل دریافت کرد. سعی کرد آرام باشد، آن مرد هم کم مشکل در زندگیش نداشت.

• اشاره‌های به مبله‌های نسکافه‌های رنگ مقابلش کرد.

- بشینید لطفا.

با سری پایین افتاده روی مبل تک نفره‌های نشست.

- قرارداد چی شد؟

با صدایی لرزانی جواب داد:

- به خدا... من... تموم... تلاشم رو...

از تلگرافی و تکه‌تکه حرف زدنش به ستوه آمد و دستش را به حالت سکوت بالا آورد، این مرد با مرد بودنش زیادی ترسو و بزدل بود! از جایش بلند شد. جلوی میز ایستاد و به آن تکیه داد. رنگش پریده بود و دستانش میلرزیدند که سعی داشت با مشت کردنشان از لرزششان کم کند. خوب میدانست رئیس جوانش منطقی برخورد خواهد کرد؛ ولی باز هم او رئیسش بود. مثل همیشه کت و شلوار خاکستری رنگی را به تن کرده بود، سعی کرد لحنش آرام باشد و باعث رنجش نشود.

- آقای قاسمی اون پروژه خیلی مهم بود.

- چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. نگاهی به موهای خاکستری رنگش کرد. ریشه‌های بلندش باعث شده بود صورتش تیره‌تر به نظر برسد. توی این مدت به خاطر مشکلاتش خیلی شکسته شده بود. چهار سالی بود که برایش کار میکرد و به خوبی میشناختش.
- میدونم شما هم خیلی درگیرید؛ اما لطفاً حواستون رو بیشتر جمع کنید. اون پروژه چیز کمی نبود، لطفاً دیگه تکرار نشه.
- سرش را بلند کرد و نگاهی به رئیس مهربانش کرد. میتوانست برق خوشحالی را داخل چشمان قهوه‌ای رنگش ببیند.
- مرسی خانم، انشالله خدا هر چی میخوايد بهتون بده.
- به سمت صندلیاش رفت و رویش نشست.
- شنیدم واسه عمل دخترت درخواست وام دادی.
- در کسری از ثانیه خوشحالی چشمانش جایش را به غم داد، سرش را پایین انداخت و گفت:
- بله خانم، دکترها گفتن هر چی زودتر باید عمل بشه.
- بغضی که در صدای این مرد بود قلبش را فشرده کرد.
- گفتن حتی اگر عمل هم بشه موندنش پنجاه پنجاهه.
- بالحن آرامی گفت:

- امروز برو حسابداری، سپردم وامت رو بهت بدن.

سرش را بلند کرد. رئیس کوچکش
زیادی دلسوز بود.

- دستتون درد نکنه، به خدا تا عمر دارم مدیونتونم!

لبخند تلخی زد گفت:

- این حرف رو نزن. من رو از حالش بیخبر نذار.

● چشم خانم حتماً، باز هم دستتون درد نکنه.

لبخندی زد که از جایش بلند شد و گفت:

- اگه اجازه بدید من از حضورتون مرخص بشم.

سری تکان داد که با خداحافظی از اتاق خارج شد. به صندلی تکیه داد و چشمانش را برای لحظهای بست. خیلی خسته بود، بعد از یک سفر کاری هفت روزه، کلی کار داخل شرکت بر روی سرش ریخته بود. پوفی کرد و مشغول بررسی برگههای مقابلش شد.
بعد از چند ساعت با صدای در سرش را بلند کرد، مهدیس بود.

- بله.

- ساعت هفته، نمیخواهی بری؟ نگاهی به صورت مهربانش کرد و گفت:

- چرا.

- پس تا فردا.

به سمت در رفت که صدایش زد:

- مهدیس.

- جانم؟

- قبل از رفتنت یه آژانس برام بگیر.

- چشم.

با بسته شدن در سروسامونی به برگهها داد و از شرکت خارج شد. خوشبختانه آژانس از راه رسیده بود.

در عقب را باز کرد و به روی صندلی نرم ماشین جای گرفت و به آرامی مسیروش را زمزمه کرد. با زنگ تلفنش نگاهی به آن انداخت. نام شیوا، دوست دوران کودکیاش و کسی که همیشه در تمام مراحل زندگیاش کنارش بود، چشمک میزد.

- بله.

شیوا با شنیدن صدایش لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- سلام رهاخانم سفر خوش گذشت؟

- قابل تحمل بود!

خندهای کرد و گفت:

- از مهدیس شنیدم نیومده پدر همه رو درآوردی!

- این مهدیس تو شرکت کار دیگهای نداره که همش خبرهای من رو به تو میده؟

• - اوه اوه حالا نری اون هم اخراج کنی!

- نترس اون پشتش گرمه.

خندید و با لحن مهربان همیشگیاش زمزمه کرد:

- شب میای پیشم؟ دلم برات تنگ شده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه شیوا اصلاً حالم خوب نیست. بذار برای یه روز دیگه، حتماً میام.

پوفی کرد. خوب میدانست خسته است و الان تنها یک نوشیدنی داغ میخواهد. عادت‌هایش را

یک به یک از بر بود.

- باشه عزیزم اصرار نمیکنم؛ ولی رها؛ اینقدر خودت رو اذیت نکن. یکم استراحت کن عزیزم.

به خدا نگرانیم!

دستی به پیشانیاش کشید و گفت:

- چیزی نیست، آخر هفته حتماً استراحت میکنم.

• - باشه پس فعلاً.

گوشیاش را قطع کرد و بعد از ده دقیقه به خانه رسید.

کرایه را حساب کرد و وارد لابی برج شد. دکمهی ده را فشرد. نفسهای عمیقش از عمق سینهی زخمخوردهایش بیرون میآمدند و چشمانش به شدت تیر میکشیدند. سرش را به آسانسور تکیه داد و به سقف رنگارنگش خیره شد. فکرش را هم نمیکرد همه چیز اینقدر خوب پیش برود! خودش را برای یک مشکل بزرگ آماده کرده بود. مشکلی که بعد از آن سفر کاری حالش را دگرگون کند و خوشحالی یک هفتهایاش را نابود.

با ایستادن آسانسور در طبقهی مورد نظر، پیاده شد و به سمت واحد صد و یک رفت. در را باز کرد و داخل شد. به خانهی کوچکش نگاه کرد که مثل همیشه در تاریکی غرق شده بود و تنها نورش، آباژور سفید رنگی بود که روی عسلی کنار دیوار جا خوش کرده بود. باز هم به رسم عادت گلویزش از بغض فشرده شد. تنهایی؛ تنها و اثرهای بود که در ذهن خسته‌اش تکرار میشد. با تکان خوردن پردههای سفید رنگ که گوشوارهی سرمهای رنگش زیباترش کرده بود، به یاد آرایایش افتاد. کیفش را روی کاناپهی شیری رنگ گوشهی سالن رها کرد و به سمت بالکن پرواز کرد.

با عشق نگاهی به برگ سبز رنگش انداخت. این گل آرایا تنها یادگاری به جای مانده از او بود. مگر میشد فراموشش کند؟ دستی به روی گلبرگهای پهنش کشید و لبخندی زد. یک هفتهای بود سری به آن نزده بود؛ ولی اطلاع داشت که نگهبان هر روز برای آب دادن به آن میآمده است. همیشه با نگاه کردن به آن، آرامشی سراسر وجودش را در بر میگرفت و کمی

زخم دلش را التیام میبخشید. مگر میشد چیزی متعلق به او باشد و هواییاش نکند؟ به سمت آشپزخانه رفت. چای را از داخل کابینتهای نسکافهای رنگی که روز خرید این خانه با ذوق وصف نشدنی انتخابش کرده بود بیرون آورد. چایساز را به برق زد. الان فقط یک چای سبز داغ میتوانست آرامش کند و مانند همیشه دواپی شود برای درد بیپایانش. با نگاه به میز ناهارخوری چهار نفره قلبش فشرده شد. این دیگر به چه دردش می خورد؟ دیگر خبری از آن جمع دوستداشتنی که با خندهها و شوخیهایشان غذایشان را میخوردند نبود. لبخند دیگر مهمان لبهای خشکش نمیشد. وارد اتاق خوابش شد. لباسهایش را از تن خارج و روی تخت دو نفره طلایی رنگ واقع در وسط اتاق رها و لباس راحتی به تن کرد. با صدای تیک چایساز به سمت آشپزخانه برگشت و چای را داخل فنجان محبوبش ریخت. روی کاناپه نشست و فنجان را در دست گرفت. گرمایش را با تکتک سلولهایش احساس میکرد؛ ولی دلش با این گرما آشنا نبود. دلی که فقط سردی چشیده بود دیگر گرما را کمتر احساس میکرد، ذره‌ای از چایاش را نوشید، تلخ، تلخ مثل گذشته و حال و آینده‌اش. با صدای تلفن خانه، از جایش بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. در آخر روی مبل سرمهای رنگی که در سالن مربع شکل خانه چیده شده بود پیدایش کرد.

- بله.

مهدیس با شنیدن صدایش نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟

دستش را داخل موهایش به حرکت در آورد.

- آره بهترم، تو خوبی؟

- ممنون.

مهدیس کمی نگران بود از بیان خواسته‌هایش، دوست نداشت رها از سر دوستیشان پیشنهادش را قبول کند؛ ولی از طرفی درخواست پسرخالهی از فرنگ برگشته‌اش را نمیتوانست نادیده بگیرد.

- چیزی شده مهدیس؟

- راستش از آقای جعفری شنیده بودم به یه معمار نیاز داری. خوب راستش... من یه پسرخاله دارم، فوقش رو تازه از پاریس گرفته و برگشته، فکر کنم برای شرکت مناسب باشه.

کمی فکر کرد. نیاز به فردی داشت تا کارهای شرکت سریعتر انجام شود.

- باشه، بهش بگو فردا ساعت نه شرکت باشه.

مهدیس با خیال راحت نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه عزیزم ممنون، فعلاً.

بعد از قطع تلفن چایاش را کمی مزهمزه کرد، نگاهش به قاب عکس روی دیوار افتاد و باز هم با دیدنشان خاطرات برایش مرور شد.

«- رها عزیزم از کنار استخر بیا اینور میافتی ها!»

اخمی کرد و خیره گفت:

- نه خیرم حواسم هست!

پدر به سمتش آمد که شروع به دویدن کرد.

- رها وایسا میفتی ها!

- نه نمیافتم.

پاهایش درد گرفته بود و دیگه توان لجبازی و دویدن بیشتر را نداشت. با ایستادنش، پدر از پشت در آغوشش گرفت و بوسه‌های بر گونهی دختر نازکدش زد.

- بالاخره گرفتم!

لبخندی زد و با صدای چیکی به عقب برگشت. به مادرش که دوربینی در دست داشت و موهای تازه رنگ شده‌اش در دست نسیم بهاری به رقص درآمده بود، خیره شد.

مامان: چه عکسی شد، حتماً یادم باشه قابش کنم.»

قطره‌ی اشکی روی گونه‌اش چکید و به خودش آمد. آهی کشید؛ آهی پر از درد که از بیرحمی دنیایش بود. شاید اگر آن اتفاق...

سرش را به طرفین تکان داد. نه، نه! نمیخواست به آن فکر کند و باز هم ذهنش را متشنج کند. فنجان در دستش را داخل آشپزخانه گذاشت که زنگ در به صدا در آمد. نگاهی به ساعتش کرد و با اخم به سمتش رفت. با گشودن در، نگاهش به دسته گل بزرگی، شامل گل رز افتاد. لبخندی به روی لبانش نشست و همه چیز را از یادش برد. با حیرت گفت:

- فرهاد!

فرهاد وکیل و دوست قدیمیش، گل را از جلوی صورتش کنار زد و گفت:

- سلام بانو.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- سلام بیا داخل.

فرهاد دسته گل را به دستش داد و وارد شد. فضای گرفته‌ی خانه قلبش را فشرده کرد و برای بار هزارم دلش به حال او سوخت. رها دسته گل را روی کانترا گذاشت و گفت:

- بشین.

فرهاد همانطور که روی مبل مینشست گفت:

- سفر خوب بود؟ مشکلی نداشتی؟

- نه همه چیز خوب بود؛ فقط لحظه‌ی آخر باز هم قاسمی اعصابم رو بهم ریخت.

لبخند مهربانی به رویش زد و همانطور که گره کروات مشکیش را شل میکرد گفت:

- سخت نگیر، اون درگیره.

- آره میدونم.

رها دستی به سرش کشید. هنوز هم درد میکرد و هیچ دوايي درمانش نمیکرد.

- من برم برات چای بیارم.

فرهاد دستش را گرفت و گفت:

- بشین، سرت درد میکنه، من خودم میریزم.

لبخندی به روی این مرد سی و هفت ساله زد. چرا اینقدر خوب او را میشناخت و

هیچچیز را نمیتوانست از او پنهان کند؟

فرهاد به سمت آشپزخانه رفت و رها نگاهی به او انداخت. شلوار پارچهای خاکستری

رنگش همیشه ابهتش را چندین برابر میکرد، مخصوصاً ترکیب شدنش همراه آن پیراهن

خاکستری. فرهاد دو فنجان حاوی چای را در مقابلش قرار داد و گفت:

- چهرهت خیلی بازتر شده، به این مسافرت نیاز داشتی.

- هنوز هم خستهم فرهاد، خیلی خسته.

فرهاد از بغض گلایش، صورتش درهم رفت. حاضر بود برای آرامش او جان دهد؛ ولی

اینگونه نبیندش.

شکلاتهای مورد علاقهاش را مقابل رها گذاشت. هیچ خصوصیتی نبود که او از این دختر نداند.

- میخوای چند روزی شرکت رو بسپری دستم؟

- نه، از شرکت خسته میشم و از خونه موندن هم کلافه. این روزها حال خودم رو درک نمیکنم. فرهاد نگاهش را به چشمان ستاره باران او دوخت.

چایاش را میان دستانش گرفت و ذره‌های از آن نوشید.

- رها خودت میدونی؛ اما باز هم میگم. اگه هر مشکلی بود روی من حساب کن، باشه؟

چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت:

- یک دنیا مدیونتم.

مانتو و شلوار رسمی مشکپاش را از کم‌دی که با فاصله کمی از تخت قرار داشت بیرون کشید و به تن کرد. روسری مشکپاش را آزادانه روی موهای فَرَش گذاشت و به سمت پارکینگ به راه افتاد. نگاهش به کم‌ری مشکی افتاد و ناخودآگاه خاطرات در ذهنش گذشت. روزی که با شوق خبر قبولپاش را در بهترین دانشگاه تهران به پدرش داد و او، با تمام عشقی که به فرزندش داشت به عنوان کادو این ماشین را برایش خرید. با مرور خاطرات لبخند تلخی به روی لبان خشکش نشست. کاش در آن روز به جای گرفتن این ماشین، قول ماندن همیشگیاش را در زندگیاش میگرفت.

روی صندلیاش نشست و آینهی ماشین را تنظیم کرد که نگاهش به چشمان درشت قهوه‌پاش افتاد.

همیشه با دیدن صورتش چهرهی سارایش در ذهنش تداعی میشد. شباهت زیادی به او داشت، در حدی که پدر همیشه او را سارای کوچک صدا میزد.

نگاهش را از آینه گرفت، حتی تصور چشمان سارایش تنش را به لرزه در میآورد!

نگاهی به نمای شرکت انداخت. با آنکه چندین سال از ساختش میگذشت؛ ولی هنوز هم جزء ساختمانهای مدرن به حساب میآمد. به طبقهی دوم از ساختمان پنج طبقه رفت. همزمان با ورودش نگاهش به مردی افتاد که در مقابل میز مهدیس ایستاده بود و با او صحبت میکرد. حدس میزد این همان پسرخالهاش باشد که دیشب در بارهاش صحبت کرده بود.

مهدیس مثل همیشه از جایش بلند شد و گفت:

- صبح بخیر خانم.

لبخند دلنشینی به او زد و گفت:

- صبح بخیر.

نگاهی به آن پسر کرد که او به رسم ادب از جایش بلند شد و گفت:

- سلام عرض شد.

سرش را کمی خم کرد و گفت:

- سلام.

لبخند ملیحی به هر دوی آن ها زد و به سمت اتاقش رفت، پشت صندلیاش نشست و تلفنش را خاموش کرد. تلفن شرکت را برداشت و از مهدیس خواست تا او را داخل بفرستد. با صدای در "بفرمایید" گفت و به رسم ادب از جایش بلند شد.

- سلام.

- سلام، خوش اومدید.

اشارهای به مبلمان کرد و گفت:

- بفرمایید.

مرد خوشپوش فرنگ رفته، آرام روی مبلی که در کنار میزش بود نشست و کیفش را کنار پایش قرار داد.

رها نگاهی به چشمان خاکستری رنگش انداخت و با اعتماد به نفس همیشگیاش شروع به صحبت کرد.

- مدارکتون همراهنه؟

مرد پوشهی قرمز رنگی را از کیفش خارج کرد و به سمتش گرفت.

- بله بفرمایید.

لبخند دوستانهای زد و گفت:

- ممنون.

مرد جوان از آرامش او لبخندی زد و نگاهش را به کتابخانه‌ی کوچک کار گذاشته شده در دیوار معطوف کرد. دلش میخواست نگاهی به آنها کند. بدش نمی‌آمد سلیقه‌ی رییس جوانش را بداند. رها، پوشه را باز کرد و مدارک را از داخلش بیرون آورد. رادمان سپهری بیست و هشت ساله فوق لیسانس عمران از دانشگاه دکارت پاریس، اسم این دانشگاه را زیاد از زبان همگان شنیده بود. مدارک را روی میز گذاشت و گفت:

- خب آقای سپهری، شما میتونید یه ماه به طور آزمایشی اینجا مشغول به کار بشید. اگر هر دوی ما از هم راضی بودیم، با شما قرارداد یه ساله بسته میشه.

تک دکمهی کت و شلوار خاکستری رنگش را باز کرد و گفت:

- مشکلی نیست؛ فقط من از کی میتونم کارم رو شروع کنم؟ دستانش را روی میز در هم قفل

کرد و گفت:

- نظر من اینکه امروز رو شما استراحت کنید و از فردا کارتون رو شروع کنید.

سپهری از برخورد خوب رئیس جوان لبخندی زد و گفت:

- ممنون، به نظر من هم فردا مناسبتره.

- باشه پس، من از مهدیسجان میخوام تا شما رو با قوانین موجود تو این شرکت آشنا کنه.

- متشکرم، لطف میکنید. اگر اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم.

رها از جایش بلند شد و گفت:

- خواهش میکنم.

سری برایش تکان داد که از در خارج شد.

مشغول کارش بود که صدای تلفن همراهش بلند شد. نگاهی به آن کرد، فرهاد بود! از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره قدم برداشت.

- بله.

فرهاد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام رهاجان خوبی؟

از لحن ناراحتش استرسی به او وارد شد و گفت:

- سلام، ممنون چه خبرها؟

- خبر که زیاده!

اخمی کرد و خودکار را در دستش فشرد.

- چیزی شده؟

فرهاد همانطور که طول و عرض اتاق را از اضطراب طی میکرد، گفت:

- سام برگشته!

چند لحظه احساس کرد نفسش بالا نمیآید. پاهایش سست شده بود. دستش را به مبلی که پشتش قرار داشت گرفت تا مانع از افتادنش شود. با صدایی که از قعر چاه میآمد ادامه داد:

- منظورت چیه؟

فرهاد همانطور که دستش را شانہوار داخل موهایش میبرد گفت:

- دیشب بهم خبر دادن که هفتهی پیش رسیده ایران.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- برنامہت چیه؟

- نمیدونم فرهاد، نمیدونم. واقعاً الان خیلی گیج شدم. بذار بعداً باهات تماس میگیرم.

- باشه فعلاً.

با قطع گوشی به مبل تکیه داد و سعی کرد نفس عمیق بکشد، گویی حجم عظیمی گلایش را احاطه کرده بود. هوای اتاق نفسگیر شده بود و توان ماندن در این قفس را نداشت. سریع کیفش را برداشت و از شرکت خارج شد.

با رسیدن به بام تهران از ماشین پیاده شد و نفس عمیقی کشید. نگاهی به شهر شلوغ انداخت. علاقه‌ی زیادی به این مکان داشت و دیدن انسانها از این بالا به او احساس قدرت میداد.

بغضی گلپوش را فشرده کرد. او برگشته بود! آن هم بعد از هشت سال! در کسری از ثانیه اشکهایش صورتش را پر کرد. او برگشته بود تا یک بار دیگر تازیانه به روح خسته‌اش بزند. روی زمین نشست و پاهایش را در خودش جمع کرد. خاطرات باز هم در گوشش طنینانداز شدند:

«با صدای جیغ خودش از خواب پرید. سارایش با شتاب در را باز کرد و در آغوشش کشید. رها خودش را به او فشرده تا با تموم وجود حسش کند، حس کند که الان اینجاست، در کنار او.

- آروم باش عزیز دلم، من اینجام!

- من... می... ترس...م.

ب-وسهای روی موهایش زد.

- نترس عزیزم من اینجام، نمیذارم هیچ اتفاقی برات بیفته.

- نه تو اون موقع نبودی، جیغ...زدم، صدا...ت کردم؛ ولی تو هر لحظه ازم دورتر میشدی.

صورت رهای کوچکش را میان دستانش قاب گرفت و گفت:

- هیچوقت تنهات نمیذارم، هیچوقت...»

ناخنهایش را در زمین فرو برد. مگر نگفته بود هیچوقت ترکش نمیکند؟ پس الان کجا بود؟ کجا بود تا با دیدن اشکهایش پابهپایش گریه کند و بوسه بر موهای بلندش بزند؟ هنوز هم به عشق او موهایش را کوتاه نمیکرد. کجا بود تا دختر نازپرودهاش را ببیند؟ فکرش را میکرد که حال به این روز بیفتد؟ سرش را به سمت آسمان بلند کرد و فریاد زد:

- پس کجاست؟ مگه نگفت تنهام نمیذاره؟

کیفش را برداشت و مسکنی از آن خارج کرد، بدون آب قرص را داخل دهانش گذاشت و سرش را به ماشین تکیه داد. نمیدانست چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت گذشته بود که با صدای گوشپاش به خودش آمد. نگاهی به آن انداخت، باز هم شمس بود.

- بله.

- فکرهاش رو کردی؟

- قرار بود بهم فرصت بدی!

- میدونم، آخه الان یه خبر بهم رسید.

- چی؟

- سام واسه آخر هفته به خاطر ورودش به ایران مهمونی گرفته.

- خوب این چه ربطی به من داره؟

- رها ببین، ما توی این هشت سال نتونستیم هیچ مدرکی به دست بیاریم که نشون بده اون چی کار کرده؛ پس از راه قانونی نمیتونیم وارد بشیم، فقط میمونه یه راه.

- این قدر مقدمه نچین حرفت رو بزن.

- به نظر من تو باید سعی کنی بهش نزدیک بشی، اون هم که تا حالا تو رو ندیده، پس میتونی بهش پیشنهاد یه شراکت رو بدی و بعد که کاملاً بهت اعتماد کرد، سعی کن تلافی کنی.

- ولی فرهاد...

وسط حرفش پرید و گفت:

- فعلاً هیچی نگو؛ فقط خوب فکر کن، فکر کن به تمام زجرهای این هشت سال.

بعد بدون دادن فرصتی به او تلفن را قطع کرد.

سوار ماشینش شد و شروع به چرخیدن در خیابانها کرد. کاری که به او آرامش میداد؛ ولی این بار به جای دریافت ذره‌ی کمی آرامش، تصویری از تمام مشکلاتش جلوییش شکل میگرفت. ساعت نه بود که به خانه رسید. هنوز هم به نتیجه‌های نرسیده بود. روی کاناپه دراز کشید و به گویهای براق لوستر خیره شد.

تمام بدنش میلرزید؛ ولی این لرزش از سرما نبود، از مرور خاطراتی بود که در ذهنش می‌گذشت و اشک را مهمان چشمانش میکرد.

«سرش را روی سینهاش گذاشت و گفت:

- باباجون!

- هیس، آرام دختر بابا.

خودش را در آغوش پدرش جای داد.

- رها گوش کن، اگر رو... روزی من... بودم حالا به هر دلیلی، می...میخوام تو حق...مون رو پس بگیری، من تموم این سالها برای آسایش تو...در آینده تلا...ش کر...دم.

اشکش با سرعت از چشمانش میچکید. سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمان پدرش دوخت. برای این مرد چهل و نه ساله مرگ خیلی زود بود! دستش را بالا آورد و صورتش را نوازش کرد.

- رها...قول..می... میدی؟

رها دستان پدر را روی لبانش قرار داد و از عمق وجودش بـوسهای به آن زد.

- قول میدم پدر، قول میدم...

پدر لبخند تلخی زد و برای بار آخر به چهرهی دخترکش خیره شد، پرستار وارد اتاق شد و با اخم رها را از اتاق بیرون کرد. چنگی به بازوی پرستار انداخت. لحظات آخر را میخواست پیش او باشد. دلش میخواست این لحظات آخر در هوای نفسهای او تنفس کند.

- ولم کن، میخوام پیش پدرم باشم، تو رو خدا ولم کن!

با شنیدن صدایی پرستار سریع بازویش را رها کرد و به سمت اتاق رفت. با ترس روی زمین نشست و در خودش جمع شد. خیره به دکترها و پرستارهایی نگاه میکرد که با سرعت وارد

اتاق میشدند، انگار همه چیز روی دور تند بود. خروج دکترها از اتاق و در آخر کلمهی
متاسفم...»

هنوز هم لرزش بدنش را در آن لحظه احساس میکند، هنوز هم مثل همیشه، صدای دکتر
در گوشش تکرار میشود و تازه میفهمد نفرت از صدای کسی یعنی چه!
به خودش آمد، از روی کاناپه بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت؛ اما سرگیجهاش باعث
افتادنش بر روی زمین شد. سرش را درون دستانش گرفت و فشاری به ریشهی موهایش
وارد کرد تا شاید فقط کمی از این درد کم بشود. به زور از جایش بلند شد و به سمت اتاق
حرکت کرد. در کشوی کنار تخت را باز کرد و قرص آرامبخشی را داخل دهانش گذاشت.
دستانش را در هم قفل کرد و فشارشان داد تا از لرزششان کم کند. به سمت تخت رفت و
دراز کشید، سرش را برگرداند و به عکس پدرش روی دیوار خیره شد.
- بهت... بهت قول میدم!

اشکش گونهایش را تر کرد. او به پدرش قول داده بود، گفته بود حقش را میگیرد. باز
هم با چشمان خمارش به عکس خیره شد که کمک چشمانش گرم شد.
«خدایا استعفایم را از زندگی بپذیر، دیگر طاقتم طاق شده است...»

در برابر سلام مهدیس بیحوصله سری تکان داد و وارد اتاقش شد. امروز باید نگاهی به
کار معمارها میکرد. پوشهی مخصوص را باز کرد و نگاهی به آن انداخت.
با صدای تلفن سرش را بلند کرد و گوشی را برداشت.

- بله.

مهدیس صدای خواب آلودش را صاف کرد و گفت:

- آقای سپهری اومدن.

موهای بیرون زده از روسریاش را به سمت داخل هدایت کرد و با اخم لب زد:

- سپهری دیگه کیه؟

مهدیس با کف دست ضربهای به پیشانیاش زد.

- پسر خالهم دیگه!

چشمانش را روی هم فشار داد که تصویر مردی با چشمانی طوسی در برابرش ایجاد شد.

- به اتاقشون راهنماییشون کنید.

- بله حتما.

با قطع تلفن، نگاهش به گوشیش افتاد. باید امروز به فرهاد خبر میداد که برنامه‌اش چیست.

فقط یک جمله در ذهنش ایجاد میشد و آن هم انتقام بود. انتقام از مردی که زندگیش را ویران کرده بود و آرامش را از تن خسته‌اش فراری. باید میفهمید او چه رنجهایی را در این سالها به جان خریده است. باید آرام میگرفت و آخرین خواسته‌ی پدر را عملی میکرد تا کمی

دلش خوش باشد. نمیخواست از تصمیمش منصرف شود، سریع تلفنش را برداشت و شماره‌ی فرهاد را گرفت.

- بله.

- پیشنهادات رو قبول میکنم.

فرهاد از عجله‌ی رها و لحن تند صحبتش با صدای بلند خندید و گفت:

- خوبه میخواستی فکر کنی، تو که حالا بیشتر از من عجله داری!

رها لبخند کوچکی زد و گفت:

- مهمونی کی هست؟

- نمیدونم، حالا کارت رو برات پست میکنم.

کمی این پا و آن پا کرد و در انتها کلمات رقصان در ذهنش را به زبان آورد.

- باشه ممنون؛ ولی فرهاد من خیلی میترسم!

فرهاد با آن که خودش از آینده‌های نامعلوم در اضطراب بود؛ اما سعی کرد آرامشی خیالی را به او منتقل کند.

- ترس نداره عزیزم، تو باید انتقامت رو بگیری. هشت ساله یه روز خوش نداشتی.

اخمی کرد. دوست نداشت کسی درباره‌ی تنهایی و بی‌کسیاش حرفی بزند، کلافه گفت:

- کار دارم.

•
فرهاد دستی به ریشهایش کشید، باز هم ناخواسته این دختر را رنجانده بود.

- باشه برو، فعلا.

گوشیاش را روی میز گذاشت و با آرامش نگاهی به نقشهها کرد.

•
با صدای در سرش را بلند کرد و با لحن آرامی گفت:

- بله؟

مهدیس وارد اتاق شد. نگاهی به چشمان خسته‌اش کرد و گفت:

- وقت ناهاره! نمیای؟

کمی شقیقه‌اش را فشار داد و گفت:

- چرا تو برو من هم میام.

لبخند دوستانهای زد و گفت:

- باشه.

با ورودش به سالن غذاخوری واقع در شرکت، همه از جایشان بلند شدند و احوالپرسی کوتاهی کردند.

لبخندی به لب زد و با خوشرویی جوابشان را داد. در جای همیشگیاش نشست. همهی کارمندها مثل همیشه دور میز گرد بزرگ سالن نشسته و مشغول بودند. نگاهی به غذا انداخت و با دیدن جوجه، غذای مورد علاقهاش، لبخندی زد. اشتها نداشت، فکرش درگیر بود. کی قرار بود مشکلاتش پایان یابد؟

با خوردن نیمی از غذا، قاشق و چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و با غم به غذا نگاه کرد. دلش میخواست باز هم بخورد، تا جایی که این بغض لعنتی هم همراه با تکههای مرغ پایین برود. با سنگینی نگاهی سرش را بلند کرد که نگاهش به سپهری افتاد، با نگاه مهربانی به او خیره شده بود. از آن روز متوجه شیطنت چشمان خاکستری رنگش شده بود. سپهری که با دیدن عکس رها درون گوشی مهدیس، شیفتهی صورت ملیح و چشمان گیرایش شده بود، به دنبال راهی بود تا بتواند بیشتر به او نزدیک بشود.

- چرا نمیخورد؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- ببخشید منتظر اجازهی شما بودم!

با لحن شیطونی که سعی میکرد احترام در آن حفظ بشود گفت:

- به خاطر خودتون گفتم!

رها پرویی زیر لب زمزمه کرد. از جایش بلند و سالن غذاخوری را ترک کرد. نگاهش به مهدیس افتاد، جعبهی کادویی جلوییش قرار داشت و با عشق نگاهش میکرد. لبخندی زد، معلوم نبود دوباره مخ کدام بدبختی را زده بود! آرام به او نزدیک شد و گفت:

- این چیه؟

مهدیس با ترس سرش را بلند کرد و نگاهی به لبخند مرموز رها انداخت، سریع کادوی اهدایی سعید را زیر میز قرار داد و گفت:

- هیچی.

رها با دیدن چهرهی رنگ پریده و چشمان درشت شدهاش نتوانست خندهاش را کنترل کند و با صدای نسبتاً بلندی شروع به خندیدن کرد. مهدیس سرش را پایین انداخت و خودش هم لبخندی زد. رها خودش را کنترل کرد و گفت:

- من امروز پستی چیزی نداشتم؟ • مهدیس کارتی را از کشو درآورد و گفت:

- این پاکت رو همین الان برات آوردن.

کارت را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. مهمانی روز پنجشنبه در لواسون بود. به سمت مهدیس برگشت و گفت:

- امروز چند شنبهست؟

- دوشنبه.

وقت زیادی نداشت، باید لباس هم تهیه میکرد. نگاهش به سپهری افتاد که به سمت اتاقش میرفت.

- آقای سپهری.

با تعجب به سمتش برگشت، کمی به او نزدیک شد.

- بله خانم!

یک تای ابروایش را بالا داد و لبخندی به تصمیم خبیش زد.

- امروز به ساعت اضافه کار تو شرکت میمونی.

سپهری که اصلاً توقع شنیدن چنین چیزی را نداشت حیرت زده پرسید:

- برای چی؟ اخمی کرد و گفت:

- تا یاد بگیرید با رئیس‌تون باید چهجوری برخورد کنید!

صورتش در هم مچاله شد، رها می‌توانست به راحتی عصبانیت را در چشمانش ببیند. لبخندی

تحویلش داد.

سپهری چشمی زیر لب گفت و به سمت اتاقش رفت.

رها چشمکی به نگاه متعجب مهدیس و چشمهای عسلی رنگش که حالا درشتتر شده بود

زد و وارد اتاقش شد.

کارش در شرکت زیاد بود. ساعت نه بود که کیفش را از روی میز برداشت و از اتاق خارج

شد. شرکت خالی خالی بود. نگاهش به اتاق ته راهرو افتاد که چراغش روشن بود. با تعجب

به سمتش رفت و درش را باز کرد. سپهری پشت میز ایستاده بود و با دقت به نقشهای نگاه میکرد. تازه به یاد اضافهکاریاش افتاد.

برای اعلام حضورش سرفهای کرد که سپهری به سمتش برگشت.

- ا، سلام شما هنوز نرفتید؟

- نه کار داشتم، اشاره‌های به نقشه کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- بله متاسفانه به تیکه از نقشه رو هر کاری میکنم درست نمیشه!

به سمتش رفت و نگاهی به نقشه انداخت و سعی کرد مشکلش را برایش توضیح دهد. سپهری با تمام شدن توضیحاتش نگاه مهربانی به رها انداخت.

- ممنون.

رها احساس خوبی نسبت به این مرد فرنگ رفته داشت و ناخود آگاه با او احساس راحتی میکرد.

- خواهش میکنم، میتونید برید. کارها رو بذارید برای فردا.

رادمان لبخندی زد و گفت:

- متشکرم.

سری برایش تکان داد و گفت:

- خدانگهدار.

قرار بود همراه سپهری و چند تا از معمارها برای دیدن زمینی به کرج برود. مانتوی مشکی بلندش را به تن کرد و روسری سرمهای رنگش را روی موهایش گذاشت. کمی مداد داخل چشمانش کشید و با برداشتن سوئیچ از در خارج شد. ترافیک سنگین کلافه‌اش کرده بود. نگاهی به ساعت مچی سفید رنگش کرد و پایش را روی گاز فشرد. با رسیدنش به شرکت با سرعت از پله‌ها بالا رفت. مهدیس با دیدنش خدا را شکری گفت و از جایش بلند شد.

- کجایی بابا؟ نیم ساعت دیگه باید اونجا باشید!

همانطور که نفسنفس میزد گفت:

- بچه...ها...کجان؟

- تو اتاق منتظر تن.

وارد اتاقش شد. آقای قاسمی، سپهری و آقای موسوی روی مبلها نشسته و مشغول صحبت بودند.

سلامی به همیشان داد و گفت:

- واقعاً به خاطر تاخیرم عذر میخوام.

به سمت میزش رفت و نقشه‌های مورد نیاز را از کشو بیرون آورد. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- بریم که خیلی دیره.

به سمت ماشینش رفت که آقای موسوی که مرد ۱۳ سالهای بود گفت:

- رها جان من و آقای قاسمی با هم میایم، شما هم با هم، دیگه سه تا ماشین نبریم.

- باشه فقط لطفاً سریعتر که دیره.

با سپهری سوار ماشین شدند و سریع از پارکینگ بیرون آمدند. پایش را روی گاز فشرد که نگاهش به سپهری افتاد، کمر بندش را محکم در دستش گرفته بود و به جلو نگاه میکرد. با دیدنش نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

- وای خانوم راد من خاطره‌ی خوبی از تصادف ندارم، اگه میشه آرامتر!

همانطور که سرعتش را کم میکرد گفت:

- وای آقای سپهری چهره‌تون خیلی بانمک شده بود!

سپهری لبخندی از دیدن لبخند زیبای رها زد و گفت:

- رادمان هستم.

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- رها.

- خوشبختم.

- من هم همینطور.

اشارهای به فرمان کرد و گفت:

- دست فرمون خوبی دارید، برای یه خانمعالیه!

رها با افتخار بهش نگاه

کرد و گفت:

- ممنون.

با رسیدن به زمین مورد نظر، ماشین را پارک کرد و پیاده شدند. صاحب زمین گوشهای ایستاده بود و آرام به سنگریزههای جلویش ضربه میزد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد اعتماد به نفسش را به دست آورد.

- سلام آقای حسینی.

حسینی نگاه دقیقش را به رها دوخت و درخشش چشمانش از چشم رها دور نماند.

- سلام خانم راد.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- گفتم دیگه تشریف نمیارید!

رها نگاهی به چروکهای کنار چشمان قهوه‌ایاش انداخت و گفت:

- عذر می‌خوام مشکلی پیش اومد.

دستی به کتوشلوار قهوه‌ای سوخته‌اش کشید و گفت:

- مشکلی نیست.

به زمین اشاره کرد و

ادامه داد:

- نظرتون چیه؟

نگاهی به آن انداخت. زمین بزرگی بود و جای مانور زیادی داشت.

- به نظر من خوبه، فکر میکنم بتونیم خوب روش کار کنیم.

حسینی سرش را به حالت مثبت تکان داد که رها با اجازه‌های گفت و به سمت آقای موسوی

و بقیه رفت.

هنوز هم نگاهش به روی هیكل بینقص او و صورت ملیحش بود.

رها: نظرتون چیه؟

قاسمی: زمین خوب و بزرگیه، من فکر میکنم اگر فضای سبزی هم اطرافش باشه زیباتر جلوه میکنه.

رادمان: من هم همین نظر رو دارم، اگه بشه طبقه دوم هم کلاً دیوارهاش از شیشه باشه، نمای زیبایی رو ایجاد میکنه.

رها: عالیه! میخوام هر ایده‌های دارید براش انجام بدید. من فکر میکنم چهار ماهه درست بشه.

آقای موسوی: آره با این که بزرگه؛ ولی میتونیم چهار ماهه تمومش کنیم.

- خوبه.

چند ساعتی آنجا بودند و در آخر ساعت یک ظهر بود که به سمت تهران راه افتادند.

رادمان: چه قدر هوا گرمه!

نگاهش به بستنی فروشی افتاد و کنارش توقف کرد.

رادمان با تعجب به برق چشمهایش نگاهی انداخت و گفت:

- چی شده؟

- تو گرما فقط بستنی میچسبه.

• - آی گفتی!

با هم از ماشین پیاده شدند و آقای موسوی هم ایستاد.

رها اشاره‌های به بستنی فروشی کرد و گفت:

- هوا گرمه یه بستنی بخوریم و بعد راه بیفتیم.

همه موافقت کردند. همراه رادمان به بستنی فروشی رفت و سفارش چهار بستنی با طعمهای مخلف را داد.

موقع حساب کردن کارت را از کیفش بیرون آورد که رادمان با اخم نگاهش کرد و پول بستنیها را خودش پرداخت کرد. نگاهی به بستنیاش کرد و گفت:

- ممنون، زحمت کشیدید.

با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- نوش جان.

فردا مهمانی سام بود. آنقدر کارهای شرکت زیاد بود که اصلاً وقت نمیکرد به خرید برود. امروز جلسهی مهمی با شرکت دیگری داشت و همیشه بعد از جلسات سردرد شدیدی به سراغش میآمد. از مهدیس خواست تا چایی سبزی برایش بیاورد. از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجرهی بزرگ اتاق رفت.

نگاهی به بیرون انداخت، پنجرهی اتاق را باز کرد و نفس عمیقی کشید. ذهنش درگیر مهمانی فردا بود.

نمیدانست باید چه کند و چه برخوردی مناسبتر است. با صدای در به عقب برگشت:

- بفرمایید.

مهدیس همراه فنجانی داخل شد و با غم نگاهی به چهرهی خستهی رها انداخت و با خود فکر کرد این دختر، جوانیاش را هم فدای شرکتش کرده است.

رها اشاره‌های به میز کرد. مهدیس فنجان گلدار را روی میز گذاشت و گفت:

- بهتری؟

لبخندی به نگرانی همیشگی مهدیس زد و گفت:

- آره عزیز دلم نگران نباش.

لبخندی زد و میخواست از اتاق خارج بشود که با صدای رها به عقب برگشت.

- مهدیس!

- جانم!

- میای بریم خرید؟

مهدیس لبخند مرموزی زد و گفت:

- اتفاقاً الان قولش رو به رادمان دادم، خوشحال میشم تو هم همراهمون بیای.

- نه نه مزاحمتون نمیشم.

• مهدیس اخم ظاهری کرد و گفت:

- مزاحمت چیه عزیز دلم، من از خدومه همراهمون بیای!

لبخندی از مهربانیاش، کنج لبش نشست و گفت:

- باشه پس خواستید برید خبرم کنید.

مهدیس چشم غلیظی گفت و از در خارج شد. فنجان را برداشت و نگاهی به نقشه‌ی روبرویش کرد.

ساعت هشت همراه مهدیس از شرکت خارج شدند. نگاهشان به سمت سپهری کشیده شد

که سرش را داخل کاپوت ماشین فرو برده بود و کلافگی در صورتش فریاد میزد. به او

نزدیک شدند که رها گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

رادمان با شنیدن صدای رها سرش رو بالا آورد که محکم به کاپوت برخورد کرد. مهدیس دستش را جلوی دهانش گرفت و شروع به خندیدن کرد. خوب میدانست رها دل پسرخالهاش

را بد برده است! رها لبش را میان دندانهایش کشید تا مانع از لبخندش شود. رادمان همانطور

که سرش را مالش میداد، کلافه از سوتیاش گفت:

• - روشن نمیشه!

رها که دلش کمی شیطنت میخواست ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مرد هم مردهای قدیم، یه چیزی از ماشین سرشون میشد!

• رادمان با دیدن شیطنت رها ابرویی بالا انداخت.

- آره والا!

مهدیس لبخند ریزی زد و با خودش، رها و رادمان را در کنار هم تصور کرد. رها

همانطور که سوییچ ماشین را از کیف شنلش بیرون می کشید گفت:

- بفرمایید من میرسونمتون.

رادمان چینی به چشمانش داد و گفت:

- نه ممنون مزاحم نمیشم.

مهدیس: قراره رها هم باهامون به خرید بیاد.

رادمان خوشحال شد و سعی کرد مانع از لبخند بزرگش شود؛ ولی باز هم نمیتوانست مانع

لبخند شکل گرفتهی گوشهی لبش را شود.

رادمان: چه عالی!

رها: پس بفرمایید با ماشین من بریم.

•

با دقت به لباسها نگاه میکردند. رها به دنبال لباسی خاص بود، چیزی که بتواند در عین زیبا بودن، پوشیده باشد و مانع از نمایان شدن بدنش شود. رادمان برای عوض کردن جو ایجاد شده اشاره‌های به لباسی کرد و گفت:

- این خوبه ها!

رها نگاهی به جایی که اشاره کرد انداخت، لباس صورتی رنگی که دامنش از پولک‌هایی رنگی پر شده بود. پشتپشت چشمی برایش نازک کرد که مهدیس حرف دلش را به زبان آورد.

- این رو شما برو برای دوستدخترت بخر!

لبخند بزرگی به مهدیس زد و چشمک ریزی از او دریافت کرد. رادمان که توانسته بود این دو دختر کم حرف را به حرف بیاورد، لبخندی زد و با اعتماد به نفسی گفت:

- شماها سلیقه ندارید به من چه!

هر دو بیتوجه به لباس به راهشان ادامه دادند که نگاه رها به کت و شلوار مشکی رنگ خیلی زیبایی افتاد.

مطمئن بود که این لباس در تنش عالی میشد.

رادمان: لباس قشنگیه

امتحان کنم؟ مهدیس:

وای آره رادمان خیلی

قشنگه!

رادمان نگاهی به رها انداخت. فقط به دنبال تایید او بود، هر چند که با نگاه خیره‌اش به کت و شلوار متوجه بیمیل نبودنش شده بود. رها دستی به روسریاش کشید و با سری که پایین افتاده بود گفت:

- هر جور دوست دارید.

رادمان با شوق به سر پایین افتاده‌اش نگاه کرد. آرامشش حس خوبی را در وجود او ایجاد میکرد. حسی خاص که با آن ناآشنا بود. وارد مغازه شد و با گرفتن لباس سایز خودش، به اتاق پرو رفت. نگاهی به خودش در آن کت و شلوار زیبا انداخت. اگر رها او را در همچین لباسی میدید آیا خوشش می‌آمد؟ آیا به چشمش می‌آمد؟

با خروجش از اتاق، رها نگاهی از بالا به پایین به او انداخت. رنگ کت و شلوار بینهایت به چشمانش می‌آمد.

رادمان: چگونه؟

مهدیس: خیلی عالیه رادمان!

رها شانه‌های بالا انداخت و آرام گفت:

- بد نیست.

رادمان نگاهی به برق چشمان رها انداخت و گفت:

- چشمهاتون که می‌گن خیلی قشنگه!

رها باز هم لبش را به دندان گرفت و سعی کرد سر خودش را با پیراهنهای مردانه گرم کند. رادمان که برق نگاه او را دیده بود به سمت مغازه‌دار برگشت و گفت:

- همین رو بر میدارم.

مغازه‌دار مبارک باشهای زیر لب گفت و کت و شلوار را به دست رادمان داد. با خروجشان نگاه رها به لباسی در مغازه‌ی روبه‌روی افتاد. لباسی بلند با آستینهایی از جنس حریر به رنگ بادمجانی، تا حد امکان پوشیده بود و همان چیزی بود که دوست داشت. رها با ذوق اشاره‌های به لباس کرد و گفت:

- وای مهدیس اون لباس رو ببین!

مهدیس نگاهی به لباس انداخت و گفت:

- اوم... خوشگله!

هر سه به سمت مغازه رفتند و رادمان از اینکه توجهی به او نشده، ابروهایش را در هم کشید. لباس در تنش به زیبایی نشسته بود و کمر باریکش را به خوبی نشان میداد. دستی به روی لباسش کشید و در اتاقک را باز کرد. مهدیس با شور و شوق نگاهی به او انداخت و گفت:

- وای رها خیلی قشنگه! در عین سادگی زیبایی خاص خودش رو داره.

رها لبخندی زد و نگاهش را به رادمان انداخت. زمانی که او نظر رها را خواسته بود، ادب حکم میکرد او نیز نظر او را بپرسد.

- نظر شما چیه؟

رادمان از توجه رها نوری در قلب کوچک و مهربانش روشن شد؛ ولی سعی کرد مانند خودش رفتار کند.

- بد نیست.

رها لبخندی به تلافی بچگانهاش زد، به اتاق پرو برگشت و لباس را با لباس خودش تعویض کرد. رها کارتتش را از داخل کیف کوچکش بیرون کشید، رادمان کارتتش را به دست مغازه‌دار داد و به سرعت رمزش را تکرار کرد. رها لبخندی زد و سربه‌زیر تشکر کرد.

رادمان: قابل شما رو نداره.

با خروجشان از مغازه، نگاهش به رستوران مرکز خرید افتاد. به سمت بچه‌ها برگشت و گفت:

- من خیلی گشنمه، میشه بریم شام بخوریم؟ مهدیس: وای آره من هم خیلی گشنمه!

رادمان: من هم موافقم.

با هم به سمت رستوران رفتند و کنار میز چهار نفرهای نشستند.

گارسون منویی را به دستشان داد. رها بدون نگاه به منو گفت:

- جوجه.

رادمان رو به گارسون گفت:

- دو تا برگ و یه جوجه.

گارسون سری تکان داد و رفت. مهدیس نگاهی به هر دوشان کرد. باید فرصتی را برایشان فراهم میکرد تا بتوانند با هم صحبت کنند.

مهدیس: من برم دستهام رو بشورم.

رها: باشه عزیزم.

با رفتن مهدیس، رادمان نیم نگاهی به رها انداخت و در دل تشکری از مهدیس کرد. جلوی این دختر نمیدانست چرا اعتماد به نفسش را از دست میداد. نگاهی به او که سرش را پایین انداخته بود و با انگشتهایش بازی میکرد انداخت. چهرهی بیآرایشش به دل مینشست.

- میشه چند تا سوال بپرسم؟

سرش را بلند کرد و نگاهش به کودکی افتاد که همراه خانوادهاش بر روی صندلی نشسته. به یاد خودش افتاد، بیرون رفتنهایشان. پنجشنبهها شب هرگز نمیگذاشت شب را در خانه سپری کنند، میگفت آخر هفته فقط برای تفریح. سعی کرد حواسش را به سپهری بدهد.

- حتماً.

- چند سالتونه؟ رها لبخندی زد و گفت:

- بیست و شیش.

با آن که از این موضوع اطلاع داشت؛ اما ابرویش را کاملاً جدی بالا انداخت و گفت:

- واقعاً؟

تکخندهی آرامی کرد و گفت:

- بهم بیشتر میاد؟

- به رفتارتون بله.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- این رو نگید چی بگید؟

رادمان دستان عرق کردهاش را در هم قفل کرد و نیمچه لبخندی تحویل رها داد.

- فکرش رو هم نمیکردم که دختر جوونی مثل شما مدیر عامل یه شرکت باشه، واقعاً تاسیسیش کار بزرگیه.

آهی آرامی کشید. دلش میخواست بگوید "تنها که شوی، مردانه بار خواهی آمد."

- ممنون شما لطف دارید.

مهدیس به سمتشان آمد و سر جایش نشست.

مهدیس: خبخب، من نبودم چی کار

میکردید؟ رادمان: صحبت‌های

متفرقه.

نگاه شیطنتاً میزش را بینشان به گردش درآورد که رادمان رو به رها گفت:

- مادرتون نگرانتون نشن، میخواین یه زنگ بهشون بزنین.

رها با غم نگاهش کرد. سرش را پایین انداخت و دستی به گلویش کشید. حتی جمله‌ی کوتاهی درباره‌ی آنها چشمانش را لبریز میکرد.

مهدیس: پدر و مادر رها جان چند سال پیش فوت کردن.

رادمان ناراحت از به زبان آوردن این جمله که او را ناراحت کرده بود گفت:

- متاسفم! من اطلاعی نداشتم.

حالش گرفته بود و خبری از خوشحالی دقایق پیشش نبود. حرف از سارایش شده بود و باز هم بدنش لرزیده بود. حرف از محمدش شده بود و قلبش تیر میکشید. کلمه‌ی متاسفم در ذهنش تکرار شد و چنگی به قلب خاکستریاش زد. او هیچ خاطره‌ی خوبی از این کلمه نفرتانگیز نداشت. تاسف او به چه درد میخورد؟ دوا‌ی دردش میشد یا آنها را به او برمیگرداند؟ - مهم نیست.

رادمان با شنیدن بغض صدای رییس کوچکش، چهرهاش در هم شد. شکست این دختر را هیچگاه نمیخواست ببیند، حتی هنگام خواب. با آوردن غذا همه سکوت کرده بودند و هیچکس قصد شکستنش را نداشت. جو سنگینی ایجاد شده بود و هر کس در فکری بود. رها هر از گاهی نگاهش را به کودکی میدوخت که خود را برای خانوادهاش لوس میکرد. او هم تک فرزند بود و ناز کردهی خانواده؛ اما حال چه؟ کجاست آن همه نازی که در کلام و حرکاتش موج میزد؟ بیحوصله تکههای از غذا را در دهانش گذاشت؛ ولی فکر سارایش چنگ به گلویش میزد.

مهدیس برای عوض کردن جو ایجاد شده گفت:

- وای رها بیچاره آقای قاسمی چهقدر ترسیده بود!

سعی کرد آرام باشد و موقعیت حالش را درک کند.

- آره بیچاره، همش استرس داره که یه وقت اخراج نشه.

- آره، اتفاقاً روزی هم که گفتم بیاد تو اتاقت، کلی به من سفارش کرد که براش دعا کنم

اخراج نشه.

لبخندی روی لبانش نشست. هیچگاه به اخراج کردن او فکر نکرده بود.

- بیچاره اون هم خیلی گرفتاره.

- آره حال دخترش زیاد خوب نیست.

- نفهمیدی عملش کردن یا نه؟

- چرا اتفاقاً بهم گفت دیروز عملش کردن و خدا رو شکر مشککش حل شد.
- خدا را شکری گفت و خوشحال شد از اینکه توانسته عزیزی را به خانوادهاش برگرداند. چه حس خوبی میتوانست بالاتر از آن باشد؟
- بعد از شام با هم از رستوران خارج شدند. مهدیس خریدی نداشت و برای همین با کمک آدرسی به سمت خانهشان حرکت کرد.
- با رسیدن به خانهی مهدیس، ماشین را نگه داشت که مهدیس به سمتش برگشت و گفت:
- دستت درد نکنه عزیزم، خیلی خوش گذشت.
- گونهاش را بوسید و گفت:
- قربونت عزیز دلم به من هم خوش گذشت.
- رادمان: دستتون درد نکنه رهاخانم شب خوبی بود.
- از آینه نگاهی به چشمان خاکستری رنگش کرد و گفت:
-
- خواهش میکنم، کاری نکردم که! برای من هم شب خوب و به یاد موندنی بود.
- بچهها شب به خیری گفتند و از ماشین پیاده شدند.
- تک بوقی برایشان زد و به سمت خانه حرکت کرد. امشب واقعاً به او خوش گذشته بود و باعث شده بود فردا را به کلی فراموش کند.

استرس تمام وجودش را در بر گرفته بود و شب قبل هم نتوانسته بود لحظهای سر بر بالشت بگذارد. زیر دست آرایشگر نشسته بود و تنها به نقاشی که بر صورت سادهاش مینشانند نگاه میکرد. به درخواست خودش، موهایش را به رنگ عسلی درآورده بودند و آرایش کاملی هم به روی صورتش نشاندهند. امشب باید به چشم میآمد.

لباسش را از کاورش خارج و به تن کرد. بلند بود؛ بنابراین تنها مانتوی مشکی رنگی رویش تن کرد.

نگاهی به چهره‌اش انداخت. سایهی دودی رنگ پشت پلکانش معرکه بود و خط چشم زیبایی که آرایشگر برایش کشیده بود، کشیدگی چشمانش را بیشتر نشان میداد و در آخر، رژ قرمزی که بینهایت به پوست سفیدش میآمد. لبخندی به تصویر خودش درون آینه زد. چهرهی خودش را در میان رنگ و لعابی پنهان کرده بود تا کسی متوجه غم چشمانش نشود. سرش را را پایین انداخت و خطوط فرضی را با ناخنهای بلندش بر روی میز ترسیم کرد. او میتوانست و به خودش ایمان داشت. چشمانش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

- الهی به امید تو.

حدود یک ساعت در راه بود. کمی استرس داشت. روبه‌رو شدن با او آن هم بعد از هشت سال برایش سنگین بود. روبه‌رو شدن با افرادی که ندیده، خاطرات بدی از آنها به یاد داشت.

با رسیدنش، نگاهش به نگهبانی افتاد که جلوی در ایستاده بود. کارت را از کیف خارج کرد و با دستان لرزانش به نگهبان داد.

نگهبان تابی به سیبلش داد، نگاه دقیقی به کارت انداخت و به داخل راهنمایش کرد. ماشین را در حیاط پارک کرد و به آرامی از آن پیاده شد. استرسش بیشتر شده بود و کف دستانش عرق سردی نشسته بود. نفس عمیقی کشید و با خودش تکرار کرد: باید آرام باشی، هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

نگاهی به خانگی مجلل سام انداخت. ویلایی با نمای سفید که پنجره‌های دایره‌ای شکلش زیبایی خاصی به آن بخشیده بود، استخر بزرگ مربع شکل که با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از ویلا قرار داشت و میز و صندلی چهار نفره سفیدی کنارش قرار داشت. بوی گل‌های بنفشه و رز که در اطراف کاشته شده بود بینایش را نوازش داد و کمی از استرسش را کم کرد. نفس عمیقی کشید به سمت در بزرگ سفید رنگ حرکت کرد. با ورودش پالتواش را به خدمتکار داد و با خوشرویی به سمت سالن راهنمایی شد. عده‌ای در پیست رقص میرقصیدند و بعضی با هم صحبت میکردند و با صدای بلند میخندیدند. دلش گرفته شد. او هم فکری آزاد میخواست و خنده‌ای از ته دل و بیدغدغه.

مهمانی از آنچه که انتظارش را داشت خیلی شلوغتر بود. پیست رقص در وسط سالن قرار داشت و مبله‌ایی در کنارش با فاصله چیده شده بود. میز گردی در گوشه‌ی سالن قرار داشت که رویش پر از نوشیدنیهای مجاز، غیرمجاز و همچنین انواع میوه‌ها بود. به سمت مبلی که در گوشه سالن بود رفت و رویش نشست. با توجه به عکسی که فرهاد برایش فرستاده بود، چشمانش را در سالن به گردش درآورد تا او را پیدا کند. در آخر بین جمعیت پیدایش کرد. ناخودآگاه دستانش را مشت کرد. چهره‌ی رنگ گچ سارایش جلوی چشمانش آمد و قطره‌ی

اشکی بر روی گونه‌هایش چکید. روی مبل سلطنتی نشسته بود و با فرد مقابلش صحبت میکرد. با دیدنش حس نفرتش چندین برابر شد. دندانهایش را محکم روی هم فشار داد و تکه‌های از لباسش را درون دستش فشرد. باید اطلاعات بیشتری به دست می‌آورد. به بهانه‌ی گرفتن نوشیدنی از جایش بلند شد و به سمت خدمتکاری رفت. یک نوشیدنی از سینیاش برداشت و دقیق به اطراف خیره شد که نگاهش به رایانا خواهر سیاوش افتاد. شباهت زیادی به هم داشتند. لباس

فیروزهای رنگ کوتاهی تنش کرده بود و با ناز با مردی صحبت میکرد. بهتر بود از راه او وارد شود. آرام به سمتش رفت و به او نزدیک شد که رایانا به عقب برگشت و شانه‌اش به شانه‌ی رها برخورد کرد. طوری نشان داد که انگار لیوان از دستش سرازیر شده است. رایانا با شتاب به سمتش برگشت و گفت:

- وای ببخشید عزیزم!

تکه‌های از موهای فرش را پشت گوشش زد و گفت:

- نه این چه حرفیه! من حواسم نبود، لباستون کثیف نشد؟

- نه عزیزم.

با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- من رها هستم.

دستش را در دست رها گذاشت و گفت:

• - من هم رایانا هستم از دیدنت خوشحالم.

- ممنون.

رایانا نگاهش را به اطراف انداخت و گفت:

- همراه نداری؟ به دروغ گفت: - چرا، مشکلی برایش پیش اومد و مجبور شد تنهام بذاره.

- چه عالی! پس...

خواست حرفش را ادامه دهد که با صدای مردی نصفه ماند. به سمت آن شخص برگشت و نگاهش به سیاوش افتاد که رایانا را صدا میزد. با نفرت نگاهش کرد. این مرد با زندگیش چه کرده بود؟ این هیاهو چه بود که به جان زندگیش ریخته بود؟

رایانا بدون اینکه اجازه‌ی صحبت به او بدهد با ذوق گفت:

• - داداشی دوستم رها!

چشمان سیاه و مرموزش را به صورت دخترک دوخت. چشمانش برق خاصی داشت که هجومی از احساسات منفی را به دلش میانداخت.

- خوشبختم خانم.

• رها خوشحال از این که خودش جلو آمده و نیازی نبود خودش به سمتش برود لبخندی زد و گفت:

- من هم همینطور. دیدن شما مایه‌ی افتخاره.

بدون هیچ احساسی نگاهش کرد. احساس خوبی به این دختر نداشت.

- لطف دارید .

به سمت رایانا برگشت و گفت:

- مادر کارت داره، گفت حتماً بری پیشش.

- اوه باشه.

رایانا با لبخند به دوست جدیدش نگاه کرد و گفت:

- ببخشید عزیزم برمیگردم.

- راحت باش گلم.

با رفتن رایانا سیاوش هم عزم رفتن کرد. رها سریع با صدای لرزانش نامش را به زبان

آورد تا مانع از رفتنش شود.

- آقای سام؟

سیاوش به عقب برگشت و ابروهای پهن مردانه‌اش را به حالت تعجب به سمت بالا داد. این

دختر و رفتارش کمی برایش عجیب بود. رها نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد؛ ولی

امشب هیچ چیز بر وفق مرادش نبود.

- شنیدم شما شرکتی رو تو ایران دایر کردید، راستش من پیشنهادی براتون دارم و میخوامم
اگر اجازه بدید به ملاقات تو شرکت شما باهاتون داشته باشم.

سیاوش دستی به کت و شلوار شکلاتی رنگش کشید و گفت:

- مشکلی نیست، شما میتونید شنبه ساعت یازده تشریف بیارید شرکت.

رها نفس عمیقی کشید و گفت:

- متشکر.

سری تکان داد و از او فاصله گرفت. رها با خیالی نیمه آسوده به سمت مبلی رفت و رویش
نشست.

نگاهش به رایانا افتاد که همراه با لبخند ملیحی به او نزدیک میشد. مهر رها به دلش
نشسته بود و دوست نداشت به راحتی این دوست جدیدش را رها کند.

به میزی اشاره کرد و گفت:

- رها جان وقت شامه.

لبخندی به او زد و با هم به سمت میز بزرگی که در گوشهی سالن قرار داشت رفتند. بعد از
کشیدن غذای مورد علاقهشان درون بشقابی، به سمت مبلی رفته و نشستند.

- راستی رها جان چند سالته؟

- ۶۲.

- درس میخونی؟

- نه، بعد از گرفتن فوق دیپلم دیگه ادامه ندادم.

رایانا ابروهای نازک و کمانیاش را بالا داد. تعجب کرده بود و اصلاً فکر نمیکرد این دختر مدرک فوق دیپلم داشته باشد. این دختر برایش مرموز و جالب بود.

- چرا؟

- آخه شرکتی رو تاسیس کردم و کارهای شرکت اجازه می‌دهد درس خوندم رو بهم نداد.

چشمانش درشت شد و گفت:

- تاسیس یه شرکت واقعاً کار بزرگیه، چه شرکتی؟

- شرکت معماری، هم به خاطر رشته‌ام و هم اینکه پدرم هم قبلاً تو این شغل بودن.

- بودن!

رها نگاه کلافه‌اش را حواله‌ی رایانا کرد. خوشش نمی‌آمد کسی پشت سر هم بازجویی‌اش کند. لبخند تلخی زد و گفت:

- فوت کردن.

حالت چهره‌ی رایانا تغییر کرد. دلش میخواست سوالات بیشتری از رها پرسد تا تکه‌های به هم ریخته پازلش از این دختر را در ذهنش کامل کند.

- واقعاً متاسفم عزیزم.

- ممنون.

رها برای جلوگیری از سوالات رایانا گفت:

- شما چند سالته؟

- من ۶۲ سالمه.

به چهره‌اش نگاه کرد. چشمان گرد قهوه‌ای رنگش، قیافه‌اش را بچهره نشان میداد و بینی عمل کرده‌ی عروسکیاش سنش را حدود بیست یا بیست و یک نشان میداد.

- کمتر بهت میخوره.

رایانا به شوخی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای هیچ حرفی مثل این نمیتونست خوشحالم کنه!

رها لبخندی زد و تکه‌های از ناگِ تَش را با چنگال داخل دهانش گذاشت. با تمام شدن غذایش به مبل تکیه داد و سعی کرد اطلاعاتش را از طریق او به دست آورد.

- چرا به پاریس رفتید؟

رایانا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و همانطور که با غذایش بازی می کرد گفت:

- به خاطر شغل پدرم.

پوزخندی روی لبان رها نشست. به خاطر شغل پدرش یا به خاطر بلایی که سر او آورده بودند؟ نگاهی به ساعتش انداخت که یازده را نشان میداد. به سمتش برگشت و گفت:

- ببخشید عزیزم، من دیگه باید برم.

رایانا اخم ریزی کرد. دوست نداشت به همین زودی دوست جدیدش را رها کند، مخصوصاً که این دختر برایش جالب بود.

- الان که خیلی زوده!

- عادت به بیرون موندن تا دیروقت رو ندارم.

- باشه عزیزم، خوشحال شدم که باهات آشنا شدم. میتونم شمارت رو داشته باشم؟

- حتماً گلم.

رها شمارهایش را به او داد و همانطور که گونهایش را میبوسید گفت:

- خوشحال میشم باز هم بینمت.

- من هم همینطور.

بعد از خداحافظی با رایانا به سمت سیاوش رفت تا هم قرار شنبهشان را یک بار دیگر یادآوری کند و هم خداحافظی کند. به سمتش رفت. با صدای رادمان که جلویش نشسته بود و با او صحبت میکرد سر جایش ایستاد. رادمان با دیدن رها کمی هول شد و سریع از جایش

بلند شد. رئیس کوچکش در آن لباس زیبا و آرایش کاملش بینظیر شده بود و دل کندن از او سخت...

- ا... رها خانم شما هم اینجا هستید؟

- سلام. بله، فکر نمی‌کردم اینجا ببینمتون.

- سیاوش یکی از صمیمیترین دوستهای من در پاریس هستن.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- چه عالی!

به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- راستی سیاوش جان ایشون مدیر شرکتی که من توش کار میکنم هستن، خانم رها راد.

سیاوش: بله قبلاً با ایشون آشنا شدم.

به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- خیلی مهمونی خوبی بود، ممنون.

سیاوش کمی سرش را به جلو خم کرد و گفت:

- خواهش میکنم.

- پس من شنبه مزاحمتون میشم.

- منتظرتون هستم.

به سمت رادمان

برگشت و گفت:

- خوشحال شدم شما رو دیدم.

- من هم همینطور.

با هر دو نفرشان خداحافظی کرد و به سمت خدمتکاری رفت، ماتتوایش را از او گرفت و با عصبانیت به سمت ماشینش حرکت کرد. نفسهای عمیقش، با صدا از بینی قلمیاش خارج می شد. با آن کفشهای پاشنه بلندش با سرعت به سمت ماشین حرکت میکرد و زیر لب میگفت:

- مردکی فکر کرده کیه که به زور جواب حرفهام رو میده؟!!

با سرعت در خیابانها حرکت میکرد. سرش خیلی درد میکرد و دلش میخواست آن را به جای بکوبد تا فقط این درد عذابآور کم شود. فرمان را در دستش فشرد تا شاید کمی از دردش کم شود. با رسیدن به خانه سریع ماشین را پارک کرد و به سمت واحدش رفت. کشوی کنار تختش را باز کرد و قرص آرامبخشش را بیرون کشید. به سمت آشپزخانه حرکت کرد و قرص را همراه لیوان آبی خورد.

چشمانش را روی هم گذاشت و دستان لرزانش را مشت کرد. همانجا، روی زمین سر خورد و نشست.

آنقدر عصبی بود که لیوان را با تمام قدرتش به کف آشپزخانه پرت کرد که هزار تکه شد؛ همانند قلبش، روحش و جوانیاش. دستانش را دورش حلقه کرد و خودش را در آغوش گرفت. خسته بود از تنهایی بیانتهايش که حتی دیوارهای خانه هم آن را فریاد میزدند. خسته بود از بغض گلویش که هر لحظه قصد نابود کردنش را داشت.

«تنهایی با تمام دردی که دارد، مرا مرد بار آورده است. آنقدر که با تمام تنهاییام، مردانه خود را در آغوش میکشم.»

جمعه‌ی کسل کننده‌ای بود. استرسش برای فردا از یک طرف و حوصله سر رفتهاش از طرفی دیگر! دلش میخواست امروز به هیچ چیز فکر نکند. گوشیاش را از روی میز برداشت و زنگی به شیوا زد که بعد از چند ثانیه صدای خوابآلودش در گوشش پیچید.

- بله.

- هنوز خوابی؟!

- هنوز کجا بود بابا ساعت دو تازه!

- مگه کمه؟

- آه بابا رها کله صبح زنگ زدی اصول دین میپرسی؟

- خوب بابا حالا چرا میزنی؟ میای بریم بیرون؟

سریع صدایش از حالت خوابآلودگی در آمد. باورش نمیشد رها قید شرکتش را زده و می خواهد با او به تفریح برود! معمولاً جمعها را به شرکت میرفت و سری به پروژهها می زد.

- آره آره کجا؟

- نمیدونم هر جا.

شیوا برای آنکه رها پشیمان نشود سریع اولین مکانی که به ذهنش آمد را به زبان آورد:

- دیروز داشتم از باشگاه میاومدم دیدم سینما یه فیلم جدید گذاشته، بریم اون رو ببینیم.

- آره فکر بدی نیست، یه ساعت دیگه دم خونتهونم.

- باشه منتظرم.

گوشی را قطع کرد و لبخندی زد. بودن در کنار دختر شادی مثل شیوا یعنی فراموش کردن تمام بدبختیها.

به سمت اتاقش رفت و نگاهی به مانتوهایش کرد، باید یک خرید درست و حسابی هم میرفت. این مدت آنقدر درگیر کارهای شرکت بود که از خودش غافل شده بود. مانتوی مشکی بلندش را از کمد بیرون آورد و به تن کرد. روسری نارنجیاش را به حالت کج روی موهایش قرار داد، نگاهی به چهرهی بیروحش انداخت و در آخر رژ نارنجی به لبهای خشکش مالید. لبخندی به خودش درون آینه زد و همراه کیفش از در خارج شد. خانهی شیوا اینها

فاصله زیادی با خانهاش نداشت؛ اما حسابی ترافیک بود. با رسیدن به خانهاش تک زنگی به گوشایش زد که شیوا سریع از در خارج شد و به سمت ماشین آمد. همیشه از آن تایم بودنش خوشش میآمد. در ماشین را باز کرد و کنارش جای گرفت.

- یه بار هم تو عمرت سر موقع اومدی!

نگاهی به بینی عمل کردهاش کرد. با این که سه ماه از جراحیاش میگذشت ولی هنوز هم چسب داشت.

- من همیشه سر موقع میام.

چشم غره‌های به او رفت و گفت:

- بله!

- حالا کدوم سینما باید برم؟

با گفتن اسم سینما سری به حالت مثبت تکان داد و حرکت کرد.

شیوا: حنانه هفته‌ی دیگه تولدشه، گفت بهت بگم تو هم دعوتی.

- اول اینکه اصلاً حوصله رو ندارم، دوم هم اگه میخواست واقعاً پیام خودش بهم زنگ میزد.

- من گفتم بیای یکم حال و هوات عوض شه.

پوزخندی زد، حال و هوای این دختر قرار نبود بهتر بشود و تازه مشکلاتش آغاز شده بود. با دیدن سکوتش سعی کرد به روی خودش نیاورد و سرگرم گوشیش شود. با رسیدنشان ماشین را گوشهای پارک کرد و با هم پیاده شدند. سینما خیلی شلوغ بود، مخصوصاً که جمعه هم بود و بلیت به سختی گیر میآمد. شیوا به سمت جایگاه خرید بلیت رفت و بعد از چند دقیقه با عصبانیت به سمتش آمد.

- چی شد؟

- مرتیکه میگه بلیت ندارم، همهی سانسها پره.

پوفی کرد و رو به شیوا گفت:

- این اطراف یه مرکز خرید هست، اتفاقاً میخواستم برم چند دست مانتو بخرم، بیا بریم.

شیوا به اجبار سری به حالت مثبت تکان داد و با هم به سمت مرکز خریدی که کمی بالاتر از سینما بود رفتند. تکتک مغازهها را دید میزدند و طرح برخی از مانتوها را مسخره میکردند. با دیدن مانتوی زرشکی رنگ زیبایی دست شیوا را کشید و با خود به مغازه برد.

- چته دوباره جنی شدی؟ اشاره‌های به مانتو کرد و گفت:

- خوشگله نه؟

نگاه دقیقی به مانتو انداخت و گفت:

- آره خیلی قشنگه.

- رها!

با شنیدن اسمش از طرف شخصی به عقب برگشت که نگاهش به رایانا افتاد. لبخندی مصنوعی روی لبانش نشاند و به سمتش رفت.

- اوه سلام عزیزم، خوبی؟

رایانا با دیدن دوباره‌ی رها لبخندی زد و گفت:

- ممنون، تو خوبی؟ وای چهقدر خوشحالم که باز میبینمت!

- من هم عزیزم.

شیوا با تعجب به آن دو نگاه کرد. معمولاً او تمام دوستان رها را میشناخت و حال دیدن این دختر ناآشنا کمی نگرانش میکرد. رها که متوجه نگاه شیوا شده بود. برای جلوگیری از فکرهای مختلف او سریع به سمتش برگشت و گفت:

- شیوا دوستم، ایشون هم رایانا هستن که دیشب توی یه مهمونی با هم آشنا شدیم.

شیوا با تعجب یک تای ابرویش را بالا داد و با رایانا احوالپرسی کرد. با شنیدن نام مهمانی کنجکاویش هزاران برابر شد. رها عادت نداشت چیزی را برای او توضیح ندهد. نگاهی به رایانا کرد و گفت:

- تنهایی عزیزم؟

- آره هر چی به سیاوش گفتم باهام بیاد کار رو بهونه کرد.

شیوا نگاهی به دخترک انداخت، بدش نمی‌آمد او نیز امشب همراهشان باشد.

• شیوا: خوشحال میشیم امشب شما هم با ما باشید.

رها با تعجب نگاهی به شیوا کرد. فکرش را هم نمی‌کرد شیوا چنین پیشنهادی را به زبان بیاورد.

میخواست امشب بیخیال همه چیز باشد ولی...

رایانا: وای حتماً، من از خدومه!

لبخندی به اجبار به رایانا زد و سعی کرد لبخند مصنوعی را روی لبانش بنشانند.

پوفی کرد که شیوا گفت:

- راستی رها مگه نمیخواستی مانتو رو پرو کنی؟

- چرا.

با هم به داخل مغازه رفتند. رها با گرفتن مانتو به سمت اتاق پرو رفت و مانتو را به تن کرد. زرشکی رنگ مورد علاقه‌اش بود و به او می‌آمد. یک دور جلوی آینه‌ی قدی چرخید که در توسط شیوا باز شد. چرخ دوبارهای زد و گفت:

- چهجوریه؟

• رایانا: خیلی بهت میاد!

- آره خیلی هم خوشگله!

لبخندی به آنها زد و همانطور که در را میبست گفت:

- خب دیگه اینقدر نگاهم نکنید میدونم خوشگلم!

مانتوی خودش را پوشید و از اتاق خارج شد. پول لباس را حساب کرد و همراه بچهها از مغازه بیرون رفت.

ساعت نه بود که بعد از کلی خرید تصمیم گرفتند برای شام به رستوران مرکز خرید بروند.

نگاهی به منو انداخت و روبه گارسون گفت:

- یه پیتزا سبزیجات.

بچهها منو را روی میز گذاشتند و سفارششان را دادند.

شیوا: چند وقته

اومدید ایران؟

رایانا: فکر میکنم

دو هفته.

شیوا: تنها

زندگی

میکنی؟ رایانا:

نه با برادر و

مادرم.

شیوا: پدرت چی؟

رایانا: کارهاش تو پاریس خیلی سنگینه، به خاطر همین اصلاً وقتش رو نداره که بیاد.

شیوا: میخواید برگردید یا برای همیشه

اومدید؟ رایانا: من و برادرم تصمیممون

موندنه؛ ولی مادرم میره.

رها برای جلوگیری از سوالهای بعدی شیوا گفت:

- شیوا حال مادرت چهطوره؟

- خوبه اتفاقاً حال تو رو هم زیاد میپرسه، هممش میگه چرا نمیای بهش سر بزنی.

- از بس این چند وقت درگیر بودم.

با آمدن غذاهایشان سکوت کردند و سرگرم شدند.

تکهی آخر پیتزا را داخل دهانش گذاشت و نگاهی به ساعتش کرد که یازده را نشان میداد.

- بچهها اگه خوردید بریم، ساعت یازدهست.

رایانا سریع نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- وای من به سیاوش گفتم ده خونهم، برسم خونه خونم حلاله!

نگاهی به چهرهی ترسیدههاش کرد و گفت:

- پس بدو من میرسونمت.

- نه نه من مزاحم شما نمیشم.

اخمی کرد و گفت:

- نه عزیز این چه حرفیه، پاشو.

همه بلند شدند و بعد از حساب کردن غذا از رستوران خارج شدند. رها آدرس خانهی سیاوش را از رایانا گرفت و به آن سمت حرکت کرد. جلوی در خانهشان ترمز کرد و رو به رایانا گفت:

- خیلی خوشحال شدم دیدمت.

- من هم همینطور، خیلی وقت بود اینقدر بهم خوش نگذشته بود.

لبخندی به او زد. هر دو از او خداحافظی کردند و همراه تک بوقی خیابان را ترک کرد.
شیوا با حرکت ماشین نتوانست دوام بیاورد و گفت:

- دربارهی مهمونی دیشب باهام حرف نزده بودی.

رها دستش را دور فرمان حلقه کرد و گفت:

- به دفعهای شد.

شیوا کمی دلگیر شد و گفت:

- قبلاً به دفعهایها رو هم میگفتی!

کلافه نگاهی بهش کرد و گفت:

- بیخیال دیگه!

شیوا سرش را با ناراحتی به سمت پنجره برگرداند و سکوت کرد. خوب میدانست سکوتش عذاباً ورتترین قهر برای رهاست و زود تسلیمش خواهد شد. خوب میدانست رها طاقت دوری و لحظهای ناراحتی او را ندارد.

- برادرش مدیر یکی از شرکتهای معروفه. میخوام باهاش شراکت کنم، به خاطر همین به این مهمونی رفتم.

شونهای بالا انداخته و گفت:

- مهم نیست.

رها لبخندی به او زد. این دختر هنوز هم از نظر او بزرگ نشده بود، البته حق هم داشت.

پدر و مادرش زیادی لوسش کرده بودند. جلوی در خانهشان توقف کرد و گفت:

- از طرف من به خاله خیلی سلام برسون، بگو انشالله یه روز میام دیدنش.

- باشه فعلا.

دستی برایش تکان داد و به سمت خانه رفت.

امروز روز موعود بود، روزی که با سیاوش قرار داشت و به گفتهی فرهاد به آسانی پیشنهادش

را قبول نخواهد کرد؛ ولی او هر کسی نبود و حتماً باید راضیاش میکرد. صبح ساعت نه از

خواب بیدار شد و بعد از خوردن صبحانهی مختصری به حمام رفت. نگاهی به کمده لباسهایش

کرد و در آخر مانتوی زرشکی رسمیش را با روسری و شلوار مشکی تن کرد. نگاهش به

لوازم آرایشش افتاد. برای این جلسهی نسبتاً مهم لازم بود کمی بیشتر به خودش برسد. به

سمت میز رفت و رژ زرشکیاش را روی لبانش مالید و بعد از برداشت کیف و کفش

زرشکیاش از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و با استفاده از آدرسی که فرهاد برایش

فرستاده بود به سمت شرکت حرکت کرد.

با رسیدنش، ماشین را گوشه‌های پارک کرد و به سمت شرکت رفت. به تابلوی بالای ساختمان نگاه کرد. "شرکت آریاگستر"

پوزخندی زد و با کمک تابلوی راهنما به سمت اتاق مدیریت که در طبقه پنجم قرار داشت رفت. آسانسور که در طبقه‌ی پنج ایستاد، نفس عمیقی کشید و با خود زمزمه کرد:

- من از پس هر کاری برمیام این که چیزی نیست.

نفس دیگری کشید و از آسانسور خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت، در انتهای راهرو، در بزرگ قهوه‌های رنگی وجود داشت و جز یک خانم که پشت میز قهوه‌های رنگی نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن بود

کسی آن جا نبود. به سمت آن خانمی که حدس میزد منشی باشد رفت. آرام صدایش کرد که خانم با دستانش عدد پنج را نشان داد. به سمت مبله‌های قهوه‌های رنگی که مقابل میزش قرار داشت رفته و رویش نشست. آکواریوم زیبایی در دیوار کار گذاشته شده بود و ماهیهایی با رنگهای مختلف به دنبال هم شنا میکردند. لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. ده دقیقه‌های گذشته بود؛ ولی هنوز هم مشغول صحبت با تلفنی که حدس میزد مادرش باشد بود. عصبی شده بود، هیچوقت از انتظار خوشش نمیآمد. به سمت میزش رفت و صدایش زد که باز هم اشاره کرد منتظر باشد. با عصبانیت نگاهی به چشمان سبز رنگش که مصنوعی بودنشان از چند فرسخی هم معلوم بود کرد و گفت:

- خانم با شمام!

دخترک با دیدن عصبانیتش تلفن را قطع کرد و گفت:

- بله خانم؟

- با آقای سام قرار داشتم.

- اسمتون؟

- رها راد.

نگاهی به مانیتور روبهرویش کرد و گفت:

- ولی ایشون امروز با همچین کسی ملاقات ندارن.

ابروهای پهنش را در هم کشید و گفت:

- یعنی چی؟

- ایشون امروز در این ساعت هیچ قراری ندارن. لطفاً وقت من رو نگیرید.

دیگر طاقتش طاق شده بود. صبر او نیز حدی داشت!

- خانم مواظب حرف زدنتون باشید.

با صدای نسبتاً بلندش سیاوش از اتاق بیرون آمد. با دیدنش مثل دفعه‌ی قبل منقبض شدن

ماهیچه‌های بدنش را احساس کرد.

- اینجا چه خبره؟

با عصبانیت به سمتش قدم تند کرد و گفت:

- شما همیشه اینجوری از مهمونهایتون پذیرایی میکنید؟ سیاوش نگاهی به چهرهی سرخ رها

• انداخت و گفت:

- مگه مشکلی پیش اومده؟

- مگه من و شما امروز ساعت یازده با هم قرار نداشتیم؟

- بله.

بعد از کمی فکر کردن ضربهی آرامی به پیشانیاش زد و گفت:

- من متاسفم، فراموش کردم به منشی بگم.

- ولی این کار شما باعث شد اینجا شخصیت من زیر سوال بره!

سیاوش که از صبح قرارهایش به هم ریخته بود. با لحن تندی گفت:

- خانم محترم من به علت مشغلهی زیاد فراموش کرده بودم با منشی هماهنگ کنم.

دندانهایش را روی هم فشرد. بدش نمیآمد کمی ناز را با نقشهش مخلوط کند.

- پس مزاحم نمیشم.

خواست برود که با صدایش در جا متوقف شد.

- من که عذرخواهی کردم، تشریف بیارید داخل با هم صحبت کنیم.

نفس عمیقی کشید و لبخند کجی زد. خیلی خونسرد به دنبالش وارد اتاق شد. به سمت مبلی رفت و رویش نشست. سیاوش به سمت منشی برگشت و گفت:

- دو تا لیوان آبمیوه برامون بیارید لطفا.

- چشم.

با بسته شدن در به سمت صندلیاش رفت و با غرور نگاهی به دخترک روبهرویش کرد. تعریفش را زیاد از رادمان شنیده بود.

- خیلی خوش اومدید.

- متشکر.

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- باز هم به خاطر اتفاقی که افتاد عذر میخوام.

کمی آرامتر شده بود و تنها عصبانیتش از بودن در کنار سیاوش بود. منشی همراه با دو لیوان آب میوه وارد اتاق شد و سینی را به سمتش گرفت. اهل دلگیری و بچه بازی نبود. تشکری از دخترک کرد و ذره‌ای از آبمیوه‌اش را نوشید. سیاوش اشاره‌ای به منشیاش کرد تا از اتاق خارج شود. اشاره‌ای به آبمیوه کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش میکنم.

- ممنون.

نیم نگاهی به او کرد و کمی از آرمیوهاش را نوشید. سیاوش نگاهی به ساعت مارکدار گرانقیمتش کرد و سعی کرد سر صحبت را سریعتر با او باز کند.

- شنیدم شما مدیر شرکت آرتمیس هستین درسته؟

- بله و امروز برای دادن پیشنهادی اینجا.

- خب میشنوم.

- من میخوام که شرکت من و شما با هم اتحاد داشته باشه، یه جورهایی میخوام توی شرکت شما سرمایهگذاری کنم.

- خوب من تعریف شرکت شما رو زیاد شنیدم و من هم امیدوارم که بتونیم همکاری خوبی داشته باشیم.

فقط خانم راد مبلغ سرمایهگذاری شما برای ما مهمه.

- پنج میلیارد، فک میکنم مناسب باشه.

- بله مشکلی نیست، من قرارداد رو مینویسم و شما فردا برای امضای قرارداد تشریف بیارید.

پوزخندی زد و گفت:

- فقط امیدوارم اتفاقات امروز دیگه تکرار نشه.

- حتماً.

رها کمی برای بیان مطلبی نگران بود؛ ولی در آخر دلش را به دریا زد و گفت:

- فقط من یه چیزی میخوام.

● نگاهی به او کرد که رها با اعتماد به نفسی ادامه داد:

- من میخوام کلاً شرکتمون یکی بشه، یعنی کلاً با هم یه شرکت بزرگ بشیم، حتی من حاضرم سرمایه رو بیشتر کنم.

سیاوش یک تای ابرویش را بالا داد. فکر میکرد این دختر هم مانند بقیه میخواهد به بهانه‌ی سهامی به او نزدیک شود؛ ولی این موضوع خیلی متفاوت بود!

- من قصد شما رو از این کار متوجه نمیشم!

- ساده‌ست، شرکت من و شما اگه با هم یکی بشه میتونه موفقیت‌های زیادی رو کسب کنه.

بالاخره شما مشتریهای خودتون رو دارید و ما هم مشتریهای خودمون، همچنین باعث افزایش شهرت شرکت میشه.

- راستش من باید فکر کنم؛ چون من فکر میکردم پیشنهاد شما یه سرمایه‌گذاری ساده‌ست.

- باشه مشکلی نیست.

به سمتش رفت و کارت‌ش را از کیفش بیرون کشید و روی میزش گذاشت.

- خوشحال میشم باهام تماس بگیرید.

سری تکان داد و با گفتن خداحافظ از شرکت خارج شد.

سرش در شرکت خیلی شلوغ بود. درگیر پروژه کرج بودند. آقای قاسمی دیروز حال دخترش بد شده بود و مجبور بودند او و رادمان کارها را تمام کنند. ساعت هفت بود؛ ولی هنوز نصف بیشتر پروژه مانده بود.

کلافه خودکارش را روی میز پرت کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. رادمان همراه لیوان آبی به او نزدیک شد.

تشکر زیر لبی کرد و کمی از آب را نوشید. رادمان روی مبل نشست و گفت:

- این کار تا صبح هم تموم نمیشه!

- آقای حسینی گفته تا فردا باید نقشهها رو تحویل بدیم.

با عصبانیت به سمتش برگشت. تلاش این دختر را برای انجام پروژهها درک نمیکرد.

- غلط کرده، مثلاً ندیم میخواد چی کار کنه؟

رها سعی کرد آرام باشد و آرامشش را به رادمان انتقال دهد.

- بحث این حرفها نیست، نمیخوام بدقولی بشه، واسه شرکت اصلاً خوب نیست.

کلافه دستی در موهایش کشید و با پاشنه کفشش روی زمین ضرب گرفت. از جایش بلند شد و نگاهی به نقشه کرد.

رها: تو میتونی بری، وظیفهای نداری بیشتر از ساعت کاری وایسی.

رادمان لبخند شیرینی زد. مگر میتوانست او را میان این همه کار تنها بگذارد؟ مگر دلش راضی میشد؟ تمام سختیهای کار در کنار او هیچ بود.

- این چه حرفیه! تا هر زمان که طول بکشه من باهات هستم.

رها لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

- ممنون.

چشمک ریزی زد و خودش را با لپتاپ مشغول کرد.

ساعت ده بود که رها زنگ زد تا برایشان غذا بیاورند. کمی چشمان خسته‌اش را مالش داد. با شنیدن صدای زنگ گوشی رادمان، نیم نگاهی به او انداخت.

- جانم مامان!

- ببخشید عزیزم، نمیتونم امشب بیام، توی شرکت کار دارم.

- نه عزیز دلم.

باز هم بغض همیشگی به سراغش آمده بود. دلش میخواست دستانش را بر روی گوشه‌هایش قرار دهد تا چیزی نشنود. مثل کودکی شده بود که عروسکی را در کنار کودکی دیگر میبندد و دلش بی‌طاقت میشود. نگاهی به گوشه‌هایش کرد. از صبح هیچکس به او زنگ نزده بود.

هیچکس نگفت تا این وقت شب چرا خانه نیست! سیگارش را از روی میز چنگ زد و به سمت پنجره رفت. دلش میخواست دردهایش را همانند سیگارش دود کند؛ ولی این غم تا آخر عمر

گریبانگیرش بود. رادمان هنوز هم داشت قربان صدقه مادرش میرفت. سیگار را گوشهی لبش گذاشت و پک عمیقی به آن زد. نگاه متعجبش را روی خودش احساس میکرد؛ ولی بیتوجه به او به شهر خیره شد. به خیابانی که حال خلوت بود و سکوتش پر از آرامش. بعد از چند ثانیه، حضورش را در کنارش احساس کرد.

رادمان از دیدن سیگار گوشهی لب دختر رویاهایش کمی غمگین شد. درد این دختر آرام چه بود؟ - شنیدم به سیاوش در خواست شراکت دادی!

- آره.

- فکر نمیکنم قبول کنه.

سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

- به سود هر دوی ماست.

رادمان شانهای بالا انداخت که گوشی رها به صدا درآمد. ناخودآگاه لبخندی بر روی لبانش نشست.

بالاخره شخصی با او تماس گرفته بود! با شوق برش داشت و جواب داد:

- بله؟

- سلام خانم راد، سفارشتون رو آوردم. باید چه طبقه‌های بیام؟ پوزخندی زد، چه خیالی خامی! چه کسی را داشت که نگرانش شود؟ - تشریف بیارید طبقه‌ی سوم.

- ممنون.

گوشی را قطع کرد و روی میز قرار داد. روبه‌روی هم نشسته و مشغول خوردن شامشان بودند. رادمان برخلاف همیشه که شوخی میکرد، امروز شدیداً آرام شده بود. حدود یک ساعتی گذشته بود که گفت:

- رها؟

نگاهی به چشمهای قرمزش کرد و گفت:

- بله.

اشارهای به قسمتی از نقشه کرد و گفت:

- اینجا رو ببین، فاصله این دو خط یکسان نیست.

کلافه‌نگاهی به نقشه کرد. قسمتی بود که باید آقای قاسمی تکمیل میکرد. عصبی پوفی کرد و گفت: - همش این آقای قاسمی داره گیج میزنه!

لبخندی زد و گفت:

- حالا اشکال نداره، میتونم درستش کنم.

- چی چی رو درستش کنم! حداقل نیم ساعت طول میکشه، ساعت یکه!

سرش را میان دستانش گرفت. دیگر واقعاً نمیدانست چه باید بکند با آن پیرمرد. از طرفی دلش برای او میسوخت و از طرفی دیگر گند میزد به همهی کارهایش. نگاهی به نقشهی روبهرویش کرد. ساعت چهار صبح بود که بالاخره کارها تمام شد. گیج خواب بود و به سختی چشمانش را باز نگه داشته بود. وسایلش را داخل کیفش گذاشت و نقشهها را در دست گرفت. رادمان نگاه نگرانی به او کرد. چهرههاش خسته بود و زیر چشمان درشتش گود افتاده بود.

- رها بیا من برسونمت. خوابِ خوابی، میتروسم اینجوری تصادف کنی.

- نه ممنون خودم میرم.

- لج نکن، پایین منتظرم.

- آخه ساعت نه باید برم نقشهها رو تحویل بدم، باید ماشین همراهم باشه.

- ساعت نه هم میام دنبالت.

- ولی...

- پایین منتظرم.

رها لبخندی زد و با خود فکر کرد از این لجبازتر هم هست؟ در اتاق را قفل کرد و از شرکت خارج شد.

کنارش در ماشین جا گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد.

- آدرس رو میدی؟

نشانی خانه را بیحوصله زمزمه کرد که سری تکان داد.

چشمانش میسوخت، کمی با دستش فشارشان داد. با شنیدن صدایی چشمانش را باز کرد.

نگاهی به اطراف کرد که به در خانه رسید، به سمت رادمان برگشته و گفت:

- ممنون، نفهمیدم چهجوری خوابم برد.

لبخند پر محبتی به او زد و گفت:

- حق داری، خیلی خسته شدی.

- تو هم، مرسی که رسوندیم و ببخشید که مزاحم شدم.

- این چه حرفیه؟ فعلا.

سری تکان داد و به سمت خانه رفت. در را سریع با کلید باز کرد و داخل شد. کیف و نقشهها

را روی میز گذاشت و با همان لباسها روی تخت افتاد.

با صدای گوشیاش چشمانش را باز کرد. به سمت نشیمن حرکت کرد و گوشیاش را از کیفش

خارج کرد.

- بله؟

رادمان: تو که هنوز خوابی! مگه قرار نبود بریم

پیش حسینی؟ به ساعت نگاه کرد که هشت و نیم

را نشان میداد.

- ای وای خواب موندم!

رادمان لبخندی به لحن هول رها زد و گفت:

- بدو بیا من پایبم.

- باشه باشه.

گوشی را قطع کرد و هولولکی لباسی به تن کرد و همراه نقشهها از خونه خارج شد. رادمان در ماشین منتظرش بود. حتی انتظار کشیدن هم برای این دختر برایش لذتبخش بود.

- سلام.

پایش را روی گاز گذاشت و نگاهی به رها کرد.

- یا خدا، خانم رئیس چرا این شکلی شدی؟ همانطور که نفسنفس میزد گفت:

- هیچ...وقت...اینجوری حاضر نشده...بودم!

لبخندی زد و به راهش ادامه داد. ساعت نه و ربع بود که رسیدند. سریع همراه نقشهها از ماشین پیاده شد و به سمت شرکت آقای حسینی حرکت کرد. بدون نگاه به اطراف به سمت منشی رفت و گفت: - سلام راد هستم با آقای حسینی قرار داشتم.

منشی نگاهی بهش کرد گفت:

- بله خیلی خوش اومدید، بفرمایید داخل.

تشکر زیر لبی گفت و بعد از در زدن وارد اتاقش شد. حسینی به صندلیش تکیه داده بود و سیگاری در دستش قرار داشت.

- سلام.

حسینی نگاه خیرهانش را به دخترک دوخت. از زمانی که فهمیده بود بیکس و کار است، بدش نمیآمد او را مال خود کند؛ ولی او هر بار مانند ماهی از دستانش لیز میخورد. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- هفده دقیقه تاخیر.

رها اخمهایش را در هم کشیده و نقشهها را روی میزش گذاشت. نگاه خیره حسینی بر روی صورتش حس بدی را در وجودش القا میکرد. حسینی بالاخره بیخیال او شد و نیم نگاهی هم به نقشه انداخت.

بعد از چند دقیقه چشمان قهوه‌ایاش را به چشمان رها دوخت و گفت:

- میدونستم کارت درسته.

پوزخندی زد و گفت:

- اگه اجازه بدید دیگه برم.

از جایش بلند شد و به سمتش آمد. دلش نمیخواست اینبار هم از دستش فرار کند. رها قدمی به عقب گذاشته و گفت:

- من کار دارم.

از بالا به پایین نگاهی همراه با لذت به او کرد. استرس تمام وجود دخترک را در بر گرفته بود و از طرفی نمیتوانست چیزی به او بگوید، او یکی از بهترین مشتریهایش بود. نگاهش به در افتاد که فاصلهی کمی با خودش داشت، سریع به سمت در رفت و گفت:

• - فعلاً.

بیتوجه به صدا زدنهای آقای حسینی، با سرعت از شرکت خارج شد. رادمان نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

• سرش را به حالت مثبت تکان داد و گفت:

- من رو میرسونی خونه؟

- آره حتماً.

ماشین را روشن کرد و به سمت خانهاش حرکت کرد.

نفس عمیقی کشید و سعی کردم آرام باشد. مدت زیادی بود از نگاه آن مرد پیر خوشش نمیآید؛ ولی عادت کرده بود به نگاه مردانی که بدنش را میکاوند، عادت کرده بود به پیشنهادهای بیشرمانه آنها، بعد از تنهاییش به خیلی چیزها عادت کرده بود. با رسیدن به خانه به سمتش برگشت و گفت:

- مرسی، ببخشید خیلی اذیتت کردم.

رادمان لبخند مهربانی زد. مگر میشود این دختر اذیتش کند؟ هر لحظه وجودش در ماشین پر از آرامش بود برایش.

• - این چه حرفیه؟ وظیفه بود.

- امروز نمیخواه بری شرکت، استراحت کن.

- چشم رئیس.

- خداحافظ.

• سری تکان داد و تا وقتی وارد خانه نشد، رادمان حرکت نکرد.

چند روزی گذشته بود و سیاوش هنوز هم زنگی نزده بود. رها خیلی نگران بود و تنها امیدش به امروز بود. کارها خوب پیش رفته بود و چند تا از کارمندها برای یک پروژه به دبی رفته بودند، از جمله رادمان.

خیلی به شیرین زبانیها و وجودش عادت کرده بود و احساس میکرد جایش در شرکت خیلی خالیست.

ساعت هشت بیحوصله از شرکت خارج شد، سوار ماشینش شد و راه افتاد. با رسیدن به چراغ قرمز دستی به پیشانیاش کشید که تلفنش زنگ خورد.

- بله؟

سیاوش راضی از قرارداد گفت:

- خانم راد؟

- بله؟

- سام هستم.

دندانهایش را روی هم فشار داد. حتی نام و صدایش هم برایش یادآور مشکلات بود.

- بله، خوب هستید؟

- ممنون، راستش برای پیشنهادتون تماس گرفتم.

سکوت اختیار کرد که ادامه داد:

- من پیشنهادتون رو قبول میکنم.

لبخند خیثی روی لبانش نشست.

- چه عالی! پس فردا برای نوشتن قرارداد با وکیلیم حتماً به شرکتتون میایم.

- باشه منتظر هستم، خداحافظ.

- خدانگهدار.

از خوشحالی جیغ کوتاهی زد و خدا را شکر کرد. فکر نمیکرد زنگ بزند. بالاخره داشت به اهدافش نزدیکتر می شد. با سرعت از چهار راه رد شد و به سمت خانهاش رفت.

ساعت هفت از خواب بیدار شد. یک دوش یک ربعی گرفت و مانتو بنفش معمولی به همراه شلوار و روسری مشکی پوشید. کفشهایی هم رنگ مانتویش را هم به پا کرد. حوصلهی آرایش نداشت، فقط برق لبی زد و بعد از یک تماس با فرهاد برای یادآوری قرار به سمت شرکت سیاوش حرکت کرد. سر راه به سمت شیرینیفروشی رفت و بعد از گرفتن شیرینی دلخواهش به راهش ادامه داد. با رسیدنش به شرکت منشی سریع از جایش بلند شد و گفت:

- سلام خانم خیلی خوش اومدید رییس منتظر شما هستن.

خندهاش گرفته بود؛ ولی خودش کنترل کرد. پشت در اتاقش ایستاد و چند نفس عمیق کشید. باید سعی میکرد برای یکی دو ساعت تنفرش را کنار بگذارد و این سختترین کار برای او بود. چگونه میتواندست فراموش کند این هشت سال را؟ دستانش را مشت کرد و ناخنهایش را در دستش فشرد. نفس عمیق دیگری کشید و در اتاق را باز کرد. سیاوش سرش لای برگهایی بود و با دقت و اخم نگاهشان می کرد.

- صبح بخیر.

سرش را بالا آورد و از جایش بلند شد.

- صبح بخیر، خوش اومدید.

شیرینی را روی میز گذاشت و روی مبل دو نفرهای نشست. سیاوش بدون توجه به رها دوباره سرش را در برگه‌هایش فرو برد. غرق در پروژهای به هم ریخته‌اش شده بود. رها پوفی کرد و به شیرینیها نگاه کرد، خیلی گرسنه‌اش بود. صبح هم صبحانه نخورده بود و دلش برای شیرینیهای تر پر میزد. سیاوش سرش را بالا آورد و به رها نگاهی انداخت که با چشمانی مظلوم و لبهای ورچیده به شیرینیهای روی میز نگاه میکرد. نتوانست خنده‌اش را کنترل کند، وضعیت دخترک برایش خیلی جالب بود! رها با صدای خنده‌اش سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد. سیاوش لبخندی زد و از جایش بلند شد. شیرینی را از روی میز برداشت و کنارش نشست. شیرینی را باز کرد و بشقابی همراه با چاقو و چنگال از میزی که طرف دیگه اتاق بود برایش آورد. شیرینی را جلویش گرفت تا انتخاب کند. رها نگاهی به آنها کرد. هم‌هاش از نوعی بود که دوست داشت. خجالتزده یک شیرینی داخل بشقابش گذاشت و گفت:

- ممنون.

- خواهش میکنم.

آرام تکهای از شیرینی را با چنگال داخل دهانش گذاشت. سیاوش از اخلاقیات دختر با نمک روبه‌رویش متعجب شده بود. دختری آرام، ساده، مظلوم و کمی هم خجالتی.

- جالبه، دخترهای هم سن شما همیشه دنبال رژیمهای مختلفن و شما هیچ توجهی به این مورد نمیکنید.

رها خواست جوابش را بدهد که تلفن اتاق به

صدا در آمد - بله بفرستینشون داخل.

با داخل شدن فرهاد و وکیل سیاوش، از جایشان بلند شدند و با هم احوال پرسی کردند. فرهاد مثل همیشه کت و شلوار خاکستری رنگی تنش کرده بود که هیکلش را ورزیده‌تر نشان میداد. ابروهای پهن و مردانه‌اش از دیدن سیاوش کمی در هم رفته بود و عصبانیت در چشمان قهوه‌ای رنگش و لبانش که روی هم میفشرد، کاملاً پیدا بود.

بالاخره قرارداد نوشته شد و قرار شد شرکتها رو بفروشند و با هم شرکت بزرگتری بخرند. هنوز هم نمیتوانست باور کند که اولین گام را به راحتی برداشته است. فرهاد هم همانند او مسرور بود. بعد از نوشتن قرارداد همه با هم به سمت رستورانی رفتند تا ناهار را در کنار هم باشند و در آخر ساعت شش بود که به خانه رسید.

خسته کیفش را به گوشه‌های پرت کرد. دکمه‌های مانتو را باز کرد و به گوشه‌های انداختش. روی کاناپه ولو شد. با زندگیش چه میکرد؟ آخر این راه چه خواهد شد؟ این دخترک دیگر توان شکستنی دوباره را نداشت!

دستی داخل موهایش کشید و کمی بهمشان ریخت. کلافه بود. ترسیده بود از آینده نامعلومش! به سمت آشپزخانه رفت و یک قهوه برای خود درست کرد.

دلش شدیداً پر کشیده بود برای خاطراتش. سی دی عکسهای قدیمی را در لپتاپ گذاشت و با عشق نگاهشان کرد. هر لحظه برایش پر از خاطره بود. مسافرتهای خانوادگی که با هیچچیز عوضش نمیکرد. یک دفعه به یاد سیاوش افتاد و دندانهایش را روی هم فشار داد و دستهایش را مشت کرد. با نفرت در ذهنش تصورش کرد. با صدای زنگ موبایل از فکر بیرون آمد و نگاهی به گوشی انداخت، فرهاد بود.

- بله.

فرهاد از روی صندلیاش بلند شد و گفت:

- سلام رهاجان خوبی؟ رها بغضش گرفت و گفت:

- باید خوب باشم؟

فرهاد دلش برای دخترک تکهتکه شد. ناراحتیاش را نمیخواست.

- همهی کارها داره خوب پیش میره، مطمئن باش چند وقت بیشتر طول نمیکشه. رها من همیشه پشتتم.

از این حمایت دوستداشتنی لبخندی به لبش آمد.

- شرکت خوب تونستی پیدا کنی؟

- آره امروز با چند نفری که قصد فروش داشتن تماس گرفتم که چند تا از موردها خوب بود،
گفتم فردا انشاءالله بریم ببینیم.

- باشه. تا وقتی که جای مناسب پیدا نکردیم اصلاً نمیخوام تو فکر فروش شرکت باشم، دوست
ندارم کارمندها بیکار بشن.

- چشم حتماً، ببخشید من باید برم.

- باشه فعلاً.

سری به مخاطبینش زد که نگاهش به شمارهی شیوا افتاد، دلش برای صدایش تنگ شده بود.

- بله.

- سلام خانوم.

شیوا خوشحال از شنیدن صدای او بود؛ ولی دلش شکسته بود که این اواخر زنگی به او نمیزد.
او چه میدانست از حال خراب دخترک؟

- علیک.

رها کلافه بود و حوصلهی قهر و منتکشی را نداشت.

- چته دوباره تو؟

- واقعاً چهجوری روت شد بهم زنگ بزنی؟ اصلاً نمیگی من مردم، زندهم؟

- مرده بودی که تا الان خلاص شده بودم.

- اصلاً تو لیاقت من رو نداری!

- باشه بابا، میگم ها!

- هان.

- پاشو بیا اینجا .

- چه عجب! یه وقت ما رو دعوت نکنی ها! باشه؟

- تو که دعوت نمیخوای اینجا خونهی توئه.

- خب بابا خر شدم!

خندید و گفت:

- سر راهت دو تا پیتزا هم بگیر.

- پولش رو میگیرم ها!

- باشه بابا گدا!

- فعلاً.

بعد از قطع کردن تماس، نگاهی به خانه کرد که جموجور بود؛ ولی چند تا لباس روی تخت افتاده بود که تا آنها را جمع و جور کرد شیوا رسید. در را باز کرد که نگاهش به شیوا و چهار پیتزا افتاد.

- چه خبره؟

- بیا که برنامه دارم.

پیتزاها را روی میز ناهارخوری گذاشت و میز را چید تا شیوا هم لباسش را عوض کند و بیاید.

- شیوا جریان این پیتزاها چیه؟

همانطور که به سمت آشپزخانه میآمد گفت:

- بیا به مسابقه، هر کدومون بیشتر بخوره باید هر چی طرف مقابلش میگه انجام بده.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- گمشو بابا، تو وقتی اینجوری حرف میزنی یعنی به چیزی میخوای ولی نمیتونی بگی!

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- ای بابا تو همیشه برنامههای من رو خراب میکنی!

- حالا بگو بینم چی میخوای؟

- راستش از تو خونه موندن دیگه خسته شدم، از طرفی هم دیدم دوستم شرکت داره گفتم حیف نیست از هوش و استعداد من توی کارهاش استفاده نکنن؟! به خاطر همین گفتم بهت این شانس رو بدم که از من استفاده کنی!

- اعتماد به نفس تو رو مورچه داشت الان سلطان جنگل بود!

- چاکریم.

- راستش الان دارم شرکت رو میفروشم تا با یکی شریکی جایی رو بگیریم؛ ولی خب ما توی امور مالی شرکت یه کسی رو واسه استخدام میخوایم تو فردا بیا فرم پر کن من هم روت فکر میکنم.

- چهقدر تو پررویی!

- کمال همنشینی با توئه دیگه!

زبانش را برای رها در آورد که خندهاش گرفت.

- ولی جداً از شوخی فردا بیا کارت حله.

- یه دونهای.

لبخندی زد و با هم مشغول خوردن پیتزا قارچ و پنیر شدند. بعد از غذا، ظرفها را توی ماشین چیدند که شیوا به سمت کاناپه رفت و رویش ولو شد. رها چای ریخت و همراه شکلاتهای مورد علاقه شیوا به سمت کاناپه رفت و کنارش نشست.

شیوا: راستی!

کیفش را از کنارش برداشت و فیلمی از داخلش بیرون آورد.

- بین شیواجون برات چی خریده! ترسناکترین فیلم ۶۱۳۲، برو حالش رو ببر!

فیلم را از او گرفت و گفت:

- نه آفرین، کارت درسته، فردا حتماً بیا شرکت، از ماه اول هم بهت حقوق میدم.

محکم گونهایش را بوسید و گفت:

- عاشقتم زیاد!

با دستانش به عقب هولش داد و دستی به گونهایش کشید.

- ابراز احساسات هم مثل خودت خرکیه!

ایشی گفت و به سمت تلویزیون رفت. فیلم را که گذاشت به سمت آشپزخانه رفت و بسته

تخمه را توی کاسهای خالی کرد. همراه فیلم فقط تخمه میچسبید.

کنار هم نشستند و به تلویزیون خیره شدند. با تمام شدن فیلم کش و قوسی به بدنش داد

و به ساعت خیره شد که دوازده را نشان میداد.

- اوه اوه شیوا دوازدهه، زنگ بزن خونه بگو امشب نمیری.

شیوا نگاهی به ساعت کرد و گوشیش را برداشت تا زنگی به مادرش بزند. میدانست تا الان خانه را از نگرانی متر کرده است. رها ظرف تخمه را برداشت و به آشپزخانه برد و آشغالها را در سطل خالی کرد.

صدای کلافه شیوا رو از این فاصله هم میشنید. هیچ وقت رابطهی خوبی با مادرش نداشت. خمیازه‌های کشید و همانطور که از آشپزخانه خارج میشد به شیوا گفت:

- زنگ زدی؟

- آره، خوب شد گفته بودم میام اینجا ها، وگرنه کلی میخواست داد و بیداد کنه!

لبخند تلخی زد. چهقدر دوست داشت یکی نگران شود، چهقدر دوست داشت یکی باشد تا مجبور باشد به او جواب پس بدهد، چهقدر این چهقدرها در دلش انباشته شده بود؛ چهقدرهایی که جوابشان فقط یک سکوت تلخ بود. بیحوصله رو به شیوا گفت:

- پس بریم بخوابیم که دارم میمیرم.

شیوا باز هم حال دوست چندین ساله‌اش را خراب کرده بود. باز هم از یاد برده بود این دخترک همانند شیشه‌های شکستنیست و هر آن ممکن است هزار تکه شود. بیحرف از جایش بلند شد و با هم به سمت

اتاق رفته و روی تخت دراز کشیدند. رها فکر کرد که چهقدر خوب بود که اطرافیانش به خوبی درکش میکردند. با خاموش کردن تمام چراغهای خانه، قطره اشک سمجی از چشمانش چکید. قطره اشکی که نشان از یه بغض بود، بغضی که هیچگاه تمامی نداشت.

«گاهی میشکنم. منی که همه به من حسادت میکنند، منی که به خودم و شخصیتم احساس غرور میکنم، آری... من نیز میشکنم. منی که همیشه مثل کوه بودهام، مثل موجهای دریا، با صخرهها میجنگم، آری من نیز میشکنم...»

•
صبح با صدای آلارم گوشی چشمانش را باز کرد. شیوا اخمی کرد و گفت:

- اه بابا این رو خفesh کن میخوام بخوابم!

- پاشو بینم، مگه نمیخوای بیای شرکت؟

- الان که زوده، مگه میخوایم کله پاچه بخوریم؟

- پاشو شیوا ساعت هفته.

غلتي رو تخت زد و گفت:

- تو برو من یازده شرکتم.

پوفی کرد. این دختر تنبلتر از این حرفها بود.

- امروز چون روز اوله چیزی نمیگم؛ ولی روزهای دیگه اگه دیر بیای از حقوق خبری نیست!

شیوا دستش را از زیر پتو به معنی برو بابا تکان داد و پتو را روی سرش کشید. از جایش بلند شد و کمی آب به صورتش زد تا پف چشمانش بخوابد، کمی هم کیک صبحانه خورد و

به سمت اتاق رفت تا حاضر شود. لباسهای رسمی تن کرد و کمی از عطر ورساچهی مورد علاقهاش زد، به سمت پارکینگ رفت و سوار ماشین شد. با پیاده شدنش از آسانسور شرکت، نگاهش به رادمان خورد و ناخودآگاه لبخندی زد.

کی برگشته بود؟ داشت با مهدیس صحبت میکرد و مهدیس هم لبخند از روی لبش از بین نمیرفت.

به سمتشان رفت و گفت:

- سلام.

مهدیس: سلام خانم صبحبخیر.

رادمان با دیدن رها آن هم بعد از چند روز با دقت نگاهش کرد. دلش برای این دختر تنگ شده بود و در این چند روز امیدش به عکسهایی بود که بی هوا از او گرفته بود.

رادمان: به به، سلام رئیس!

رها لبخندی به لحن پر انرژیاش زد و گفت:

- سلام، چه خبر از پروژه؟

رادمان دلگیر شد. پس خودش چه؟

- من هم خوبم، شما خوبی؟ سفر هم خوب بود؛ ولی جای شما اصلا خالی نبود، کلی با همکارها

حال کردیم!

رها متوجه ناراحتی رادمان شد؛ ولی سعی کرد از راه شوخی وارد شود.

- دریاچهی ارومیه شدی!

- اون که من یه سر بهش زدم.

- بیا اتاقم کارت دارم.

با هم وارد اتاق شدند.

- خب تعریف کن، پروژه چهجوری پیش رفت؟

- همه چیز عالی بود، اونها که خیلی خوششون اومده بود و از مون خواستن تا باز هم باهاشون همکاری داشته باشیم.

- خوبه، کسی اونجا از زیر کار در نرفت؟

- نه بابا، همه از ترس تو کارشون رو به بهترین شکل انجام دادن.

- باشه میتونی به کارت بررسی.

خداحافظی گفت و از در خارج شد. گوشیش را برداشت و به مهدیس گفت برای ساعت ده یک جلسه ترتیب بدهد و گفت اگر شیوا آمد بفرستش داخل. ساعت ده به سالن رفت، همه جمع شده بودند و متعجب از جلسهی یک دفعهای، با هم پیچ میگردند. روی صندلیاش نشست و گفت:

- خوشبختانه شرکت ما با شرکت آریاگستر قرارداد بسته و قرار شده شرکتمون با هم یکی بشه. فعلا ما به دنبال یه شرکت خوب هستیم و من از شما میخوام تا پیدا کردن یه مکان مناسب مثل گذشته کارتون رو به بهترین شکل انجام بدید.

همه نام سیاوش سام را زیاد شنیده بودند و از این شراکت خوشحال بودند. رادمان نگاه متعجبش را به رها دوخت. چه طور ممکن بود سیاوش راضی شود؟ بعد از کمی بحث دربارهی مکان شرکت و موارد دیگر، همه سر کارشان برگشتند. رها هم به سمت اتاقش رفت که متوجه شیوا کنار میز مهدیس شد.

- سلام شیوا.

- سلام رئیس.

لبخندی به او زد که صدای رادمان از پشت به گوشش رسید.

- چهجوری سیاوش قبول کرد؟ یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- این شراکت به سود جفتمون بود، چرا قبول نکنه؟

- سیاوش کسی نیست که با یه دختر شراکت کنه، از نظر اون این کار ریسکه.

- میشه اینقدر تو مخ من نری؟ به شیوا نگاه کرد که غرق رادمان شده بود. زیر لب گفت:

- ای بابا، الان این عاشق میشه!

رادمان نگاهی به شیوا کرد و گفت:

- سلام عرض شد خانوم.

- سلام.

رادمان: رهاجان

معرفی نمیکنی؟ -

دوستم شیوا و از امروز

همکار تو.

رادمان با شیطنت نگاهی به شیوا انداخت و گفت:

- آنالیز کردن من تموم شد؟

شیوا: یه کم نوشابه برای خودت باز کن.

رادمان: خوشگلی و هزار دردسر دیگه.

شیوا ایشی گفت و رویش را برگرداند. با شیوا وارد اتاق شدند و قرار دادی پنج ماههای با هم بستند.

آنقدر ذوق داشت که کارش را شروع کرد و رها به مهدیس سپرد تا کمکش کند. با زنگ خوردن تلفنش نگاهی به شماره ناشناس کرد.

- بله؟

- سلام خانم راد.

- سلام.

- شجاعی هستم، وکیل آقای سام.

- بله بله، خوب هستین؟

- ممنون، راستش آقای سام جای خوبی رو پیدا کردن و گفتن اگه بشه با هم بریم ببینیم.

- حتماً، چه ساعتی؟

- امروز ساعت چهار.

- باشه موردی نیست، فقط لطفاً آدرس رو برام ارسال کنید.

- بله چشم خدانگهدار.

با خود گفت:

- مرتیکه چرا خودش زنگ نزد، انگار میمرد!

نگاهی به ساعت کرد، دو بود. ساعتی به کارهایش رسید و بعد راه افتاد به سمت آدرسی که

شجاعی فرستاده بود. با رسیدنش به شرکت مورد نظر، ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

شرکتی با نمای کرم قهوه‌ای که در بزرگ قهوه‌های رنگش زیبایی خاصی به او بخشیده بود.

داخل شد. نگاهش به مردی افتاد که کنار آسانسور ایستاده و به ساعتش نگاه میکند، شجاعی بود.

- سلام.

شجاعی سرش را بلند کرد و گفت:

- سلام خانم راد، خوب هستید؟

- متشکر.

- از نمای ساختمون خوشتون اومد؟

- بله، خوب بود.

اشارهای به آسانسور کرد و گفت:

- پس بفرمایید که داخل رو هم ببینیم.

سوار آسانسور شدند و با هم از طبقه اول تا سوم را دیدند. طبقه اول و دوم هر کدام ده اتاق داشت و برای کارمندا مناسب بود، طبقه سوم هم مدیریت بود که شامل دو اتاق نسبتاً بزرگ بود. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- آقای سام نمیان؟

- نه، متأسفانه ایشان سرشون خیلی شلوغ بود؛ ولی قبلاً این شرکت رو دیدن و تایید کردن.

- باشه موردی نداره، من هم از این ساختمون خوشم اومده، فقط میخوام زودتر خریداری و مجهز بشه که زودتر کار رو شروع کنیم.

- باشه، فقط لطفاً تا چند روز آینده پول رو واریز کنید .

- باشه مشکلی نیست.

بعد از خداحافظی با شجاعی به فرهاد زنگ زد و همه چیز را برایش تعریف کرد. او گفت یک مشتری خوب برای شرکت سراغ دارد و پولش نقد است.

خرید شرکت انجام شده بود. امروز قرار بود دیزاینری برای طرحی دکوراسیون اتاقها بیاورد. سیاوش تمام کارهای چیدمان را به خودش واگذار کرده بود و هیچ دخالتی نمیکرد. رها گاه از این خونسردیاش خیلی کلافه میشد؛ اما باید تحمل میکرد، هدف او ارزشش بیشتر بود. با صدای در سرش را بلند کرد و بفرماییدی گفت. مهدیس داخل اتاق شد و گفت:

- خانم محمدی "دیزاینر" اومدن.

- بفرستشون داخل.

- چشم.

دخترک ریزه‌میزه خوشحال از پروژهای که قرار بود برای رها انجام دهد لبخندی زد و وارد اتاق شد. رها از جایش بلند شد و گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدید.

- سلام متشکر.

اشاره‌های به مبلمان کرد و گفت:

- بفرمایید.

خانم محمدی روی مبلی که در کنار میزش قرار داشت نشست. رها نگاهی به چشمهای بادامی

ریزش کرد و گفت:

- طرحها همراهنه؟

دخترک با ناز قری به گردنش داد و گفت:

- بله، فقط اگه ممکنه شما طرح رو انتخاب کنید و بعد با هم بریم و از شرکت مورد نظر شما

بازدید کنیم.

سری به حالت مثبت تکان داد که خانم محمدی کاتالوگی را به سمتش گرفت. با دقت نگاهی

به عکسها انداخت. در مکالمه کوتاهی که با سیاوش داشت فقط از او خواسته بود اتاقش

ترکیبی از رنگ کرم و قهوه‌ای باشد، همچنین گفت که از تجملات خوشش نمی‌آید و سعی

کند همه چیز در عین سادگی زیبا باشد. پوزخندی زد و به مدلهای خیره شد. نگاهش به دکور

قهوه‌های کرمی افتاد. میز بزرگ قهوه‌های رنگی که در وسط اتاق واقع شده بود، پرده‌های کرم

رنگ هارمونی زیبایی با کاغذ دیواری قهوه‌های رنگ اتاق داشت، مبلمان کرم رنگ جلوی میز

هم بسیار شیک بود. سرش را بلند کرد و گفت:

- خانم محمدی نظرتون درباره ی این دکور چیه؟ محمدی کمی عینکش را جابهجا کرد و

● گفت:

- عالی، این یکی از پرفروشترینهاست.

- پس این رو برای یکی از اتاقها میخوام.

- چشم.

لبخندی به او زد و نگاهی به عکس بعدی انداخت. دکور سفید مشکی بود. میز مشکی که در کنار پنجره قرار داشت، پردههای سفید زیبا، مبلهای سفید رنگی که در کنار میز قرار داشت و میز گردی که وسط مبلهای، زیبایی خاصی به آن بخشیده بود. دکور سفید پر از آرامش بود و احساس خوبی را به وجودش منتقل میکرد.

- این هم برای اتاق خودم.

محمدی باز هم سری تکون داد و نام هر دکور را در دفترچه صورتی رنگش یادداشت کرد.

- دکور اتاق کارمندا رو هم به عهدهی خودتون میذارم، فقط میخوام تو همهی اتاقها از یک دکور استفاده بشه.

● چشم.

سوئیچ و کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

- بریم که با هم شرکت رو ببینیم.

با هم از شرکت خارج شدند. فرهاد قبلاً کلید شرکت رو به او داده بود و مشکلی نداشت.

نگاهی به اتاق سیاوش انداخت و گفت:

- به نظرتون میتونید اون دکوراسیون قهوه‌های کرم رو اینجا طراحی کنید؟
 - بله حتماً، این اتاق جای مانور زیادی داره، برای اتاق کارمندها هم به نظر من دکور نسکافه‌های قشنگ میشه.
 - بله موافقم، فقط میخوام در هر اتاق دو میز قرار بگیره.
 - چشم، نگران نباشید.
- لبخندی به صورت ملیح دخترک زد و با هم از شرکت خارج شدند. رها هر چه اصرار کرد محمدی را برساند قبول نکرد. او هم حوصلهی شرکت را نداشت و به سمت خانه رفت تا کمی استراحت کند.

یک هفته‌های میگذشت. سیاوش خیلی اصرار داشت کارها زودتر انجام شود. رها هم چند کارگر را برای کمک به خانم محمدی فرستاده بود و توانستند در عرض یک هفته دکوراسیون شرکت را کامل کنند.

سرش درد میکرد، زیاد خوشش نمیاد از قرص استفاده کند. بعد از آن جریان، دکترش خوردن هر قرص مسکنی را به جز در مواقع خیلی ضروری، برایش قدغن کرده بود. قهوه‌ی تلخش را در فنجان ریخت و مزه مزه‌هاش کرد که تلفنش زنگ خورد.

- بله.

رادمان از استرس دستان عرق کرده‌هاش را در هم گره زد و سعی کرد اعتماد به نفس داشته باشد.

رادمان: سلام خانم

رئیس، خوبی؟ قهوه‌هاش

را روی کانتر گذاشت و

گفت:

- ممنون تو خوبی؟

صدای گرفته‌ی دخترکی که تازه عزیزش شده بود قلبش را فشرده کرد.

- مرسی، صدات چرا یه جوریه؟

دستش را شانہوار در موهایش کشید و گفت:

- چیزی نیست سرم درد میکنه.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی در مخفی کردن لرزشش داشت گفت:

- شب میای بریم بیرون؟

از پیشنهاد یک دفعهای او کمی متعجب شد.



این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- نه حوصله ندارم.

نباید کوتاه میآمد. او حتی از قبل با شوقی وصف نشدنی لباسهایش را نیز انتخاب کرده بود.

- رها خسته نشدی؟ یا میری شرکت یا خونه! بابا بیا یکم حال و هوات عوض شه!

کمی مکث کرد، دلش نمیخواست باز هم پیشنهادش را رد کند.

رادمان: یک ساعت دیگه اونجام.

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- باشه.

لبخندی به روی لبان نسبتاً درشتش نشست و گفت:

- فعلا.

گوشی را به چانه‌اش چسباند. شاید خارج شدن از خانه حالش را بهتر میکرد. به سمت اتاقش رفت و دوش ده دقیقه‌ای گرفت تا کمی چهره‌اش از این بیحوصلگی در بیاید. موهای فرش را سشوار کشید و با کشی بست. به سمت کمدش رفت و نگاهی به رگال مانتوهایش انداخت. او هم مانند دیگر دختران دوست داشت زیبا و خوشپوش باشد. مانتو سرمهای رنگ را همراه شلوار لپاش پوشید. حوصلهی آرایش نداشت و فقط رژ قرمز رنگی را به لبانش زد. روسری سرمهای طلاییاش را روی سرش انداخت. با تک زنگ رادمان کفشی سرمهای همراه با کیفش برداشت و از در خارج شد. رادمان از ماشین پیاده شد و به در راننده تکیه داده بود. هر لحظه در انتظار بود تا رهایش از در بیرون بیاید و مست نگاهش شود. این دختر چگونه توانسته بود دین و دلش را بدزدد؟ - سلام.

با صدایش سرش را بلند کرد. الحق که او زیبایی خاص خودش را داشت.

- درود بر تو ای بانوی زیبا!

رها لبخندی کنج لبش نشست. این پسر خوب میدانست چه کند که دنیای رها دگرگون شود.

- درود خدایان بر تو پسرم!

در ماشین را برایش باز کرد. رها با لبخند روی صندلی نشست و کیفش را روی پایش گذاشت. رادمان که از یک ساعت قبل درگیر سردرد رهایش بود، همانطور که کمر بندش را میبست گفت:

- سرت بهتره؟

لبخند گرمی به نگرانیاش زد. این دختر آنقدر کمبود داشت که با توجهی کوچک لبخند بود که مهمان لبانش میشد.

- آره.

• راه افتاد که گفت:

- حالا کجا میریم؟

- حالا دیگه! من که جای بدی نمیبرمت.

سرش را به حالت مثبت تکان داد و به صندلی تکیه داد.

• رادمان نگاهی به چشمان بستهی رها انداخت. حال میتوانست به راحتی نگاهش کند. کاش میشد رهایش شود.

با ایستادن ماشین، چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

- پیاده شو پرنسس.

همراه رادمان از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران رفت. تازه نگاهش به تیپ اسپرتش خورد، با نگاه به کت تک سرمهای او لبخندی زد و به مانتواش نگاه کرد. رستوران در باغ نسبتاً بزرگی قرار داشت که گلهای رز رنگی کاشته شده در آن، زیباییاش را چند برابر کرده بود. میزها و تختهایی به طرز زیبایی در کنار هم قرار گرفته بودند. با رادمان به سمت میزی رفتند و پشتش نشستند.

- اینجا فوقالعادهست!

لبخند مهربانی زد. توانسته بود رهایش را خوشحال کند.

- خوشحالم که دوست داشتی.

با آمدن گارسون، رادمان منو را به دستش داد و گفت:

- چی میخوری؟

بدون نگاه به منو گفت:

- جوجه.

رادمان لبخندی زد و سفارش دو پرس جوجه و مخلفات داد. با رفتن گارسون دستانش را روی میز در هم قفل کرد و گفت:

- توی خونه تنهایی حوصلت سر نمیره؟ کمی در صندلیاش جابهجا شد و گفت: - نه اصلاً، آرامشش رو دوست دارم.

چه دروغ بزرگی به زبان آورده بود! نتوانست بگوید خسته است از آن سکوت عذابآور؛ ولی چاره‌اش چیست؟ نتوانست بگوید خانهاش از قفس تنگ پرندگان نیز بدتر است، نتوانست...

- هیچ دوست و آشنایی نداری؟

پاسخ گویی به چنین سوالاتی را دوست نداشت. او آینده را میخواست، نه گذشته‌های که رفته است.

- نه، خانوادگی مادر و پدرم با ازدواجشون مخالف بودن و فقط به این شرط قبول کردن که دیگه هیچوقت سراغی ازشون نگیرن.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو هم هیچوقت نرفتی پیششون؟

- کسایی که فرزندشون رو نخواستن، قطعاً نوهشون رو هم نمیخوان.

- ولی...

بیحوصله از این بحث، دستش را به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

- دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم.

رادمان سرش را به حالت مثبت تکان داد و آرام عذرخواهی کرد. ناخواسته او را رنجانده بود. دیگر تا آوردن شام چیزی نگفت و رها چهقدر مدیون سکوت آرامشبخش این مرد بود. بعد از خوردن غذا رادمان سفارش چای داد و چند دقیقه بعد گارسون دو فنجان به همراه قوری، قند، نبات و کمی شکلات روی میز گذاشت و رفت. کمی چای داخل فنجانشان ریخت و گفت:

- با خانواده‌ت زندگی می‌کنی؟ به صدلی اش تکیه داد و گفت:

- نه اخلاقهامون با هم جور در نیامد به خاطر همین خونهی خودمم.

بغضی گلپوش را فشرده کرد. چهقدر رها محتاج داشتن خانواده‌های بود و او ساده از آن میگذشت...

چهقدر نیازمند گیرهای کوچک خانواده بود و او از آن فرار میکرد... ذره‌ای از چایش را نوشید تا بغضش هم همراه چایش به پایین برود. حتی داغی چای هم ذره‌ای قلب یخزده‌اش را گرم نکرد. دیگر حالش خوب نبود. دوست داشت هر چه زودتر به خانهی تنهایی خود پناه ببرد.

- میشه بریم؟

رادمان امشب خراب کرده بود. او میخواست امشب برای او شبی پرخطر باشد؛ ولی نشد.

- حتماً.

رادمان درخواست صورت حساب کرد و بعد از پرداخت مبلغ، با هم به سمت ماشین رفتند.

رها سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد به جز گوش دادن به آهنگ اسپانیایی در حال پخش به هیچ چیز فکر نکند.

با رسیدن به خانه از ماشین پیاده شد و گفت:

- ممنون واسه همه چیز.

- من هم ممنونم که دعوتم رو پذیرفتی و ببخشید اگه ناراحت کردم.

لبخند تلخی زد و خدافظ زیر لبی گفت.

با وارد شدن به خانه، بدون روشن کردن برقهها به سمت اتاقش رفت و لباسهایش را به گوشه‌های پرت کرد.

بدون نگاه به کشو لباس خوابی بیرون کشید و به تن کرد.

با صدای آلارم گوشی، غلٹی در جایش زد و بالاخره بلند شد. روز اول شرکت باید روز پرکاری باشد. به سمت دستشویی رفت و آبی به دست و صورتش زد. کمی چای همراه بیسکویت خورد. در کمدش را باز کرد و مانتو مشکی رنگی که کمر بند باریک سفیدی داشت همراه شلوار پوشید و روسری مشکیش را آزادانه روی موهایش قرار داد. ذره‌های به صورت بیروحش رسید و از خانه خارج شد. ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کرد و نگاهی به پورشهی سیاوش انداخت. پس بالاخره ستاره‌هی سهیل پیدایش شده بود! همه در اتاقشان مشغول بودند، به سمت اتاقش رفت و روی صندلی راحتیاش نشست. نگاهی به پروژهای

شرکت قبلی سیاوش کرد تا با شیوهی کارشان بیشتر آشنا بشود. ساعت هفت، کش و قوسی به بدنش داد و از جایش بلند شد. با اینکه روز اول شرکت بود؛ ولی خیلی خسته شده بود. کیفش را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد. همزمان با خروجش نگاهش به سیاوش افتاد، در حال صحبت با مهدیس بود و سعی در توضیح مسئلهای داشت. باز هم با دیدنش تصویری از پدر و مادرش بود که در برابرش ایجاد میشد. آهی کشید و به سمتشان رفت.

- سلام.

هر دو به سمتش برگشتند.

مهدیس: سلام خانم.

سیاوش: سلام خانم راد.

- مشکلی پیش اومده؟

سیاوش: یه مشکل تایپی

کوچیک.

- باشه، من دیگه میرم، خدانگهدار.

هر دو سری تکان دادند و به سمت آسانسور رفت.

قرار بود امروز همراه سیاوش برای دیدن زمینی به لواسان بروند. سیاوش گفته بود خودش به دنبالش می‌آید. با تک زنگی که به گوشیش زد، کیفش را برداشت و از خانه‌ی خود خارج شد. سیاوش کمی عینک دودی‌اش را جابه‌جا کرد که رها در را باز کرد و بر روی صندلی جای گرفت.

- سلام.

نیم نگاهی به او انداخت.

سلام.

پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد. سکوتش رها را کلافه می‌کرد. باید سر صحبت را با او باز می‌کرد و به او نزدیک میشد؛ هر چند که علاقهای به این کار نداشته باشد.

- پروژهی گندم چی شد؟

نیم نگاهی به صورت ساده و بی‌آرایشش کرد و گفت:

- چند تا از بچه‌ها رو سپردم بهش سر بزمن، رادمان میگفت تا یه هفته دیگه تکمیله.

- فکر میکنم با اینکه یه هفته بیشتر از راهاندازی شرکت نمیگذره؛ ولی خوب پیش رفتیم.

- آره خب، بچه‌ها هم خیلی تلاش میکنن. دیروز هم بهم پیشنهاد یه پروژه جدید رو تو نیاوران دادن.

- چه عالی!

- گفتم فردا بهشون خبر میدم.

• سری تکان داد و به جلو خیره شد.

با رسیدن به زمین مورد نظر، نگاه دقیقی به آن انداخت. زمین کوچکی بود؛ ولی مربع بودنش جای مانور زیادی ایجاد کرده بود. سیاوش نگاهی به نیمرخش انداخت و گفت:

- زمین بدی نیست.

آره به نظر من میشه نقشه‌ی خوبی براش کشید، اگه بشه میخوام این پروژه رو خودم تکمیل کنم.

سیاوش ابرویش را بالا انداخت و با نوک کفشش ضربهای به سنگریزه‌ها زد.

- باشه موردی نیست، بیشتر بچه‌ها مشغولن، خودم هم کمکتون میکنم.

- ممنون.

با هم سوار ماشین شدند و به سمت شرکت حرکت کردند، باید از امروز کار شروع می شد.

با رسیدن به شرکت، سیاوش نگاهی به او انداخت و گفت:

- کار نقشه‌کشی رو از الان شروع کنید و اگه مشکلی داشتید حتماً بهم اطلاع بدید.

• چشم ممنون.

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. نفس راحتی کشید. خوشحال بود که دیگر نیازی به تحمل کردن او نبود. به طور قطع میتوانست بگوید عذاباً ورتترین لحظات عمرش را سپری کرده بود.

کمی از شکلاتهای روی میز را داخل دهانش گذاشت و نگاهی به نقشه انداخت، بدک نبود. ناگهان یاد سیاوش افتاد. گفته بود اگر مشکلی داشت از او بپرسد. میتوانست به بهانهی مشکل به اتاقش برود. باید نقشه را آغاز میکرد. لپتاپ به دست به سمت اتاق سیاوش رفت. پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید.

دیدنش عصبیاش میکرد؛ ولی سعی کرد به انتقامش فکر کند و کمی آرام باشد. انگشت اشاره‌اش را آرام به در زد. سیاوش مدادش را روی میز گذاشت و دستی به گردنش کشید. بفرمایید.

داخل اتاق شد و نگاهی بهش انداخت.

- چیزی شده؟

- راستش میخواستم نقشه رو ببینید.

رها لپتاپ را روی میزش قرار داد. دقیق نگاهی به آن انداخت و گفت:

- فاصلهای که برای این اتاق در نظر گرفتید زیاد جالب نیست.

سرش را کمی نزدیکتر برد و نگاهی دقیق به نقشه انداخت.

- مثلاً چهجوری باشه؟ فاصله را کم کرد و گفت:

- اینجوری بهتره. اگه فاصله زیاد باشه اون قسمت اتاق بدون استفاده میمونه.

- بله، درسته.

با باز شدن یک دفعهای در اتاق، با تعجب به عقب برگشتند که نگاهشان به رادمان افتاد. رادمان با دقت نگاهی به فاصلهی کمی که میان آن دو بود انداخت و دستش را مشت کرد. رادمان: سلام.

سیاوش: صد بار بهت نگفتم این اتاق در داره!

خیلی راحت روی مبل نشست و گفت:

- خوبه رئیس، سخت نگیر.

سیاوش سرش را به حالت تاسف تکان داد. رادمان سعی کرد دلخوریاش را نادیده بگیرد. شاید اتفاقی چنین اتفاقی افتاده بود، او که اطلاعی نداشت.

- چطوری خانم رئیس؟ کم پیدایی!

- ببخشید سرم خیلی شلوغه.

- آره ماشاءالله شرکت خیلی پیشرفت کرده، این روزها کارمندها هم وقت ندارن.

سیاوش: پس تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه کارمند نیستی؟

رادمان: چرا من که تا الان داشتم کار می‌کردم. سرم داره منفجر میشه.

رها با تعجب نگاهش کرد و گفت:

• - مگه مرخصی ساعتی نبودى؟

رادمان ابروهایش را تندتند به سمت بالا حرکت داد که سیاوش گفت:

- امروز هم مرخصی بودى؟ مگه من نگفتم تا آخر ماه حق مرخصی نداری؟ بیسکوییتی از روی

میز برداشت و گفت:

- واجب بود به خدا!

لبخندی از شیپنت رادمان به روی لبان رها نشست. واقعاً هیچ شباهتی به یک پسر بیست و

هشت ساله نداشت!

سیاوش: خانم راد؟

لبخندش را جمع کرد و گفت:

- بله؟

- ساعت هشته، لطفاً بقیه‌ی نقشه رو بذارید برای فردا.

• - باشه ممنون از راهنماییتون.

رادمان: بچه‌ها من و مهدیس شام می‌خوایم بریم بیرون، نمایین؟

رها نگاهی به سیاوش انداخت، بدش نمی‌آمد بیشتر پیشش باشد. قدم خوبی برای نقشه‌اش بود. سری تکان داد و گفت:

- فکر بدی نیست.

سیاوش دستی داخل موهایش کشید. حالا که رها موافقت کرده بود او هم چاره‌های جز همراهی کردن آنها نداشت.

- باشه.

پوزخندی روی لبان رها نشست، ناخودآگاه همه چیز برای نقشه‌اش جور میشد. از اتاق خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت. کیفش را برداشت و در اتاق را قفل کرد. بچه‌ها جلوی میز مهدیس ایستاده و مشغول صحبت بودند.

رها: بریم؟

همه موافقت کردند و به سمت پارکینگ رفتند.

مهدیس: حالا کجا بریم؟

رادمان: من به جایی رو بلام، بدک نیست. پشت ماشین من بیاین.

رها همراه مهدیس سوار ماشین شد و پشت سر رادمان به سمت رستوران حرکت کرد. با رسیدن به رستوران بدون توجه به جوبی که کنارش قرار داشت، از ماشین پیاده شد که پایش

پیخ خورد و به داخلش افتاد. از درد چشمانش را روی هم فشار داد. سعی کرد از جایش بلند شود؛ ولی اصلاً نمیتوانست پایش را تکان دهد. مهدیس جیغ کوتاهی زد و به سمتش آمد.

- وای رهایی چی شدی؟ میتونی بلند شی؟ دستش را به سمت مهدیس گرفت و گفت:

- میشه دستم رو بگیری؟

- آره آره.

دست مهدیس را گرفت و سعی کرد از جایش بلند شود؛ ولی هر لحظه درد مچش بیشتر میشد و اصلاً توان بلند شدن نداشت. پسرها سریع به سمتش آمدند که مهدیس گفت:

- نمیتونه از جاش بلند بشه!

رادمان هول کرده بود و فقط خیره به چشمان رها نگاه میکرد. سیاوش مهدیس را پس زد و زیر بازوانش را گرفت. سنگینیش را روی سیاوش انداخت و سعی کرد به او تکیه کند. قدرت هیچ اعتراضی را نداشت.

سیاوش بدون آن که ضربهای به پای رها وارد شود کمکش کرد تا در صندلی جلو بنشیند و رو به بچهها گفت:

- سوار شید بریم بیمارستان.

چشمانش را محکم روی هم گذاشت و با دستش مچش را فشرد که دردش چندین برابر شد. سیاوش با سرعت رانندگی میکرد و نگاهش خیره به جلویش بود. خونسردی سیاوش کمی ناراحتش میکرد.

طوری رانندگی میکرد که انگار او بیمار نیست و هیچ اتفاقی نیفتاده است. با رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شد و زیر بازویش را گرفت. درد پایش از یک طرف و احساس بدی که از نزدیکی به سیاوش به او دست میداد، از طرفی دیگر کلافهش کرده بود. با رسیدن به بیمارستان روی صندلی نشاندش. صورتش خیس از عرق بود.

سیاوش: خویید؟

سرش را به علامت نفی تکان داد که سیاوش به سمت پرستار رفت و مشغول صحبت شد. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را روی هم فشرد. حضور شخصی را در کنارش احساس کرد، چشمانش را باز کرد.

مهدیس: خوبی عزیزم؟

لبخند آرامی به او زد که رادمان به سمتش آمد، یکی از دستانش را زیر بغلش گذاشت و به سمت اتاقی راهنمایش کرد. دکتر به سمت تختی اشاره کرد و با کمک رادمان روی آن نشست. دکتر به سمتش آمد.

دختری ترسو بود و همیشه از اینکه به بیمارستان بیاید متنفر بود. دکتر پایش را میان دستانش گرفت که لرزش خفیفی به آن وارد شد. دکتر نگاهی به پای او انداخت و یک دفعه فشاری به آن وارد کرد. رها جیغ بلندی زد که دکتر گفت:

- شکسته، باید گچ بگیریم.

- وای نه خواهش میکنم!

دکتر که پیرمردی بود نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چارهای نیست دخترم.

نگاهی به پای ورم کردهاش انداخت و لب برچید.

دکتر: بیریدش داخل اتاق کناری تا پیام.

رادمان به سمتش رفت و بازویش را میان دستانش گرفت. خبری از سیاوش نبود و این

کمی رها را متعجب میکرد. بعد از گچ گرفتن پایش بالاخره از اتاق خارج شدند.

سنگینی را در پایش احساس میکرد. تازه نگاهش به سیاوش افتاد، روی صندلی نشسته

و سرش را داخل گوشیش کرده بود.

رادمان: سیاوش؟

سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به پای رها انداخت.

سیاوش: بریم؟

مهدیس نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- وای ساعت دوازده من باید برم خونه!

سیاوش: رادمان تو مهدیس رو برسون، من رهاخانم رو میبرم خونه.

رادمان نگاه نگرانش را به رها دوخت. نمیتوانست او را در این وضعیت تنها بگذارد؛ ولی

میدانست اگر مهدیس دیر برسد خاله فاطمه‌اش همه چیز را از چشم او می بیند.

رادمان: ببخشید تنهات میذارم، مواظب خودت باش.

رها: نه بابا این چه حرفیه!

هر دو خداحافظی کردند و رها با کمک سیاوش سوار ماشین شد. سرش را به صندلی تکیه داد.

هنوز هم شدیداً درد داشت. کمی شقیقه‌اش را فشار داد که به یاد قاب عکسهای پدر و مادرش

در اتاق و سالن

افتاد. استرس کل وجودش را در بر گرفت. با رسیدن به خانه با کمک سیاوش روی

کاناپه نشست. به آشپزخانه اشاره‌های کرد و گفت:

- میشه یه لیوان آب برام بیارید؟

سیاوش ابرویش را بالا انداخت. خوشش نمی‌آمد کسی به او امر و نهی کند. نفس عمیقی کشید

و بیحرف به آشپزخانه قدم برداشت. با رفتنش به سختی به سمت عکسها رفت و آنها را زیر

تخت پنهان کرد. بر اثر فشاری که به پایش وارد شده بود دیگر نتوانست به سالن برگردد و

روی تخت دراز کشید. سیاوش مسکن را به همراه لیوان آبی از آشپزخانه برداشت و به سالن

برگشت؛ ولی هیچکس نبود. به سمت اتاقهایی که ته راهروی باریکی وجود داشت، رفت و در

اتاق نیمه باز را باز کرد. رها روی تخت دراز کشیده بود و صورتش از درد مچاله شده بود.

همراه لیوان آب و قرص به او نزدیک شد، بالشتش را کمی بالاتر آورد و قرص و لیوان را به دستش داد.

- مسکنه، آرومتون می‌کنه.

دندانهایش را روی هم فشرد. کارش به کجا رسیده بود که او باید کمکش میکرد!

- ممنون.

چشمانش را روی هم گذاشته و با مهربانی نگاهش کرد. الان هیچ شباهتی به شخصی که زندگیش را خراب کرده است نداشت. چشمان سیاه و مرموزش نمیگذاشت رها نگاه از او بگیرد. با یادآوری قاب عکسها تازه به خودش آمد، او یک قاتل است، قاتل زندگیش! ناخودآگاه با اخم به سمتش برگشت و گفت:

- مرسی که تا الان پیشم بودین، میتونین برین.

نگاهی همراه با نگرانی به او انداخت و گفت:

- قرصهاتون رو روی میز آرایش گذاشتم، لیوان آب هم کنارش هست، اگه درد داشتید بخورید. اگر هم دردتون خیلی شدید بود حتماً باهام تماس بگیرید.

کاش میتوانست دستانش را بر دهانش بکوبد تا حرف نزند. چرا نمیرفت؟ او تنها بودن همراه او را در این خانه نمیخواست.

- باشه، ممنون.

سری تکان داد و همراه خداحافظی از در خارج شد. خودش را به لب تخت رساند و قاب عکسها را از زیرش بیرون کشید. دستی به روی صفحه‌هاش کشید و گفت:

- ببخشید، نمیخواستم اینقدر بهم نزدیک بشه.

با بغض به قاب خیره شد. قاب کوچک را میان آغوشش گرفت. اشکهایش صورتش را در برگرفت. خسته بود از این اشکهای تکراری، خسته بود و تنش نیازمند یک آغوش گرم...

ساعت هشت بود که بچه‌ها برای دیدنش آمدند. رادمان جوشاندهایی را برایش آورده بود تا دردش زودتر تسکین پیدا کند. سیاوش هم همراهشان بود و از وقتی آمده بود ساکت و آرام روی مبل نشسته بود.

به سمتش برگشت و گفت:

- پروژهای که من قرار بود تکمیل کنم چی میشه؟

- سپردمش به رادمان، البته خودم هم حواسم بهش هست.

به سمت رادمان برگشت و گفت:

- پروژهی مهمیه، لطفاً از تمام استعدادت درش استفاده کن.

- چشم، شما سعی کن خوب بشی و اصلاً هم به شرکت فکر نکن.

لبخندی به او زد که تلفنش زنگ خورد.

- بله!

شیوا فرمان را محکم میان دستانش گرفت و گفت:

- سلام کجایی تو؟

- سلام خوبی؟ خونهم.

- امروز شرکت نبود!

- پام شکسته، نتونستم پیام.

جیغ بلندی زد و گفت:

- کی؟ برای چی؟ کجا بودی اصلاً؟ گچ گرفتی؟ کسی پشت هست؟ - عزیزم یکیکی! آره

مهدیس و رادمان و آقای سام الان پیشمن.

- من بیرونم تا نیم ساعت دیگه خودم رو میرسونم.

- باشه منتظرم.

گوشی را قطع کرد و نگاهی به بچهها انداخت.

- ببخشید.

مهدیس: شیوا بود؟

•

- آره، گفت داره میاد اینجا.

رادمان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ما هم بریم ساعت نُه شده!

• - زوده حالا که، تازه اومدید.

مهدیس: نه عزیزم، دستت درد نکنه.

رادمان و مهدیس خداحافظی کردند و به سمت در رفتند. سیاوش نگاهی به او

انداخت و گفت:

- مراقب خودتون باشید، اصلاً هم نگران شرکت نباشید.

- باشه ممنون. ببخشید همه کارها میافته رو دوش شما.

- این چه حرفیه؟ فعلاً.

- خدانگهدار.

چند دقیقه بیشتر از رفتن بچهها نگذشته بود که شیوا رسید. به سختی از جایش بلند شد و

در را باز کرد.

شیوا با غم نگاه دقیقی به پایش انداخت و گفت:

- چیکار کردی با خودت؟

- بذار بررسی بعد سوال کن!

با هم به سمت مبل رفتند و رویش نشستند. شیوا مانتو و شالش را روی کاناپه پرت کرد و گفت:

- حالا بگو بینم چی شده؟

- با بچهها داشتیم میرفتیم رستوران که افتادم تو خوب.

- یعنی معلوم نیست حواست کجاست، اصلاً به خودت فکر نمیکنی!

لبخندی به غرغره‌هایش زد و گفت:

- به جای این حرفها پاشو قرصهای من رو از روی میز بردار بیار.

همانطور که به غرغره‌هایش ادامه میداد به سمت اتاق رفت و چند دقیقه بعد همراه قرص و لیوانی آب به سمتش آمد. رها تشکر زیر لبی کرد و قرص را داخل دهانش گذاشت.

سه هفته‌ای از گچ گرفتن پایش میگذشت. این چند وقت شیوا و مهدیس خیلی به او سر میزدند، رادمان هم گاهی تماس میگرفت و دو دفعهای همراه مهدیس به دیدنش آمد. سیاوش هم در این سه هفته فقط یک بار به او زنگ زد. امروز قرار بود گچ پایش را باز کند. دکتر خیلی اصرار کرد که باید یک هفته‌ی دیگر هم پایش در گچ بماند؛ ولی او رها بود و کسی حریف لجبازیاش نمیشد. همینطور هم خیلی از شرکت بیخبر بود. شیوا همراه خانوادهاش به شمال رفته بود و قرار بود با مهدیس برای باز کردن گچش به بیمارستان برود.

با تک زنگی که به گوشیش زد، بدون نگاه کردن به آن از خانه خارج شد که به جای مهدیس نگاهش به سیاوش افتاد. داخل ماشین نشسته بود و به گوشیش نگاه میکرد. با تعجب نگاهی به او انداخت و سوار شد.

- سلام.

سیاوش سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به او انداخت.

- سلام خوبی؟

- ممنون، مگه قرار نبود مهدیس بیاد؟ بیحوصله دستش را به چانه‌اش کشید و گفت:

- مشکلی براش پیش اومد و گفتم من پیام.

سری تکان داده و بیحرف کمر بندش را بست.

با ترس نگاهی به گچش انداخت. خیلی استرس داشت و به شدت میترسید. سیاوش نگاهی به چهره‌ی رنگپریده‌اش انداخت. باورش نمیشد دختری به این حساسی توانسته باشد یک شرکت بزرگ را اداره و موفقیت‌های بسیاری کسب کند. او هم مانند رایانا بود و برایش فرق چندانی نداشت.

- اصلاً نگران نباشید، چیزی نیست.

رها سرش را تکان داد که دکتر به سمتش آمد و شروع به باز کردن گچش کرد. چشمانش را بست و سعی کرد به چیزی نگاه نکند. با جملهی "تمام شد" دکتر، لبخند بزرگی زد و به پایش نگاه کرد. پوستش کمی چروکیده شده بود و تصویر زشتی را به نمایش گذاشته بود.

دکتر: یه پماد براتون نوشتم، حتماً استفاده کنید تا دردتون کمتر بشه. تا دو سه روز آینده ممکنه درد داشته باشید.

سیاوش سری تکان داد و نسخه را از دکتر گرفت.

همراه هم از اتاق خارج شدند. سیاوش سوییچ ماشین را به دستش داد و گفت:

- من برم داروهایی رو بگیرم پیام.

- باشه، ممنون.

با رفتن سیاوش نگاه دوبارهای به پایش انداخت. کمی ورم داشت؛ ولی دکتر گفت تا چند روز آینده بهتر میشود. در ماشین را باز کرد و به آرامی روی صندلی نشست. سیاوش سوار شد و نایلونی را به دستش داد.

سرش را پایین انداخت و نایلون را در دستش فشرد.

- ممنون.

- خواهش میکنم. برم خونه؟

- نه اگه میشه بریم شرکت.

- حداقل امروز رو استراحت کنید، از فردا بیاید.

- نه، دیگه خسته شدم اینقدر استراحت کردم.

سیاوش باشهای گفت و به سمت شرکت حرکت کرد.

رها با عشق نگاهی به اتاقش انداخت و روی صندلیاش نشست. مشغول بررسی پروژههای انجام شده در این سه هفته بود که تلفنش زنگ خورد.

با شنیدن صدای فردی که انگلیسی صحبت میکرد تعجبش بیشتر شد. کعکانی دستی به تهریشش کشید و گفت:

- سلام خانم راد، کعکانی هستم و از دبی باهاتون تماس میگیرم.

یک تای ابرویش را بالا داد، کعکانی یکی از معروفترین افراد در کار تولید قطعات اتومبیل و ساکن دبی بود.

- بله، خوب هستید؟

- متشکرم، راستش من برای دادن پیشنهادی باهاتون تماس گرفتم. من میخوام شرکتی رو توی دبی ایجاد بکنم و دوست داشتم که شما معماری و ساخت شرکت رو برام انجام بدین. کمی فکر کرد. پروژهی پرسودی بود؛ ولی الان خیلی درگیر کارهای شرکت بودند.

- بله آقای کعکانی؛ ولی من تازه شرکت رو گسترش دادم و در حال حاضر خیلی درگیر کارهای شرکتیم.

- بله در جریان هستم؛ ولی خب ما یهجوری از خجالتتون در میایم.

- اگر اجازه بدید من فکرها رو بکنم و بهتون خبر بدم.

- باشه پس من منتظر تماشون هستم.

با قطع تلفن کمی فکر کرد. کار پرسودی بود و همچنین شهرت زیادی به دست میآوردند. باید این موضوع را با سیاوش در میان بگذارد. با این فکر از اتاق خارج شد. لبخندی به مهدیس که مشغول جابهجایی چند پوشه بود زد و به سمت اتاق سیاوش به راه افتاد. هنوز هم شدیداً از دیدنش نفرت داشت؛ ولی چاره چه بود؟ باید سعی میکرد آرام باشد. نفس عمیقی کشید. دست مشت شدهاش را به آرامی باز کرد و بعد از کسب اجازههای وارد اتاق شد. سیاوش پشت میزش نشسته بود و با دقت به نقشهای نگاه میکرد. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

- چیزی شده مهدیس؟

سلامی کرد که سیاوش سرش را بالا آورد و گفت:

- سلام.

به سمت مبل جلوی میزش رفت و رویش نشست.

- چیزی شده؟

پای راستش را بر روی دیگری انداخت و گفت:

- الان یکی از شیخهای دبی زنگ زد و بهم درخواست ساختن یه شرکت رو داد که این پروژه برای شرکت عالیه. علاوه بر سود، شهرت زیادی تو دبی کسب میکنیم.

هوا خیلی گرم بود و دیگر اسپیلت اتاق هم پاسخگو نبود. سیاوش دکمهی اول پیراهن خاکستری رنگش را باز کرد و پوست برنزش را در معرض دید قرار داد.

- آره خب این عالیه و من هم موافقم، فقط یا من یا شما باید با بچهها بریم .

- آره درسته، نظر من اینه که هر دو با چند تا از بهترین معمارها بریم تا کارها بهتر پیش بره و همچنین سریعتر.

•
اخمی میان ابروان پهنش نشست و گفت:

- بعد اون وقت کی شرکت رو اداره کنه؟

- فکر کنم رایانا بتونه این کار رو با همکاری رادمان انجام بده.

- باید فکر کنم، نمیتونیم یه شرکت تازه تاسیس رو همینجوری ول کنیم.

رها از جایش بلند شد و گفت:

- پس لطفاً به این هم فکر کن که ما سود زیادی میکنیم.

- باشه.

به او خیره شد. چشمان سیاهش آدم را جادو میکرد. مثل همیشه تهریش داشت که حسابی چهره‌اش را مردانه‌تر نشان میداد. لبخندی به زور به او زد و از اتاق خارج شد. میخواست حتماً توی این مسافرت بیشتر با او آشنا شود تا به هدفش برسد. این سفر برایش خیلی خوب بود.

هنوز هم موفق به راضی کردن سیاوش نشده بود. میگفت شرکت تازه تاسیس است و خوب نیست هر دو نفرشان رهایش کنند. مثل تمام این روزها پشت در اتاقش ایستاده بود. این برای بار هفتم بود که

میخواست وارد اتاقش بشود. نفس عمیقی کشید. باید برای چند دقیقه هم که شده، بودن در اتاقی که او حضور داشت را تحمل میکرد. در اتاق را باز کرد.

سیاوش سرش را از بین نقشه‌ها بیرون آورد و پوفی کرد. میدانست رها باز هم برای راضی کردنش به سراغش آمده است.

به سمت میز سیاوش رفت و دستانش را روی میز قرار داد. کمی خم شد و گفت:

- کعکانی امروز هم بهم زنگ زد.

سیاوش کلافه به صندلیاش تکیه داد و دست به سینه نشست.

- بهشون بگید ما نمیتونیم براشون این پروژه رو انجام بدیم.

- نمیتونم، آشناست، زشته اینجوری بگم.

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- خانم راد ن...میب...شه!

باز هم اصرار کرد، باید راضی میشد.

- این پروژه برای شرکت عالی، شهرتمون چند برابر میشه. اگه ضرری به شرکت وارد شد من

خودم همه رو جبران میکنم.

نگاه دقیقی به چشمانش انداخت و گفت:

- نه.

- خواهش میکنم من به رادمان اعتماد کامل دارم، شما هم که میشناسینش و چند ساله که

باهاش دوستین. اون میتونه در زمان غیاب ما به کارها رسیدگی کنه.

- اگه ضرر کنیم خودتون همه مشکلات رو به دوش میگیرین دیگه؟

- صددرصد.

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و گفت:

- باشه، میام.

لبخندی زد و گفت:

- مطمئنم پشیمون نمیشیم.

سیاوش نفس عمیقی کشید. شاید اعتماد به این دختر به سودش باشد.

- ببینیم و تعریف کنیم.

رها با خوشحالی از اتاق بیرون آمد و نگاهش به مهدیس افتاد. مهدیس نگاه غمگینش را به او انداخت و گفت:

- میدونستم باز هم قبول نمیکنه.

رها چهرهی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- آره؛ ولی میدونی من رهام!

مهدیس با تعجب نگاهش کرد که با ذوق گفت:

- راضیش کردم!

با خوشحالی جیغ آرامی کشید و گفت:

- راست میگى؟

رها ابروانش را بالا داد و با غرور گفت:

- بله.

-وای ایول رها، این سفر کاری عالی و پرسوده!

- آره، دعا کن همه چیز خوب پیش بره.

مهدیس دستانش را با مهربانی در دست گرفت و گفت:

- انشالله عزیزم، نگران نباش.

لبخندی به او زد و وارد اتاقش شد.

یک هفته‌ای میگذشت، بلیت‌ها خریداری شده و قرار بود امروز حرکت کنند. در این چند وقت رابط‌هاش با سیاوش بهتر شده بود و فقط کمی با خودش کنار آمده بود. چمدانش را جمع کرده بود. به سمت بالکن رفت و نگاه غمگینی به آرایایش کرد. با آبپاش به روی برگ‌های سبز رنگش آب پاشید، دستی به رویش کشید و از بالکن خارج شد. کل خانه را از نظر گذراند و به همراه چمدان از در خارج شد. قرار بود سیاوش به دنبالش بیاید. چند دقیقه در لابی برج نشست که روی گوشپاش تک انداخت. از خانه خارج شد و به سمت ماشینش رفت.

● - سلام.

سیاوس پیام آخر را برای وکیلش ارسال کرد و گفت:

- سلام خوبید؟

- ممنون.

اشاره‌های به چمدانش کرد و گفت:

- همیشه چمدونم رو توی صندوق بذارید؟

بیحرف از ماشین پیاده شد و چمدانش را کنار چمدان خودش جا داد و با هم سوار ماشین شدند.

اخم‌هایش در هم بود. کمی از این سفر اجباری ناراضی بود و به جز خودش به کار هیچکس اعتماد نداشت، حتی رادمان رفیق چند ساله‌اش! رها بیحرف به جلو خیره شده بود و به آهنگ مسخره‌ی فرانسوی گوش فرا داده بود. نه رها قصد شکستن سکوت بینشان را داشت و نه او. با رسیدن به فرودگاه، چمدانها را از صندوق برداشتند. سیاوش بیتوجه به رها چمدانش را بیرون کشید و ماشین را قفل کرد. رها به سختی دسته‌ی چمدان سنگینش را در دست گرفت و به دنبال خودش کشید. دوست نداشت منت دیگران بر سرش باشد. لادن و منصور، همسفرشان در دبی از راه رسیده بودند. بعد از تحویل چمدانها به سمتشان رفتند. قرار بود در این سفر، آنها که از بهترین معمارهای شرکت و زن و شوهر هم بودند همراهیشان کنند. بعد از سلام و احوالپرسی سریع برای سوار شدن به هواپیما به سالن دیگری رفتند. دیر به فرودگاه رسیده بودند. با عجله ایستگاههای بازرسی را پشت سر گذاشتند و بالاخره وارد هواپیما شدند. رها به سمت صندوق‌های رفت و رویش نشست، سیاوش هم کنارش جای گرفت. خیلی دوست داشت به لادن پیشنهاد کند که جایش را با سیاوش عوض کند. توان تحمل کردن سیاوش را آن هم در این پرواز تقریباً دو ساعته نداشت؛ ولی میترسید منصور دوست نداشته باشد همسرش جایی به غیر از کنارش بنشیند.

خیلی خسته بود؛ مخصوصاً که دیشب هم از استرس اصلاً خوابش نبرده بود و تا صبح لحظهای چشم روی هم نگذاشته بود. آرام چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

با صدای سیاوش چشمانش را باز کرد. پوزخندی زد و با خود فکر کرد چه شود روزی که با صدای این مرد بیدار شود! سیاوش همانطور که بالشت کوچک را به مهماندار میداد گفت:

- بلند شید لطفاً، رسیدیم.

سری تکان داد و از جایش بلند شد.

همه در صف ایستاده بودند و آرام از هواپیما خارج میشدند. با خود زمزمه کرد: این کی فرود اومد؟

چهار نفری با هم از هواپیما خارج شدند و بعد از رسیدن به فرودگاه و تحویل چمدانها، چند نفر از طرف کعکانی به دنبالشان آمدند.

نگاهی به عمارت عظیم کعکانی انداخت. حیاط زیبا و پر از گلهای بنفشه‌اش در همان نگاه اول رها را مجذوب خود کرده بود. کعکانی جلوی در ایستاده بود و نگاه دقیقش را به رها دوخته بود.

- سلام خیلی خوش اومدید، بفرمایید.

رها نگاهش را به کعکانی انداخت. از آن چه که فکر میکرد خیلی جوانتر و خوشپوشتر بود. مردی حدود سی و پنج ساله با پوستی تیره که کت و شلواری به رنگ بژ تن کرده بود. با

هم به داخل عمارت رفتند و روی مبلهایی که در سالن قرار داشت نشستند. کعکانی نیمچه لبخندی زد و گفت:

- میدونم خیلی خسته‌اید، فعلاً استراحت کنید تا به ساعت دیگه که با هم برای دیدن زمین بریم.

سیاوش: اگه اجازه بدید ما بریم هتل آقای کعکانی.

شیخ اخمی کرد و گفت:

- اینجا همه من رو شیخ صدا میکنن، بعدش هم این چه حرفیه؟ شما مهمونهای عزیز من هستید و تا آخر پروژه هم اینجا میمونید.

رها: آخه اینجوری مزاحم شما هستیم.

شیخ نگاه جذاب تیرهایش را به او دوخت.

شیخ: نه خانم زیبا، شما هیچوقت مزاحم نیستید.

رها سرش را پایین انداخت تا کسی متوجه گونه‌های رنگ انارش نشود. نگاه این مرد تیره پوست اصلاً به دلش نمینشست.

بالاخره با تمام شدن تعارفها به کمک خدمتکاری به سمت اتاقشان رفتند. اتاق رها و سیاوش با فاصله کمی در کنار هم قرار داشت. وارد اتاقش شد و نگاهی به دکوراسیون سفید رنگش انداخت و ناخودآگاه لبخندی روی لبان سرخش نشست. آرامشی در اتاق نهفته بود و او این آرامش را میتوانست با تمام وجودش احساس کند. چمدانش گوشه‌های از اتاق قرار داشت.

حوله‌اش را از داخلش بیرون کشید و به سمت حمام رفت. یک دوش کوتاه برای از بین بردن خستگی‌های نشسته در تنش گرفت و بیرون آمد. حوله‌اش را مانند لباس دورش پیچید و بدون خشک کردن موهای بلندش روی تخت دراز کشید.

با صدای در اتاق چشمانش را باز کرد و از جایش بلند شد. به سمت در رفت و تا نیمه بازش کرد. نگاهش به دختری افتاد که به انگلیسی گفت شیخ پایین منتظرش است. تشکری کرد و حوله‌اش را با سارافون خاکستری رنگی عوض کرد و از اتاق خارج شد. نگاهش به اتاق سیاوش افتاد. سکانس اول فیلمش آغاز شده بود و او باید نقش بازیگری قهار را بازی میکرد. یک قدم به سمت اتاقش رفت؛ ولی دیگر نمی‌توانست قدم بعدی را بردارد. پاهایش سست شده بود و مثل همیشه بغضی گلایش را احاطه کرده بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد به انتقامش فکر کند. انگشت اشاره‌اش را دو مرتبه به در زد و با "بفرماییدش" در را باز کرد. جلوی آینه ایستاده بود و از عطر همیشه‌گیاش به گردنش میزد. - سلام.

سیاوش بدون آنکه به سمتش برگردد جوابش را داد. صدای آرام دخترک را از هر فاصلهای میتوانست تشخیص دهد.

- سلام خوبی؟

سری به حالت مثبت تکان داد. رها نگاهی کرد به یقه‌ی لباسش که نامرتب بود. ناخنهایش را در گوشت دستش فرو برد و آرام به سمتش رفت. حرارت صورتش بالا رفته بود و سرخی گونیه‌هایش را احساس میکرد. کاملاً به او نزدیک شد. سیاوش متعجب به دخترک آرام چند لحظه پیش چشم دوخت. بوی عطر تلخش برخلاف همهی عطرها ی تلخ بینظیر بود؛ ترکیبی از چوب سوخته و شکلات تلخ! سیاوش با تعجب نگاهش میکرد. بدون توجه به او، جوری که دستش با پوست تیره‌ی سیاوش برخوردی نداشته باشد، یقه‌ی لباسش را درست کرد و با صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:

- شیخ پایین منتظر مونه.

جرات نگاه کردن به چشمان سیاوش را نداشت. به سمت در اتاق رفت و نگاهی به اطراف انداخت.

برعکس اتاق او، دکوراسیون این اتاق مشکمی بود، تخت دو نفره مشکمی با روتختی خاکستری رنگ.

پرده‌های طوسی رنگ باعث شده بود اتاق تاریک و دلگیر شود. میز آرایشی هم با فاصله‌ی متوسطی روبه‌روی تخت قرار داشت. نیم نگاهی به سیاوش انداخت و از اتاق خارج شد. چند نفس عمیق کشید.

حتی نفس کشیدن در هوایی که او نفس میکشید برای او مثل سمی کشنده بود. از پله‌ها پایین حرکت کرد و با کمک خدمتکار به سمت سالن رفت. شیخ با دیدن رها لبخند جذابی زد و از جایش بلند شد.

- سلام خانم.

رها تکهای از موهایش را پشت گوشش زد و جواب سلامش را داد. همان موقع سیاوش از راه رسید و کنار شیخ جای گرفت. از نگاههای این مرد به رها خوشش نمیآمد. بعد از احوال پرسى دوباره، خدمتکار با کیک و قهوه از آنها پذیرایی کرد. چندی بعد همه برای دیدن زمین مورد نظر شیخ عزم رفتن کردند.

شیخ در طول راه، دائم از جای خوب شرکت و زمینی که با مشکلات زیادی موفق به خریدش شده بود صحبت میکرد و سیاوش با اشتیاق به حرفهایش گوش میداد؛ ولی رها فقط در میان حرفهایشان سری تکان می داد و سعی میکرد حال خرابش را پنهان کند.

زمین در جای مناسبی قرار داشت و میتوانستند نقشههای خیلی خوبی را برایش عملی کنند.

رها: نظرتون چیه؟

سیاوش: خوبه، زمین بزرگیه و در جای خوبی هم قرار داره؛ ولی خب، خیلی زمانبره.

- اشکال نداره انشاءالله از امشب کار رو شروع میکنیم. نمیتونیم شرکت رو مدت زیادی رها کنیم.

- آره درسته.

شیخ: نظرتون چیه؟

سیاوش برای جلوگیری از مکالمهی بین رها و شیخ خودش به حرف آمد.

سیاوش: عالیه! مطمئنم نقشهی خوبی میشه براش کشید.

شیخ: من به شما ایمان دارم، مخصوصاً رهاجان که اسمشون زبونزد خاص و عام در دبی شده.

رها با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- شما لطف دارید.

سیاوش با گوشپاش چند عکس از زمین انداخت و به سمت خانه راهی شدند.

با رسیدنشان به سمت شیخ برگشت و گفت:

- میشه اتاقی رو در اختیارمون قرار بدید که کار رو شروع کنیم؟

- حتماً.

شیخ به دختری اشاره کرد و گفت:

- لطفاً به اتاق کار راهنماییشون کنید.

رها تشکری کرد و همراه سیاوش به دنبال خدمتکار به راه افتاد. در اتاقی که همهی وسایل مورد نیازشان در آن وجود داشت، شروع به کشیدن نقشهها کردند. هر از گاهی هم نگاهی به سیاوش میکرد تا ببیند در چه حال است. غرق کار بودند که خدمتکاری برای شام صدایشان زد. دست از کار کشیدند و به سمت میز ناهارخوری قدم تند کردند. شیخ همراه دختر ریزه میزهای که صورت کودکانهای داشت روی صندلی نشسته بود. رها با تعجب نگاهشان کرد که شیخ گفت:

- معرفی میکنم دوست دختر عزیزم مهتاب.

از ایرانی بودنش تعجب کردند و زیر لب سلامی دادند. مهتاب سرش را پایین انداخت و سلام آرامی به جمع کرد.

همه برای تماشای تلویزیون در سالن نشسته بودند. به اجبار کنار سیاوش روی راحتیها نشست. صدایش زد که نیم نگاهی به او انداخت.

- من میخوام برم اسکله، همراهم میاید؟

چشمانش را هم تا حد امکان مظلوم-کرد تا قبول کند.

سیاوش نگاهی به دخترک عجیبِ مقابلش کرد. به او نمیآمد دختری باشد که بخواهد قصد بدی داشته باشد؛ ولی برخی از رفتارهایش را درک نمیکرد. پیشنهاد بدی نبود و خودش هم حوصله‌اش سر رفته بود.

● - باشه.

رها با لبخندی از سر رضایت از جایش بلند شد تا برای تعویض لباسهایش به طبقه بالا برود.

سیاوش حاضر و آماده پایین پلهها ایستاده و منتظر رها بود. رها با تیپ اسپرتش از پلهها پایین آمد.

سیاوش نگاهی به موهای بافته شده‌اش انداخت که صورت زیبایش را ملیحتر نشان میداد.

- بریم؟

رها سرش را تکان داد. با هم از خانه خارج شدند و به سمت اسکله رفتند. سیاوش آرام بود و این صفت خوبی بود؛ چون زیاد با او هم کلام نمیشد؛ ولی او باید به خاطر نقشه‌اش از خیلی تنفراتش دست میکشید. سعی کرد سر حرف را با او باز کند.

رها: چرا دربارهی خودتون

حرف نمیزنید؟ نگاهی به

نیمرخش انداخت و گفت:

- مگه شما دربارهی خودتون حرف میزنید؟ تک خندهای کرد.

- خوب من رهام، بیست و شیش سالمه، پدر و مادرم رو زمانی که هجده سالم بوده از دست دادم و در حال حاضر تنها زندگی میکنم. یه شرکت هم دارم که با یه پسر اخمو شریکم.

نیمچه لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- خوب من هم سیاوشم، سی و سه سالمه و پدر مادرم در قید حیاتن؛ ولی الان پاریسن و یه شرکت دارم که با دختری که یه جوریه شریکم.

لبانش را غنچه کرد و گفت:

- یه جوریه؟

سیاوش بدون توجه به نازی که در صدا و حرکات رها آمیخته شده بود، گفت:

- آره رفتارها تون خیلی با هم فرق میکنه.

رها چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- خب چه جوریه؟

- بعضی مواقع مهربون و بعضی مواقع جوری نگاه میکنید که احساس بدی بهم دست میده.

یک لحظه سرما را در تکتک سلولهایش احساس کرد. کاش میتوانست با مشتهای ظریفش به

سینه‌اش بکوبد، گله کند و بگوید چه کرده است با قلب مهربان این دختر؟ کاش میتوانست

حرفی بزند تا فقط کمی آرام شود. مثل همیشه خودش را شاد نشان داد و گفت:

● - نه این چه حرفیه!

سیاوش نگاه دقیقی به چشمان قهوه‌ای رنگش انداخت.

رها سعی کرد نگاهش را از آن چشمان سیاه بگیرد. قدمی به جلو برداشت و سیاوش را به خود آورد.

وسط راه نگاه رها به بستنی‌فروشی افتاد. برای عوض کردن جو ایجاد شده بینشان بد

● نبود. سریع صدایش کرد و گفت :

- نظرتون درباره‌ی بستنی چیه؟

دست راستش را درون جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- چه طمعی دوست دارید؟

- شکلات تلخ.

سرش را به حالت تاکید تکان داد و برای سفارش کمی از او فاصله گرفت. سیاوش بستنیها را از مغازه‌دار گرفت و نگاهش به رها افتاد. سوییشرت و شلوار سرمهای رنگش به او میآمد. با پایش به سنگریزه‌ی مقابلش ضربه میزد. کنار این دختر بودن را دوست داشت. لحظاتی پر از آرامش بود. رها بستنیاش را از دست او گرفت و با سری پایین گفت:

- ممنون.

- خواهش میکنم، نوش جان.

شروع به قدم زدن کردند که نگاهش به بستنی سیاوش افتاد. دلش کمی از آن بستنی شاهتوت ترش را میخواست. شاید هم با کمی شیطنت میتوانست او را به سمت خودش بکشاند. قاشقی به بستنی او زد و داخل دهانش گذاشت. از ترشیاش صورتش در هم جمع شد. سیاوش با تعجب به تغییر رفتار دخترک آرام نگاه کرد.

- این چیه میخورید؟ چقدر ترشه!

- به هر چیزی که ترش باشه علاقه دارم.

سیاوش نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

- با بعضی از رفتارها تون یادم میره که "رها راد" رئیس یه شرکته هستید!

رها صاف ایستاد و ابروانش را بالا داد.

- حالا الان فکر میکنید کیام؟

سیاوش چهرهی متفکری به خود گرفت و گفت:

- یه همکار.

رها با تعجب نگاهش کرد. اصلاً توقع چنین جوابی را نداشت؛ ولی لبخندی زد و چیزی نگفت. به اسکله که رسیدند، رها با دیدن دریا همه چیز را فراموش کرد و غرق زیبایی دریای وسیع مقابلش شد. همیشه عاشق دریا بود و از نگاه کردن به آن سیر نمیشد. برایش کلمهای پر از خاطره بود. سیاوش نگاهی به نیمرخش انداخت و گفت:

- دریا رو خیلی دوست دارید، نه؟

- آره عاشقشم.

- چرا؟

- آرامش زیادی داره. با صداش ذهنم از هر چیزی جدا میشه؛ ولی دریا رو تو شب دوست دارم. وقتی تاریکی هوا رنگش رو تیره نشون میده احساس ترس و آرامشی که به وجودم انتقال میده رو دوست دارم.

با هم شروع به قدم زدن کردند و سیاوش غرق صدای آرام دخترک شد. همه چیزش پر از آرامش بود و اطرافیان را هم به آرامش دعوت می کرد.

- از کی شرکت رو تاسیس کردید؟

- از وقتی بیست و دو سالم بود.

- توی چهار سال پیشرفتی عالی داشتید.

- آره خب، من روزی سیزده ساعت کار میکردم؛ بالاخره باید نتیجه رو ببینم. البته که فرهاد وکیلیم بینهایت کمکم کرد.

- بله .

کمی سکوت میانشان ایجاد شد و در آخر رها سوالی را که خیلی دلش میخواست از او بپرسد، به زبان آورد.

- چرا به ایران برگشتید؟

سیاوش برای لحظهای چشمانش را بست، سوزش قفسهی سینهاش را به راحتی حس میکرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای پیدا کردن یه نفر.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این همه راه برای پیدا کردن یه نفر؟ چهقدر اون یه نفر عزیز بوده!

- آره خیلی عزیزه.

- حالا پیداش کردید؟

- آره.

- چه عالی، پس الان خیالتون راحت.

- آره خب، شاید پیداش کرده باشم؛ ولی نه اونجور که میخواستم.

رها نگاهش را به آسمان پر ستاره انداخت و گفت:

- توی دنیا همه چیز اونجور که ما میخوایم پیش نمیره.

- البته.

تکیه‌اش را به میله داد و چشمانش رو بست. حضور سیاوش را کنارش احساس کرد. نگاهش کرد. او هم چشمانش را بسته بود. برای پیدا کردن چه کسی به ایران آمده بود؟ چرا فرهاد در اینباره چیزی به او نگفته بود؟ با صدای زنگ گوشیاش، آن را از جیبش در آورد و بدون نگاه به آن جواب داد.

- بله.

رادمان خوشحال از اینکه بالاخره صدای او را شنیده است، لبخندی زد و گفت:

- سلام، خوبی؟

- شما؟

رادمان چشمانش را روی هم فشرد. دلخور شده بود؛ ولی سعی کرد آرام باشد.

- بله دیگه، نو که اومد به بازار دیگه رادمان کیه؟

- رادمان تویی؟ خوبی؟
- آره تو خوبی؟ خوش میگذره؟
- آره، بد نیست جات خالی.
- واقعا جای من خالیه؟
- آره خب، اگه یه همسفری مثل تو باهامون بود بهتر میشد.
- نوعی ابراز علاقه بود دیگه؟
- نمیدونم، وضعیت شرکت چهجوریه؟
- راستش الان داریم ورشکست میشیم. زنگ زدم که خودت رو با اولین پرواز برسونی.
- اذیت نکن جدی گفتم.
- هیچی بابا، کارمندها دارن از دستت نفس میکشن. واسه همهشون هم یه روز مرخصی رد کردم برن حال کنن.
- رادمان گند نرنی به شرکت ها!
- نه بابا این رایانا بدتر از تو خیلی گیره، جو مدیریت هم که گرفتش دیگه هیچی!
- خوب خدا رو شکر، اون هست یه ذره خیالم راحت.

- سیاوش خوبه؟ نگاهی به او کرد و گفت:

- آره ایشون هم خوبن. باشه دیگه مزاحم نشو، کاری نداری؟

- من از اول کاری نداشتم.

- دلم میخواد خففت کنم، فعلا.

گوشی را قطع کرد و رو به سیاوش گفت:

- چهجوری با هم دوستید؟ اخلاقتون خیلی با هم فرق داره!

سیاوش تکخنده مردانه‌ای کرد و گفت:

- راستش خودم هم نمیدونم، فقط میدونم توی زندگیم خیلی بهش احتیاج دارم.

رها چشمانش را ریز کرد و در جوابش گفت:

- چه عاشقانه!

سیاوش بیتوجه به حرف او، نگاهی به چشماهایش انداخت و گفت:

- برگردیم؟

- آره.

با بیدار شدنش از خواب دوش کوتاهی گرفت. شلوار مشکی به همراه بلوز نارنجی رنگی تن کرد و بعد از زدن یک رژ نارنجی و برداشتن نقشهها از در خارج شد. با این که اصلاً دلش نمیخواست؛ ولی به سمت اتاق سیاوش رفت. چندین بار در زد؛ ولی کسی جواب نداد. در را باز کرد که نگاهش به سیاوش افتاد. در خواب عمیقی فرو رفته بود. به سمتش رفت و نگاهش کرد. در خواب هیچ شباهتی به کسی که زندگیش را نابود کرده نداشت. چهره‌اش، آرامشی را به تن خسته‌اش القا میکرد و دردهایش را برای ثانیهای

تسکین بخشید. نگاهی به چهره‌اش انداخت. هنر چهرهی این مرد خیلی قَدَّار بود؛ چرا که با وجود عدم اجزای صورت زیبا، چهرهی جذاب و مردانه‌ای داشت؛ همچنین استخوانهای تراشیده و خوش فرم جمجمه‌اش، با صلابت نشانش میداد. روی تخت نشست که متوجه نیمتنهی لختش شد. با ترس سرش را برگرداند و سعی کرد نگاهش را از هیکل مردانه و خوشفرمش بگیرد.

- آقا سیاوش؟

سیاوش با شنیدن صدای نازک و زنانه‌ای، متعجب یکی از چشمانش را باز کرد و به رها چشم دوخت. با صدای بمش گفت:

- بله؟

همانطور که نگاهش به سرامیک سفید رنگ بود گفت:

- بلند شید ساعت هشته، باید زودتر کار رو شروع کنیم.

با فکر به کارهای زمین، از جایش بلند شد و روی تخت نشست. نگاهی از بالا به پایین به رها انداخت.

برعکس همیشه که ساده بود، امروز رژ کمرنگی به لب داشت. بیحرف از جایش بلند شد و به سمت سرویس داخل اتاق رفت. رها متعجب از نگاه او بر صورتش، از جایش بلند شد و نگاهی به چهره‌اش درون آینه انداخت؛ اما هیچ چیز جالبی در آن پیدا نکرد. از اتاق خارج شد که پشت در نگاهش به لادن افتاد.

- سلام صبح بخیر.

لادن سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

- سلام رهاجان، خوبی؟

- ممنون.

نگاهش جور خاصی به رها خیره بود، دستانش را به هم مالش میداد و برای به زبان آوردن آنچه در دل میخواست، تردید داشت.

- چیزی شده؟

- آره راستش میخوام ببینم اگه شما اجازه میدید من و منصور امروز رو بریم و یکم بگردیم.

- حتماً عزیزم، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

- ببخشید دست تنهائید.

- نه بابا، این چه حرفیه؟

لادن بـوسهای بر گونهی رییس مهربانش زد و به سمت اتاقشان رفت. میز صبحانه چیده شده بود؛ ولی خبری از شیخ نبود. روی صندلی نشست و چایش را مزهمزه کرد. نگاهش به سیاوش افتاد که از پلهها پایین میآمد. رها باز هم در نقشش فرو رفت و گفت:

- صبح به خیر.

سیاوش لبخند مهربانی به او زد.

- صبح شما هم به خیر.

مقابلش نشست که رها با سرعت کلمات را پشت هم چید و به زبان آورد.

- زود بخورید که کلی کار داریم، لادن و شوهرش هم رفتن یه دوری اینورها بززن، دست تنهائیم.

سیاوش همانطور که محو چهرهی در هم و نگران او شده بود، دستی داخل موهایش کشید و آن را به سمت راست کج کرد.

- باشه.

یک قطعه از نقشه، ذهن رها را مشغول کرده بود و هر کاری میکرد درست نمیشد. دیگر کلافهاش کرده بود.

لبانش را به دندان گرفته بود و پوست آن را میجوید که حضور سیاوش را در کنارش احساس کرد.

سیاوش که چند دقیقه‌های بود متوجه حرکات جالب او شده بود، به آرامی دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- اگه حرص بخورید مطمئن باشید این درست نمیشه.

رها کمی از این نزدیکی لرزید که از چشمان تیز سیاوش پنهان نماند. سیاوش شروع به درست کردن آن قسمت برایش کرد. نزدیکی بیش از حدش به او، کلافهاش کرده بود. بوی عطرش که هر آن بینیاش را نوازش میداد و گرمای تنش، حرارتش را افزایش داده بود. تا به حال تجربه‌ی نزدیکی به مردی را به جز فرهاد و پدرش نداشت. با اتمام کار سیاوش، به آرامی از او تشکر کرد که او خیلی ریلکس گفت:

- قابل شما رو نداشت.

با صدای در، هر دو از هم فاصله گرفتند و نگاهشان را به آن سمت دوختند. مهتاب همراه یک سینی حاوی دو فنجان داخل شد و گفت:

- خسته نباشید.

لبخندی به او زدند که سینی را روی میز گذاشت و رو به سیاوش گفت:

- وای آقا سیاوش اینقدر خودتون رو اذیت نکنید، یکم استراحت کنید!

سیاوش بیتوجه به او فنجان حاوی نسکافه را در دست گرفت و به سمت پنجره رفت. مهتاب با دیدن بیتوجهی او لبخندی به پهنای صورتش تحویل رها داد و از اتاق خارج شد. رها فنجانش را برداشت و میان دستانش گرفت. سیاوش همچنان به بیرون چشم دوخته بود و هر از گاهی نسکافه‌اش را مزهمزه میکرد. به سمتش قدمی برداشت و کنارش ایستاد.

- چی ذهنتون رو درگیر کرده؟

سیاوش نگاهی به چشمانش انداخت و گفت:

- گذشته، گذشته‌های که هیچگاه از ذهنم پاک نمیشه اذیتم میکنه. گذشته‌های که دیگران برام ساختنش و خودم هیچ نقشی درش نداشتم.

- گذشته‌ها گذشته.

سیاوش نگاهی به جزء جزء صورتش انداخت و گفت:

- خودتون حرفی رو که میزنید قبول دارید؟ خودتون حاضرید از گذشته‌تون بگذرید و بهش فکر نکنید؟ رها سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. نه، او هم نمیتوانست بگذرد و این را به خوبی میدانست. کمی از او فاصله گرفت و پشتش را به او کرد.

- چرا سکوت میکنید؟

به سمتش برگشت و تنها نگاهش را به چشمان سیاه رنگش دوخت. دستی به تهریشش کشید و گفت:

- حاضرید بگذرید؟

رها بغضش را فرو داد و گفت:

- نه!

با گذشت چند ساعت کار پیدرپی، خدمتکاری برای ناهار صدایشان زد. همراه سیاوش به سمت سالن رفتند. شیخ و مهتاب کنار هم نشسته بودند. مهتاب که هیکل تنومند سیاوش و همچنین چهرهی مردانه‌اش توجه‌اش را جلب کرده بود، در تلاش بود تا بتواند او را به سمت خود بکشانند.

شیخ: مهمونهای عزیزم بفرمایید که غذا مهتابیزه.

سیاوش نگاهی به دختر تقریباً نوزده ساله انداخت. یکجورهایی میتوانست جای دخترش باشد. سعی کرد او را خوشحال کند.

سیاوش: پس این غذا حتماً خوردن داره.

رها با تعجب نگاهش کرد که شیخ گفت:

- رهاجان تو هم بلدی غذا درست کنی؟ دستمال کاغذی را به دور لبانش کشید و گفت: - بله؛ ولی خب... خیلی وقته که آشپزی نکردم.

سیاوش نگاهی به او انداخت. بدش نمیآمد غذای او را هم امتحان کند. گمان میکرد دختر ناز پروردهای همانند او تا به حال دست به سیاه و سفید نزده است و اکنون تنها برای کم نیاوردن چنین گفته است.

سیاوش: پس یه شب هم رهاخانم غذا درست کنه تا با غذای مهتاب مقایسه کنیم و ببینیم کدوم خوشمزهتره.

رها ناراضی از پیشنهاد سیاوش گفت:

- مگه مسابقه‌ست؟

شیخ نگاهی به چشمان گرد و درشت رها انداخت و گفت:

- مسابقه که دیگه چه بهتر، هر کی هم برنده شد من هر چی بخواد بهش میدم.

مهتاب با شنیدن شرط شیخ خوشحال شد. زمان زیادی بود خواستهای از او داشت؛ ولی توان عنوان کردنش را نداشت.

مهتاب: وای این عالیه! نظرت

چیه رهاجون؟ رها بدون هیچ

حسی نگاهش کرد و گفت:

- از این بچه‌بازیها خوشم نمیاد.

باید به هر ترفندی هم میبود او را راضی میکرد.

مهتاب: نکنه میترسی؟

رها ای بابایی زیر لب گفت و با خود فکر کرد دختری که تا دقایقی پیش سرش را در گردنش فرو برده بود، حال چه شد که به حرف آمده؟ سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند.

- نه عزیزم موضوع این نیست، من کلی کار دارم، باید سریع کار پروژه رو انجام بدم و برگردم.

شیخ: حالا یه روز که چیزی نمیشه!

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- باشه برای بعد.

مهتاب: چرا در میری؟

رها ظاهرش را حفظ کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

- - انگار تا دستپخت من رو نخورید ول کن نیستید، نه؟ شیخ: صددرصد.
- باشه مشکلی نیست شام با من و مهتاب.
- شیخ: چه شود، پس من دیگه ناهار نخورم تا بتونم شام حتماً از دستپختها لذت ببرم.
- رها لبخندی زد و بعد از ناهار برای استراحت به اتاقش رفت.
- دلش برای شیوا خیلی تنگ شده بود، حتی یک بار هم زنگی به او نزده بود. گوشیش را برداشت و شماره‌هاش را گرفت که بعد از چند ثانیه صدایش در گوشش پیچید.
- مشترک مورد نظر خواب می‌باشد، لطفاً بعداً مزاحم شو!
- شیوا مسخره بازی در نیار، اصلاً خواب چیکار میکنی؟ خیر سرم کارمند استخدام کردم، معلوم نیست اون رادمان داره تو اون شرکت چی کار میکنه!
- شیوا لبانش را کج کرد و گفت:
- باشه بابا پیاده شو با هم بریم، مریض بودم داشتم می‌مردم.
- حالا بهتری یا باید تو فکر بلیت واسه برگشت باشم؟
- - نه بابا حالاحالاها باید تحملم کنی.
- ای بابا!
- من تا تو رو با دستهام نکنم تو قبر همینیه که هست!

- حالا جدا از شوخی، خوبی؟ چه خبر؟

- آره بد نیستم، دیشب یه کم تب داشتم که استراحت کردم و خوب شدم، رئیس اخمو چگونه؟

باز هم با آمدن اسمش ناخودآگاه دندانهایش را روی هم فشرد و کلافه پاهای آویزان از تخت را تکان داد.

- خوبه، از شرکت چه خبر؟

- اون هم خوبه، رادمان داره همی تلاشش رو میکنه. تازگیها هم با یه شرکت عالی قرارداد بستیم که البته رادمان با رییس بزرگ هماهنگ کرده.

- باشه مواظب خودت باش و خوب استراحت کن.

- تو هم، فعلا.

ساعدهش را به روی پیشانیاش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد. وقتی به یاد قیافهی کلافهی رها سر میز ناهار میافتاد، لبخندی کنج لبش مینشست. خصوصیات جالبی داشت و در کنار هم دختر خاصی را به وجود آورده بود. در عین مظلومیت، زرنگی خودش را داشت. تا آن جایی که با او برخورد داشت، سعی میکرد اطرافیان را نرنجاند؛ ولی حرفش را هم با دلیل و منطق ثابت میکرد. شخصیت رها، او را به یاد گل مریم میانداخت. با وجود زیبایی منحصر به فردش، خارهایی اطرافش وجود داشت که مانع از نزدیک شدن هر شخص به او میشد. حتی آرام

بودنش هم مانند همان گل بود. به پهلو دراز کشید و سعی کرد دقایقی را به ذهنش استراحت دهد.

تصمیم داشت برای شام، لازانیا و قرمه‌سبزی درست کند؛ زیرا بر این باور بود که هر کسی نمیتواند قرمه‌سبزی را به خوبی درست کند. وارد آشپزخانه شد. مهتاب سخت مشغول کار بود. سلامی به او داد که جواب سردی شنید. اخلاق و رفتار دیگران چندان برایش مهم نبود؛ بیخیالش شد و نگاهی به اطرافش انداخت. کابینتهای سفید رنگ براق که هم رنگ فرش و پرده‌ی آشپزخانه بود. چند وسیله‌ی برقی هم به طرز زیبایی روی کابینت چیده شده بود. با در آوردن وسایل مورد نیازش شروع به کار کرد. مشغول درست کردن لازانیایش بود که متوجه سیاوش جلوی در آشپزخانه شد. حتی موقع آشپزی هم نمیشد چهره‌اش در برابر چشمانش ظاهر نشود.

سیاوش: خسته نباشین خانمها، چه بویی راه انداختین!

مهتاب خوشحال از توجه او، به سمتش برگشت و گفت:

- مرسی عزیزم، شما هم خسته نباشی.

رها با تعجب نگاهشان کرد و رو به سیاوش گفت:

- تا حالا تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم، دیگه انرژی داره ته میکشه!

نگاه مهربانش را به رهای خسته‌ی مقابلش دوخت.

سیاوش: رئیس بودن آدم رو تنبل میکنه دیگه رهاخانم!

شانهای بالا انداخت و به ادامهی کارش رسید. سیاوش هم بعد از چند ثانیه به سمت سالن رفت. ساعت هشت بود که با تمام شدن کارهایش به سمت اتاق رفت. دوش ده دقیقه‌ای گرفت و سارافون خاکستری زیبایی پوشید. لادن و منصور هم به تازگی از راه رسیده بودند و با فهمیدن موضوع آشپزی کلی خوشحال شدند. با صدای خدمتکار و دعوتش برای شام، همگی از جا بلند شدند و به سمت میز رفتند.

مهتاب مرغ و فسنجان درست کرده بود. مادرش همیشه میگفت هنر یک زن در درست کردن خورش فسنجان است. شیخ با لذت به غذاها خیره شد و گفت:

- بهبه چه بوی خوبی!

مهتاب: امیدوارم خوشتون بیاد.

منصور: نمردیم و دست پخت رئیسمون رو خوردیم!

رها: سعی کن از این لحظات نهایت استفاده رو بکنی.

منصور: حتماً!

همه شروع به خوردن کردند. بعد از نیم ساعت و تمام شدن غذا، شیخ گفت:

- خوب حالا به نظرتون غذای کی بهتر بود؟ منصور بدون هیچ رودروایستی گفت:

- من مال مهتابخانم رو دوست داشتم.

لادن: ولی به نظر من مال رها عالی بود.

با دقت نگاهش را به سیاوش دوخت. غذای مهتاب شدیداً سیاوش را به یاد خورشتهای مادرش میانداخت و تجدید خاطرهای برایش شده بود.

سیاوش: مهتاب.

رها پوزخندی زد و با خود گفت "اصلاً لیاقت دستپخت من

رو نداره!" آرامش خودش را حفظ کرد و رو به شیخ گفت:

- حالا نوبتی هم باشه نوبت شماست.

شیخ با چشمان درشتش دقیق نگاه کرد و گفت:

- به نظر من غذای رها خیلی خوب بود، من تا حالا غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم. از لچ لبخندی به شیخ زد و گفت:

- شما همیشه به من لطف دارید.

بعد از صرف شام همه به جز سیاوش برای تماشای تلویزیون به سالن رفتند. سیاوش هم به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند و به ایمیلهایش پاسخ دهد. حوصلهی رها در کنار جمع آنها سر رفته بود.

میتوانست قسمتی از پروژه را که سهم خودش است را تکمیل کند. با این فکر از جایش بلند شد و به سمت اتاق سیاوش به راه افتاد تا نقشهها را از او بگیرد.

تقهای به در زد و آرام بازش کرد. سیاوش که مشغول ارسال ایمیلی بود، از جایش بلند شد و گفت:

- چیزی شده؟

لبخند ملیحی چاشنی صورتش کرد و گفت:

- میشه لپتاپتون رو بدید قسمتی از نقشه رو تکمیل کنم؟ سیاوش دستی به ته ریشش کشید و

گفت:

- آره، من هم کاری ندارم و خوابم نیامد. بیاید با هم انجام بدیم.

رها سری تکان داد و با هم روی مبلی نشستند و شروع به کار کردند. سیاوش با صدای زنگ تلفن همراهش، از جایش بلند شد و نگاهی به نام رایانا انداخت.

- سلام عزیزم خوبی؟

...

- قربونت برم من هم دلم برات یه ذره شده بود.

...

- شرمنده خودت که میدونی چهقدر درگیرم.

رها با تعجب نگاهش کرد. سیاوش ناخواسته نگاهش به روی رها افتاد. چشمان درشتش، درشتتر شده بود و ابروان پهنش کمی در هم بود. بدش نمیآمد کمی اذیتش کند.

- من هم دوستت دارم!

رایانا متعجب از جملات بیربطی که سیاوش میگفت برو بابایی گفت و تماس را قطع کرد. رها هنوز هم با تعجب و زیرزیرکی نگاهش میکرد و غرق فکر بود. فرهاد به او گفته بود دوست دختری ندارد. اگر داشته باشد باید چه میکرد؟ تمام نقشه‌هایش، نقشه بر آب میشد! شاید هم همسرش باشد! سیاوش بدون توجه به او لپتاپ را روی پایش قرار داد و به ادامهی کارش رسید؛ ولی رها هیچ تمرکزی روی کارش نداشت و مخاطب سیاوش ذهنش را در مشغول کرده بود. سیاوش لبخند شیطنتاًمیزی زد و گفت:

- شنیده بودم خانمها فضولن؛ ولی دیگه نه تا این حد!

با تعجب و حواسپرتی نگاهش کرد. از چه حرف میزد؟ چشمهایش را کمی ریز کرد و گفت:

- بله؟

سیاوش شانهای بالا انداخت و گفت:

- رایانا بود، سلام رسوند.

رها آخیشی زیر لب گفت؛ ولی خونسرد نگاهش کرد و گفت:

- سلام میرسوندید.

سیاوش یک تای ابرویش را بالا داد که رها تازه متوجه خط ابرویی شد که انتهای ابروی سمت چپش قرار داشت و چهره‌اش را جذابتر نشان میداد. شانهای با بیخیالی بالا انداخت و روی نقشه دقیق شد. ساعت دو بود و آنها خسته. با تلاش و دقت هر دو نفرشان، توانسته بودند بیشتر سهمشان را تکمیل کنند.

سیاوش دستی به گلوی خشکش کشید و گفت:

- من برم آب بخورم خیلی تشنمه.

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه.

با خارج شدن سیاوش، کمی دستش را کشید و با نگاه به تخت او، به سمتش رفت و رویش دراز کشید.

بالشتش هم بوی شکلات تلخ میداد. لبخندی زد و زیر لب با خود زمزمه کرد "مرد

شکلاتی!" خیلی خوابش می‌آمد، کمی چشمانش را بست که از خستگی خوابش برد.

با بیدار شدنش از خواب، نگاهی به اطراف انداخت و موقعیتش را درک کرد. در اتاق خودش بود. با فکر به اینکه سیاوش او را به اتاق آورده، اخمی کرد و گونه‌هایش سرخ شد. با بی میلی از روی تخت بلند شد و بعد از تعویض لباس از در خارج شد که سیاوش هم، همزمان با او از

اتاقش بیرون آمد. نگاه شیطنتاً میزش را به او دوخت. موهای نمدار سیاوش نشان از حمام کردنش داشت.

- سلام صبح بخیر.

- سلام خانم خوابالو، خوب هستین؟

با یادآوری دیشب، سرش را پایین انداخت و اخمی چاشنی صورت ملیحش کرد. با فکر به اینکه او جابه‌جایش کرده است خجالتی وجودش را فرا گرفت.

- مرسی، ببخشید نفهمیدم دیشب چه‌جوری خوابم برد.

سیاوش که گونجهای سرخ رها به دلش نشسته بود ادامه داد:

- مطمئنید چیزی یادتون نیست؟

رها سرش را بالا گرفت و با حرصی که در صدایش کاملاً مشهود بود گفت:

- خیر هیچی.

بدون توجه به او از پله‌ها پایین رفت. سیاوش تا به حال این روی دخترک را ندیده بود. بهتر

بود خصلت بی‌جنبه بودن را به لیستش اضافه میکرد. رها نگاهی به ساعتش کرد که دوازده

ظهر را نشان میداد.

قطعاً دیگر همه صبحانه‌شان را خورده بودند. به سمت آشپزخانه رفت و از خدمتکار خانمی که

ظرفها را خشک میکرد خواست یک فنجان چای به او بدهد. زن چهل ساله سریع به سمت

سماورش رفت و چای خوش رنگی برایش ریخت و روی میز گذاشت. پوست تیرهای داشت که چشمهای قهوه‌ای رنگش را کمی ترسناک کرده بود. تشکری از او کرد و فنجان به دست به سمت حیاط رفت. نگاهش به تاب گوشه‌ی حیاط افتاد. با ذوق به سمتش رفت و رویش نشست؛ ولی باز هم خاطرات به ذهنش هجوم آوردند.

«روی تاب نشست و با ناز گفت:

- باباجون یکم تندتر هولم بده.

پدر محکم دستش را پشت او گذاشت و هولش داد .

- خوبه؟

با ذوق سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

- وای عالیه!

مادر با ظرفی حاوی میوه‌های پوست کنده به سمتشان آمد و همانطور که میوه‌های را با

چنگال به دهان پدرش می‌گذاشت، گفت:

«دخترم سرگیجه میگیری ها بیا پایین!

لبانش را جلو داد و با حالت لوسی گفت:

- نه خیر حواسم هست.»

با ضربهی آرامی که به تاب خورد، از خاطراتش جدا شد و به پشت سرش نگاه کرد، سیاوش بود. سریع دستی به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد. دستانش شدیداً می لرزیدند و میدانست الان هیچچیز به جز قرص آرامبخشش نمیتواند آرامش کند. سیاوش با تعجب کنارش روی تاب نشست و دقیق نگاهش کرد. غمِ چهرهی دخترک و اشکهای نشسته بر گونه‌هایش دل هر بیننده‌ای را به لرزه در میآورد؛ اشکهایی بیصدا که درد را با تمام وجود فریاد میزدند. رها با دیدنش بغضش بیشتر شده بود و هر آن امکان شکستنش در برابر او بیشتر میشد. سیاوش نگاهی به دستهای لرزان‌ش کرد که سریع مشتشان کرد. نگاهی به چشمان سیاوش انداخت که نگرانی و مهربانی را فریاد میزدند. سیاوش دستان لرزان او را میان دستان قدرتمندش گرفت که اخمهایش را در هم کشید. سعی کرد دستش را آزاد کند، میترسید چیزی بگوید و بغضش بشکند. با شستش کمی دست رها را نوازش کرد و گفت:

- آروم باش دخترِ خوب!

نگاهی با نگرانی به صورتش انداخت و گفت:

- صورتتون کبود شده!

دیگر نمیتوانست صبر کند، احساس میکرد نفسش بالا نمیآید. دستانش را از دستش بیرون کشید و سریع به سمت اتاقش دوید. با رسیدن به اتاق در را بست و پشت آن روی زمین افتاد. بغضش شکست.

چشمانش مثل ابری که چند ماه نباریده، شروع به بارش کرد. قلبش درد میکرد و این درد هر لحظه به تمام وجودش سرایت میکرد. دستانش را روی گلویش گذاشت و سعی کرد نفسهای عمیق بکشد.

چهرهی سیاوش هر ثانیه از جلوی چشمانش رد میشد. دستش را روی چشمانش گذاشت و فشارشان داد. حتی تصویر آن مرد هم باید نابود میشد. با دیدن کیفش روی زمین و کمی نزدیک تخت، به سمتش رفت و کل وسایلش را روی زمین ریخت. قرص آرامبخش را از پینشان پیدا کرد و توی دهانش گذاشت.

سرش را به لبهی تخت تکیه داد و چشمانش را بست. هنوز هم این شوکها ترکش نکرده بود و گاهی به سراغش میآمد. آرام شده بود و فقط سرش درد میکرد. سیگارش را از روی زمین چنگ زد و کنار لبش قرار داد و با فندک طلایش روشنش کرد. پک عمیقی به آن زد و دودش را در هوا پخش کرد. باز هم چهرهی سیاوش در برابرش ایجاد شد. با چشمهای نیمه بازش به تصویرش نگاه کرد و پوزخند تلخی زد.

سیگار را از پنجرهی اتاق پایین پرت کرد و برای کمی استراحت به سمت تخت رفت.

با صدای خدمتکار که برای ناهار صدایش میزد چشمانش را باز کرد. "الان میام" نسبتاً بلندی گفت و به سمت روشویی رفت. آبی به صورتش زد و از اتاق خارج شد. همه دور میز نشسته بودند و صحبت میکردند. سلام زیر لبی گفته و روی تنها جای خالی که کنار مهتاب بود نشست. اصلاً گرسنه اش نبود.

کمی سالاد برای خودش ریخت و تکه های از آن را داخل دهانش گذاشت. سنگینی نگاهی را احساس کرد.

سرش را که بالا آورد متوجه سیاوش شد که با دقت به او نگاه میکرد. زیر لب خیلی آرام گفت:
- خوبی رها؟

اولین باری بود که اسمش را صدا میکرد. از کی برای این مرد رها شده بود و خبری نداشت؟
سرش را به حالت مثبت تکان داد و خودش را با سالادش مشغول کرد.

سیاوش نگاهی به کمد لباسهایش انداخت. تیشرت سرمهای رنگی را بیرون کشید و به تن کرد. ساعت مورد علاقهاش را به مچ دست چپش بست و از اتاقش خارج شد. نگاهی به اتاق رها انداخت و تقهای به در زد.

رها، مداد درون دستش را روی میز رها کرد و صندلیاش را به سمت در برگرداند.

- بله؟

سیاوش در را باز کرد و نگاهی به او انداخت. کمی این پا و آن پا کرد و در آخر گفت:

- من می خوام کمی بگردم، همراه میای؟

رها نگاهی به دفترچه خاطرات کوچکش انداخت و گفت:

- فکر میکنم تا ده دقیقه دیگه پایین باشم.

سیاوش لبخندی به چهرهی بیآلایشش انداخت و در را بست. پلهها را آرام پایین آمد و رو به
شیخ گفت:

- من و رها برای شام میریم بیرون.

شیخ نگاهی به او انداخت و گفت:

- مواظب خودتون باشید.

- حتماً.

رها از پلها پایین آمد، سیاوش نگاهی به او انداخت که موهای بافته شده‌اش، چهره‌اش را همانند کودکی خردسال کرده بود.

- بریم؟

رها چشمه‌ایش را روی هم گذاشت و با هم از خانه خارج شدند. سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- دوست داری کجا بریم؟

رها نگاهی به او انداخت. دلش جایی را میخواست تا بتواند خودش را خالی کند. سرش را پایین انداخت و گفت:

- شهربازی بریم؟

سیاوش بدون هیچ پوزخندی به پیشنهاد خوب او فکر کرد و گفت:

- اوم... فکر خوبیه.

رها که منتظر خنده‌ی بلندی از جانب او بود، لبخند آرامش‌بخشی زد. سیاوش دستش را برای تاکسی بلند کرد و داخلش نشستند. نام مکان را به انگلیسی گفت که مرد بی‌حرف راه افتاد. رها نگاهش را به اطراف دوخت. سیاوش به نیم‌رخش نگاهی انداخت. حال صورتش خوراک طراحی بود. میتوانست به جرات بگوید تصویر او میتواند از بهترین‌های جهان شود. با رسیدن به مقصد، سیاوش کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به شهربازی انداخت و همراه چشمکی به رها گفت:

- چه حالی کنیم ما امشب!

رها تک‌خنده‌ی کوتاهی کرد و پس از پرداخت مبلغ همراه هم وارد شدند. سیاوش با دقت نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- فکر کنم ترن برای شروع بد نباشه.

رها دستی به کمرش زد و گفت:

- من برای همیشه آمادهم.

- آخرش هم میبینیم خانم!

همراه هم به سمت وسیله رفتند و کارتشان را به دست مرد دادند. روی صندلی‌هایشان جا گرفتند که سیاوش چندین بار کمر بند او را چک کرد.

- میترسم بیفتی یه چیزیت بشه، اونوقت من میمونم و یه پروژه!

رها نگاهی به او کرد و گفت:

- آدم نباید خودخواه باشه!

با تعجب نگاهی به او انداخت. هیچ شوخی در گفتارش به چشم نمی‌آمد. بیخیال سر جایش نشست و جویای ماجرا نشد. با رسیدن به اوج بازی، رها جیغ بلندی زد. حال زمانی بود برای خالی کردن خودش.

فریادهایی که از عمق سینه‌اش خارج میشد و دردهایش را به رخ آسمان میکشید. فریادهایش از ترس بازی سرنوشت بود؛ بازی که شروع و اتمامش به پای خودش بود. سیاوش نگاهی به او انداخت و لبخند به فریادهایش زد. با او حس و حال دیگری داشت. دلش میخواست زمانی که با اوست، از تمام فکرها فارغ شود و از وجود سراسر آرامشش، آرامشی را کسب کند. با تمام شدن زمان بازی، سیاوش از صندلیاش بلند شد و روبه‌روی رها ایستاد. کمی گیج بود که به احتمال زیاد بر اثر چرخش زیاد بود و سوزش گلویش بر اثر فریادهای بلندش. قدمی به جلو برداشت که سرش کمی گیج رفت. سیاوش به آرامی دستش را در دست گرفت و پایین آوردش. رها چند ثانیه‌ای صبر کرد و سپس پرانرژی گفت:

- خب حالا بریم بعدی.

سیاوش نگاهی به دریا انداخت و تکه سنگ را به داخلش پرتاب کرد.

رها سرش را پایین انداخت و گفت:

- ممنون، شب خوبی بود.

سنگریزهی دیگری را داخل آب پرتاب کرد و گفت:

- خوشحالم که دوست داشتی.

لبخندی به روی لبهای رها نشست.

سیاوش سیگارش را از داخل جیبش بیرون کشید و در مقابل رها گرفت.

- ممنون.

- بردار، دیدم میکشی.

رها یک نخ از داخل جعبه برداشت و گوشهی لبش گذاشت. سیاوش فندک را زیرش گرفت و رها کام عمیقی از آن گرفت.

- دیدی بلدی؟

تکخندهای کرد که سیاوش ادامه داد:

- کمکم داری رو میکنی.

یک سیگار برای خودش روشن کرد. رها نگاهی به او انداخت. طرز قرار گرفتن سیگار در میان انگشتانش را دوست داشت؛ استایلی زیبا و جذاب بود. سیاوش با نگاه به دوچرخه‌های دو نفره، سیگارش را دور انداخت و رو به رها گفت:

- بیا ببین چی پیدا کردم!

رها با چشمانی ریز نگاهش کرد که به سمت دوچرخهها رفت. از جایش بلند شد و به دنبال او به راه افتاد.

رها با دیدن دوچرخه گفت:

- اصلاً فکرش رو هم نکن که من این رو سوار شم!

سیاوش با تعجب نگاهش گرد و گفت:

- تو اون همه وسیله‌ی بازی رو سوار شدی صدات در نیومد، حالا این یکی رو میگی نه؟

- اصلاً از بچگی نمیتونم باهاش کنار بیام.

سیاوش اشاره‌ای به او کرد و گفت:

- تو بیا بقیهش با من.

- آقا سیا...

سیاوش بدون توجه به او به سمت مرد رفت و دوچرخه را برای یک ساعت اجاره کرد. جلویش نشست و به رها اشاره کرد تا بنشیند. رها با ترس پشت او نشست و سیاوش شروع به حرکت کرد. با ترس دسته را گرفته بود. آنقدر سیاوش تند رکاب میزد که جا میماند. با افزایش سرعت، جیغ کوتاهی زد و گفت:

- وای وای! تو رو خدا یکم آرومتر!

سیاوش خندهای سر داد و سرعتش را بیشتر کرد. رها پایش را بالا گرفته و بلوز سیاوش را محکم چسبید. چشمانش را بسته بود و میگفت:

- آرومتر برید، وای دارم میمیرم!

سیاوش تنها به حرکات او میخندید و از ترس و حرکات کودکانهی او غرق در لذت میشد.

- آقا سیاوش، سیاوش پروژها!

سیاوش سرش را به عقب برگرداند. نامش را بدون هیچ پسوند و یا پیشوندی به زبان آورده بود. حس خوبی در وجودش ایجاد شده بود و با خوب فکر کرد که به ترساندن او میارزید.

سرعتش را کم کرد و گوشهای توقف کرد. از دوچرخه پایین آمد؛ ولی رها همچنان چشمانش بسته بود. به آرامی یک چشمش را باز کرد و به سیاوش که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

- تموم شد؟

سیاوش خندهی بلندی سر داد و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

کار نقشهها تکمیل شده بود. قرار بود ساخت شرکت شروع شود. رفتارش هم با سیاوش بهتر شده بود و کمتر پیش میآمد با دیدنش حالش بد شود. امشب سیاوش قصد بازگشت به تهران را داشت تا سری به شرکت بزند، ساعت نه پرواز داشت. رها از رفتن او خوشحال بود.

دلش نمیخواست مدام جلوی چشمش باشد. نگاهی به ساعتش کرد که هفت را نشان میداد. باید طوری نشان میداد که سیاوش گمان کند دلش برای او تنگ خواهد شد و دوست ندارد برود. با این فکر از جایش بلند شد و به سمت اتاق او رفت. نگاهی به در باز اتاقش انداخت. در حال جمع‌آوری لباسهایش بود. آرام به دیوار تکیه داد و سعی کرد خودش را ناراحت نشان دهد.

- کی برمیگردید؟

نگاهی به چشمان ناراحت رها انداخت و گفت:

- نمیدونم، باید چند روزی بمونم. نمیتونم رو رایانا حساب کنم.

- یعنی ممکنه بیشتر از یه هفته بشه؟

- نمیدونم.

با بغض گفت:

- میشه زود برگردی؟ من اینجا بدون شما احساس خوبی ندارم!

سیاوش سرش را بلند کرد و عمیق در چشمانش نگاه کرد، واقعاً این دختر از او میخواست که زود برگردد؟ باید باور میکرد؟

- چشم حتما.

دوباره با بغض دروغینی گفت:

• - قول دادی ها!

سیاوش نگاهی به او کرد و از تغییر ضمیرش، لبخندی مهمان لبهایش شد.

- چشم.

اشکهای نداشتهاش را به ظاهر پاک کرد که سیاوش گفت:

- دختر بابا گریه نداره که!

مشتی به بازوی سیاوش زد که او به شوخی دستش را کمی نوازش کرد و گفت:

- نوچ نوچ نگاه کن چیکار کرد!

رها لبخندی زد که از جایش بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم .

- باشه مواظب خودت باش.

لبخندی به او زد و گفت:

- تو هم.

•
از در خارج شد. تا حیاط همراهیاش کرد که سوار ماشین شیخ شد و به همراه راننده به فرودگاه رفت.

نفس راحتی کشید، خیلی خوشحال بود. یکی از دوستانش که فهمیده بود دبی است به یک مهمانی دعوتش کرده بود که امشب برگزار میشد. خیلی دوست داشت برود تا کمی حال و هوایش عوض شود. با این تصمیم سریع یک دوش گرفت و موهایش را فر کرد. کت و شلوار خاکستری رنگی که به همراه داشت را پوشید و برای آرایش هم؛ چون وقت کمی داشت، فقط یک رژ قرمز به لبهایش زد و بعد از پوشیدن کفشهای قرمزش، از یکی از خدمتکارها خواست تا برایش آژانس بگیرد.

با آمدن آژانس سریع سوار شد و با گذشت نیمساعت به محل مهمانی رسید. باغ بزرگی که در آن میزهای گرد سفید رنگی قرار داشت، توجهاش را جلب کرد. پیست رقصی که جای سوزن انداختن هم نداشت.

انتظار چنین مهمانی را نداشت و در ذهنش منتظر مهمانی ساده‌ای میان روژان و دوستانش بود؛ اما دیگر راه را آماده بود و چاره چه بود؟ - بهبه چه خانم خوشگلی!

با شنیدن صدا به عقب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد که نگاهش در چشمان سبز روژان، همان دوست قدیمیش قفل شد. بغلش کرد و گفت:

- نمیدونی چهقدر دلم برات تنگ شده بود!

روژان ب-وسهای بر گونهایش زد و گفت:

- من هم همینطور، نمیدونی وقتی میای مهمونی چهقدر خوشحال شدم!

خندید و خودش را از او جدا کرد. رها نگاه دقیقی به روژان انداخت. خیلی لاغر شده بود و دیگر خبری از آن دختر تپل نبود. لباس قرمز رنگش هم هیکل جدیدش را به خوبی نشان میداد.

- وای رها امشب دلم میخواد به یاد قدیمها کلی با هم شیطونی کنیم.

چشمکی به او زد و گفت:

- من که همیشه پایهم!

همراه هم به سمت میزی رفته و روی صندلیهای سفید رنگی نشستند. روژان به سمتش برگشت و با تعجب گفت:

- برای چی اومدی دبی؟

رها بیخیال نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- برای ساخت یه شرکت.

- ایول بابا، عالیه!

تکخندهی پرنازی کرد و گفت:

- آره، تو چی؟ قصد برگشت به ایران رو نداری؟ آهی از عمق وجودش کشید و آرام گفت:

- نه، فعلاً زندگی اینجا رو دوست دارم، آرامشی که اینجا دارم رو هیچوقت تهران پیش خانوادهم نداشتم.

لبخندی به او زد که پسری با چشمهای آبی روی صندلی مقابلش نشست و رو به او به انگلیسی گفت:

- چه خانم زیبایی، میتونم اسمتون رو بپرسم؟

رها که امشب شیطنتش گل کرده بود چشمکی به روژان زد و گفت:

- کلثوم هستم.

پسر با لهجهی انگلیسیاش اسم کلثوم را تکرار کرد که با روژان شروع به خندیدن کردند. خود پسر هم همراه با آنها خندید و گفت:

- معنیش چیه؟

کمی فکر کرد و با شیطننت گفت:

- افسونگر.

روژان سرش را پایین انداخته بود و ریز میخندید.

پسر: واقعاً اسمتون بهتون میاد.

رها اخمی کرد و گفت:

- اسم شما چیه؟

- من ادوارد هستم تازه از ایتالیا اومدم.

- خوشبختم.

ادوارد از جایش بلند

شد و گفت:

- افتخار یه دور رقص رو بهم میدید؟

رها با تعلل دستش را در دست او گذاشت. کمی میترسید و این را نمیتوانست انکار کند.

- حتماً.

با هم به سمت پیست رفتند. رها ایستاده بود و آرام خود را تکان می داد.

ادوارد:

چند

سالتونه

- ؟

بیست و

شیش.

رها پایش را روی پای او گذاشت و فشاری داد که قیافه‌اش مچاله شد.

رها: وای ببخشید حواسم نبود!

ادوارد اخم‌هایش را باز کرد و سعی کرد به روی خود نیاورد.

- اشکال نداره، همیشه بشینیم؟

- حتماً.

با هم به سمت میز برگشتند که خانمی همراه با نوشیدنی به سمتشان آمد. رها نوشیدنی را برداشت و نصفش را خورد و خودش را مشغول لباسش کرد. طوری نشان داد که انگار حواسش نیست و نوشیدنی را روی ادوارد خالی کرد. ادوارد با تعجب نگاهش کرد که گفت:

- وای اصلاً حواسم نبود، اصلاً نمیخواستم اینجوری بشه!

- نه اصلاً اشکال نداره.

رها نگاهی به او کرد و رو به روژان گفت:

- مثل کنه میمونه، پا همیشه بره!

ادوارد: اوه لطفاً انگلیسی صحبت کنید، این که گفتید یعنی چی؟

•
- یعنی شما چه چهره‌ی دوست داشتنی دارید!

در ثانیه چشمانش از توجه او ستاره باران شد و گفت:

- ممنون عزیزم، تو هم چشمهای زیبایی داری، اگه اجازه بدید من برم تا به فکری برای لباسم بکنم.

- باشه.

با رفتنش روزان شروع به خندیدن کرد و گفت:

- وای مرسی رها، خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم!

لبخندی به او زد و گفت:

- ما اینیم دیگه!

تا آخر مهمانی را دیگر با روزان گذراند.

ساعت دو بود که به گفت:

- میشه به آژانس برام بگیری؟

•
- بیا من ماشین دارم می‌رسونمت.

- باشه.

با هم به سمت ماشین روژان رفتند و بعد از نیم ساعت به عمارت شیخ رسید. گونهی روژان

● را بوسید و گفت:

- خیلی خوشحال شدم دیدمت عزیزم.

روژان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- من هم همینطور گلی.

رها چشمک ریزی به او زد و خداحافظی کرد. زنگ نگهبانی را فشرد که در را برایش باز

کردند. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. آرام به سمت طبقه بالا رفت و وارد اتاقش شد

که با دیدن سیاوش بر روی کاناپهی اتاقش، جیغ کوتاهی کشید.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه پرواز نداشتی؟

سیاوش که مدت زیادی در اتاق به انتظارش نشسته بود، از جایش بلند شد و نگاه دقیقی به

لباسهایش انداخت. باورش نمیشد این همان دختری باشد که صبح برای رفتنش گریه میکرد.

همان دختر آرامی که گونهایش با ذره‌های توجه گلگون می شد.

سیاوش: ساعتت رو نگاه کردی؟

نگاهش را در چشمانش گرداند. به دنبال ذره‌های آرامش بود؛ اما هیچچیز جز عصبانیت

عایدش نشد.

• - آره دو و نیم.

به سمتش قدم برداشت و هر ثانیه رها از او دورتر میشد. چشمان قرمز و رگ متوم گردنش رها را میترساند. دخترک بیعقل تا سهی نصف شب در خیابانها چه میکرده؟ - تا الان کدوم قبرستونی بودی؟

• - م...منظورت چیه؟

چسباندش به دیوار. حرکاتش دست خودش نبود و عصبانیت جلوی منطقش را گرفته بود.

- رها با روح و روان من بازی نکن، نذار بیشتر از این سگ شم، بگو تا الان کدوم گوری بودی؟

نفسنفس میزد. عصبانیت در صورت بر افروختهاش بیداد میکرد. رها سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند.

- چی میگی تو روانی؟! اصلاً به تو چه که کجا بودم؟ هان؟

با گستاخی او، عصبانیتش بیشتر شد و فریاد زد:

- رها با اعصاب من بازی نکن، کجا بودی؟ در چشمانش خیره شد و بیپروا گفت:

- مهمونی.

سیاوش فریادی زد که از ترس در خودش جمع شد.

- لامصب ساعت سهی صبحه!

سعی کردم کمی از لرزش صدایش کم کند و جوابش را بدهد. همین مانده بود در زندگیاش به او جوابگو باشد.

- من فکر نمیکنم نیاز به توضیح بیشتر باشه، تا همین جاش هم که جواب پس دادم خیلی باهات راه اومدم.

سیاوش دندانهایش را روی هم فشرد و از اتاق خارج شد. رها روی تخت نشست و نفس عمیقی کشید.

گرمش شده بود. لباسهایش را با تاپ و شلوارک بنفشی عوض کرد. آرایشی هم که نداشت و فقط یک رژ بود که پاکش کرد. روی تخت دراز کشید و به این فکر کرد که چهقدر امروز سوتی داده است. نه به صبح که به خاطر دوریاش گریه کرده بود و نه به شبش که به مهمانی رفته بود. سعی کرد چشمانش را ببند و به چیزی فکر نکند. زندگی او فقط به خودش ربط داشت.

هر چه در جایش تکان میخورد باز هم خوابش نمیبرد. احساس بدی داشت و تصویر عصبانیت سیاوش جلوی چشمانش شکل میگرفت. با یک تصمیم آنی از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. در را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمانش بود. به او نزدیک شد و بالای سرش ایستاد، با این که خیلی سختش بود؛ ولی به خاطر نقشه‌اش که خراب میشد گفت:

- ببخشید!

همانطور که دستش روی چشمانش بود، گفت:

- برو بیرون.

- خب ببخشید دیگه، یکی از دوستانم دعوت کرده بود و اگه نمیرفتم ناراحت می شد.

لحنش را آرامتر کرد و

گفت:

- حواسم هم به ساعت نبود.

ساعدهش را از روی چشمانش برداشت و دقیق به صورتش نگاه کرد. نگاهش را پایین آورد و

به لباسهای او نگاه کرد. سریع نگاهش را گرفت و به سقف دوخت. رها نگاهی به لباسهایش

انداخت و گونههایش رنگین شد. سعی کرد با دستش پاهای برهنه‌اش را بپوشاند؛ ولی مگر

میشد؟ سیاوش زیرزیرکی نگاهی به تلاشهای او کرد و گفت:

- تلاش نکن، اگه نمیخواستی بینم نمیپوشیدیش.

اخمی کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ من اصلاً حواسم به لباسم...

آمد ادامهی حرفش را بزند که سیاوش دستش را گرفت و به سمت خودش کشید. روی

سینشاش پرت شد. با تعجب نگاهش کرد که صدایش را نزدیک گوشش احساس کرد.

- ازم چی میخوای دختر خوب؟ تا کجا میخوای پیش بری؟

یک لحظه به خودش لرزید. نزدیک‌یاش به او اذیتش میکرد. منظورش از این حرفها چه بود؟ سیاوش لبانش را کمی به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- میخوای به کجا برسی هان؟

این دفعه صدایش میلرزید، نفسهایش که به صورتش میخورد کلافه‌اش کرده بود. با شل شدن دستان سیاوش از دور کمرش، سریع فشاری به سینه‌اش آورده و بلند شد. به سمت اتاقش رفت و در را بست.

قلبش با شدت خودش را به سینه‌اش میکوبید. هنوز هم صدای نفسهای نامنظمش در گوشش بود. هنوز هم تکتک جملاتش در ذهنش مرور میشد. دست لرزانش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

هوای اتاق برایش خفه بود. به سمت پنجره رفت و کامل بازش کرد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. باد خنکی وزید که دستانش را دورش حلقه کرد. حتی این سوز هم ذره‌ای از گرمای وجودش را کم نکرد. به سمت تخت رفت و سعی کرد چشمانش را ببندد و به هیچ چیز فکر نکند.

نیم‌نگاهی به در اتاق سیاوش انداخت و اتفاقات دیشب مثل سکانسهای یک فیلم سینمایی از جلوی چشمانش رد شد. آهی کشید و از پله‌ها پایین رفت. همه سر میز نشسته و منتظر رها بودند.

منصور: اوا خودش اومد، الان میخواستیم بیایم صدات بزنیم.

لبخندی به او زد و روی صندلی کنار لادن نشست. سنگینی نگاه سیاوش را احساس کرد؛ ولی به روی خودش نیاورد.

شیخ: خوب برنامه‌ی امروز چیه رهاجان؟

لقمهی مچاله شده‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- میخوام امروز برم سر ساختمون.

شیخ: باشه عزیزم فقط خودت رو زیاد خسته نکن.

لبخندی به لحن مسخره‌اش زد که شیخ رو به سیاوش گفت:

- راستی چی شد که برگشتی؟

سیاوش نگاهش را از ناخنهای لاک زده‌ی رها گرفت و گفت:

- هواپیما نقص فنی داشت، به خاطر همین پرواز افتاد واسه امشب.

شیخ سری تکان داد و به ادامه‌ی صبحانه‌اش رسید. میلی به خوردن نداشت. دیشب هم بد خوابیده بود و سرش درد میکرد. با یک عذرخواهی از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. تا لحظهی آخر نگاه سیاوش را روی خودش احساس میکرد. مسکنی از کیفش در آورد و بدون آب قورت داد. لباسهایش را با یک دست کت و شلوار زرشکی رسمی عوض کرد و بعد از برداشتن نقشه‌ها و موبایلش از در خارج شد.

به سمت سالن حرکت کرد. فقط شیخ و مهتاب پایین در حال تماشای سریالی بودند.

- ببخشید لادن و منصور کجا رفتن؟

مهتاب: تو اتاقشونن.

به سمت اتاق لادن رفت و پشت در ایستاد. تقهای به در زد و گفت:

- بچهها من دارم میرم بدوید.

لادن: باشه باشه.

قدمهایش را به سمت حیاط تند کرد که با صدایی به سمت عقب برگشت.

شیخ: داری میری؟

- بله.

سوییچ ماشینی را از روی میز برداشت و به سمتش گرفت.

- این دستت باشه.

- اوه، نه ممنون، آژانس میگیریم.

شیخ سوییچ را توی دستش گذاشت و گفت:

- مواظب خودت باش.

حوصلهی تعارف کردن را نداشت و دلش هم برای راندگی تنگ شده بود، زیر لب تشکری کرد و به سمت حیاط راه افتاد. سیاوش از پنجرهی اتاقش نگاهی به او انداخت که بیحوصله در ماشین شیخ مینشست.

احساس خوبی از نزدیکی دیشبشان در دلش نشسته بود و با هر بار نگاه به او، لبخندی بر روی لبانش مینشست. اخلاق خاص رها بیشتر او را وادار به نزدیک شدن به او میکرد. پرده را انداخت و روی تخت دراز کشید.

رها دستش را روی فرمان کشید.

لادن: بهبه این شیخ چه کرده، بد چشمش رو گرفتی ها ناقلا!

عینک دودیاش را به چشمانش زد و گفت:

- ما اینیم دیگه!

چند لحظه ایستاد تا سیاوش هم بیاید که منصور گفت:

- چرا نمیری؟

• - مگه سیاوش نمیاد؟

- نه، گفت سرش درد میکنه.

باشهای گفت و حرکت کرد. بعد از کلی جان کندن برای ساختمان، بالاخره ساعت نه بود که تصمیم به برگشتن گرفتند. وارد خانه که شدند از خستگی روی تخت ولو شد و بدون خوردن شام به خواب رفت.

صبح ساعت هشت بیدار شد و لباسهایش را عوض کرد. مثل هر روز به سمت اتاق سیاوش رفت تا بیدارش کند؛ ولی با اتاق خالی روبهرو شد. کمی فکر کرد که یادش افتاد دیشب ساعت هشت پرواز داشته و رفته است. آهی کشید. به سمت اتاق لادن رفت و گفت پایین منتظرشان است. سوار ماشین شد که آنها هم آمدند. کارهای شرکت خیلی خوب پیش میرفت و تقریباً بیشتر قسمتهایش رو به اتمام بود. گوشیاش را در آورد تا زنگی به رادمان بزند.

رادمان: بله.

صدایش را نازک کرد و گفت: سلام عزیزم.

رادمان که صدای رها را شناخته بود، خواست کمی اذیتش کند.

- سلام شما؟

- عشقم دیگه من رو نمیشناسی؟

- نه!

- از تو دیگه توقع نداشتم بعدِ این همه سال دوستی!

•
- اوا سارا جان تویی عزیزم؟ ببخشید خواب بودم نفهمیدم.

رها جیغی زد و گفت:

- سارا کیه؟ هول شد و گفت:

- شیدا عزیزم خونسرد باش، میخواستم اذیتت کنم.

- رادمان خاک تو سرت رهام!

رادمان نفس راحتی کشید و گفت:

- آخ خدا بگم چیکارت کنه، داشتم اشهدم رو میخوندم!

- شیدا و سارا و... ماشاءالله چه فعالی!

خندید و گفت:

- ما اینیم دیگه!

•
- خواب بودی؟

- نه بابا شرکتم.

- خب، چه خبرها از شرکت؟

- ای خوبه، آقای رئیس هم که تشریف آوردن. چیکارش کردین این رو؟ از صبح که اومده هی پاچه میگیره!
 - ما کاری نکردیم، اون از اول هم اخلاق نداشت.
 - چه خبر از اونجا؟
 - اینجا هم خوبه، فکر میکنم تا سه هفته دیگه تموم بشه.
 - عالی، امیدوارم موفق باشید.
 - ممنون، کاری نداری؟
 - نه فعلا.
- لبخندی زد و به ادامهی کارش رسید. ساعت هفت بود که بچهها را رساند. ماشین را در حیات پارک کرده و از خانه خارج شد. دلش میخواست پیادهروی کند. نفس عمیقی کشید. کرخت و بیحس دستش را داخل جیبش فرو برد و به این فکر کرد که چهقدر تنهاست. شاید اگر سیاوش آن کار را با او نمیکرد الان چنین حالی نداشت. شاید اگر سیاوش نبود کسی برای او نگران میشد و در طول این مسافرت زنگی به او میزد تا از احوالش باخبر شود. نگاهش به رستورانی افتاد، همان رستورانی که هر زمان با مادرش به دبی میآمد، چند وعده از غذایشان را اینجا میخوردند. داخل رستوران شد. هنوز هم میز چوبی کنار دیوار، میز همیشگیشان خالی بود. با خودش فکر کرد که آن هم مثل او با مرگ سارا تنها شده. با بغض به سمت میز رفت و جای همیشگی سارایش نشست. دستی به صندلی کشید.

با آمدن گارسون، غذای مورد علاقه‌ی سارایش را سفارش داد. تکتک حرفها و شوخیهایشان را در این رستوران به یاد داشت. نگاهی به جای خالیاش کرد. قطرات اشک یکبهیک از چشمانش پایین میآمدند و او هیچ مقاومتی نمیکرد. با آوردن غذا با بغض به آن چشم دوخت و باز هم خاطرات بودند که در ذهنش مرور میشد.

«مامان: وای رها از هر غذایی بتونم بگذرم ولی از شیرین پلو نمیتونم!»

- مامان این چیه میخوری؟!!

پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- سلیقه نداری دیگه چیکارت کنم؟»

سرش را روی میز گذاشت و به چشمانش اجازه داد به راحتی بیارند. با بغض زمزمه کرد:

- حالا فقط به عشق تو این غذا رو میخورم، غذایی که شاید شیرین باشه؛ اما برای من تلخه. این روزها همه چی بدون شما تلخه.

غذا از گلویش پایین نمیرفت. از جایش بلند شد و یک تاکسی گرفت. با ورودش به خانه نگاهش به بقیه افتاد که در سالن بودند و صحبت میکردند. سلام زیر لبی گفت و به سمت اتاقش رفت. نگاهش به اتاقش افتاد. لباسهایش را بیهوصله به اطراف پرت کرد. روی تخت ولو شد که گوشیش زنگ خورد. با صدای گرفته‌های گفت:

- بله؟

سیاوش با شنیدن صدای آرامش، آرامشی گرفت و سعی کرد صورت معصومش را تصور کند.
 دلش برای او تنگ بود و نمیتوانست انکارش کند.

- کلید اتاقت کجاست؟

سیاوش بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دست شیواست.

- شیوا کیه؟

- یکی از کارمندها، شیوا تهرانی.

باشهای گفت و سریع گوشی را قطع کرد. پوفی کرد و بعد از کوک کردن گوشپاش برای ساعت هشت به خواب رفت.

سیاوش دستی میان موهای لختش کشید و آن ها را به عقب زد. سیگارش را آتش زد و گوشهی لبش گذاشت. نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و پک محکمی به سیگارش زد که سرفه اش گرفت.

همانطور که سرفه میکرد به سمت جاسیگاری رفت و خاموشش کرد. رادمان در اتاق را باز کرد و با نگاه به چهرهی قرمز او، مشتش را آرام بر کمرش زد. سیاوش دست راستش را بالا آورد و آرام گفت:

•

- بهترم، مرسی.

- تو که هنوز خوب نشدی؛ مگه نرفتی دکتر؟

- نه وقت نداشتم.

• رادمان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- این برگهها رو امضا میکنی؟

سیاوش خودکار مخصوصش را در دست گرفت و امضایی پای برگهها نشاناد.

- من میرم خونه استراحت کنم. حواست هست دیگه؟ رادمان سرش رو تکان داد و گفت:

- مواظب باش. بهتر نشدی زنگ بزن بیرمت دکتر.

سیاوش همانطور که سرفه میکرد باشهای گفت و کتش را از روی صندلی برداشت. دستی

برای رادمان تکان داد و شرکت را ترک کرد.

نسکافه‌اش را در دستش گرفت و همانطور که کارهای شرکت را بررسی میکرد کمی مزهمزه‌اش کرد. با شنیدن زنگ گوشی، سرفهای کرد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. نام خانم راد بر روی صفحه خودنمایی میکرد. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

• - بله؟

رها که روی تخت نشسته بود تکانی به خود داد و گفت:

- سلام خوبی؟

سیاوش سرفهای کرد و گفت:

- ممنون، شما خوبی؟

رها با شنیدن صدای گرفتاهش اخمی کرد و گفت:

- فکر نکنم خوب باشید ها! مریض شدید؟

- یه سرماخوردگی ساده‌ست.

رها در نقش خود فرو رفت و گفت:

- اینجوری که همیشه، باید یه دکتر میرفتید.

سیاوش همانطور که ذره‌ای از نسکافه اش را مینوشید گفت:

- بادمجون بم آفت نداره خانم.

رها خنده‌ی نمکینی کرد و گفت:

- حداقل یکم شیر و عسل بخورید تا بهتر بشید.

سیاوش لبخندی بر روی لبهایش نقش بست و گفت:

- تجویز دیگهای ندارید خانم دکتر؟

- اوم... خیر.

سیاوش خندهی آرامی کرد که در گوش رها طنینانداز شد؛ مردانه و زیبا. رها کمی مِـن و مِـن کرد و در انتها گفت:

- من دیگه برم، فعلا.

- خدانگهدار.

سیاوش تماس را قطع کرد و نگاهی به نسکافه‌اش انداخت.

هفت روزی از آن روز میگذشت. نمیدانست چرا بدون سیاوش حال و حوصلهی کاری را ندارد. احساس میکرد خیلی تنها شده است. حتی یک تماس هم با رها نگرفته بود تا از حالش مطلع شود. برای گرفتن گزارش کارها هم با منصور صحبت میکرد. کارها هم خیلی خوب پیش میرفت، تقریباً یک ماهی بود که به دبی آمده بودند. مثل همیشه به همراه بچهها ساعت هشت به خانه رسیدند. مانند این هفت روز بدون توجه به هیچکس به سمت اتاقش رفت که روی پلهها با صدایی متوقف شد.

- سلام.

نگاهی به او کرد، سیاوش بود! یعنی کی برگشته؟ چرا خبر نداده بود؟ نگاهی از بالا به پایین به او انداخت.

کمی لاغرتر شده بود و صورت سه تیغهاش به او میآمد. احساس میکرد دلش برای او تنگ شده است؛ ولی اون یک قاتل بود، مگر میشد دلتنگش شود؟ نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

- زیادی تو نقشم رفتم.

خودش را خوشحال نشان داد و گفت:

- وای بالاخره اومدی؟ خیلی منتظرت بودم.

سیاوش نگاهی به دخترک آرام انداخت. باور اینکه او منتظرش بوده، با دیدههای آن شب سخت بود.

- کارها رو سروسامون دادم و گفتم پیام اینجا و کمک کنم.

رها بدون توجه به سردی او با ذوق گفت:

- حالا که اومدی باید همه امشب شام بریم بیرون.

از پلهها پایین آمد و رو به بچهها گفت:

- امشب شام همه مهمون من.

منصور چاقویی که با آن پرتقال پوست میگرفت را روی میز گذاشت و گفت:

- چه عجب اخمهای شما بعد از یه هفته باز شد!

اخمی کرد و گفت:

- بدوید دیگه.

سیاوش به همراه نیمچه لبخندی به او نگاه میکرد. شیطنتهای این دختر هم دلنشین بود. رها به سمت اتاقش رفت و یک شلوار مشکی به همراه یک بلوز آستین بلند قرمز رنگ به تن کرد و از در خارج شد. به سمت سالن رفت که متوجه منصور غرق در فیلم اکشن شد.

- منصور پاشو دیگه، من گشتمه!

منصور از لحن بچگانهی رئیسش خندید و گفت:

- رفتم بابا رفتم.

رها روی مبل نشست و نگاهی به ناخنهای بلندش کرد که سیاوش از پلهها پایین آمد. نگاهش کرد، تیشرت و شلوار مشکی خیلی به او میآمد. با پایین آمدن سیاوش، مهتاب از نبود شیخ استفاده کرد و به سمتش رفت.

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

رها پشت چشم نامحسوسی برای مهتاب نازک کرد و کمی به آنها نزدیک شد. سیاوش که مانده بود چه جوابی باید به او بدهد، با دیدن فرشتهی نجاتش لبخندی روی لبش نشست. رها لبخند مصنوعی به روی لبانش نشانده و گفت:

- مهتابجون حاضری؟

مهتاب بلهی کشداری گفت و به سمت آشپزخانه رفت. سیاوش نگاهی به لبان کج شده‌ی رها انداخت و گفت:

- حرص که میخوری شبیه جوجه اردک زشت میشی.

با عصبانیت به سمتش برگشت و گفت:

- حیفه من که از دستش نجاتت دادم!

- دستت درد نکنه خانم، زدی تو کار امدادسانی؟

رها خیر غلیظی گفت و از او فاصله گرفت. همه با هم به حیاط رفتند و با دو ماشین به سمت رستوران انتخابی شیخ حرکت کردند. با رسیدنشان به رستوران، روی صندلی که کنار سیاوش قرار داشت نشست.

سیاوش کمی سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- من نبودم کارهای ساخت شرکت چهجوری پیش رفت؟

- خیلی خوب پیش رفتیم، برای اینکه کارها زودتر پیش بره هم تعداد کارگرها رو بیشتر

کردم. اوضاع شرکت خودمون چهجوری بود؟

- اون هم خوب بود، انگار اونقدرها هم رایانا و رادمان مدیریت بدی ندارن. یه پروژهی خیلی

بزرگ رو بچهها انجام دادن که خیلی سود کردیم.

منصور: سیاوشجان خوب حال کردی ها، این خانم رئیس که از هفت صبح از ما کار میکشید تا هشت شب!

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بده میخوام زودتر برگردیم ایران؟ شیخ: نکنه از دست ما خسته شدی رهاجان؟

- نه فقط باید برگردم تهران، بالاخره من هم زندگی و مشکلات خودم رو دارم.

با صدای زنگ گوشیاش نگاهی به آن کرد. نام فرهاد بر روی صفحهاش خودنمایی میکرد. از جمع عذرخواهی کرد و از رستوران خارج شد.

- سلام.

- سلام خانم، خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟ چه خبر؟

- ممنون، خبر که زیاده.

- خب دونه دونه بگو ببینم.

- اول اینکه شرکتهای دیگه از ساختن شرکت برای شیخ خبردار شدن و دارن خودشون رو میکشن.

- عالیه!

- دوم اینکه تونستم یکی از نزدیکهای سیاوش رو خر کنم و آمارش رو بگیرم.

- خب؟

- سوم هم که متاسفانه هنوز نفهمیدم سیاوش برای چی برگشته.

خوشحالیاش به ثانیهای از بین رفت و گفت:

- ای بابا! فرهاد این آخری خیلی برام مهمه ها، حتماً باید بفهمیم.

فرهاد پوفی کرد و

گفت:

- باشه من تلاشم رو میکنم. وضعیت اونجا چهجوریه؟

- خوبه، فکر میکنم تا یه هفته دیگه ایران باشیم.

- باشه من دیگه باید برم.

- باشه مرسی که زنگ زدی.

- فدات فعلا.

دوباره به سمت رستوران برگشت. همه مشغول صحبت بودند. روی صندلیاش نشست که همان لحظه غذاها را آوردند. بعد از خوردن شام، لادن خیلی اصرار کرد کمی پیادهروی کنند؛ ولی شیخ خستگی را بهانه کرد و جمع برای احترام به او چیزی نگفت.

حاضر و آماده جلوی در اتاق سیاوش ایستاده بود.

- آمادهای؟

کمی عطر به پیراهن شکلاتی رنگش زد و گفت:

- آره.

با هم به سمت سالن رفتند و بعد از خوردن صبحانه‌ی مختصری، به سمت شرکت حرکت کردند. سیاوش از طبقه‌ی اول شروع به بررسی همه جا کرد. در طبقه سوم، یکی از اتاقها دچار مشکلی شده بود. عصبی به سمت رها برگشت و گفت:

- رها این چرا اینجوریه؟

خیلی از چهره عصبانیتش ترسیده بود. نگاهی به جایی که او اشاره میکرد انداخت و گفت:

- من نمیدونم، من دیروز اینقدر کار داشتم که نرسیدم طبقه سوم رو نگاه کنم.

- فکر این رو نکردی که الان ما باهاش چیکار کنیم؟ من اینجا رو به تو سپرده بودم!

همه‌ی اینها را بلند و فریادگونه گفت. رها مات و مبهوت نگاهش میکرد. همه‌ی کارگرا هم ایستاده بودند و نگاهشان میکردند. تا به حال کسی جرات نکرده بود اینگونه با او حرف بزند، حالا به خاطر یک اشتباه کوچک او غرورش را در برابر چندین کارگر که تا دیروز از او اطاعت میکردند شکانده بود.

به شدت عصبی بود، ناخنهایش را در دستش فرو کرد و گفت:

- سرم من داد نزن ها! فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی سر من داد بزنی؟

یک نگاه از بالا به پایین به او انداخت و همراه پوزخندی از شرکت بیرون زد. از شانس بدش سویچ ماشین دستش نبود، به خاطر همین پیاده شروع به راه رفتن کرد و با خود فکر کرد تا الان هم خیلی تحملش کرده است. به خاطر نقشه‌اش هر دم به هر سازش رقصیده بود. هر چه گفته بود سعی میکرد آرام باشد و چیزی بر زبان نیاورد؛ ولی این دیگر از آستانهی صبر او خارج بود. با چکیدن قطره‌ی آبی بر روی صورتش، سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد. متوجه باران شد و با خودش زمزمه کرد:

- چه بارونی، اون هم تو روزهای اول مهر!

صدای پدرش در

گوشش پیچید:

«- رها از زیر بارون بیا بیرون سرما میخوری.»

- تا وقتی شما مراقبین سرما نمیخورم.»

امسال هشتمین پاییزی بود که بدون آنها سرما تنش را به لرزه در میآورد. حالا کجا بودند که به او بگویند "نرو زیر باران سرما میخوری؟" کجا بودند تا مراقب دختر کوچکشان باشند تا قلبش را سرما نزند؟ دلش تنگ بود و هر آن آرزو میکرد، کاش بودند... با تاریک شدن هوا نگاهی به ساعتش کرد که ده را نشان میداد. تاکسی گرفت و به سمت خانه رفت. تمام

لباسهایش خیس شده بود. با رسیدنش همه از جایشان بلند شدند، نگاهش کردند و با ناراحتی اسمش را صدا زدند. با صدایی که میلرزید گفت:

- من خوبم.

به طبقه‌ی بالا رفت. گلویش شدیداً درد میکرد و احساس میکرد دمای بدن بالا رفته است. لباسهایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. نمیدانست چند ساعت گذشته است که حضور کسی را در اتاق احساس کرد. نگاهش کرد و با چهره‌ی نادم سیاوش روبه‌رو شد. میدانست زیاده‌روی کرده است. همیشه نمیتوانست در زمان عصبانیت خودش را کنترل کند.

با عصبانیت و تنفر نگاهش کرد و گفت:

- برو بیرون!

روی تخت کنارش نشست و گفت:

- کجا بودی؟

- به تو چه!

دست را کلافه‌اش داخل موهایش کشید و گفت:

- رها بچه‌بازی در نیار، میدونی که مقصر بودی، من شرکت رو بهت سپرده بودم.

باز هم جوش آورد و با حرص گفت:

- ببخشید یادم نبود شبها هم باید بیدار بمونم و روی کار کارگراها نظارت کنم!

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- بیا فراموشش کنیم.

با تنفر نگاهش کرد و با بغض گفت:

- هیچ چیز توی این دنیا فراموششدنی نیست.

در دلش گفت " حتی اون کاری که با خانوادهم کردی. کاشکی میتونستم به روش بیارم که چی کار باهام کرده."

غمگین نگاهش کرد و با لحن آرامی گفت:

- رها!

صورتش را برگرداند تا نگاهش نکند. با دستش چانه‌اش را گرفت که یک دفعه گفت:

- دختر تو چرا اینقدر داغی؟ سرفهای کرد و گفت:

- به تو... ربط ند...اره!

بدون توجه به حرفش گفت:

- پاشو، باید بریم دکتر.

لجبازتر از قبل، سرش را برگرداند و لبهایش را جلو داد.

- نمیخوام.

سیاوش دستش را روی شقیقه‌اش به حرکت در آورد و گفت:

- رها با اعصاب من بازی نکن، پاشو بریم.

در چشمهایش زل زد و خیره گفت:

- نمیخوام.

یعنی اگر هم میخواست، نمیتوانست. به دلیل پیادهروی زیادش، دیگر جانی برای بلند شدن نداشت.

انگار یک وزنه‌ی یک تنی را رویش انداخته بودند. سیاوش به سمت کمد رفت و یک پالتو مشکی از آن بیرون کشید. کمکش کرد تا روی تخت بنشیند و پالتو را تنش کرد. دستهای ظریف او را در دست گرفت تا کمکش کند بلند شود؛ ولی او اصلاً توانش را نداشت.

میدانست دختر حساسی است؛ ولی چاره چه بود؟ یک دستش را زیر پاهایش گذاشت و دیگری را زیر گردنش. رها آنقدر حالش خراب بود که حوصلهی غرغر کردن را نداشت.

به سمت ماشین رفت و او را روی صندلی جلو گذاشت، خودش هم سریع نشست و حرکت کرد. سیاوش خیلی کلافه بود و هول شده بود. خودش را مقصر این حال رها میدانست و عذاب وجدان گریبانگیرش شده بود. با رسیدن به درمانگاه، دکتر نگاهی به رها انداخت و با انگشت کمی عینکش را جابهجا کرد.

معاینهی کوتاهی کرد و چند قرص و شربت برایش نوشت که البته دو عدد از آمپولها را همانجا به او زدند. سیاوش به همراه قرصها سوار ماشین شد و گفت:

- بهتری؟

بدون آنکه کلامی بر زبان آورد، سرش را تکان داد و به اطراف خیره شد. با سیاوش دوباره به سمت خانه برگشتند. این دفعه حالش خیلی بهتر بود و خودش به سمت اتاقش رفت. پالتویش را درآورد و دراز کشید. سیاوش با یک لیوان آب همراه قرصهایش وارد اتاق شد و کنارش روی تخت نشست. رها روی تخت نشست و سیاوش قرص را به همراه لیوان آب به دستش داد. بدون اینکه در چشمانش نگاه کند لیوان را به دستش داد و او تشکر زیر لبی کرد. سارایش به او یاد نداده بود که خوبی را بیارزش نشان دهد. سیاوش که هنوز هم نگران ناراحتی او بود گفت:

- هنوز ناراحتی؟

جوابش را نداد که دوباره گفت:

- خب بیا فراموش کنیم دیگه!

حتی زورش میآمد عذرخواهی کند.

نگاهی به چشمانش کرد

و گفت:

- خیلی پرویی!

لبخندی کمرنگی کنج لبان سیاوش نشست و محو چشمان گیرای رها شد.

رها نمیدانست چهقدر گذشته بود که به خودش آمد و گفت:

- نمیخواهی بری؟

سیاوش دستش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت:

- هنوز یکم تب داری. بخواب، تبت اومد پایین میرم.

خیلی خسته بود. به همین دلیل بیحرف دراز کشید و چشمانش را بست.

صبح هر چه اصرار کرد، سیاوش نگذاشت همراهش به سر ساختمان برود و گفت باید استراحت کند.

ناهارش را که به خواستهی سیاوش سوپ سبزیجات بود، خورد و زنگی به شیوا زد تا احوالش را بپرسد.

جلوی تلویزیون نشسته بود که تلفنش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش کرد که نام سیاوش روی آن حک شده بود. کمی صدایش را صاف کرد و گفت:

- بله؟

از شنیدن صدای شادش لبخندی زد و گفت:

- سلام.

- سلام خوبی؟ خیلی بدی، نگذاشتی پیام، کلی اینجا حوصله‌م سر رفت.

با لحن مهربانی گفت:

- کسی که مریضه باید استراحت کنه.

قیافه‌اش را مچاله کرد و گفت:

- کارها خوب پیش میره؟

- آره، فکر کنم تا فردا دیگه تکمیله.

- دلم خونه رو میخواد، خسته شدم.

سیاوش خودکارش را در دست چرخاند و گفت:

- آره من هم خیلی خسته شدم، به شیخ هم گفتم که میخوام آخر هفته بلیت بگیرم که گفت

صبر کنیم، میخواد برای این موفقیت مهمونی بگیره.

- آها باشه.

- من دیگه باید برم، فعلا.

با قطع کردن گوشی، نگاهی به آشپزخانه کرد. خیلی حوصله‌اش سر رفته بود. به سمت آشپزخانه راه افتاده و به خدمتکاری که در آشپزخانه مشغول بود گفت شام را خودش درست میکند.

غرق در کارش شده بود و گذر زمان را احساس نمیکرد که با صدای سیاوش به خودش آمد.

- بهبه چه کردی!

به سمتش برگشت و گفت:

- سلام، خسته نباشی.

اخمی کرد و گفت:

- ممنون، مگه قرار نبود استراحت کنی؟

- کردم دیگه! حوصلهم سر رفته بود.

با رسیدن بوی خوش غذا به مشامش، گفت:

- حالا چی درست کردی؟

رها لبخند کوتاهی مهمان لبهایش کرد و گفت:

- لازانیا.

- اوم چه شود!

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- شما که دست پخت من رو دوست نداری!

لبخند کوتاهی روی لبان سیاوش نشست و گفت:

- نه بابا دست پخت شما تکه!

رها شانهای بالا انداخت و گفت:

- چند هفته پیش که این رو نمیگفتی!

چشمک زیبایی زد و گفت:

- حالا نظرم عوض شده.

لبخند خجولی زد و گفت:

- برو لباسهات رو عوض کن، بقیه رو هم برای شام صدا کن.

سیاوش سری تکان داد و رفت. با آمدن بچهها همه دور هم نشستند که

منصور گفت: - ای بابا، این خانم رئیس همیش توی این سفر داره

شرمندهمون میکنه، یادم باشه رفتم تهران حتماً برای بچهها تعریف کنم.

- شما برو بگو تا خیلی شیک دو ماه بهت حقوق ندم.

منصور خندید. دستانش را بالا برد و گفت:

- تو رو خدا با حقوق من شوخی نکنید، من زندگی دارم!

شیخ: ممنون رهاجان، شما اینجا مهمونی؛ ولی همیش داری زحمت میکشی.

لبخند ملیحی زد و گفت:

- این چه حرفیه! نوشجان.

شام در آرامش خورده شد و هر کس به گونه‌های از او تشکر کرد. رها از کنار میز بلند شد که صدایی در گوشش پیچید.

- عالی بود. ممنون.

به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- نوشجان.

کارهای شرکت به خوبی و خوشی تمام شده بود. با بچه‌ها تصمیم گرفته بودند برای مهمانی شیخ به خرید بروند. به سمت پاساژی رفتند که همان اول منصور دست لادن را گرفت و با هم به طبقه دیگری رفتند. رها و سیاوش هم در سکوت به لباسها نگاه میکردند. شانهبهشانه‌ی هم راه میرفتند که نگاهش به لباس کالباسی رنگی افتاد. بلند بود و دنباله‌ی کمش که روی زمین کشیده میشد، خیلی زیبا بود. لباس از پارچه‌ی کالباسی رنگ ساده‌ای بود که گل‌های ریزی رویش کار شده بود و آستین سه ربعش زیبایی خاصی به او بخشیده بود. سیاوش که متوجه نگاه خیره‌ی رها به آن لباس شد گفت:

- لباس قشنگیه، چرا امتحانش نمیکنی؟ لبخندی به او زد و همراه هم وارد مغازه شدند.

رها از فروشنده خواست تا از آن لباس سایش را بیاورد. وارد اتاق پرو شد و لباس را پوشید. رنگش به صورتش می‌آمد و زیباتر نشانش میداد. خواست در را باز کند تا سیاوش هم

لباس را ببیند؛ ولی او چرا باید نظر بدهد؟ مگر او به جز کسی که پدر و مادرش را از او گرفته بود، چه نقش دیگری در زندگیش داشت؟ با این فکر لباس را با لباس خود عوض کرد و از اتاق خارج شد. سیاوش با تعجب نگاهش کرد. هر آن منتظر بود او را در آن لباس زیبا ببیند؛ ولی چیزی نگفت و سعی کرد به روی خود نیاورد. سیاوش کارتتش را به دست فروشنده داد و بعد از خرید لباس از مغازه خارج شدند. رها سرش را زیر انداخت و گفت:

- ممنون.

خیلی خونسرد همانطور که به لباسها نگاه میکرد گفت:

- خواهش میکنم.

دیگر چیزی نگفت و با هم به قسمت کت و شلوارهای مردانه که در طبقه بالا پاساژ بود، رفتند. با کمی گشتن نگاهشان به کت و شلوار خاکستری قشنگی افتاد. به لباس اشاره‌های کرد و گفت:

- نظرت در مورد اون چیه؟

سیاوش نگاهی به لباس کرد و سرد گفت:

- خوبه!

رها ابرویش را در هم کشید. فکر نمیکرد با ندیدن لباس در تنش او اینگونه ضدحال خورده باشد. با هم وارد مغازه شدند. سیاوش کت و شلوار را گرفت تا پرو کند. رها نگاهی به کراواتها انداخت. یک کراوات کالباسی خیلی چشمش را گرفته بود. دقیقاً رنگ لباس خودش

بود. برش داشت که همان موقع سیاوش از اتاق بیرون اومد. کت و شلوار زیبا بود و به استایل مردانه‌اش می‌آمد.

لبخندی زد و گفت:

● - عالیه!

سیاوش همانطور که جلوی آینه خود را برانداز می‌کرد گفت:

- آره خودم هم خیلی خوشم اومده.

سیاوش با کمی شیطنت اشاره‌ای به کراوات کرد و گفت:

- قشنگه.

نگاهی بهش انداخت و گفت:

- آره.

سیاوش کراوات را از او گرفت و دقیق نگاهش کرد.

- رنگ لباس تو هم هست.

هول شد و گفت:

- همینجوری برش داشتم!

ابروی بالا انداخت. این دختر ساده‌تر و پاک‌تر از آن بود که بتواند دروغی کوچک به زبان بیاورد. ضربهی آرامی به بینیاش زد و گفت:

- دروغگوی خوبی نیستی.

کراوات را به او برگرداند و دوباره وارد اتاق پرو شد. رها با لبانی کج، کراوات را به فروشنده داد و از مغازه خارج شد. از دست خود عصبی بود و با خود فکر میکرد اصلاً به او چه ربطی داشته است؟ حال سیاوش دربارهی او چه فکر میکند! گوشهی انگشتش را به دندان گرفت و عصبی پوستش را کند. چند دقیقه‌های ایستاد تا اینکه سیاوش همراه کت و شلوار از مغازه خارج شد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد به روی خود نیاورد. با زنگی به لادن فهمید که آنها هم خریدشان را تمام کرده‌اند.

با هم در رستوران پاساژ قرار گذاشتند تا شام بخورند. سیاوش نگاهی به او که از زمان خروجشان از مغازه نگاهی که به او ننداخته بود کرد و لبخندی به خجالتش زد. گاه حرکات کودکانهاش به دلش مینشست و غرق لذتش میکرد. با رسیدن به رستوران نگاهشان به لادن و منصور افتاد که پشت میزی نشسته بودند.

با هم به سمتشان رفتند و کنارشان نشستند. بعد از سفارش غذا لادن گفت:

- مهمونی کی هست؟ سیاوش: پس فردا.

منصور: شیخ اینقدر خوشحال بود که با دمش گردو میشکست!

همه در حال خندیدن بودند که غذاها را آوردند. رها چنگالش را در سالادش فرو برد و آرام شروع به جویدنش کرد. سیاوش چنگالش را در سالاد او برد که با تعجب نگاهش کرد. سیاوش ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- نمیدونم چرا احساس کردم این خوشمزه‌تره!

چهرهی سرخش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت که لبخند محوی روی لبهای سیاوش ایجاد شد. لادن با چشم و ابرو رها و سیاوش را نشان داد و همراه منصور خندهی ریزی کردند.

وارد اتاقش شد و لباسهایش را عوض کرد. باید از سیاوش میپرسید که میخواهد با پولی که شیخ به آنها میدهد چه کار کند. با این فکر از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. انگشت اشاره‌اش را به در زد.

سیاوش: بیا تو.

وارد اتاق شد.

سیاوش روی کاناپه نشسته بود و سیگار میکشید. کنارش نشست و گفت:

- با پول پروژه میخواهی چی کار کنی؟ پول کمی نیست.

پک عمیقی از سیگارش گرفت و گفت:

- نمیدونم، بهش فکر نکردم.

- نظرت چیه یه شعبه‌ی دیگه از شرکت رو اینجا تاسیس کنیم؟ سیاوش دستانش را در هم

قفل کرد و با چهره‌های کاملاً جدی گفت:

- اون وقت کی اداره‌ش کنه؟

- چند روز پیش شنیدم که منصور و لادن میخوان دبی زندگی کنن و اینجا توی شرکتی سرمایه‌گذاری کنن. خب ما میتونیم چند درصد سهام رو به اونها بدیم تا مدیریتش رو به عهده بگیرن.

سیاوش چهره‌ی متفکری به خود گرفت. این دختر از آنچه فکرش را میکرد بهتر بود.

- فکر خوبی، فردا حتماً درباره‌ش با منصور صحبت میکنم، فرد قابل اعتمادی هم هست.

سری تکان داد و گفت:

- شب بخیر.

سیاوش نگاهی به موهای فر آزدش انداخت و گفت:

- شب تو هم بخیر.

صبح ساعت یازده قرار بود همراه با بچه‌ها به گردش بروند. همه دور میز صبحانه نشسته بودند.

منصور: خوب حالا کجاها بریم؟

لادن: آگه میشه بریم خرید، من برای کسی سوغاتی نخریدم.

همه موافقت کردند و بعد از صبحانه همه با هم به سمت مرکز خرید رفتند. لادن با شوق و ذوق برای خانوادهاش خرید میکرد، رها هم که جز رادمان و شیوا کسی را نداشت. نگاهش به عطر فروشی افتاد.

- سیاوش به نظرت من برای رایانا و رادمان عطر بخرم؟

- آره اتفاقاً هردوشون علاقه دارن.

با هم به سمت مغازه رفتند. سیاوش اسم ادکلنهای مورد علاقهی رادمان و رایانا را به مغازهدار گفت و خواست تا برایشان بیاورند. بعد از خرید ادکلنها تشکر زیر لبی از سیاوش کرد که او با لبخند کوچکی جوابش را داد. برای شیوا هم چند دست لباس خرید، هیچ چیز مانند لباس نمیتوانست خوشحالش کند، مخصوصاً تاپ و شلوارک های رنگی. ساعت تقریباً شش بود که به خواست رها، بعد از خوردن ناهار به دریا رفتند. لادن و منصور دست در دست هم قدم میزدند؛ ولی آنها ترجیح دادند روی ماسهها بنشینند و به دریا خیره شوند. سیاوش به رها که غرق دریا شده بود نگاه کرد و گفت:

- چرا اینقدر دریا رو دوست داری؟

- اینجا با خانواده‌م کلی خاطره دارم.

- معلوم خیلی دوستشون داری.

- اوهوم.

حالش گرفته شده بود. بحث درباره‌ی خانوادهاش باز هم باعث شده بود که یادش بیاید که سیاوش با او چه کرده است. سیاوش که متوجه حالش شد سعی کرد بحث را عوض کند.

- میخوام برگشتیم تهران، یه مهمونی هم برای بچه‌های شرکت بگیرم، بالاخره موفقیت بزرگیه.

- فکر خوبییه حتماً رو کمک من حساب کن.

- حتماً.

خندید و گفت:

- حالا من یه تعارف زدم!

سیاوش قیافه‌ی متفکری به خود گرفت و گفت:

- نه دیگه تعارف اومد نیومد داره، باید حواست رو جمع کنی!

خندید و نگاهی به دریا انداخت. بدش نمیآمد کمی شیپنت کند. از جایش بلند شد، کفشهایش را درآورد و به سمت دریا قدم برداشت. سیاوش با دیدن او اخمهایش را در هم کشید و خاطرات به ذهنش هجوم آوردند. خاطرات از دست دادن او...

- رها بیا بیرون، دوباره سرما میخوری.

رها به سمتش رفت و سعی کرد او را به درون آب بکشد.

- خوب تو هم بیا مراقب من باش.

اخمهایش را در هم کشید و کلافه گفت:

- رها!

کمی از ساحل دور شدند که رها دست او را ول کرد و با شتاب رویش آب ریخت. دلش کمی شیپنتهای کودکیاش را میخواست.

سیاوش با دیدن چهرهی بشاش رها متقابلاً رویش آب ریخت. رها چشمانش را مظلوم کرد و به سمتش رفت. سیاوش با تعجب نگاهش میکرد.

رها به او نزدیک شد و دستانش را روی سینهاش گذاشت. سیاوش کاملاً محو حرکاتش شده بود و حتی پلک نمیزد. رها لبخند خیثی زد و ناگهان هولش داد که در آب پرت شد. رها دستش را جلوی دهانش گذاشت و شروع به خندیدن کرد. سیاوش غرق در لبخند زیبای او شد و لحظهای خشم خود را از یاد برد.

رها نگاهی به او انداخت که با سرعت نگاهش را گرفت و با اخم گفت:

• - دعا کن نگیرمت که بدبختی!

با شنیدن حرفش سریع شروع به دویدن کرد؛ ولی آب سرعتش را کم میکرد. یک دفعه بلوزش از پشت کشیده شد و درون آب پرت شد. با اخم به او نگاه کرد و دست به سینه گفت:

- تلافی نمی‌کردی میمردی؟

سیاوش همانند او دستش را در سینه‌اش قفل کرد و گفت:

- قطعاً.

کمی دستش را ماساژ داد و لب زد:

- نامرد دستم درد گرفت!

- خب یکم غذا بخور جون بگیری.

آرام دستش را گرفت و بلندش کرد. سیاوش نگاهی به مچ قرمز شده‌اش انداخت و لحظهای پشیمان شد.

همراه هم به سمت ساحل رفتند که نگاهشان به لادن و منصور افتاد.

سیاوش: شما کی اومدید؟

• لادن: از وقتی که شما بازی میکردید.

و با منصور شروع کردند به خندیدن. سیاوش اخمی کرد که بچه‌ها خندهشان را خوردند. سیاوش خودش هم متعجب بود. با دیدن این دختر سن و سالش را فراموش میکرد و دلش کمی شیطنت همراه او را طلب میکرد.

منصور: شیخ زنگ زد و گفت برای شام بریم خونه.

سیاوش: باشه.

با هم سوار ماشین شدند. رها هنوز هم با مچش درگیر بود. سیاوش از درون آینه نگاهی به او انداخت و کنار داروخانه‌های توقف کرد. از بچه‌ها که با تعجب به او چشم دوختند عذرخواهی کرد و از ماشین خارج شد. پمادی برای مچ رها خریداری کرد و باز هم در ماشین جای گرفت و به راهش ادامه داد.

رها کلیپس موهایش را باز کرد که فشاری به مچش آمد. از درد، ابروانش را در هم کشید که ضربهای به در خورد و سیاوش داخل شد. نگاهی به چهره‌اش انداخت و آرام به او نزدیک شد. کنارش روی تخت نشست و مچش را در دست گرفت. رها با تعجب به او چشم دوخته بود. پماد را از جیبش بیرون کشید و کمی به روی دستش زد و آرام ماساژش داد. رها سرش را پایین انداخته بود تا گونهای گلگونش به چشم نیایند؛ اما مگر میشد از چشمهای تیزبین سیاوش دور بماند. به او که نگاهش را میگرفت، نگاهی کرد و گفت:

- خب تموم شد.

- اوم... ممنون، لازم نبود.

لبخندی به صورت معصومش زد و چشمهایش را به معنای آرامش بر روی هم گذاشت و بیحرف اتاق را ترک کرد. رها دستی به گونههای داغش زد و زیر لب گفت:

- وای چرا اینقدر بیجنبه شدم! کاری نکرد که!

نگاهی به مچش انداخت. هنوز هم گرمای دستش را حس میکرد.

صبح ساعت یازده بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه یک دوش گرفت. لباسهای راحتیش را به تن کرد که تلفنش زنگ زد.

- بله؟

رادمان با شنیدن صدای رها انرژی گرفت و گفت:

- بهبه خانوم رئیس، پارسال دوست امسال آشنا!

رها دستش را شانہوار در موهایش کشید و گفت:

- والا الان که شما رئیسی، میز ریاست چهطوره؟

- نمیدونی چهقدر حال میده که! میگم ها، اصلاً راه نداره تو همون دبی بمونی؟ هوا که عالی

دریا هم که داره!

- نه دیگه، اون موقع تو رو دل میکنی.

- نه به جون تو، حواسم هست.

خندید و گفت:

- دلم برای داد زدنهام و قیافه گرفتنهام تنگ شده!

• - به خدا نمیدونی چهقدر کارمندها آرامش دارن!

- اشکال نداره، آرامش زیاد هم خوب نیست، یه کم استرس همیشه لازمه.

- صددرصد خانم دکتر!

- رایانا خوبه؟

- آره اون هم خوبه.

- راستی هوای شیوا رو که داشتی؟

- بله کلی سپردم رایانا کمکش کنه.

- من گفتم خودت کمکش کن.

- من اصلاً از این دختر خوشم نمیاد.

- باشه بابا، کاری نداری؟

- نه، مواظب خودت باش.

- فعلاً.

برای ناهار به طبقه‌ی پایین رفت. هر کسی مشغول انجام کاری بود. به سمت آشپزخانه به راه افتاد و سرسری چیزی خورد و برای حاضر شدن به اتاقش رفت. موهایش را فر کرد و آرایش ملیحش را با یک رژ کالباسی تکمیل کرد. به سمت لباسش که بر روی تخت بود رفت و تن کرد. از اتاق خارج شد. نگاهش به سمت اتاق سیاوش کشیده شد. نفس عمیقی کشید، در زد و وارد اتاقش شد. عطر تلخش کل اتاق را در بر گرفته بود. نگاهی به او کرد. موهایش را خیلی خوشحالت به سمت بالا داده بود و کت و شلوار حالا خیلی بیشتر به او میآمد. نگاهش به کراوات کالباسی رنگی که برایش انتخاب کرده بود افتاد و ناخودآگاه لبخندی روی لبانش نشست. داخل اتاق رفت و چرخی زد.

- خوبه؟

سیاوش لبخندی به او زد، آن لباس شدیداً به پوست و صورتش میآمد. مخصوصاً با آن آرایش ملایم خواستنیتر شده بود.

- عالیه!

نگاهی به عمق چشمانش انداخت و حقیقت را از آن جويا شد. با استرس به سمتش رفت. کراوات را از او گرفت و به او نزدیک شد. روی نوک انگشتان پایش ایستاد. نفسهای داغش پوست سردش را نوازش میداد و تبش قلبش را نامنظم میکرد. سیاوش تنها از بالا به مژههای

بلندش چشم دوخته بود. موهای فری که به زیبایی بر روی شانه‌هایش بود و دل هر بیننده‌ای را با خود به سفری عاشقانه میبرد یا شاید...

کروات را گره زد و فاصله گرفت. سیاوش نگاه دقیقی به چشمان آرایش کرده‌اش انداخت و زمزمه کرد:

- ممنون.

نگاهش را با خجالت از او گرفت و دستان سردش را در هم فرو برد.

- خواهش.

حرارت بدنش افزایش یافته بود. نگاهی به کروات انداخت و با سرعت از اتاق خارج شد. با خروج از اتاق خارج شد که نگاهش به لادن افتاد. لباس دکلتھی سفیدی تنش بود که کمی با پوست تیره‌اش ناهماهنگ بود. احوالپرسی کردند و با آمدن منصور به سالن رفتند. تعدادی از مهمانها آمده بودند. مهتاب به سمتشان آمد.

رها: سلام عزیزم.

مهتاب: سلام.

لادن: خوبی

مهتاب:جون؟ مهتاب:

مرسی عزیزم، تو

خوبی؟ با تعجب

نگاهش کرد و با

خود گفت "فکر

کنم این فقط با من

مشکل داره!" شیخ

کمر مهتاب را

گرفت و گفت:

- اوه رها خیلی زیبا شدی!

لبخند خجالت زدهای زد و گفت:

- ممنون.

سیاوش از پلهها پایین آمد. نگاهی به هممیشان کرد و شروع به احوالپرسی با شیخ کرد. دیگر بیشتر مهمانها آمده بودند و شیخ، رها و سیاوش را به همی مهمانها معرفی میکرد. بعضیهایشان با تحسین نگاهشان میکردند و پیشنهاد کار میدادند که آن ها هم استقبال میکردند. بعد از یک ساعت و خلاص شدن از دست شیخ، به سمت آشپزخانه رفت. کمی آب میوه داخل لیوانی ریخت و لاجرعه سر کشید که نگاهش به مهتاب و سیاوش افتاد که دست

در دست هم میرقصیدند. نمیدانست چرا احساس کرد نفسش بالا نمیآید و بغض کرده است. آخر رقص آنها چه ربطی به او داشت؟ چرا ناراحت شده بود؟ کلافه دستی در موهایش کشید و به آنها خیره شد. سیاوش که سنگینی نگاهی را احساس کرده بود، با نگاهی غافلگیرش کرد. سریع نگاهش را دزدید و سعی کرد سر خودش را با یکی از مدیران شرکتی در دبی گرم کند. بعد از چند دقیقه سیاوش اشاره کرد که کارش دارد. با اینکه دوست داشت محلش ندهد؛ ولی کنجکاو شده بود بداند که چه میخواهد بگوید. با یک عذر خواهی به سمتش رفت و گفت:

- چیزی شده؟

سیاوش بدون حرف دستش را کشید و او را به پیست رقص برد.

- سیاوش چیکار میکنی؟

یکی از دستانش را پشت کمرش گذاشت و گفت:

- میخواوم باهات برقصم، بده؟

هنوز هم از او دلخور بود. سرش را پایین انداخت و حتی نگاهی هم به چشمانش نینداخت. سیاوش با لبخند انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی او گذاشت و به سمت بالا هدایتش کرد.

- خانم کوچولو از چیزی ناراحتی؟

•

سرش را به جهت مخالف برگرداند که انگشت سیاوش رها شد. کمی اخمهایش را در هم کشید، حوصلهی ناز کشیدن را نداشت.

- آگه امکانش هست بشینیم.

سیاوش با این حرف دستش را رها کرد و بر روی یکی از مبلها نشست. رها نگاهی به چهرهی مغرور و درهمش انداخت. زیادهروی کرده بود و این را خوب میدانست. کنارش جای گرفت و سعی کرد بحث را عوض کند.

- بلیتها رو گرفتی؟

سیاوش بدون آنکه نگاهش کند گفت:

- آره برای فردا ساعت شش.

- خوبه، لحظهشماری می کنم برای خونه.

پسری به او نزدیک شد و جلوی پایش زانو زد. دستش را به سمتش گرفت و با لهجهی غلیظ انگلیسیاش گفت:

- افتخار یه دور رقص رو بهم میدی؟

ناخودآگاه نگاهی به سیاوش انداخت که اخم کرده بود. او خودش هم با مهتاب رقصید؛ پس مشکلی نیست. با این فکر از جایش بلند شد و دستش را در دست آن مرد ۶۲، ۶۲ ساله گذاشت. همراه هم به پیست رقص رفتند و شروع به رقصیدن کردند. نگاه مرد اذیتش

میکرد و احساس بدی را به وجودش انتقال میداد. دستش که روی کمرش حرکت میکرد، حالش را بد میکرد. به غلط کردن افتاده بود که دستش از پشت کشیده شد و در بغل شخصی افتاد. نگاهش کرد و با دیدن چشمان عصبی سیاوش کمی آرامش گرفت. سیاوش دستش را کشید و به سمت همان جایی که نشسته بودند برد.

آرام نگاهش کرد و گفت:

- میگم...

ادامهی حرفش با صدای عصبی سیاوش در گلویش خفه شد.

- خفه شو رها!

با تعجب نگاهش کرد.

سیاوش دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- دوست داری حرصم بدی نه؟

- نه...نه.

دندانهایش را روی یکدیگر سایید و گفت:

- خیلی بچه‌ای به خدا!

اخمی کرد و گوشهای در سکوت نشست. خدمتکاری به سالن آمد و همه را به صرف شام دعوت کرد.

سیاوش از جایش بلند شد و بدون اینکه نگاهی به او بکند گفت:

- پاشو بریم شام.

رویش را برگرداند و

گفت:

- نمیخورم.

منتظر بود تا او نازش را بکشد؛ ولی سیاوش بیتفاوت گفت:

- هر جور راحتی!

نگاهی به او کرد که به سمت میز میرفت. با خودش گفت "حالا من یه چیزی گفتم این

هم یه تعارف نکرد!"

با حرص با پایش روی زمین ضرب گرفت که بعد از چند دقیقه دختر بچه‌های همراه با بشقاب‌های از غذاهای مورد علاقه‌اش به سمتش آمد و بشقاب را به سمتش گرفت. به انگلیسی

گفت:

- این چیه؟

اشارهای به گوشه‌ی سالن کرد و با صدای کودکانه و زیبایی گفت:

- این رو اون آقا دادن.

نگاهی به قسمتی که دخترک اشاره میکرد انداخت و به سیاوش رسید که با منصور در حال صحبت بود.

لبخندی زد، گونه دخترک را بوسید و از او تشکر کرد. از توجه سیاوش خوشحال بود و دلیلش را اصلاً متوجه نمیشد. امشب خیلی گیج شده بود، ناهار هم نخورده بود. با اشتها نصف بیشتر غذایش را خورد و نگاهش به سیاوش افتاد که به سمتش میآمد. کنارش نشست. بزاق دهانش را با صدا قورت داد که سیاوش گفت:

• - خوبه گشنت نبود!

لبخند بزرگی زد و گفت:

- آ... آخه دیدم زشته دست اون دختر کوچولو رو رد کنم.

سرش را تکان داد و گفت:

• - قطعاً دلیلش همینه.

لبخندی زد و گفت:

- آ... آره!

با رفتن مهمانها خمیازه‌های کشید و به سمت اتاقش رفت. کفشهایش را از پایش در آورد و ماساژشان داد. به سمت در رفت تا قفلش کند. حوصله نداشت باز هم کله‌ی صبح برای

صبحانه بیدارش کنند. صبح با صدای در چشمانش را باز کرد، گویی شخصی با تمام قدرت به در ضربه میزد. سریع از جایش بلند شد و در را باز کرد که با چهرهی عصبی سیاوش روبرو شد.

با تعجب نگاهش کرد که گفت:

- چرا در رو باز نمیکنی؟

- خب خواب بودم.

سیاوش دستی داخل موهایش کشید. نمیدانست چرا آنقدر نگران او شده است.

- ساعت سهی بعداز ظهره، ما سه ساعت دیگه پرواز داریم.

رها با تعجب به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد. با دیدن ساعتی که سه را نشان میداد، به سمتش برگشت تا از او عذرخواهی کند که با جای خالی او مواجه شد. شانهای بالا انداخت و آبی به دست و صورتش زد. از اتاق خارج شد تا ناهار مختصری بخورد و به کارهایش برسد که بر روی پلهها منصور را دید.

- ساعت خواب!

- نمیدونم چرا اینقدر خوابیدم!

- ماشاءالله کوالا رو رو سپید کردی!

چشمغرههای به او رفت که ادامه داد:

- سیاوش خیلی نگران بود، فکر میکرد اتفاقی برات افتاده.

پوزخندی زد و زیر لب گفت "هه، سیاوش و نگرانی!"

به سمت آشپزخانه رفت و نهارش را سرسری خورد. به طبقه بالا رفت تا چمدانش را جمع کند. همینطور هم دیرشان شده بود. ساعت چهار و نیم، نگاه آخری به اتاق انداخت تا ببیند همه چیز را جمع کرده است یا نه و از اتاق خارج شد. قرار شده بود شیخ و مهتاب هم تا فرودگاه همراهیشان کنند. با رسیدنشان به فرودگاه از شیخ و مهتاب خدافظی کردند و سوار هواپیما شدند. کنار سیاوش جای گرفت. سیاوش سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. نگاهی به تهریشش کرد و گفت:

- الان قهری؟ خب من خوابم سنگینه، دست خودم نیست.

بدون آن که چشمانش را باز کند گفت:

- قهر نیستم فقط حوصله ندارم.

- این یعنی اینکه حرف نزدم؟

- نمیدونم.

از حرفش ناراحت شد. مجله‌های از پشت صندلی جلویی برداشت و سر خودش را با آن گرم کرد. بعد از یک ساعت و اندی بالاخره رسیدند. با بچه‌ها از هواپیما خارج شدند و چمدانها را تحویل گرفتند. با رسیدنشان به سالن اصلی نگاهش به شیوا، رایانا و رادمان افتاد. دلش

برایشان خیلی تنگ شده بود. به سمتشان رفت که شیوا با شتاب خودش را در آغوشش جا داد.

شیوا: نمیدونی چهقدر دلم برات تنگ شده بود!

دستهای چمدانش را رها کرد و دستانش را دورش حلقه کرد.

- من هم همینطور عزیزم.

رادمان که با دیدن رها گویی جهان را به او داده بودند، با اخم به شیوا نگاه کرد و گفت:

- این رئیس ما رو ول کن، ما هم بینیمش!

شیوا چشمفرهای به او رفت و گفت:

- چشم حسودها کور شه انشاءالله.

لبخندی زد رو به رادمان گفت:

- اینقدر این دوست من رو اذیت نکن.

رادمان: به خدا اگه من باهاش کار داشته باشم! خوبی؟ رسیدن بخیر.

- ممنون، تو خوبی؟

- رئیسم رو دیدم بهتر شدم.

لبخندی به لحن مهربانش زد و با رایانا احوالپرسی کرد. خیلی خسته بود. دلش فقط خانه و یک فنجان قهوه‌ی تلخ میخواست. از همه خداحافظی کرد و بدون توجه به سیاوش همراه شیوا راهی خانه شد.

ش

یو

ا:

چ

ه

خ

بر

؟

-

ه

ی

چ

ی

با

با.

..

با زنگ گوشیاش، حرفش را نصفه رها کرد و جواب داد.

- بله؟

فرهاد: سلام خوبی؟

- سلام ممنون تو خوبی؟

- آره. شنیدم رسیدی.

- آره یه چند دقیقه‌های میشه.

- همه چیز خوب پیش رفت؟

- آره فکر کنم خوب پیش رفته باشم.

زیر چشمی نگاهی به شیوا انداخت و فرهاد ادامه داد:

- خوبه، اگه اطلاعاتی به دست اوردم حتماً بهت خبر میدم.

- باشه، ممنون.

- فعلاً.

گوشی را قطع کرد و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. شیوا هم که گویی فهمیده بود خسته است، چیزی نگفت و به جلوییش خیره شد. با رسیدن به خانه چمدانش را از صندوق درآورده و رو به شیوا گفت:

- نمیای بالا؟

لبخند مهربانش را در صورتش گرداند و گفت:

- نه تو هم خستهای، برو استراحت کن، انشاءالله یه روز دیگه.

دستهی چمدان را بلند کرد و گفت:

- باشه، دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش، فعلاً.

سری برایش تکان داد و به سمت خانه رفت. سوار آسانسور شد و دکمهی ده را فشرد. در واحدش را باز کرد و داخل شد. با لذت به همه جا نگاه میکرد. همه چیز انگار برایش تازه داشت. چراغها را روشن کرد و نگاه دقیقتری به خانه انداخت. حسابی کثیف شده بود.

لبخندی زد. با نگاه به بالکن چمدان و کیفش را روی زمین رها کرد و به سمت آریالیایش پرواز کرد.

نگاهی به برگهای زرد رنگش انداخت و ناخودآگاه اخمهایش در هم گره خورد. به سمتش رفت و دستی به روی برگهایش کشید. آپاش را پر از آب کرد و به آرامی روی برگهای خشکش ریخت. قطرات آب از برگها به روی خاک چکه میکرد و تصویر زیبایی را ایجاد کرده بود. لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت. چمدان را گوشهای از اتاق گذاشت و به سمت حمام حرکت کرد. الان یک دوش آب گرم میتوانست سرحالش کند. حوله‌ی تنش را با لباس خواب راحتش عوض کرد و وارد آشپزخانه شد، قهوه‌های درست کرد و داخل فنجان محبوبش ریخت. ذهنش خیلی درگیر بود. رفتارهای عجیب خودش و سیاوش باعث شده بود گیج شود. نگاههای گاه سرد و گاه پرتوتابش، او را مجذوب خود کرده بود. از رفتارش نمیتوانست هدفش را کشف کند. دستی داخل موهایش کشید و زیر لب زمزمه کرد: چیکار کنم خدا؟ صدای بم او هر لحظه در گوشش میپیچید و خاطرات کوتاهشان را مرور میکرد. برعکس آنچه فکر میکرد، مغرور نبود، خودخواه نبود و میتوانست بگوید بلکه اخلاقیاتش به دل مینشست. به خود که دیگر نمیتوانست دروغ بگوید و حرف دلش را تکذیب کند. فنجانش را بین دستانش گرفت. داغ داغ شروع به نوشیدن کرد. ذهنش خیلی آشفته بود و باعث شده بود تمرکزی روی چیزی نداشته باشد.

فنجان خالی را در آشپزخانه گذاشت. با اینکه امروز خیلی خوابیده بود؛ ولی باز هم خسته بود. بدون خوردن شام به سمت تختش رفت و بعد از آن که ساعتش را برای هفت کوک کرد، خوابید.

با صدای زنگ هشدار گوشیاش، چشمانش را باز کرد. صورتش را شست و کمی شکلات همراه چای خورد. لباسهای رسمیش را پوشید و به سمت شرکت به راه افتاد. با رسیدنش به شرکت همه خوشآمد میگفتند. از همشان تشکر کرد و وارد اتاق شد. تلفن را برداشت و از رادمان خواست تا کلیهی قراردادهای و پروژهای که در این چند وقت انجام دادهاند را برایش بیاورد. بعد از ده دقیقه، رادمان با تعداد زیادی برگه وارد اتاق شد. آنها را روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمایید خانم رئیس، امری نیست؟

- خیر میتونید شرکتون رو کم کنید.

رادمان همانطور که میخندید از در خارج شد.

با دقت به عملکرد شرکت در زمان غیابش نگاه کرد. همه چیز عالی پیش رفته بود. ساعت یک برای ناهار از جایش بلند شد و به سمت سالن غذاخوری قدم تند کرد. به جایگاهش که کنار سیاوش قرار داشت رفت و روی صندلیاش نشست. سیاوش که از کار دیشبش نادم بود، سعی کرد سر صحبت را با او باز کند و از دلش در بیاورد:

- احوال خانم رئیس؟

- تشکر.

- دیروز توی هواپیما حالم خوب نبود، اگه ناراحتت کردم متاسفم.

با این که دلش میخواست جوابش را ندهد و توجهی به او
نکند؛ ولی گفت:

- مهم نیست.

لبخندی زد و گفت:

- دربارهی مهمونی که باهات حرف زده بودم...

- خب؟

همانطور که غذایش را قورت میداد گفت:

- نظرت دربارهی آخر همین هفته چیه؟

کمی فکر کرد. امروز سهشنبه بود، یعنی دو روز دیگر.

- خوبه.

- پس اعلام کنم؟

- آره.

کمی با لیوانش روی میز زد که همه نگاهش کردند.

- خب همه‌تون در جریان هستید که ما تونستیم تو دبی به موفقیت بزرگی برسیم و سود زیادی به‌دست بیاریم، به این دلیل در این ماه به همهی کارمندها یه برج حقوق اضافه داده میشه و همچنین ما برای این موفقیت بزرگ، یه مهمونی ترتیب دادیم که انشاءالله تا فردا کارتها رو در اختیارتون قرار میدیم.

همه شروع به تشکر و تبریک کردند. آنها هم فقط همراه با لبخندی تشکر میکردند.

رها نصف غذایش که تمام شد، از خوردن دست کشید؛ ولی برای این که بیاحترامی به جمع نشود، همانجا روی صندلیاش نشست. رادمان که سمت راستش نشسته بود گفت:

- کلاس نذار رئیس، بقیهش رو هم بخور. شبیه نخ شدی، میترسم تا چند وقت دیگه کلاً محو بشی!

نیشگونی از بازوی رادمان گرفت که صورتش در هم جمع شد.

رادمان: قراردادهای رو چک کردی؟

- آره همه چیز بدون نقص و عالی بود.

• رادمان به خودش اشاره کرد و گفت:

- چی کار کنم دیگه، توی هر کاری نمونهم!

- اوه چه پپسی برای خودش باز میکنه! بگم چند تا دیگه بیارن؟

- نه ممنون، نیاز بود اطلاع میدم.

- پروا!

نگاهی به کارمندها انداخت که تقریباً غذایشان تمام شده بود. سیاوش هم غذایش را خورده بود. از جایش بلند شد و به اتاقش رفت تا به کارها رسیدگی کند.

با تمام شدن کارهایش، دستی به چشمانش کشید. خیلی خسته بود. برگهها را در کشو جا داد و به سمت پارکینگ رفت. سوار ماشین شد و کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت؛ ولی هر چه استارت می زد، ماشین روشن نمیشد.

- چی شده؟

به سمت صدا برگشت، رادمان بود.

- روشن نمیشه!

- بلند شو.

از ماشین پیاده شد و رادمان جای او نشست. سعی کرد روشنش کند؛ ولی باز هم روشن

نشد. رادمان از ماشین پیاده شد و گفت:

- راستش من زیاد از ماشین سر در نمیارم، بیا من برسونمت.

- نه ممنون مزاحم نمیشم، میگم مهدیس برام آژانس بگیره.

رادمان لبخندی به او زد. مگر میتوانست مزاحم باشد؟

- آژانس چیه دختر خوب! تو یه بار من رو رسوندی، حالا بذار جبران کنم.

با لبخند سوار ماشینش شد. از پارکینگ خارج شدند. به سمتش برگشت و گفت:

- سفر چهجوری بود؟

- سفر کاری باید چهجوری باشه؟

-همه‌ش هم که کار نبوده!

لبخندی به لحن شیطان‌ش زد و گفت:

- بد نبود.

از جوابهای یک کلمهای رها خوشش نمی‌آمد، دوست داشت بیشتر با او صحبت کند تا صدایش

را بشنود. دلتنگش بود و دلش آرام و قرار نداشت. از بیان پیشنهادش کمی می ترسید؛ ولی

دلش را به دریا زد و گفت:

- شام بریم بیرون؟

نگاهش کرد. پیشش آرامش خاصی داشت، دوس نداشت زود از این آرامش دور شود.

- باشه.

رادمان لبخند بزرگی زد و گفت:

- پس پیش به سوی یه شام توپ!

خندید و رادمان دستش را به سمت پخش برد. یک آهنگ شاد گذاشت و شروع کرد با خواننده همراهی کردن. رها در تمام مدت لبخند بزرگی بر روی لبانش بود. با او همه چیز خوب بود. پسری شاد و با نشاط که حال و هوایش را شدیداً تغییر میداد و همه چیز را با او از خاطر میبرد. بالاخره بعد از نیم ساعت کنار رستورانی نگه داشت و پیاده شدند. با ورودشان رادمان به میز دو نفرهای اشاره کرد و با هم به آن سمت رفتند. رها نگاهی به منو کرد؛ ولی هیچچیز از کلماتش نمیفهمید. اسمهای خاصی داشتند و او حتی تلفظشان را هم بلد نبود.

- چی میخوری؟

سعی کرد خونسرد باشد. اگر حتی یک کلمه هم اشتباه تلفظ میکرد تا آخر عمر مسخرهاش میکرد.

- هر چی تو بخوری برام فرقی نداره، فقط سبک باشه.

رادمان که مشکل او را میدانست، لبخند شیطونی زد و گفت:

- نه بابا شما مهمونی شما انتخاب کن.

- چ... چه فرقی میکنه، من و تو نداریم!

- نه دیگه شما رئیسی شما باید انتخاب کنی.

دندانهایش را روی هم فشار داد. نگاه دوبارهای به منو انداخت و در آخر با حرص گفت:

- من با غذاهای اینجا آشنایی ندارم.

رادمان شروع به خندیدن کرد و گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی! خب بگو نمیدونم اینجا چی نوشته!

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- کوفت برو به عمهت بخند!

با آمدن گارسون، رادمان غذایی را سفارش داد که هنوز هم تلفظش را نفهمیده بود؛ ولی در آخر با آوردن غذا فهمید یک پیتزای معمولی بوده است. بعد از خوردن غذا با هم از رستوران خارج شدند. رادمان در ماشین را برایش باز کرد و با لبخند در آن جای گرفت. بالاخره بعد از نیم ساعت به خانه رسیدند. از ماشین پیاده شد و گفت:

- شب خوبی بود، ممنون.

- برای من هم همینطور.

خیره به چشمان رهایش شد. چشمان طوسیاش برق خاصی داشت. لبخندی به او زد و از ماشین دور شد.

با رسیدن به واحدش باز هم سکوت عذابآورش آشفتهاش کرد. آهی کشید و به اتاقش رفت. لباس راحتی پوشید. سرش بینهایت درد میکرد. مسکنی خورد و به بالکن رفت تا شاید کمی حالش عوض شود. در بالکن را باز کرد و روی صندلی استراحتش که در بالکن گذاشته بود، نشست. نگاهش به جعبهی سیگارش افتاد. خیلی وقت بود نکشیده بود؛ ولی الان میتواند آرامش کند. سیگاری از داخلش بیرون کشید، گوشهی لبش گذاشت و با فندکی روشنش کرد.

نگاهی به خیابان کرد، دختر بچه‌های همراه پدر و مادرش قدم میزد. دختر با صدای بلند میخندید و پدرش نوازشش میکرد. پک محکمی به سیگارش زد.

دوست داشت دردهایش را هم همراه سیگار دود کند. چهقدر دوست داشت جای آن دختر باشد... چهقدر محتاج دوست داشته شدن بود... چه قدر محتاج ذره‌ای محبت از طرف اطرافیانش بود... برای چه کسی زندگی میکرد؟ به امید چه کس؟

سردردش بدتر شده بود. سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و از بالکن خارج شد. به سمت اتاق رفت، در کشویی که در کنار تخت قرار داشت را باز کرد و قرص آرامبخشی از داخلش بیرون آورد. خیلی وقت بود که دکترش دیگر اجازه‌ی خوردن این قرصها را نمیداد؛ ولی الان خیلی به آنها نیاز داشت. قرصی را در آورد و همراه آب خورد. روی تخت همانند جنین در خود جمع شد و سعی کرد به چیزی فکر نکند و فقط بخوابد.

پنجشنبه‌ی دلگیری بود. امروز به خاطر مهمانی، شرکت را به طور کامل تعطیل کرده بودند. ساعت یازده با صدای تلفن چشمانش را باز کرد، گوشی را از کنار بالشتش برداشت و بدون نگاه به شماره جواب داد.

- بله؟

سیاوش دستش را کلافه داخل موهایش کشید و گفت:

- سلام رها، خوبی؟

- ممنون، چیزی شده؟

همانطور که عصبی قدم میزد گفت:

- آره ببخشید مزاحم شدم؛ راستش دوستم حالش بد شده الان من بیمارستانم، خونه هم کلی کار ریخته سرم. میتونی الان بری خونهم و روی کار کارگرا نظارت کنی؟ من اصلاً نمیتونم برم. تازه بردنش اتاق عمل و مثل اینکه عملش طولانیه.

کمی با دستش چشمانش را مالید. روی تخت نشست و گفت:

- باشه اشکال نداره، یه ساعت دیگه راه میافتم.

- ممنون، خیلی لطف میکنی.

- خواهش میکنم، کاری نداری؟

- نه فعلاً.

گوشی را قطع کرد که متوجه دلدرد و کمردرد شدیدش شد. نگاهی به تقویم روی میز و خط قرمزی که دور امروز کشیده بود کرد. اخمی کرد. آهی کشید و گفت: آخه الان وقتش بود؟

وارد آشپزخانه شد و یک چایی نبات غلیظ برای خود درست کرد و خورد. یک دوش نیم ساعته گرفت و حولهاش را دورش پیچید. کت و شلوار سرمهای رنگی که میخواست برای امشب بپوشد را از کمد خارج کرد و داخل ساک گذاشت. شلوار مشکی همراه مانتوی سفیدی به تن کرد، موهای خیسش را با کش بست و شال مشکباهش را رویشان قرار داد. سوییچ ماشین را از روی میز آرایش برداشت و از خانه بیرون زد. سوار ماشین شد. دیروز رادمان از شرکت برایش آورده بود. نگاهی به آدرسی که سیاوش برایش فرستاده بود کرد. خانهاش

در لواسان بود. بعد از یک ساعت بالاخره رسید. نگهبان در حیاط را برایش باز کرد و ماشین را داخل برد. ساکش را از صندوق برداشت و نگاهی به حیاط انداخت. استخری در سمت چپ قرار داشت و آب تمیز داخلش آدم را وسوسه میکرد. نگاهی به گلهای رزی افتاد که در سمت چپ، داخل باغچه کاشته شده بود. لبخندی زد و وارد عمارت شد. همهی کارگراها در حال جنبوجوش بودند. داخل خانه هم مانند بیرونش، زیبایی خاص خودش را داشت. مبلهایی به رنگ سرمهای که در سالن به طرز زیبایی چیده شده بود و تضاد رنگی قشنگی که با پردهها داشت نشان دهندهی کار یک دیزاینر عالی بود. خدمتکاری به سمتش آمد و به اتاق مهمان راهنماییاش کرد. در اتاق را باز کرد. ماتواش را روی تختی که در وسط اتاق قرار داشت گذاشت. در آینهی میز آرایش نگاهی انداخت به لباس مشکی که زیر ماتواش تن کرده بود. مناسب بود. به سمت کیفش خم شد تا گوشپاش از داخلش بردارد که با درد کمرش دوباره به حالت اول بازگشت. دستی به کمرش کشید. کمی مکث کرد و بعد از برداشتن موبایل، به طبقهی پایین رفت. حالش زیاد خوب نبود؛ ولی با این حال دوست داشت همه چیز بدون نقص باشد. با کمک کارگراها مبلهایی که در نشیمن قرار داشت را با هم به سالن بردند؛ چون تعداد مبلهای موجود در سالن کم بود. به آشپزخانه هم سری زد. مثل اینکه غذا را از بیرون سفارش داده بودند و فقط چند مدل دسر بود که در حال آماده کردنش بودند. نگاهی به ساعتش کرد که پنج را نشان میداد. کارها تقریباً تمام شده بود. به سمت پلهها رفت تا آماده شود؛ ولی به پله چهارم که رسید چشمانش سیاهی رفت و نزدیک بود بیفتد که دستی دور کمرش حلقه شد و مانع افتادنش شد. به سمت آن شخص برگشت که با چهرهی خستهی سیاوش روبهرو شد.

- حواست کجاست دختر؟

دستی به چشمانش کشید و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. نگاهی به چهرهی خسته‌اش انداخت و گفت:

- خیلی خسته شدی نه؟ واقعاً شرمندهم، حال دوستم خیلی بد بود. ایران هم کسی رو جز من ندشت.

- نه این چه حرفیه، وظیفهم رو انجام دادم.

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- برو حاضر شو که الان مهمونها میان و رئیسشون اینجا با این ریخت و قیافه ایستاده!

لبخند کمرنگی زد که سیاوش با نگرانی گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده!

- آره چیزی نیست خوبم. میرم حاضر شم.

آرام از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد. موهایش را با بابلیسی که آورده بود فر کرد. لوازم آرایشش را از داخل کیفش بیرون آورد و روی میز آرایش گذاشت. کمی کرم زد و با مداد داخل چشمانش را سیاه کرد.

ریملش را دو سه بار به مژه‌هایش کشید. در آخر رژ هلویی را به لبانش زد و به سمت لباسش رفت. لباس را از کاور خاکستری رنگش خارج کرد و به تن کرد.

لبخندی به خودش درون آینه زد که دلدرد مانع از پیشروی لبخندش شد. آرام روی تخت نشست که در باز شد و چهرهی جذاب سیاوش نمایان شد.

- رها حالت خوبه؟

چشمانش را روی هم فشار داد و گفت:

- آره چیزی نیست.

اخمی کرد و گفت:

- چیزیت نیست و اینجوری رنگت پریده؟

- نه چیزی نیست، یه کم حالم خوب نیست.

لحظهای عمیق نگاهش کرد و از اتاق خارج شد.

دستی به روی شکمش کشید و کمی فشار داد تا شاید از دردش کم شود؛ ولی فایده‌ای نداشت. چند دقیقه بعد سیاوش همراه لیوانی وارد اتاق شد و کنارش روی تخت نشست. لیوان را همراه قرصی به دستش داد و گفت:

- مسکنه.

قرص را همراه آب از او گرفت و داخل دهانش گذاشت. به سمتش برگشت که دید خیره نگاهش میکند.

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- ممنون.

با مهربانی به موهای همانند فنرش نگاه کرد و گفت:

- خوشگل شدی!

لبخند کمجانی زد و تشکر کرد.

- مهمونها اومدن؟

- از روی تخت بلند شد و گفت:

- آره؛ اما اگه حالت خوب نیست بمون بالا و استراحت کن.

تازه نگاهی به تیپش کرد. کت و شلوار مشکی به همراه بلوز مشکی، کروات براقی هم به رنگ خاکستری زده بود که قشنگیاش را چندین برابر میکرد. نگاهش به موهایش افتاد که به سمت بالا داده بود.

لبخندی به او زد. از روی تخت بلند شد و گفت:

- نه حالم خوبه بریم.

لبخندی دوستداشتنی زد و با هم از اتاق خارج شدند.

سالن خالی چند دقیقه قبل حالا پر شده بود. با سیاوش به سمت تکتک مهمانها رفتند و خوشآمد گفتند که به رادمان رسیدند. رادمان خیره‌ری رهایش شد که در آن آرایش نسبتاً غلیظ زیبا و دیدنی شده بود.

- سلام بر دو رئیس عزیز خودم!

رها لبخندی به او زد و گفت:

- کم نمک بریز.

- دست خودم نیست عزیزم، اخلاقمه!

لبخندی به او زد و خواست جوابش را بدهد که دستش را کشید و به پیست رقص برد.

•
 اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- وای رادمان خواهش میکنم، من حالم خوب نیست!

رادمان بدون توجه به لحن ناراحت رها، با شیطنت گفت:

- ناز نکن خانم رئیس.

با رسیدنشان به پیست، هر دو دستش را پشت کمر او قرار داد. هنوز هم با وجود مسکن درد داشت.

بیحوصله دستش را روی شانهی رادان قرار داد و با او همراه شد. رادمان باز هم فقط خیره به چشمانش نگاه میکرد. سرش را خم کرد و کنار گوشش قرار داد.

- خوشگل شدی!

نگاهی به چشمانش کرد و بیحوصله گفت:

- ممنون.

سرش را کمی عقب برد و باز هم به او خیره شد. حالت نگاهش طوری نبود که اذیت شود، برعکس پر از مهربانی و محبت بود؛ چیزی که هشت سال از رها دریغ شده بود. بعد از تمام شدن آهنگ با هم به سمت مبلی رفتند و کنار هم نشستند. یکی از پاهایش را به رسم عادت روی دیگری انداخت که خدمتکاری با لیوان آب پرتقال به او نزدیک شد. لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

- - ببخشید خانم، آقا سفارش کردن حتماً میل کنید.

تشکری کرد و کمی از آب پرتقالش را نوشید. رادمان به سمتش برگشت و با حرصی که کاملاً در صدایش موج میزد گفت:

- چه به فکر هم هست!

با تعجب به سمتش برگشت؛ ولی چیزی نگفت. چند دقیقه بعد صدای موزیک قطع شد و سیاوش شروع به صحبت کرد:

- خیلی خوشحالم که دعوت من رو پذیرفتید و تو مهمونی شرکت کردید. قطعاً پروژه‌های انجام شده تو دبی به سود همی ما بوده و من باز هم تکرار میکنم که به دلیل این موفقیت بزرگ، به برج حقوق اضافه به تمامی کارمندها داده میشه.

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از کیسه‌ی خلیفه میبخشه!

با صدای بلند خنده‌ی رادمان به سمتش برگشت.

- وای دختر چهقدر تو خسیسی، تو-این پروژہ حداقل شیشصد میلیون سود کردی!

اخمهایش را به طرز جالبی در هم کشید و گفت:

- خاموش ای مردک!

رادمان خودش را دستپاچه نشان داد و گفت:

- آه بله بانوی من! پوزش میطلبم.

- اگر بار دگر تکرار شود به جلاد خواهم گفت ده ضربه شلاق به تو بزند.

خندید و گفت:

- بله بانوی من، فقط الان من گشنه‌امه اگه امکان داره بریم. بعداً درباره‌ی جلاد با هم صحبت میکنیم.

- فقط چون من هم گشنه‌امه ازت میگذرم.

دستش را به حالت نمایشی بوسید و گفت:

- شما همیشه به من لطف داشتید!

لبخندی زد و با هم به سمت میز بزرگی که در سمت راست سالن قرار داشت رفتند. چند تکه جوجه به همراه کمی سالاد ماکارونی برای خودش در بشقاب گذاشت و همراه رادمان به سمت جایی که نشسته بودند حرکت کردند. تکهای از جوجه را داخل دهانش گذاشت که

سیاوش به آنها نزدیک شد و روی مبل کناری رها نشست. نگاهی به غذایش کرد و با اخم بشقابش را برداشت، سالاد ماکارونی را داخل بشقاب خودش ریخت و به جایش ژله‌ی قرمز رنگی که در بشقاب خودش قرار داشت را در بشقاب رها گذاشت.

رها با تعجب نگاهش کرد که گفت:

- سالاد ماکارونی برای دل‌درد خوب نیست، ممکنه بدتر بشی.

تشکر زیر لبی کرد و تکه جوجه را داخل دهانش گذاشت. رادمان با زیرکی به رفتار آنها نگاه میکرد.

توجه‌های سیاوش و رنگ به رنگ شدن‌های رها نمیتوانست بی‌دلیل باشد. رها ناگهان به یاد رایانا افتاد و گفت:

- راستی سیاوش، رایانا کجاست؟

- با دوست‌هایش رفته گرجستان.

آهانی زیر لب گفت و خودش را با غذایش مشغول کرد. بالاخره ساعت دوازده بود که مهمانها رفتند.

رادمان خیلی به رها اصرار کرد که برساندش؛ ولی گفت که ماشین همراهش است و موفق به همراهی با او نشد. با خالی شدن سالن به سمت اتاق مهمان رفت و منتواش را به تن کرد.

هنوز هم دلش درد میکرد. کیفش را از روی تخت برداشت و از اتاق خارج شد که نگاهش به

سیاوش افتاد که همراه لیوانی از پلهها بالا میآمد. رها همانطور که سوییچ را از کیفش بیرون میآورد گفت:

- خوب شد دیدمت. مرسی واسه مهمونی من دیگه برم.

- صبر کن!

با تعجب نگاهش کرد که لیوانی را به دستش داد و گفت:

- بالاخره کشف کردم تو امروز چته. این یه معجونه که رایانا زمانی که اینجوری میشه میخوره، تو هم امتحانش کن.

حرارت صورتش را کاملاً احساس میکرد. سرش را پایین انداخت و دستهی کیفش را در دستش فشرد.

نگاهی به لیوان کرد و کمی از آن نوشید. طعم خیلی شیرینی داشت. لیوان را به دستش داد و گفت:

- این خیلی شیرینه!

اخمی کرد و گفت:

- باید هممش رو بخوری.

نگاهی به صورت جدیاش کرد و لیوان را از او گرفت. به خاطر این که طعم بدش را کمتر احساس کند، همهاش را یک نفس خورد و لیوان را به دستش داد. سیاوش نگاهی به چهرهی مچاله شدهاش انداخت و گفت:

- ممنون به خاطر همه چیز، امروز خیلی اذیت شدی.

- نه، من که کاری نکردم، وظیفهم بود.

دستش را روی شکمش گذاشت و کمی فشار داد تا شاید از دردش کم شود که سیاوش نگاهی به حرکت دستش کرد.

- میخوای امشب رو اینجا بمون، راه زیاده و تو هم حالت خوب نیست.

- نه ممنون مزاحم نمیشم.

- مزاحم چیه دختر، بمون اینجا و استراحت کن، فردا هم اگر دوست داشتی برو.

نگاهی به او کرد. پیشنهاد بدی نبود؛ مخصوصاً این که حالش هم خوب نبود و راه تا خانه زیاد بود.

سیاوش که سکوتش را دید گفت:

- برو توی اتاق، رایانا اینجا چند دست لباس نو داره. اونها رو برات میارم.

- ممنون.

لبخندی زد و از پلهها پایین رفت. دوباره وارد اتاق مهمان شد و وسایله را روی تخت گذاشت که تلفنش زنگ خورد.

- بله.

رادمان: سلام خوبی؟

- ممنون.

- رسیدی؟

- نه حال خوب نبود اینجا موندم تا فردا برم.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- یعنی چی؟

- وا! خب حال خوب نبود، نمیتونستم رانندگی کنم!

- مگه من نگفتم میرسونمت؟

عصبی شد، زندگی او به رادمان چه ربطی داشت؟

- اولاً که سر من داد نزن! ثانیاً من هر کاری دوست داشته باشم میکنم و به تو ربطی نداره.

گوشی را قطع کرد و دستی داخل موهایش کشید که سیاوش همراه تیشرت و شلوار سفید رنگی وارد اتاق شد. لباس را بالا گرفت و گفت:

● - فکر کنم این اندازهت باشه.

- نگاهی به لباس کرد و گفت:

- آره خوبه، ممنون.

لباس را روی تخت گذاشت و گفت:

- خواهش میکنم، شب به خیر.

- شب به خیر.

بعد از خروجش از اتاق، لباسهایش را عوض کرد، آرایشش را با دستمال مرطوبی پاک کرد و روی تخت دراز کشید.

با تابش نور خورشید غلتی روی تخت زد. دستانش را روی چشمانش گذاشت و کمی آنها را مالش داد.

کمی به اطراف نگاه کرد و از روی تخت بلند شد. نگاهی به ساعت روی دیوار کرد که ده صبح را نشان میداد. باید زودتر به خانه میرفت. کش و قوسی به خودش داد و از جایش بلند شد و به سمت سرویس داخل اتاق رفت. آبی به دست و صورتش زد و بیرون آمد. لباسهای رایانا را از تنش درآورد و روی میز گذاشت. لباسهایش که روی صندلی میز آرایش بود را برداشت و تن کرد. روسریاش را سر کرد و به همراه کیف و گوشی از اتاق خارج شد. از پلهها پایین رفت و متوجه سیاوش شد که داخل آشپزخانه بود.

به آن سمت به راه افتاد و نزدیک در ایستاد. تیشرت مشکی آدیداس و موهای خیسش، زیباترش کرده بود. با نزدیک شدن به او باز هم بوی چوب سوخته و شکلات بینایش را نوازش داد.

- صبح بخیر.

به سمتش برگشت و گفت:

- صبح بخیر، خوبی؟

از خجالت سرش را پایین انداخت و سیاوش محو گونه‌های سرخش شد.

- ممنون.

- بیا صبحونه بخور، محبوبه‌خانم تازه میز رو چیده.

- نه ممنون دیگه باید برم.

اخم ریزی کرد و گفت:

- حالا میری، یه صبحونه خوردن یه ربع هم طول نمیکشه.

پیشنهادش را قبول کرد و به سمت میز رفت. کیفش را کنار پایش گذاشت و روی صندلی نشست.

سیاوش همانطور که لقمه‌ی پنیر و گردویی می‌گرفت گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- آره ممنون، ببخشید که مزاحم شدم.

- این چه حرفیه، من دیشب با اون حالت کلی ازت کار کشیدم.

باز هم از خجالت سرش را پایین انداخت. سیاوش که از حالت رها خوشش آمده بود، حال دیروزش را تکرار میکرد.

چایاش را برداشت و کمی مزهمزه‌هاش کرد که لقمه‌های به سمتش گرفته شد. با تعجب به سیاوش نگاه کرد که گفت:

- نون و پنیر و گردو برات خوبه.

بیحرف لقمه را از او گرفت و زیر لب تشکری کرد. دروغ بود اگر بگویند رفتارهای سیاوش به دلش نمینشیند. از جایش بلند شد و گفت:

- خب دیگه، من باید برم.

لبخند مهربانی زد و گفت:

- بابت همه چیز ممنون.

از جایش بلند شد. چشمانش را برای ثانیهای روی هم گذاشت و گفت:

- خواهش میکنم.

کیفش را برداشت که گفت:

- میخوای برات اژانس بگیرم؟

- نه مرسی خودم میرم.

از آشپزخانه خارج شدند و به سمت حیاط رفتند. در ماشین را باز کرد و سوار شد. شیشه را کمی پایین کشید که سیاوش دستش را لب پنجره گذاشت و کمی هم سرش را خم کرد.

- مواظب خودت باش.

سری تکان داد که سیاوش از ماشین کمی دور شد و کناری ایستاد. از پارک خارج شد و همانطور که از در بیرون میرفت، تک بوقی زد.

با رسیدنش به خانه، سوییچ ماشین را همراه کیفش روی تخت پرت کرد. به سمت حمام رفت و دوش ده دقیقه‌ای گرفته و حوله‌ی کوچکش را دور خود پیچید. به سمت سشوار رفت و روشنش کرد. شانهای میان موهایش کشید و سشوار را به آنها نزدیک کرد که صدای گوشیاش بلند شد. سشوار را روی میز آرایش گذاشت و به سمت موبایلش رفت.

- بله.

رادمان دستان سردش را در هم فشرد و گفت:

- سلام خوبی؟ خیلی سرد گفت:

- ممنون.

کلافه از حال خود گفت:

- رسیدی؟

- بله.

کمی مکث کرد و گفت:

- ببخشید دیشب سرت داد زدم، عصبی بودم.

کمی آرام شد و گفت:

- من اصلاً کار دیشبت رو نمیفهمم!

عصبی شد و ادامه داد:

- آخه مگه یه دختر تنها خونهی یه مرد مجرد میمونه؟ یه تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- اولاً که ما تنها نبودیم و چهار پنج تا خدمتکار اونجا بود، ثانیاً اصلاً هر چی، زندگی من به تو

چه ربطی داره؟ هان؟

کمی آرام شد و با لحن مظلومی گفت:

- ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم! دست خودم نیست.

باز هم با حرفش آرام شد. حرفهای عادی این مرد هم آرامشی را حتی شده برای چند ثانیه به وجودش تزریق میکرد.

• با لحن مهربانی ادامه داد:

- شب میای بریم کنسرت؟ دو تا بلیت گرفتم.

به بودن در کنارش و آن آرامشی که میتوانست برای چند لحظه به دست بیاورد فکر کرد و بدون تعلل جواب داد:

• - باشه.

- مرسی عزیزم، پس من ساعت هفت میام دنبالت.

- باشه منتظرم.

- فعلاً.

گوشی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. گیج بود و حال خودش را اصلاً متوجه نمیشد.

نگاهی به ساعتش کرد که دو را نشان می داد. میتوانست تا شش بخوابد و بعد حاضر شود. گوشیش را برای ساعت پنج کوک کرد و خوابید.

ساعت چهار با صدای آلارم گوشی چشمانش را باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد. به حمام رفت و بعد از یک دوش حسابی، به سمت آشپزخانه رفت و چایساز را به برق زد. به سمت

اتاق برگشت و موهایش را با سشوار خشک کرد و بافت. با صدای تیک چایساز، به آشپزخانه برگشت و یک فنجان چای برای خودش ریخت و شروع به نوشیدن کرد. با نگاه به ساعتی که ۲ را نشان میداد کمی هول شد. فنجانش را روی کابینت گذاشت و به سمت اتاقش رفت. در کمدش را باز کرد و نگاهی به مانتوهایش انداخت. یکی یکی رگالها را کنار میزد و با دقت به مانتوها نگاه میکرد. در آخر مانتوی زرشکیاش را که تا زیر زانویش بود و آستینهای پفی بانمکی داشت را بیرون کشید و همراه شلوار مشکی رنگی تنش کرد.

روسی ساتن زرشکیاش را آزادانه سر کرد و نگاهی به خودش انداخت. لبخندی زد و در آخر کمی از عطر ورساچهایش زد. نگاهش به رژ زرشکی روی میز افتاد، برش داشت و کمی روی لبانش مالید. کفش پاشنه بلند مشکیاش را از کمد بیرون آورد و پایش کرد. رادمان تک زنگی به گوشیش زد که از خانه خارج شد. باز هم با لبخند زیبایی به ماشینش تکیه داده بود و نگاهش میکرد. با دیدنش، از بالا به پایین نگاهش کرد و گفت:

- ببخشید خانم، شما خانم رها راد رو ندیدی؟ مشتی به بازویش زد و گفت:

- خودت رو لوس نکن بابا!

کمی چشمانش را فشار داد و گفت:

- اوا! تو که رهایی!

کمی لبش را کج کرد و گفت:

- نمکدون شدی!

- بودم!

لبخندی زدند و به سمت ماشین رفتند. با رسیدن به برج میلاد با هم پیاده شدند و به سمت سالنی که کنسرت در آنجا برگزار میشد رفتند.

- حالا خواننده‌ش کی هست؟

- بابک جهانبخش.

با ذوق نگاهش کرد و گفت:

- ای جونم!

لبخندی پر مهر به او زد و گفت:

- روز اولی که با هم رفتیم خرید، توی ماشینت فقط آهنگهای این خواننده رو گوش میکردی و اونجا فهمیدم که دوستش داری.

با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- ایول، چه دقتی!

لبخندی به او زد و با هم وارد سالن اصلی شده و روی صندلیهایشان نشستند. چند دقیقه‌های گذشت تا بلاخره با شروع آهنگی، خواننده به روی سن آمد و همه با هیجان برایش دست زدند. خواننده تکتک آهنگها را می خواند و رها غرق در خاطراتش میشد. خواننده میخواند و هر ثانیه‌ی زندگیش از جلوی چشمانش میگذشت و حالش را خراب میکرد. خواننده میخواند

و این رها بود که هر ثانیه بغضِ گلویش سعی در نابود کردنش داشت. رادمان با دیدن حال بدش فشار آرامی به دستش وارد کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد که گفت:

- میخوای بریم؟ با صدای لرزانی گفت:

- میشه؟

رادمان با غم به اشک حلقه زده در چشمانش خیره شد و گفت:

- آره عزیزم.

از جایش بلند شد و دستش را گرفت تا بلند شود.

با هم به سمت ماشین رفتند. رادمان سکوت کرده بود. حواسش به رانندگیاش بود و رها چهقدر مدیون این سکوت آرامشبخش بود. سرش را به شیشه تکیه داد و به قطرات بارانی نگاه میکرد که با سرعت پایین میآمدند. پوزخندی زد، امشب ابرها هم مثل رها دلشان گرفته بود.

«سوختم باران، بزن شاید تو

خاموشم کنی شاید امشب

سوزش زخمهای مرا کم کنی

آه باران من سر و پای وجودم

آتش است پس بزن باران

شاید تو خاموشم کنی»

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش چکید که سریع با سر انگشت پاکش کرد و سعی کرد مثل همیشه بغضش را در خودش خفه کند. با رسیدن به رستورانی، رادمان ماشین را پارک کرد و با هم پیاده شدند. با ورودشان به رستوران، هجومی از گرما بود که به صورتش سیلی زد. لبخندی به این گرمای دوستداشتنی زد و با رادمان به سمت میزی رفته و نشستند. رها دستانش را در هم قفل کرده بود و سعی در آرام کردن خودش داشت.

- چرا ساکتی؟

سرش را بلند کرد و گفت:

- چی بگم؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- هم‌همش تو لاک خودتی. بعضی مواقع دوست دارم مثل اتم کشف کنم؛ ولی حصارِ دور خودت کشیدی و اجازه ورود به هیچکس رو به زندگیت نمیدی.

پوزخندی زد و جوابش را نداد که گارسون به سمتشان آمد و سفارششان را گرفت. با رفتن گارسون میدانست رادمان باز هم میخواهد سوال پیچش کند، سریع از جایش بلند شد و گفت:

- من برم دستهام رو بشورم.

دستش را گرفت و گفت:

- چرا فرار میکنی؟

دستش را از دستش بیرون کشید و گفت:

- فرار؟ من از چی فرار میکنم؟ نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و گفت:

- از توضیح دادن.

با بغضِ مهمان شده در خانه‌اش چشمه‌ایش را در مردمک چشمهای رادمان دوخت و گفت:

- رادمان از این بحث چیزی گیرت نیاد و فقط اعصاب من رو به هم میریزی.

رادمان با لحن آرام و مهربانی گفت:

- شاید اگه باهام حرف بزنی آرام شی.

پوزخند تلخی زد و گفت:

- دردهای من هیچجوری تسکین پیدا نمیکنه.

- رها...

دستش را به حالت سکوت بالا آورد و گفت:

- خواهش میکنم تمومش کن.

به چشمانش خیره شد. او میخواست رها از زندگیاش برایش بگوید تا کمی آرام شود. لرزش چشمان قهوه‌ای رنگش گویای حال خراب و رازهای فراوانی بود که آتشش میزد.

- همه چیز بین خودمون میمونه. خودت رو اینقدر عذاب نده.

سرش را میان دستانش گرفت و ناخودآگاه گفت:

- بعد از شام.

لبخندی از سر رضایت بر لب نشاند و گفت:

- هر چی تو بگی.

شام در سکوت خورده شد و با هم از رستوران خارج شدند. رادمان همانطور که کمر بندش را

میپست به سمتش برگشت و گفت:

- کجا برای صحبت راحتتری؟

سرش را به پنجره تکیه داد و گفت:

- بریم خونهم.

بیحرف سری تکان داد و حرکت کرد. ماشینش را در پارکینگِ مهمان پارک کرد و با هم به سمت خانه رفتند. در واحدش را باز کرد و با هم داخل شدند. رادمان به سمت کاناپه رفت و رویش نشست. رها نگاهی به او کرد و به سمت اتاقش رفت. لباسهایش را با یک بلوز و شلوار مشکی عوض کرد و از اتاق خارج شد. نگاهی به چهره‌اش کرد و گفت:

• - من برم چای بریزم.

نامش را به صورت اعتراض صدا زد و گفت:

- هیچی نمیخوام.

به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

•

- بشین.

رها کنارش نشست که گفت:

- شروع کن.

کمی با شک به رادمان نگاه کرد که او گفت:

- مطمئن باش همه چیز بین خودمون می‌مونه.

- همه چیز مربوط به هشت ساله پیشه. درست زمانی که من هجده سالم بود و تازه دانشگاه قبول شده بودم، پدرم میگفت یه شریک خیلی خوب پیدا کرده و قراره با هم شرکته رو تاسیس کنن. میگفت درسته که طرف بچهست؛ ولی جنمش رو داره. خیلی خوشحال بود.

بالاخره تونستن شرکت رو تاسیس کنن. پدر خیلی تلاش میکرد و بعضی شبها از کار زیاد خونه هم نمیامد تا اینکه یه روز وکیلش، همون فردی که الان وکیل من هم هست، فرهاد شمس، زنگ زد خونه و گفت مشکلی پیش اومده و بابا رو آوردن بیمارستان. اون روز اصلاً یادم نیامد همراه مامان چهجوری خودمون رو رسوندیم. حال پدرم خیلی خراب بود. به زور وارد اتاقش شدم و فقط تونست پنج دقیقه باهاش حرف بزنم، فقط پنج دقیقه. بعدش دیگه ترکمون کرد. دیگه نبود که هر روز قربون صدقه‌م بره.

فرهاد میگفت شریکش سرش کلاه گذاشته و از ایران فرار کرده. برای هممون شوکه کننده بود. پسری که همیشه پدر فقط خوبیهاش رو میگفت حالا بدبختمون کرده بود.

بغض هر لحظه بیشتر گلویش را میفشرد؛ ولی باید همه چیز را تعریف میکرد. باید میگفت تا آرام شود.

- مادر و پدرم خیلی به هم وابسته بودن، به همین خاطر سه ماه بعد از مرگ پدرم، مادرم نتونست دوریش رو تحمل کنه و زمانی که برای خواب به اتاقش رفت دیگه چشمهای قشنگش رو باز نکرد. اون موقع من موندم و کلی بدهی میلیاردی! اون سال با کمک شمس تونستم خونه، شرکت و ماشین به غیر از ماشینی که پدر برام خریده بود رو بفروشم و پول دو سوم از طلبکارها رو بدم؛ ولی هنوز هم مونده بودن و من، یه دختر هجده ساله با کلی طلبکار. هیچوقت پیشنهادهای بیشرمانهی طلبکارها به جای بدهیشون رو فراموش نمیکنم. هیچوقت سه ماهی که به عنوان بیمار روانی توی بیمارستان بستری بودم رو یادم نمیره.

آهی کشید و ادامه داد:

- حالا بعد از هشت سال برگشته و اون فرد... سیاوشه؛ شخصی که زندگیم رو تباه کرد.

کمی آرام شده بود. رادمان با غم نگاهش کرد و گفت:

- نمیتونم باور کنم که سیاوش این کار رو کرده! چرا باهاش حرف نمیزنی؟ شاید اون واسه

کارش دلیل داشته، شاید زود قضاوت کردی!

عصبانی شد و با مشت‌های ظریفش به سینه‌اش کوبید و فریاد زد:

- تو از سختی‌های زندگی من چی میدونی؟ چی میدونی وقتی در عرض چند ماه، پدر و مادرت

رو از دست میدی و یتیم میشی یعنی چی؟ تو چی میدونی تنهایی توی این شهر باشی و

هیچکس رو جز خودت نداشته باشی یعنی چی؟ نمیفهمی وقتی کسایی که هجده سال

باهاشون خاطره داشتی حالا هر دوشون نیستن یعنی چی؟ نمیفهمی وقتی کسی نیست که

موفقیت رو ببینه و با افتخار بگه دخترم من بهت افتخار میکنم یعنی چی؟ نمیدونی وقتی

وارد خونه میشم و هیچچیز جز سکوت عذاب‌آورش نصیبم نمیشه یعنی چی؟ هان؟ تو که

همه‌ش خانواده‌ت پیشت بودن، چهجوری میتونی من رو درک کنی؟

دستش را به سینه‌ی رادمان کوبید و گفت:

- خسته‌م! دیگه از همه چیز بریدم، لحظه‌های خاطره‌شون ولم نمیکنه، همه‌ش چهره‌شون

جلوی چشمهامه!

رادمان نتوانست صورت پر از اشکش را ببیند، در آغوشش گرفت و کنار گوشش گفت:

- هیس... آرام عزیزم، آرام باش.

- خیلی خسته‌م... خسته‌م از زندگی که فقط به امید انتقام داره میگذره.

بوسهای روی سرش زد و گفت:

- درکت میکنم.

بالحن آرامی گفت:

- درک نمیکنی.

موهایش را با محبت نوازش کرد، چهقدر محتاج ذرهای محبت بود! آنقدر با او صحبت کرد و سعی در آرام کردنش داشت که در آغوشش به خواب رفت.

با تابش نور خورشید به صورتش چشمانش را باز کرد. خمیازه‌های کشید و شب قبل را به خاطر آورد.

نگاهی به اتاقش کرد و آهی کشید. از جایش بلند شد و به سمت حمام رفت. شیر آب سرد را روی خودش باز کرد. منقبض شدن سلولهای بدنش را هم احساس میکرد. بعد از چند دقیقه، آب داغ را باز کرد. شل شدن ماهیچههای بدنش، احساس خوبی را به او منتقل میکرد. کمی از شامپوهای مورد علاقهاش را به موهایش زد و با شستن بدنش، از حمام خارج شد. حوله را دور خودش پیچید و حوله‌ی کوچکتری را روی موهایش گذاشت. بلوز و شلواری را از داخل کمد در آورد و تن کرد و از اتاق خارج شد. نگاهش به رادمان افتاد که روی کاناپه خوابش برده

بود. چهقدر امروز آرامش داشت. احساس میکرد مشکلاتش نصف شده است. لبخندی به او زد و به آشپزخانه قدم تند کرد. میز را با سلیقه چید. دلش میخواست خوشحالیاش را با همه چیز تقسیم کند. به سمت رادمان رفت، کنارش روی کاناپه جا گرفت و آرام صدایش زد.

- رادمان... رادمان.

یکی از چشمانش را باز کرد و به چهرهی بشاش او چشم دوخت.

- بله؟

- صبحونه آمادهست، بلند نمیشی؟

سری به حالت مثبت تکان داد و روی کاناپه نشست. با انگشتش به سرویس داخل سالن اشاره کرد و گفت:

- اونجا میتونی صورتت رو بشوری.

رادمان همانطور که دستی به چشمان خوابآلودش میکشید زیر لب تشکر کرد و به سمت سرویس رفت. رها از حرکات کودکانهی او شروع به خندیدن کرد که رادمان با تعجب به عقب برگشت و به صورت زیبایش چشم دوخت. همانطور که میخندید تکهتکه گفت:

- ببخشید... چیزی... نیست!

رادمان تکندهای کرد و به سمت سرویس راهی شد. رها از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

چای را در فنجان ریخت و روی میز گذاشت. صورت پف کرده‌ی رادمان، کمی تپلتر
نشانش میداد و بامزهرترش کرده بود.

- صبح بخیر.

- صبح شما هم بخیر خانم، خانم رئیس چه کرده!

سرش را پایین انداخت و با کمی خجالت گفت:

- کار کوچیکی برای جبران محبت دیشبت.

چشمانش را روی هم گذاشت و با آرامش گفت:

- بهتری؟

- خیلی!

رادمان لبخند دلنشینی زد و لقمه‌های برای خودش گرفت. با آرامش صبحانه‌شان را میخوردند
که رادمان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- اوه اوه رها ساعت دهه، تو که رئیسی، من چیکار کنم؟ • با غرور سرش را بلند کرد و

گفت:

- رئیس جلوت نشسته نگران چی هستی؟ چشمک قشنگی زد و گفت:

- جونم پارتی!

آرام روی میز زد و گفت:

- ولی امروز از حقوق خبری نیست ها! گفته باشم.

چهره‌اش در هم رفت و گفت:

- ای بابا، ملت رئیسشون دوستشونه اصلاً سرکار نمیرن، تازه آخر ماه دو برابر هم حقوق میگیرن!

دستش را کمی در هوا تاب داد و گفت:

- یه رئیس موفق هیچ وقت پارتی تو کارش نیست.

اخمی کرد و گفت:

- باشه بابا نخواستیم، چه رئیس بازی هم برام درمیاره!

سرش را به حالت قهر پایین انداخت که گفت:

- باشه بابا قهر نکن، هوات رو دارم.

چشمکی زد و گفت:

- میدونستم دلت مهربونتر از این حرفه‌است.

رها لبخندی زد و رادمان محو او شد. خوشحالیاش برای حال رها توصیفناپذیر بود. بعد از خوردن صبحانه با هم میز را جمع کردند و به سمت شرکت رفتند. با ورودشان نگاهش به سیاوش افتاد که با مهدیس صحبت میکرد و سعی در توضیح مسئلهای برایش داشت. سیاوش با اخم نگاهی به آنها کرد و گفت:

- شما دو تا کجا بودین؟ ساعت ده و نیمه!

رها: مشکلی پیش اومد و به خاطر همین دیر شد.

سیاوش نگاهی از بالا به پایین به جفتشان انداخت و وارد اتاق شد. رها ابروانش را در هم کشید. نباید ناراحت میشد یا فکر بد میکرد. اینطوری نقشه‌اش خراب میشد.

به سمت رادمان برگشت و گفت:

- تو برو سر کارت، من باهات صحبت میکنم.

- باشه، پس فعلا.

سری تکان داد و بدون اجازه وارد اتاق سیاوش شد. رو به پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید.

روبهرویش ایستاد و گفت:

- ماشینم توی راه خراب شد و رادمان هم وسط راه من رو دید. هرکاری کردیم درست نشد،

به خاطر همین دیر اومدیم.

سیاوش نگاه عمیقی به چشمانش کرد. احساس میکرد این نگاه میتواند تا عمق وجودش نفوذ کند.

نگاهش را از او گرفت و سعی کرد موضوع را عوض کند.

- نظرت در مورد یه سفر شمال چیه؟ این چند وقت به خاطر کارها خیلی اذیت شدیم و قطعاً به یه سفر نیاز داریم. شیوا و رایانا و رادمان هم که اگر بیان عالیه.

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- فکر بدی نیست، کی بریم؟

- چهارشنبه آخر هفته تعطیلی رسمیه، میتونیم چهارشنبه بریم تا جمعه. اینجوری خیالمون هم از بابت شرکت راحت.

لبخندی زد و گفت:

- باشه. من برم، کلی کار دارم.

سری برایش تکان داد که از اتاق خارج شد. این سفر آخر بود، باید تمام تلاشش را میکرد. نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش رفت. قبل از شروع کارهایش، پیامی به بچهها داد که ببیند با سفر شمال موافق هستند یا خیر که همیشان از پیشنهادش استقبال کردند.

چمدانش را برای سفر آماده کرده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که هفت را نشان میداد. قرار بود ساعت ده مقابل خانه شیوا باشد. کمی شکلات همراه چایش خورد و یک دوش ده دقیقه‌ای گرفت.

حوله را به عادت همیشگیاش دور تنش پیچید. به سمت لباسی که از دیشب آماده کرده و روی مبل گذاشته بود رفت و برش داشت. تضاد رنگ آجری با پوست سفیدش زیباییاش را چندین برابر میکرد.

لبخندی به خودش درون آینه زد و رژ آجریاش را به لبهایش مالید. موهای خیسش را با کش کوچکی بست. شال آجری رنگی را هم روی سرش گذاشت و به سمت بالکن رفت. آریا را در برابر نور خورشید قرار داد، کمی آب روی خاکش ریخت و همراه چمدان از در خارج شد. قرار بود اول به دنبال شیوا برود و از آنجا به خانه رادمان. با رسیدن به خانه شیوا تک زنگی به گوشیاش زد که او سریع همراه چمدان کوچکی از در خارج شد. از ماشین پیاده شد و همانطور که کمکش میکرد چمدان را در صندوق جا بدهد، گفت:

- سلام.

شیوا اخم ریزی کرد و گفت:

- علیک، دیرتر میاومدی.

رها چهرهی متفکری به خود گرفت و گفت:

- ترافیک تهرانه دیگه!

- آره جون عمهت، معلوم نیست خانوم چقدر فسفس کرده!

لبخندی به غرغره‌هایش زد و با هم سوار ماشین شدند.

با رسیدن به ساختمان، نگاهش به رادمان افتاد که همراه چمدان جلوی در ایستاده بود و هر لحظه برای این سفر و بودن در کنار رها ثانیها را می‌شمارد. رها صندوق را زد که بعد از گذاشتن چمدانش سوار ماشین شد و گفت:

- سلام بر خانمهای زیبا!

هر دو بیحوصله سلام زیر لبی گفتند که با انرژی فلشی را به سمت رها گرفت و گفت:

- خانم رئیس این رو می‌داری؟

رها سری تکان داد و فلش را به پخش ماشین وصل کرد. با شنیدن صدای بلند آهنگ شادی، سریع پخش را خاموش کرد و به سمت رادمان برگشت:

- این چی بود؟

شیوا: خیلیخوب بود، بذار بخونه.

رادمان: راست میگه دیگه! تو چرا مثل این

پیرزنها میمونی؟ اخمی کرد و گفت:

- من از این آهنگها خوشم نیامد.

شیوا و رادمان هر دو نگاهشان را از او گرفتند و به خیابان خیره شدند. دوست نداشت مسافرتشان به خاطر اعصاب نداشتهی او خراب شود. پخش را روشن کرد که هر دو همزمان به سمتش برگشتند و لبخندی به او زدند.

رادمان: یه دونهای خانم رئیس!

لبخندی به لحن شیطانش زد و به راهش ادامه داد. با رسیدن به عمارت سام، رایانا و سیاوش را جلوی در در حال جا دادن چمدانهایشان در صندوق دیدند. همه از ماشین پیاده شدند و با آنها احوالپرسی کردند. رایانا با دیدن رها خودش را در آغوشش پرت کرد و گفت:

- وای عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

دستانش را دورش حلقه کرد و گفت:

- من هم عزیزم.

رادمان: ولش کن بابا، از لیمو تبدیل به آبلیمو شد.

رایانا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- حسود بدبخت!

رادمان هم پشت چشمی با ناز برای رایانا نازک کرد که همه شروع به خندیدن کردند. نگاهش به سیاوش افتاد. به ماشین تکیه داده بود و با لبخند کوچکی نگاهشان میکرد. به سمتش رفت و گفت:

- سلام، صبح بخیر.

سرش را کج کرد و گفت:

- سلام صبح تو هم بخیر، خوبی؟

سرش را به حالت مثبت تکان داد که بینش را بین دو انگشتش گرفت و گفت:

- زبون شما رو موش خورده؟

- خیر.

با شنیدن صدای شیوا به عقب برگشتند.

شیوا: من و رایانا تو ماشین رها، رادمان هم که شوت کنیم تو ماشین سیاوش.

همه موافقت کردند و سوار ماشین شدند. یک ساعتی گذشته بود و از شهر خارج شده بودند.

شیوا: حوصلهم سر رفت.

رایانا: من هم.

با شیطنت به سمتشان برگشت و گفت:

- نظرتون درباره‌ی کمی هیجان چیه؟

شیوا مانند بچه‌ها دستانش را به هم کوبید و گفت:

- عالیہ.

رایانا: من هم خیلی دوست دارم.

پایش را روی گاز فشار داد و گفت:

- پس محکم بشینید.

•

به سمت ماشین سیاوش که جلوتر از او قرار داشت رفت و از او سبقت گرفت. فرمان را به سمت راست گرفت. سیاوش که متوجه شیطنت رها شده بود، نیشخندی زد و فرمانش را به سمت راست گرفت. رها به همان سمت چرخید و مانعش شد. با صدای زنگ گوشی، اشارهای به شیوا کرد. شیوا تلفن را برداشت و گفت:

- سیاوشه.

- بزن رو اسپیکر.

سیاوش: رها خانم برو با همسنگات کورس بذار.

- تا وقتی تو هستی چرا همسنگام؟

- باشه؛ ولی من الکی مسابقه نمیدم، چی گیرم میاد؟ نگاهی به بچهها کرد و گفت:

- اگه من بردم باید کل ظرفها رو توی مسافرت شما بشورید، اگه هم تو بردی...

- اگه من بردم هر کاری گفتم باید انجام بدی.

- باشه، قبوله.

- پنج کیلومتر جلوتر به رستوران هست، تا اونجا ادامه بدیم.

- باشه مشکلی نیست.

با قطع کردن تلفن پایش را بیشتر روی گاز فشرد. دوست نداشت صحنهی ظرف شستن سیاوش را از دست بدهد. سیاوش خیلی سعی میکرد به ماشین نزدیک بشود و تمرکزش را بر هم بریزد؛ ولی موفق نشد. رها با دیدن رستوران مورد نظر سرعت ماشین را پایین آورد و گوشهای نگه داشت. بچهها با ذوق جیغ میزدند. با رسیدن رادمان و سیاوش، از ماشین پیاده شدند و نگاهشان کردند.

رادمان: خدا وکیلی ایول داری بابا، چه دست فرمونی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ما اینیم دیگه!

به سمت سیاوش رفت و گفت:

- چه احساسی داری؟

با خونسردی همیشگیاش گفت:

- قطعاً باختن حس خوبی نیست.

در چشمانش نگاه کرد. روزی که کل زندگیاش را به او ببازد چه حسی خواهد داشت؟ در آن زمان هم به این خونسردی در برابرش میایستد؟

با هم وارد رستوران شدند و به سمت میز پنج نفرهای رفتند. شیوا همانطور که روی صندلی مینشست گفت:

- حال کردید چهجوری سوسک شدین؟ رادمان با اعتماد به نفس گفت:

- ما گذاشتیم شما بپرید که آرزو به دل نمونین.

رایانا: آره جون عمهت!

رادمان: عمهم چرا؟! به جون رایانا!

رایانا جیغی زد که سیاوش گفت:

- چی میخورید سفارش بدم؟

بچهها نگاهی به منو کردند و سفارششان را گفتند. سیاوش نگاهی به رها کرد و گفت:

- جوجه دیگه؟

لبخندی به توجهش زد و گفت:

- آره.

با رسیدن به ویلا تکبوقی برای مشرحیم زد که با خوشرویی در حیاط را باز کرد. دستی برایش تکان داد و داخل شد. ماشین را در حیاط پارک کرد و پیاده شدند. کش و قوسی به بدنش داد و به بچه‌ها خوشآمد گفت. در صندوق را باز کرد و بچه‌ها چمدان‌شان را برداشتند. چمدان زرشکی رنگش را از صندوق بیرون آورد که از دستش کشیده شد. به سمت عقب برگشت که نگاهش به رادمان افتاد.

- بده برات بیارم.

کمی چمدان را به سمت خودش کشید.

- نه ممنون.

چشمکی زد و گفت:

- ناز نکن خانم رئیس!

لبخندی به او زد و با هم وارد ویلا شدند. بچه‌ها روی کاناپه ولو شده بودند و خستگی از سر و رویشان میبارید.

رادمان: رها چمدونت رو کجا بذارم؟

- اگه زحمتی نیست، طبقه‌ی بالا چهار تا اتاقه، بذار تو اتاق سمت چپی.

چشمی گفت و به طبقه بالا حرکت کرد. به آشپزخانه رفت و نگاهی به یخچال خالی انداخت. پوفی کرد که فکری به ذهنش رسید. به سمت سیاوش که روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد رفت، کنارش ایستاد و گفت:

- یخچال خالیه، بریم خرید؟

سیاوش نگاهی به دختر آجری انداخت و گفت:

- حتماً.

کیفش را از روی کاناپه برداشت و همراه سیاوش از ویلا خارج شد. نگاهش به رادمان افتاد که با اخم نگاهشان می کرد.

ناخودآگاه گفت:

- داریم میریم خرید، هیچی تو یخچال نیست.

رادمان نگاهش را میان آن دو گذراند و گفت:

- تو خستهای بذار من و سیاوش میریم.

هول شد، میخواست خودش با او برود.

- نه نه، من خسته نیستم.

سریع به سمت ماشین سیاوش رفت و روی صندلی کنار راننده جا گرفت. سیاوش نگاهی به جثهی ریزش کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

رها چرخى برداشت و شروع به برداشتن وسايل مورد نيازش كرد. پاكٲ شير را داخل چرخ گذاشت كه نگاهش به بستههاى چيپس و پفك افتاد. نگاهى به سياوش كرد و متفكر گفت:

- چيزهاى مهمترى هستن ها.

چهره‌ى خونسردى به خودش گرفت و گفت:

- آره به خاطر همين من هم گفتم اول اونها رو بردارم.

لبخندى به او زد. اعتماد به نفس اين مرد ستودنى بود. سياوش مرباى آلبالو را برداشت كه رها از دستش گرفت و گفت:

- واى مربا توتفرنگى بردار!

- نه آلبالو بهتره.

- واى نه، مرباى توتفرنگى با پنير عاليه!

سياوش به چهره‌ى رها كه گويى در حال خوردن لقمه‌هاى حاوى مرباى توتفرنگى و پنير است، نگاهى كرد و شروع به خنديدن كرد. رها كه تازه متوجه رفتار بچگانهاش شده بود از كنارش عبور كرد و به روى خود نياورد. سياوش بايد در مقابل خودش اعتراف ميكرد كه بودن در كنار دخترى همانند او بسيار لذتبخش خواهد بود. سياوش كنارش ايستاد كه گفت:

- خیلی وقت بود خرید اینجوری نیومده بودم.

سیاوش به چهرهی اندوهگینش چشم دوخت. غم چشمان او دل هر بینندهای را به لرزه در میآورد. سعی کرد موضوع را عوض کند و از راه دیگری برای خوشحال کردن او استفاده کند.

- پس اولین تجربهی خریدت پس از سالها با من بود.

رها تکندهای کرد و به نیمرخش چشم دوخت. در این مدت، اولین بارهای زیادی را با او تجربه کرده بود. اولین بارهایی که اگر از خشم پنهانش چشم میبست، لحظات خوشی را در خاطراتش ثبت میکرد.

به سمت صندوق رفتند. خانمی با آرایشی نسبتاً غلیظ پشت میز نشسته بود و با لبخند به سیاوش خیره شده بود. رها چشم غرهای به دختر رفت؛ ولی او باز هم به دید زدنش ادامه داد. سیاوش به سمتش برگشت و گفت:

- چهقدر میشه؟

- قابل شما رو نداره، مهمون من باشید.

سیاوش: متشکرم.

- جدی عرض کردم جناب.

لجش گرفته بود. به همین دلیل به سمت سیاوش برگشته و گفت:

- سیاوش رادمان خونه تنهاست، بدو!

سیاوش متعجب به او نگاه کرد که ادامه داد:

- تازه شیرخشک هم برایش برداشتم.

سیاوش که تازه متوجه منظور او شده بود، گفت:

- وای عزیزم! زود برو بردار، من به پرستارش گفتم نیمساعت دیگه خونهایم.

- اشکالی نداره سر راه میگیریم.

نگاهش به دختر افتاد که همانطور که با تعجب نگاهشان میکرد و گفت:

- چهارصد تومان میشه.

سیاوش لبخندی زد و کارتش را به دختر داد.

در حال جا دادن کیسههای خرید درون صندوق بودند که سیاوش با شیطنت گفت:

- بدو که پسرِ بابا خونه تنهاست.

رها چشم غرهای به او رفت و گفت:

- بده نجاتت دادم؟

- من که مشکلی نداشتم! دخترِ خوشگلی بود، خریدها رو هم که میخواست حساب کنه.

کیسه‌های که دستش بود را درون صندوق گذاشت و با آرامش گفت:

- اوم پس ببخشید، قصد بدی نداشتم.

سیاوش به تعجب به او نگاه کرد که به سمت ماشین رفت. سیاوش لبخندی به حرکتش زد و بعد از چند دقیقه سوار ماشین شد. نگاهی به او کرد، رها سرش را به سمت پنجره برگرداند که لپش را کشید و گفت:

- حرص میخوری شبیه جوجه اردک زشت میشی.

رها از حرکت او کمی خودش را عقب کشید و دستی به گونه‌هایش کشید. سیاوش به سمتش برگشت و شروع به خندیدن کرد.

- بچه‌دار نشده بودیم که شدیم، تازه اون هم رادمان! فکر کن رادمان با اون قد و سبیلش پستونک توی دهنش باشه!

رها نتوانست خود را کنترل کند و همراهش شروع به خندیدن کرد. باید اقرار میکرد مرد خوشسفری است.

خریدها را در یخچال جا داد، کمی میوه در ظرف گذاشت و به سمت بچه‌ها قدم برداشت. ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار شیوا نشست.

رایانا: رهاجون خوب با این داداش ما یهو غیب میشید ها!

سرش را با خجالت پایین انداخت و گفت:

- هیچی توی یخچال نبود، سیاوش هم پیشنهاد داد بریم خرید، بده به فکر شکم شما بودیم؟

نگاهش به سیاوش افتاد که با تعجب نگاهش میکرد. نگاه تهدیدآمیزی به او انداخت که یک تای ابرویش را بالا داد و لبخند کوچکی زد. سیاوش سرش را پایین انداخت و روزنامه‌های را که خریده بود در دستش گرفت؛ اما صدای رها تمرکزش را بر هم میریخت.

شیوا: حالا برنامه‌ی تفریح‌مون چی هست؟

رها نگاهش به رادمان افتاد که با اخم به برنامه‌ی مستندی نگاه میکرد.

رها: لیدرمون که رادمانه، باید بینیم برنامه‌ش چیه.

رادمان بالاخره از تلویزیون دل کند و گفت:

- الان همه خسته‌ایم، فعلاً بریم استراحت کنیم، ساعت هفت و هشت هم بریم لب ساحل و جوجه درست کنیم؛ هوم؟

همه موافقت کردند و برای استراحت به اتاقشان رفتند. در اتاق را باز کرد و به سمت چمدانش رفت، بلوز و شلواری تن کرد و دراز کشید.

مادرش روی تخت خوابیده بود. صورت سفیدش، سفیدتر به نظر میرسید. کنارش نشست و صدایش زد.

- مامان پاشو دیگه، دیرم شده باید برم دانشگاه، مامان؟

با دستش کمی تکانش داد، باز هم چشمانش را باز نکرد، با دست لرزانش باز هم تکانش داد. اشکهایش صورتش را احاطه کرده بود. نفسهایش تند شده بود و لرزش دستانش چندین برابر. دستی به صورت سردش کشید. قطرات اشک به صورتش میچکید. سرش را روی سینه‌اش گذاشت و با صدای بلند اسمش را فریاد زد که با صدای خودش از خواب بیدار شد. اتاق در تاریکی غرق شده بود، تمام بدنش خیس بود و دستانش به شدت میلرزید. کیفش گوشه‌ی اتاق روی زمین افتاده بود. به سمتش رفت و سعی کرد قرصهایش را بیرون بیاورد؛ ولی لرزش دستانش مانع از برداشتنش میشد. قرص را در دست گرفت و

سعی در باز کردن درش داشت که در اتاق باز شد؛ سیاوش بود. با نگرانی نگاهش کرد. سیاوش نگاهی به رنگ پریده‌ی رها و دست لرزانش انداخت و کنارش نشست.

- رها، رها حالت خوبه؟

بیتوجه به او با دستهای لرزانش در جعبه‌ی قرص را میکشید. سیاوش با شتاب جعبه را از دستش گرفت و قرصی از داخلش به او داد، رها سریع از دستش گرفت و داخل دهانش گذاشت. چند دقیقه‌های گذشت؛ ولی هنوز هم میلرزید و خاطرات از جلوی چشمانش عبور میکرد. سیاوش در تاریکی، تنها به او نگاه میکرد و حال خرابش. چه بر سر این دخترک آمده است؟ کمی آرام شده بود. سیاوش دست سردش را نوازش کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری به حالت مثبت تکان داد. نگاهش به جعبه‌ی قرص افتاد. ترسیده از اینکه اسمش را بخواند سریع از روی زمین برش داشت که سیاوش با اخم از دستش گرفت و نگاهی به آن کرد. با خواندن نامش، با شوک نگاهش کرد. حالت چشمانش غمگین بود. دلش یک پناهگاه

میخواست؛ مثل آغوشش، بغلش کند و بگوید آرام باش، من هستم؛ ولی او همان کسی بود که زندگیش را نابود کرده. گویی تازه به خودش آمده بود، با خشم نگاهش کرد و با صدای بلندی گفت:

- برو بیرون، نمیخوام ببینمت، دلم نمیخواد نگاهم بهت بیفته عوضی!

نمیدانست چرا؛ اما احساس میکرد سیاوش حالش را فهمیده که سریع از اتاق خارج شد. سرش را به دیوار تکیه داد. اشکهایش صورتش را قاب گرفته بودند. آرام نمیشد؛ هر لحظه بغض گلویش سنگینتر میشد. قطرات داغ اشک حرارت صورتش را بیشتر کرده بود. خسته از جایش بلند شد و به سمت حمام رفت. شیر آب را باز کرد و اجازه داد سردی آب صورت داغش را نوازش دهد. چند دقیقه‌های گذشته بود و حالش بهتر بود. لباسهایش را از تنش خارج کرد و دوشی گرفت.

سوئیشرت و شلوار مشکی تن کرد و موهای خیسش را بافت. نگاهی به ساعت کرد و از در خارج شد.

شیوا، رایانا و رادمان در آشپزخانه وسایلهای جمع میکردند تا به ساحل بروند. کمی نگاهش را در سالن چرخاند؛ ولی خبری از سیاوش نبود. حدس میزد در اتاقش باشد. به سمت اتاقش به راه افتاد. اگر ناراحت شده باشد چه؟ اگر نقشه‌اش خراب شود چه؟ در اتاقش را باز کرد. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمانش قرار داده بود.

- میخوایم بریم ساحل، نمیای؟ • با صدای خفهای پرسید:

- خوبی؟

دلش لرزید برای بغض گلویش. این مرد چه از

زندگیاش میخواست؟ کمی نزدیکتر رفت و گفت:

- آره.

دستش را از روی چشمانش برداشت و آرام به سمتش آمد. هر لحظه به او نزدیکتر میشد. نگاه عمیقی به چشمانش انداخت و کنار گوشش گفت:

- هیچ وقت بد نشو.

رها نفس عمیقی کشید، عطر تلخش بینیاش را پر کرد. سیاوش به سمت سرویس اتاق رفت و او هم سریع از آنجا فرار کرد و به سمت اتاقش رفت. نفس عمیقی کشید که نگاهش به گیتار گوشهی اتاق افتاد. به سمتش رفت و برش داشت، بدش نمیآمد برایشان بخواند. لبخندی زد و به سمت بچهها رفت.

• شیوا با ذوق نگاهش کرد و گفت:

- ای جونم، میخوای بزنی؟ چشمکی به او زد و گفت:

- آره.

• و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌هایش زد که به عقب هلش داد و گفت:

- ابراز احساساتت هم خرکیه!

- آخه هشت ساله نزدی.

لبخند تلخی زد. او هشت سال است که خیلی کارها را نکرده. با بچه‌ها به سمت ساحل رفتند و دور میز سفید رنگی که با فاصله کمی از دریا قرار داشت نشستند. صدای دریا آرامشی را به وجودش تزریق میکرد. رایانا با ذوق نگاهش کرد و گفت:

- بزن دیگه!

لبخندی به او زد و نگاهش به سیاوش افتاد. دستانش را در هم قفل کرده بود و نگاهش میکرد. سرش را پایین انداخت و دستش را روی گیتار به حرکت در آورد. به دلیل مدت زیادی که ساز نزده بود، دستش خشک بود و صدای ناهنجاری ایجاد شد. عذرخواهی کرد و سعی کرد تمرکز کند.

- خسته‌م از این حال خرابم، مثل همیشه بیقرارم به جز یه ساعت فکر راحت، حسرت هیچی

رو ندارم خم میشه هر کوهی که یک آن خودشو جای من بذاره

سخته یه روز کسی بفهمه هیشکی رو جز خودش نداره، هیشکی رو جز خودش نداره...

من چه بجنم چه بجنم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم، از خودم خاطره ساختم

•
من که ناگفته‌هام و گفتم تو ترانه‌های ساده‌ام

چه بخونم چه نخونم خودم و یاد تو دادم، خودم و یاد تو دادم

یه شهر متروکه شدم باقی عمر و با خودم کنار میام تا که

تموشه چروکه رو قلبم می‌گه جوونیمم گذشت دیگه چیزی
 نمونده که حروم شه شبیه یه شمع نیمه‌جون سوختنم و کسی
 ندید فقط میخواستن که بتابم یه عمر حواسم به همه بوده ولی
 بیددقه گذشتن از حال خرابم من چه بجنم چه نجنم کل

این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم، از خودم

خاطره ساختم من که نگفتم و گفتم تو ترانه‌های

ساده‌ام

چه بخونم چه نخونم خودم و یاد تو دادم، خودم و یاد تو دادم.

نگاهی به بچه‌ها انداخت. سیاوش با غم نگاهش میکرد، رادمان با تاسف، شیوا و رایانا هم با
 شوق برایش دست میزدند. سرش را پایین انداخت و لبخندی زد.

رایانا: وای رها صدات خیلی قشنگه!

- ممنون گلم.

سیاوش: رادمان پاشو جوجه‌ها رو سیخ کنیم.

پسرها با هم مشغول سیخ کردن جوجه‌ها شدند. رادمان با عشق به جوجه‌های که در دستش بود نگاه کرد و گفت:

- چه شود جوجه‌های که من درست کنم!

شیوا: آره آره، زنگ بزمن مامانم، شاید دیگه نتونم صداش رو بشنوم.

رادمان: آره حتماً زنگ بزمن، نه که خوشمزه‌ست، ممکنه همینجا در اثر خوردن زیاد بیفتی رو دستمون. شیوا: ایش من رژیم دارم!

رها: عوضش من دلم یه عالمه جوجه میخواد، اون هم داغِ داغ!

رادمان لبخندی به رویش زد و گفت:

- شما امر کن رئیس.

لبخندی به او زد که شیوا گفت:

- راستی رها، فرهاد بهم زنگ زد گفت هر چی باهات تماس گرفته در دسترس نبودی. حتماً یه زنگ بهش بزمن، کار واجبی داشت.

سری تکان داد و با نگرانی گوشیش را برداشت و نگاهی به آن کرد. هفت تماس از دست رفته از او داشت. از جایش بلند شد و کمی از بچه‌ها دور شد. با او تماس گرفت که بعد از چند ثانیه صدایش در گوشی پیچید.

- الو رها؟

- سلام خوبی؟ چیزی شده؟ با ناراحتی گفت:

- رها امروز فهمیدم چرا سیاوش اومده ایران!

- خب؟

- اون برای پیدا کردن تو برگشته!

ناگهان پاهایش سست شد و با حیرت به روبهرویش چشم دوخت. مگر ممکن بود؟
چشمانش را برای کسب ذرهای آرامش بر روی هم گذاشت و ناخنهای لاکزدهاش را
درون دستش فرو برد.

- من... منظورت چیه؟

- امروز یکی از کارمندهاش که خیلی بهش نزدیکه گفت برای پیدا کردن دختری برگشته که
چند سال پیش باعث ورشکستگی پدرش شده.

- یعنی میخوای بگی اون الان من رو میشناسه؟

- نه، مثل اینکه هنوز هم وکیلش دنبالته.

نفس راحتی کشید و گفت:

- الان من باید چیکار کنم؟

- باید حداقل تا یه ماه دیگه نقشه رو تمومش کنی.

- چرا دنبالم میگرده؟

- این رو به هیچکس نگفته.

- باشه فعلا.

گوشی را قطع کرد و با سر انگشتانش، کمی شقیقه‌هایش را فشار داد. قلبش خودش را با شتاب به قفسه‌ی سینه‌اش میکوبید. نفس عمیقی کشید و به سمت بچه‌ها رفت. نگاهش به رادمان افتاد. شاید اگر به او میگفت فرهاد به او چه گفته، کمی آرام میشد؛ ولی الان وقتش نبود. جوجه‌ها آماده شده بود و با بچه‌ها مشغول خوردن شد. گوشی رایانا زنگی خورد که با عذرخواهی از جایش بلند شد و کمی از آنها فاصله گرفت. نگاهی به جوجه‌هایش انداخت؛ دیگر اشتهايش کور شده بود.

رادمان: رها چرا نمیخوری؟

نگاه غمگینش را به چشمهای مهربانش دوخت و گفت:

- چرا میخورم. ممنون خیلی خوشمزه‌ست.

رادمان میدانست باز هم فرهاد برایش خبر جدیدی داشته که اینگونه رهایش را ناراحت کرده.

رادمان: نوشجان.

رایانا به سمتشان آمد و گفت:

- وای بچه‌ها نامزدم و دوستش هم دارن میان پیشمون!

رایانا نگاهی به رها کرد و گفت:

- اشکال نداره رهاجون؟

- نه عزیزم، این چه حرفیه، من خوشحال هم میشم.

رادمان: شیواجان عزیزم به نظر من از الان خودت رو آماده کن که مخ دوستِ نامزدِ رایانا رو بزنی.

ترشیدی خواهر!

شیوا: اولاً که عمهت ترشیده، ثانیاً آگه من ترشیدم پس رها چی؟ من دو سال ازش کوچیکترم.

رادمان با چشموهای ریز شده نگاهی به رها کرد و گفت:

- چند سالت بود؟

- ۶۲

- اوه اوه، رئیسمون پیردختره!

رها یک پسگردنی آرام به رادمان زد که رایانا گفت:

- بابا یکم این داداش من رو نصیحت کنید که زن بگیره!

رادمان: این رو ولش کنید، ازش قطع امید کردم.

رها کلافه از این بحث مسخره گفت:

- برنامه‌ی فردا چیه؟ شیوا: خرید.

رایانا: موافقم.

سری تکان داد و نگاهی به ساعتش کرد. سرش شدیداً درد میکرد.

- ساعت یکه، نمیریم بخوابیم؟

شیوا: آه رها، چرا هم‌همش مثل این پیرزن‌ها

غر میزنی؟ - سرم درد میکنه.

رادمان: بچه‌ها پاشید بریم دیگه، دیروفته.

با بچه‌ها وسایل را جمع کردند و به داخل ویلا رفتند. سریع به سمت اتاقش رفت. مسکنی از داخل کیفش خارج کرد و درون دهانش گذاشت. روی تخت دراز کشید. یعنی سیاوش با او چه کار دارد؟ چرا به خاطر او به ایران برگشته؟ نکند اصلاً میدانند او کیست؟

کلافه بود. حتماً باید با کسی صحبت میکرد. گوشیش را برداشت و پیامی به رادمان داد.

- بیداری؟

رادمان با دیدن پیام او لبانش از هم فاصله گرفت.

- آره.

- میشه بیای جلوی در ویلا؟ فقط نمیخوام کسی بفهمه.
- باشه.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و به سمت حیاط رفت. رادمان به درختی تکیه داده بود و نگاهش میکرد.

به سمت رادمان رفت که با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره، میشه بریم لب ساحل؟ میترسم اینجا کسی ما رو ببینه.

- حتماً.

با هم به سمت ساحل رفتند و روی ماسهها نشستند. نگاهی به دریا انداخت که گفت:

- نمیخوای چیزی بگی؟

- وکیلیم زنگ زد و گفت سیاوش برای پیدا کردن من برگشته ایران.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- ولی من و سیاوش با هم از پاریس برگشتیم، اون اصلاً دربارهی تو صحبت نمیکرد.

- نمیدونم.

- یعنی اون الان تو رو میشناسه؟

- نه، فرهاد میگفت هنوز وکیلش داره دنبال میگرده.

- از کجا مطمئنی؟

- منظورت چیه؟

- شاید اون میدونه که تو کی هستی.

- پس چرا هنوز داره دنبال میگرده؟

- برای اینکه تو شک نکنی. چرا این قدر ساده‌های تو رها؟

رادمان کاملاً به سمتش چرخید. صورتش مقابل صورت رها قرار گرفته بود. چانه‌اش را در دستش گرفت و گفت:

- رها هشت سال گذشته، فراموشش کن؛ فراموش کن و زندگی رو بکن. داری خودت رو نابود میکنی! بغض کرد و گفت:

- نمیتونم، به خدا نمیتونم! هر وقت میخوام بیخیالش بشم چهرهی پدر و مادرم میاد جلوی چشمهام.

تو جای من نیستی.

- آره من جای تو نیستم؛ ولی به خاطر خودت می‌گم، جوونیت داره تموم میشه و تو ازش هیچ‌چیز جز انتقام نفهمیدی.

نگاهش به پشت سر رادمان افتاد. سیاوش همانطور که پک عمیقی به سیگارش میزد خیره نگاهشان میکرد. با ترس دست رادمان را پس زد و کمی خودش را عقب کشید.

- رادمان سیاوش داره نگاهمون میکنه!

رادمان هیچ حرکتی نکرد که سیاوش با عصبانیت ته سیگارش را روی زمین پرت کرد و به داخل ویلا رفت.

پوفی کرد و گفت:

- الان فکر بد میکنه.

رادمان با بیخیالی شانهای بالا انداخت. چرا آنقدر رفتارهای او برای رها مهم

شده بود؟ - خب بکنه.

رها عصبی شد و گفت:

- چی چی رو بکنه، نقشهم خراب میشه!

رادمان نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. یعنی تمام حساسیتهای این دختر بر روی سیاوش به خاطر نقشه‌اش است؟

- بریم داخل ویلا؟ با صدای آرامی گفت:

- آره.

با رسیدن به جلوی در، شبیه‌خیری گفت و به سمت اتاقش رفت.

صبح با سروصدایی که از پایین میآمد چشمانش را باز کرد. نگاهی به صفحه‌ی گوشیاش انداخت؛ ساعت دوازده بود. از جایش بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و به سمت حمام رفت. بعد از یک دوش کوتاه، سارافون خاکستری رنگی را از داخل ساک بیرون آورده و تن کرد. کمی رژ به لبهای خشکش زد و به سمت سالن رفت که با شخصی برخورد کرد. نگاه متعجبی به چشمهای قهوه‌ای رنگش انداخت که گفت:

- اوه معذرت میخوام.

- خواهش میکنم، شما؟

رایانا همانطور که به سمتشان میآمد گفت:

- سلام رهاجونم ظهر به خیر.

- سلام عزیزم، چرا بیدارم نکردید؟

- سیاوش گفت دیشب دیر خوابیدی بیدارت نکنیم.

نگاهش معطوف سیاوش شد. پوزخندی به لب داشت و خیره به تلویزیون نگاه میکرد.

سلاح این مرد پوزخندش بود.

رایانا: آخ یادم رفت!

اشاره‌های به مردی که با او برخورد کرده بود، کرد و گفت:

- نامزدم مهرداد.

• بعد با اشاره به شخصی که کنار شیوا نشسته بود، گفت:

- و دوستش شروین. ایشون هم رهاجون هستن، دوست و شریک سیاوش.

- خوشبختم، خیلی خوش اومدید.

• شروین: من هم خوشبختم، عذر میخوام مزاحم شدیم.

- نه این چه حرفیه!

رو به رایانا کرد و گفت:

- نهار چیه؟ من گشنامه.

رایانا: چند لقمه نون و پنیر بخور، قراره نهار رو بریم بیرون.

سری به حالت مثبت تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت، چند لقمه نان و پنیر و گردو خورد و برای حاضر شدن به اتاقش رفت. مانتوی مشکی رنگش را از داخل چمدان بیرون آورد و تن کرد. روسری صورتی رنگی را به حالت کج روی موهای بافته شده‌اش گذاشت. کفش اسپرت مشکپاش را به پا کرد و از اتاق خارج شد. بچه‌ها حاضر و آماده پایین ایستاده بودند.

شیوا: سه تا ماشین که زیاده، با دو تا بریم.

مهرداد: خب با ماشین من و سیاوش بریم.

همه قبول کردند و به سمت حیاط رفتند. با شیوا داخل ماشین سیاوش نشستند. هنوز هم سرش درد میکرد، مسکنش هم تمام شده بود. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

رها: شیوا مسکن داری؟

- نه نیاوردم.

● نگاهی از داخل آینه به سیاوش انداخت و گفت:

- میشه نزدیک یه داروخونه نگه داری؟ سیاوش: باشه.

با رسیدن به داروخانه سیاوش از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد همراه قرص و بطری آبی به سمتشان آمد. بطری و بسته‌ی قرص را به دستش داد که او هم تشکر زیر لبی کرد. قرص را داخل دهانش گذاشت و کمی آب خورد. با رسیدن به مرکز خرید از ماشین پیاده شد. رادمان به سمتش آمد و گفت:

- خوبی؟

- آره ممنون.

با هم به داخل پاساژ رفتند. شیوا با شروین جور شده بود و به کلی رها را فراموش کرده بود. رها نگاهش به سیاوش افتاد؛ باید از دلش در میآورد. به سمتش رفت و با او همقدم شد. هیچچیز نمیگفت و فقط به مغازهها نگاه میکرد. نگاهش به کت و دامن آجری رنگی افتاد که در ویتترین قرار داشت. دامنش تا زیر زانو بود و یقهی گرد کت، مدل جدید و زیبایی را به نمایش گذاشته بود. اشارهای به لباس کرد و گفت:

● - قشنگه؟

سیاوش با بیخیالی گفت:

- دوست داری امتحانش کن.

با هم به داخل مغازه رفتند و از مغازه‌دار خواست تا از آن لباس سایزش را برایش بیاورد. نگاهی به خودش درون آینهی اتاق پرو انداخت. لباس فوقالعاده قشنگی بود و هیکل ریزش را به خوبی نشان میداد. در اتاق را باز کرد و رو به سیاوش گفت:

- نظرت چیه؟

- قشنگه، بهت میاد.

لبخندی به او زد که سیاوش کفشهای آجری رنگ پاشنه بلندی که رویش پاپیون بزرگی بود را، جلوی پایش قرار داد. کفش را به پا کرد و گفت:

- خیلی قشنگه، ممنون.

لبخند کوتاهی زد، در اتاق را بست و لباسهای خودش را پوشید. باز هم سیاوش پول لباس را پرداخت کرد بود. با هم از مغازه خارج شدند که گفت:

- من خیلی گشنهامه، میشه به بچهها بگی بیان بریم نهار؟

- آره اتفاقاً خودم هم صبحونه نخوردم.

سیاوش زنگی به بچهها زد و چون هر کس در یک طبقه بود، نزدیک ماشینها با هم قرار گذاشتند.

همه به سمت رستوران پیشنهادی مهرداد حرکت کردند. واقعاً جای زیبایی بود. تختهایی که به شکل سنتی در کنار هم قرار گرفته بودند و همچنین تابلوهای نقاشی، زیباییاش را چندین برابر میکرد. نگاه دقیقی به تابلوی روبهرویش انداخت، ترکیب رنگهای استفاده شده در آن واقعا عالی و خیرهکننده بود.

با هم روی تخت بزرگی نشستند و سفارشهایشان را دادند.

مهرداد: راستی من فردا توی ویلای خودم مهمونی گرفتم، خیلی خوشحال میشم شما هم بیاین.

همه ابراز خوشحالی کردند که شیوا کنار گوشش گفت:

- من لباس ندارم.

نگاه عصبی به او کرد و گفت:

- من دارم، بهت میدم.

- الهی من قربونت برم که توی مسافرت هم تمام احتمالات رو در نظر میگیری!

بعد از خوردن ناهار اصلاً دلش نمیخواست به خانه برود. اگر سیاوش را راضی میکرد با هم بروند بیرون عالی میشد؛ مخصوصاً که به گفتهی فرهاد تنها یک ماه زمان داشت. به سمتش رفت و با لحن مظلومی گفت:

- میشه نریم خونه؟

سیاوش نگاه عمیقی به چشمانش کرد و گفت:

- برمیگردم.

به سمت رادمان رفت و چیزی کنار گوشش گفت و در آخر سوئیچ ماشینش را به او داد. نگاه خیرهی رادمان را روی خود احساس میکرد؛ ولی به روی خود نیاورد. سیاوش به سمتش آمد و گفت:

- به رادمان گفتم بچهها رو بیره خونه تا من دخترکم رو بیرم دور بزنه.

- دست شما درد نکنه پدربزرگ.

لبخندی به او زد و با هم از بچهها خداحافظی کردند.

- حالا کجا بریم دخترکم؟

- دریا.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- ویلا هم که دریا داشت!

- خب اون تکراری شده بود.

لبخندی به لحنش زد و گفت:

- واقعاً دیوونهای!

با رسیدنشان به ساحل روی ماسهها نشستند. نگاهی به دریا کرد که گفت:

- دیشب با رادمان لب ساحل چیکار میکردی؟ مگه سرت درد نمیکرد؟ تعجب کرد؛ اصلاً فکر

نمیکرد که در اینباره از او سوالی پرسد.

- رادمان میخواست دربارهی موضوع مهمی باهام صحبت کنه.

- میتونست تلفن بزنه.

نگاه کلافهای به چشمان رنگ شیش کرد و گفت:

- میشه در اینباره صحبتی نکنیم؟ چیزی نگفت و به دریا خیره شد.

- میخوای ایران بمونی؟

- نه برمیگردم؛ ولی زمانش معلوم نیست. البته شاید موقعیتی پیش بیاد و اصلاً برنگردم، تو
 کدوم رو دوست داری؟

لبخند زورکی زد و گفت:

- خب بمونی که خیلی بهتره.

لبخندی زد و دستش را در دست رها فشرد. به دریا نگاه کرد. دیدن غروب آفتاب آن هم
 در ساحل واقعاً لذتبخش بود. با صدایش به خودش آمد.

- چرا قرص اعصاب میخوری؟ بغض کرد و گفت:

- زمانی که پدر و مادرم رو از دست دادم، شوک بزرگی بهم وارد شد. اون موقع فقط با این
 قرصها آرام میشدم، الان هم اگه موقعیتی پیش بیاد که عصبی بشم میخورم.

نگاه غمگینی به او انداخت و گفت:

- متاسفم.

- برای چی؟

- مرگ پدر و مادرت.

- ممنون.

به دریا خیره شد. دستانش را ممت کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. رها عصبی جعبه سیگارش را بیرون کشید و تک سیگاری از داخلش برداشت. جعبه را جلوی سیاوش گرفت که او هم یک نخ برداشت. رها خواست فندکش را بیرون بیاورد که سیاوش جلوی او را گرفت.

- بیا بکشیم؛ ولی ترک کنیم.

رها خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اونوقت چطوری؟

سیاوش لبخندی به لحن پر از نازش زد و گفت:

- بدون این که آتیشش بزنی، بکش.

رها سیگار را کنج لبانش گذاشت و سیاوش محو غنچه لبانش شد.

رها: سیاوش اینجوری حال نمیده!

سیاوش اخمی کرد و

گفت:

- همینجوری بکش بچه. این سیگار پوستت رو داغون میکنه.

رها لبخندی زد و پک عمیقی از سیگار خاموشش گرفت. نیمنگاهی به سیاوش انداخت که به کودکی خیره شده بود.

• - بچه دوست داری؟

- خیلی، تو چی؟

- نه، من دوست ندارم.

با بغض ادامه داد:

- میترسم من بمیرم و بچهم تنها شه، نمیخوام بچهم هم مثل خودم باشه.

- این چه فکریه دخترکم؟...

لبخند تلخی زد که گفت:

- ... هر وقت اسم بچه میآوردم سارا دعوا راه مینداخت.

با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- سارا کیه؟

- همسرم.

با شوک به او نگاه کرد. منقبض شدن ماهیچه‌های بدنش را حس میکرد. باورش نمیشد مردی که روبه‌رویش نشسته است، همسری دارد. زبانش از کار افتاده و فکش قفل شده بود. سیاوش نگاهی به چهرهی متعجبش انداخت و ادامه داد:

- دقیقاً سه سال پیش بود که به اجبار پدرم با هم ازدواج کردیم. رفتارهای خاصی داشت که من اصلاً نمیتونستم باهاش کنار بیام. هر روز توی خونه جنگ و دعوا بود، هر کاری براش میکردم ساز مخالف میزد. شیش ماهی از ازدواجمون میگذشت. زمانی که برای خرید بیرون رفته بود تصادف کرد و ضربه مغزی شد و در جا فوت کرد.

صدایش غمگین بود، نگاه عمیقی به دریا انداخت و گفت:

- دوستش نداشتم؛ ولی در برابرش احساس مسئولیت میکردم.

نفس حبس شده‌اش از سینه‌اش خارج شد. اولین بار بود که از مرگ کسی خوشحال بود. فکر اینکه دارد زندگی یک خانواده را خراب میکند، در این چند ثانیه دیوانه‌اش کرده بود.

- متاسفم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- مرسی.

اصلاً حالش خوب نبود، هنوز هم بغض داشت. نمیدانست حال که فهمیده است نقشه‌اش خراب نشده، برای چه ناراحت است؟ کلافه دستی به موهای بیرون ریخته از روسریاش کشید. دلش میخواست هر چه زودتر به ویلا برگردد.

• - سیاوش میشه بریم؟

- آره حتما.

با رسیدنشان به ویلا، به سمت اتاقش رفت. دوش ده دقیقه‌ای گرفت تا کمی سر حال به نظر بیاید و از حرارت بدنش کم شود. سوئیشرت و شلوار بنفشی تن کرد و از اتاق خارج شد. رادمان تمسخرآمیز نگاهش کرده و با کنایه گفت:

- خوش گذشت؟

نگاهی به چهرهی درهمش کرد و گفت:

- جای شما خالی.

سیاوش پوفی کرد و تکه‌های از سیبش را داخل دهانش گذاشت. او دلش نمیخواست این دختر را با کسی تقسیم کند.

شیوا: خانم رئیس پاشو یه املت درست کن

بینم بلدی؟ - برو بابا، حقوق بهت میدم که

خودم غذا درست کنم؟

- حقوق برای شام و نهار که نمیدی!

- اصلاً خجالت نمیکشی به رئیس میگی برو غذا درست کن؟

- والا اون موقع هم که رئیس نبود میاومدم خونته میگفتی شیوا سر راحت دو تا پیتزا بگیر ییار.

بچهها شروع به خندیدن کردند که چشم غرهای به شیوا رفت. رها به سمت بچهها برگشت و گفت:

- اصلاً من بلد نیستم غذا درست کنم.

شیوا: خب خواهر من همینه کسی نمیگیرت!

رها: نه که تو رو میگیرن!

شیوا: من خواستگار زیاد دارم؛ ولی همش میگم زشته بذار اول رها ازدواج کنه.

میدانست حریف زبان شیوا نمیشود، به سمت رایانا برگشت و گفت:

- رایانا جان پاشو یه املت درست کن، بینیم دستپختت چه جوریه. اصلاً شاید آقا مهرداد پشیمون شد از گرفتنت!

رایانا: نه رها جان، مهرداد من رو همینجوری هم دوست داره و گفته کارهای خونه رو خودش میکنه.

مهرداد جان پاشو عزیزم، املت امشب کار خودته.

مهرداد: سیاوشجان بلند شو که املتهات معروفه.

سیاوش: رادمان پاشو ده تا تخم مرغ درست کن بخوریم، گشنامه!

رادمان: رها پاشو.

رها پوفی کرد و از جایش بلند شد. اگر به اینها بود تا صبح میخواستند کار را به دیگری واگذار کنند.

گوجهها را از داخل یخچال بیرون آورد که شیوا وارد آشپزخانه شد و شروع به شستن آنها کرد.

شیوا: میگم ها، رها نظرت در مورد شروین چیه؟

- نمیدونم! به نظر بد نیما؛ ولی خب من زیاد باهاش همصحبت نشدم.

نگاهی همراه با شیطنت به شیوا کرد و گفت:

- حالا برای چی میپرسی؟

- هی...چی... بابا همینجوری.

ابرویی بالا انداخت و گوجهها را خرد کرد. با آماده شدن غذا، میز را همراه رایانا چیده و بچهها را صدا کردند. رادمان دوباره اخلاقش عادی شده بود. این پسر همه چیز را خیلی زود فراموش میکرد و رها چقدر این اخلاقش را دوست داشت.

رادمان: ای بابا رهاخانم غذا بخوریم یا خجالت؟

- معلومه که خجالت، رها نیستم رفتم تهران اخراجت نکنم!

رادمان به حالت نمایشی روی صورتش زد و گفت:

- وای رئیس! دلت میاد؟ شیش تا بچه‌هام آواره میشن، چهار تا زنهام رو چیکار کنم؟ لبخندی به لحن بانمکش زد و لقمهای داخل دهانش گذاشت.

پسرها چهار تایی نشسته بودند و حکم بازی میکردند. روی مبل کنار رادمان و سیاوش نشسته بود و با دقت بازیشان را نگاه میکرد. رادمان برگهی شاه پیکش را از میان برگهها بیرون کشید که نگاهش به تک سیاوش افتاد. قطعاً اگر میانداخت سیاوش هم تکش را میآورد. آرام با پایش به کمر رادمان زد که سریع گرفت و برگهی دیگری انداخت. بازی بالاخره با تقلبهای رها و رادمان به اتمام رسید و رادمان و شروین هفت دو سیاوش و مهرداد را بردند. رادمان خوشحال از ذرهای توجه رها، ظرفی حاوی میوههای پوست کنده را مقابلش گذاشت و رها تشکر کوتاهی کرد.

با بچهها سر میز صبحانه نشسته بودند. شروین و مهرداد صبح زود به سمت ویلای مهرداد رفته بودند تا برای مهمانی آماده‌اش کنند. بعد از صبحانه همراه رادمان روی مبل دو نفرهای نشستند و مشغول دیدن فیلم عاشقانهای شدند.

لحظات آخر فیلم بود و صحنهی کوچکی داشت که رادمان سریع با دستانش چشمان او را گرفت و گفت:

- عزیزم اینها رو نبین، شب خواب بد میبینی!

با دستانش، دستش را پس زد گفت:

- رادمان ولم کن، آله... سکانس قشنگ فیلم رو از دست دادم!

رادمان حالت نمایشی چشم غرهای به او رفت و گفت:

- دختر هم دخترهای قدیم، الانیها چه بیحیا شدن!

زبانی برایش در آورده و به سمت موبایلش رفت تا سفارش نهار بدهد. ساعت چهار بود

که برای حاضر شدن به اتاقش رفت. شیوا وارد اتاق شد و گفت:

- رها لباسی رو که دیروز گفתי رو میدی؟

- آره حتما.

به سمت چمدان رفت و لباس قرمز مشکی که همراه خود آورده بود را به دستش داد. شیوا

تشکری کرد و از اتاق خارج شد. سشوار را از کشوی میز آرایش بیرون آورده و موهای فرش

را صاف کرد. لباسی که همراه سیاوش خریده بود را تن کرد و به سمت آینه رفت. کمی مداد

داخل چشمانش کشید و کمی ریمل به مژههایش زد. رژ هلویی رنگی را به لبانش مالید و

لبخندی به خودش درون آینه زد. مانتو مشکی بلندی تن کرد و شال هم‌رنگش را روی

موهایش قرار داد. با بیرون آمدن از اتاق، عطر آشنایی بینیاش را نوازش داد. باز هم بوی

چوب سوخته به همراه شکلات تلخ، معرف حضورش شد. نگاهی به او انداخت. در این کت و

شلوار خاکستری رنگ بینظیر شده بود.

سیاوش: خوشگل شدی.

لبخندی صورتش را زینت داد.

- ممنون، تو هم جذاب شدی.

نگاهش به جعبهی صورتی رنگی افتاد که در دست داشت. سیاوش جعبه را به سمتش گرفت. نگاهی به داخلش انداخت. جوراب شلواری مشکی رنگ نسبتاً کلفتی بود. سیاوش اشارهای به پاهای لختش کرد و گفت:

- این رو پیوشی خیلی زیباتر میشی.

نگاهی به چشمانش انداخت. قلبش دیوانهوار به سینهاش می کوبید.

• - ممنون.

چشمانش را همراه لبخند زیبایی روی هم گذاشت و گفت:

- خواهش میکنم.

نگاهی به چشمان مرموزش انداخت و به سمت اتاق رفت. نگاهی به خودش درون آینه کرد. حال خودش هم با این جوراب شلواری احساس

• بهتری داشت.

بچهها همه حاضر و آماده بودند. رادمان نگاه مهربانی به رها انداخت و گفت:

- خانم رئیس چقدر خوشگل شدی!

لبخند شیرینی همراه با خجالت زد و نگاهی به تیپش انداخت؛ کت و شلوار مشکی همراه با بلوز گلبهی.

موهایش را به حالت زیبایی به سمت بالا زده بود.

- تو هم جذاب شدی.

رادمان لبخندی به تایید رها زد و با هم سوار ماشین شدند.

با رسیدن به ویلایی با نمای کرم رنگ از ماشین پیاده شدند. رایانا، شروین و مهرداد برای خوشآمدگویی جلوی در ایستاده بودند. بعد از احوال پرسوی کوتاهی، همراه شیوا برای تعویض لباسهایشان به اتاقی رفتند. دستی داخل موهای لختش کشید و با لبخند رو به شیوا گفت:

• - بریم پایین؟ چشمکی زد و گفت:

- بریم.

نگاهش به رادمان و سیاوش افتاد که روی مبلی نشسته و در حال صحبت بودند. کنارشان جای گرفت.

نگاهی به اطراف انداخت؛ ولی شیوا را پیدا نکرد. عجیب بود، تا دقایقی پیش در کنار او بود!

•

- وا! بچهها شیوا کو؟

رادمان به پیست رقص اشاره کرد و گفت:

- اوناهاش.

نگاهی به او انداخت. همراه شروین در حال رقصیدن بود. خوب با هم جور شده بودند.

سیاوش: بچه‌ها امشب ساعت یک باید راه بیفتیم ها!

رادمان: رئیس قربون دستت، یه مرخصی برای من رد کن که خیلی خسته‌م.

رها: من هم نیام، سیاوشجان سلام من رو به شرکت برسون.

سیاوش: من واقعاً نمیدونم تو به این تنبلی چهجوری شرکت قبلیت رو اداره میکردی!

رها: به راحتی.

شیوا همراه شروین به سمتشان آمدند و کنارشان نشستند. نگاهی همراه با شیطنت به شیوا

انداخت که سرش را پایین انداخت. دلش سیگارش را میخواست، حوصلهی مهمانی را هم

نداشت. از جمع

عذرخواهی کرد و به سمت اتاق رفت. جعبهی سیگار را از داخل کیفش بیرون آورد و از خانه

خارج شد.

سیگار را با فندق طلایی رنگش روشن کرد و کام عمیقی از آن گرفت. نگاهی به سنگریزه‌ی

جلوی پایش انداخت و ضربهی کوچکی به آن زد. نگاهش به سیاوش افتاد که از خانه خارج

شد و به سمتش آمد.

سیاوش سیگار را از گوشهی لبش برداشت و زیر پایش له کرد.

- برات خوب نیست.

سرش را کج کرد و با نازی که ناخودآگاه مخلوط صدایش شده بود، گفت:

- فقط برای تو خوبه؟

سیاوش محو صدایش شد و بیحواس گفت:

- برای من هم خوب نیست؛ ولی بعضی مواقع فشار روم زیاده و تنها این سیگاره که آرومم میکنه.

نگاهی به چشمان مشکپاش انداخت. برق خاصی در آن دیده میشد. دلش میخواست فقط نگاهش کند و غرق در تیلهی سیاه رنگ شود. او چهاش شده بود؟

سیاوش: میدونی چشمهات خیلی قشنگه؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. دلش میخواست از او فرار کند. ببخشیدی گفت و وارد خانه شد.

قلبش دیوانهوار خودش را به سینهاش میکوبید. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

رادمان تنها روی صندلی نشسته بود. نگاهی همراه با گله به او انداخت و گفت:

- خوش گذشت؟

نگاه ناراحتش را به چشمانش دوخت.

- تو دیگه چرا کنایه میزنی؟ رادمان پوزخندی زد و گفت:

- فکر نمیکنی رفتارها باهاش اصلاً شبیه کسی که زندگیت رو خراب کرده نیست؟ کلافه دستی در موهایش کشیدی.

- رادمان بسه! اصلاً حوصله ندارم.

لیوان دستش را محکم روی میز کوبید و گفت:

- آخه لامصب نمیدونی داری باهام چیکار میکنی!

رادمان سریع از جایش بلند شد و از ویلا خارج شد. چرا او حال خرابش را درک نمیکرد؟ رها خیره به جای خالیاش نگاه میکرد. جمله‌اش هر آن در گوشش تکرار میشد و او هر لحظه گیجتر. زمان شام اصلاً حوصله نداشت از جایش بلند شود. رادمان همراه بشقابی پر از جوجه و کمی سالاد ماکارونی به او نزدیک شد و بی حرف ظرف را جلویش گذاشت. نگاهی به ظرف انداخت که سیاوش هم با دو ظرف به سمتشان آمد.

- ا، رها غذا داری؟ فکر می‌کردم مثل همیشه حوصله نداری!

- رادمان برام آورد.

یک تای ابرویش رو بالا داد و نیمنگاهی به رادمان اخمو انداخت. با تمام شدن غذا بالاخره شیوا به سمتشان آمد.

سیاوش: بچه‌ها ساعت یازدهه لطفاً پاشید، تا بریم ویلا و چمدونها رو برداریم دیر میشه.

همه موافقت کردند و همراه شیوا برای برداشتن مانتوشان به اتاق رفتند.

با رسیدن به ویلا چمدانها را جمع کرده و به سمت حیاط رفتند. رایانا گفت فعلاً پیش مهرداد میماند و بعداً همراه هم به تهران میآیند.

سیاوش: شیوا و رها با هم برن خونه، من هم رادمان رو میرسونم.

رها: باشه، پس اگه توی راه همدیگه رو ندیدیم خداحافظ، مسافرت خوبی بود و حسابی خوش گذشت.

شیوا: واقعاً عالی بود!

سیاوش: به ما هم خیلی خوش گذشت، رها هوا تاریکه، لطفاً آروم رانندگی کن.

- باشه.

هر دو لبخندی زدند و راه افتادند. با رسیدن به تهران نگاهی به ساعت کرد که سه را نشان میداد.

- امشب بیا خونهی من، دیر وقته.

- آره خودم هم تو فکرش بودم.

لبخندی به راحتیش زد و به سمت خانه راه افتاد.

چمدان را گوشه‌ی اتاق گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. شیوا روی کاناپه دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. قهوه‌های درست کرد و در کنارش روی کاناپه نشست. شیوا همانطور که چشمانش بسته بود گفت:

- رفتارهای خیلی تغییر کرده.

رها با تعجب نگاهش کرد.

- یعنی چی؟

- درکت نمیکنم رها! شراکت یه دفعهای با سیاوش، سفر دبی و بعد هم شمال، اینها همه از رها بعیده.

کلافه گفت:

- نمیخوام دروغ بگم، پس بیخیال شو.

دستش را از روی چشمانش برداشت و مقابلش نشست.

- چی رو بیخیال شم، هان؟ داری با زندگیت چیکار میکنی؟

- شیوا!

صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

- شیوا و کوفت! معلوم نیست داری چیکار میکنی؟ این پسر کیه؟ فکر کردی تا الان کور بودم و رفتارهای رو باهاش ندیدم؟ عصبی شد و فریاد زد.

- اون قاتله، اون پدرم رو کشت، اون زندگیم رو خراب کرد، اون جوونی رو ازم گرفت! شیوا با شوک نگاهش کرد.

- چی میگی رها؟!

رها دستی به چشمان اشکپاش کشید و همه چیز را برایش تعریف کرد. از برگشتن سیاوش از پاریس تا سفر شمال. شیوا نگاه غمگینش را به چشمانش دوخت.

- من الان باید اینها رو بفهمم بیمعرفت؟ از کی اینقدر از هم فاصله گرفتیم رها؟ سرش را میان دستانش گرفت و کمی شقیقه‌هاش را فشار داد.

- آخر این انتقام مسخره قراره چی بشه؟

- میشه همون کاری که اون با من کرد، فقط این دفعه به جای من تموم بلاها سر اون میاد.

- هشت سال گذشته، فراموشش کن، اصلا...

داغ کرده بود و با صدای بلند گفت:

- چرا فراموشش کنم؟ تو میتونی زندگی قبلیم رو بهم برگردونی؟ میتونی آرامشم رو بهم پس بدی؟ هان؟ - رها!

روی زمین نشست. اشکهایش با سرعت از چشمانش میچکیدند. این بغض لعنتی
تمامی نداشت!

- خفه شو شیوا، خفه شو!...

لحنش را آرام کرد و گفت:

- تو جای من نیستی!

شیوا در آغوشش گرفت و همراه هم اشک ریختند. کمی آرام شده بود که گفت:

- ولی من توی چشمهات نسبت به اون نفرتی ندیدم.

با اخم نگاهش کرد.

- بسه شیوا چرت نگو.

پوفی کرد و گفت:

- باشه حرفش رو نمیزنم.

- رها...رها!

چشمانش را باز کرد و به تصویر تار شیوا خیره شد، پلکی زد و دقیق نگاهش کرد.

- بله؟

- ساعت هفته، نمیری؟

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- چرا.

- پس من رفتم... فعلاً.

- کجا؟ وایسا با هم میریم دیگه!

- کار مهمی دارم، مرخصی برام رد کن. کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش.

- باشه پس فعلاً.

دوش ده دقیقه‌های گرفت و لباسهای رسمیش را تن کرد. به گفته‌ی سیاوش امروز ساعت نه، یک مهمان ویژه داشتند.

با رسیدن به شرکت، به سمت اتاق سیاوش حرکت کرد.

مهدیس: سلام رهاجون.

- سلام عزیزم، سیاوش هست؟

- نه هنوز نیومدن.

با تعجب تشکری از مهدیس کرد. به سمت اتاقش رفت و زنگی به او زد. بدون اینکه اجازهی صحبتی به او بدهد گفت:

- تو آسانسورم.

باشهای گفته و تلفن را قطع کرد. با باز شدن در اتاق، نگاهی به چهرهی خوابآلودش انداخت و گفت:

- سلام.

- سلام خوبی؟

- ممنون، جریان این مهمون ویژه چیه؟

- شیخ اومده، میخواد کمکمون کنه تا شعبهی دیگهای از شرکت رو تو دبی بزیم.

با خوشحال نگاهش کرد و گفت:

- واقعاً؟

- آره با منصور و لادن هم صحبت کردم، خیلی استقبال کردن.

- این عالیه!

با صدای زنگ ببخشیدی گفت و جواب داد.

- بله.

مهدیس: خانم راد، آقای کعکانی تشریف آوردن.

- راهنماییشون کنید به اتاق کنفرانس.

- چشم.

به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- شیخ رسید.

سری تکان داد و با هم به سمت اتاق کنفرانس رفتند. شیخ روی صندلی نشسته بود و

• مهدیس از او پذیرایی میکرد.

سیاوش: سلام.

شیخ: سلام.

رها: سلام، خیلی خوشحالم میبینمتون.

شیخ: من هم بینهایت خوشحالم.

سیاوش اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش میکنم.

شیخ: متشکر.

روی صندلی جا گرفت که شیخ گفت:

- من کارهای قانونی شما رو انجام دادم، فقط چند تا برگه هست که باید امضا بشه.

سیاوش: واقعاً متشکرم خیلی زحمت کشیدید.

شیخ: خواهش میکنم، در برابر زحمات شما چیزی نیست. فقط همونطور که گفتم میخوام تو شرکت شما سهامی داشته باشم.

سیاوش: بله نظر من اینه که شما و منصورجان هر کدوم بیست درصد سهام رو داشته باشید و شصت درصد باقی مانده برای من و رهاجان.

سیاوش به سمت رها برگشت و گفت:

- نظر شما چیه؟

- عالیه!

شیخ: من هم موافقم.

چند دقیقه‌های گذشته بود و هر دو مشغول صحبت درباره مسائل سیاسی بودند. کلافه از این بحث که هیچ علاقهای به آن نداشت با عذرخواهی از جمع، اتاق را ترک کرد. باید کمی روی پروژها نظارت میکرد.

زمان زیادی بود که از آنها غافل بود.

خیلی خسته شد بود و کمرش حسابی درد میکرد. خمیازه‌های کشید و کمی شقیقه‌هایش را ماساژ داد.

کیفش را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد. نگاهش به دختری افتاد که در برابر میز مهدیس ایستاده بود. چشمان آبی رنگ و پوستی سفید، لبهای درشت قرمز رنگش صورتش را جذابتر نشان میداد.

با تعجب به آنها نزدیک شد و رو به مهدیس گفت:

- سیاوش هست؟

- برای انجام کاری رفتن بیرون.

نیم نگاهی به آن دختر انداخته و رو به مهدیس گفت:

- کیه؟

- ایشون هم با آقای سام کار دارن.

نگاهی به دختر انداخت که سیاوش از آسانسور پیاده شد. دختر با دیدنش سریع به سمتش رفت و خودش را در آغوشش جا داد. با تعجب نگاهشان کرد. این دختر که بود که اینقدر راحت با او برخورد میکرد؟ فرهاد که گفت دوستدختری ندارد! نکند زنش است؟ دختر: خیلی خوشحالم که میبینمت عزیزم. کی رسیدی؟

سیاوش: ممنون، دیشب تازه رسیدم. میشه توی اتاقم منتظر بمونی من یه کار کوچیک دارم.

دختره: حتماً... حتماً.

سیاوش دختر را به سمت اتاقش راهنمایی کرد و به سمت رهای متعجب آمد.

سیاوش: رها از سهام راضی هستی؟

- آره چطور؟

- آخه زود جلسه رو ترک کردی، فکر کردم از چیزی ناراحتی.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- نه فقط میخواستم نگاهی به پروژها بندازم.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- کار خوبی کردی.

سری تکان داد و گفت:

- من دیگه میرم، تو هم به مهمونت برس.

- باشه مواظب خودت باش.

نفس عمیقی کشید و خداحافظ زیر لبی گفت. حال خودش را اصلاً درک نمیکرد. فکرش درگیر آن دختر بود و چهره‌اش در ذهنش مجسم میشد. سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کرد. پشت چراغ قرمز ایستاده بود که تلفنش زنگ خورد.

- بله؟

رادمان: سلام خوبی؟

- آره ممنون، مرخصی خوش گذشت؟

- جای شما خالی، کلی استراحت کردم.

- خوش به حالت، امروز جلسه بود مجبور شدم برم.

- حتماً الان خیلی خستهای.

- آره خب کارهام زیاد بود.

- راستش زنگ زدم دعوتت کنم برای یه مهمونی کوچولو.

- وای رادمان من اصلاً حوصلهی مهمونی ندارم!

- کسی نیست عزیزم، مادر و پدرم دوست داشتن بیننت، برای همین گفتم برای فردا شب دعوتت کنم.

به چراغ قرمز نگاهی انداخت و به فکر فرو رفت. چه قدر دلش هوای بودن در یک خانواده را میکرد.

لبخندی زد و گفت:

- چشم، حتماً مزاحمتون میشم.

- پس ما فردا شب منتظر تیم.

- باشه چشم.

- فعلاً.

گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد. دلش هوای مادر و پدرش را کرده بود. زمان زیادی بود که به آنها سر نزده بود. راهش را به سمت بهشت زهرا کج کرد و به آن سمت رفت. دسته گل رزی برایشان خرید و به سمت قطعه‌ی مورد نظر حرکت کرد. خاکهای نشسته بر روی قبر قلبش را فشرده کرد. چقدر بیمعرفت بود. قبرها را با بطری آبی شست و گلها را روی قبر پر پر کرد. قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود. سرش را روی قبر گذاشت. دلش میخواست در آغوششان بغض دل خالی کند، میخواست به خدا گلایه کند و بگوید این زندگی تلخ حق من نبود.

•

با رسیدن به خانه نگاهش به ماشین سیاوش افتاد. متعجب ابرویی بالا انداخت و از ماشین پیاده شد.

رها: سلام، اینجا چیکار میکنی؟

• از ماشین پیاده شد و نگاهش به چشمان اشکی او افتاد.

- سلام، تا این وقت شب کجا بودی؟

- بیرون کار داشتم.

به او نزدیک شد و چانه‌اش را در دستش گرفت. با دقت به تمام اجزای صورتش نگاه کرد و در آخر به چشمانش خیره شد.

- گریه کردی؟

سرش را تکان داد که دست سیاوش از چانه‌اش رها شد.

- نه.

- چشمهات که این رو نشون نمیده.

کلافه گفت:

- نگفتی اینجا چیکار داری؟

- شنیدم نقشه‌های پروژهی جدید دست توئه، گفتم پیام بگیرم.

- آره، بیا بریم بالا بهت بدم.

- مزاحم نباشم؟

- نه اصلاً.

لبخندی زد و بعد از پارک ماشین به سمت واحدش رفتند. در را باز کرد و با هم داخل شدند. اشاره‌های به مبلها کرد و گفت:

- بشین الان میام.

- باشه.

به سمت اتاق رفت و لباسهایش را با بلوز و شلوار مشکی عوض کرد. به سمت اتاق کارش رفت که نگاهش به عکس پدر و مادرش در سالن افتاد. با استرس سریع به آن سمت رفت و عکس را برداشت. نفس راحتی کشید و نقشه را از اتاق برداشت. نقشهها را روی میز مقابلش گذاشت گفت:

- نگاه کن ببین درسته؟

سیاوش سری تکان داد و نقشهها را از روی میز برداشت. به سمت آشپزخانه رفت، دو فنجان قهوه ریخت و کنارش نشست.

سیاوش: درسته، ممنون.

- شام خوردی؟

چشمانش به ثانیههای برق زد. بدش نمیآمد شام را در کنار او باشد.

- نه، دلم هم خیلی هوس غذاهای تو رو کرده.

- پیتزا سفارش بدم؟

لبخندی به شیطنتش زد. شیطنت رها برای او که سنی از او گذشته بود زیبا و خواستنی بود.

- به روی خودت نیاری ها؟

چشمهایش را درشت کرد و آرام گفت:

- نه حواسم هست.

لبخندی به او زد و به چشمانش خیره شد. جملات شیوا در ذهنش مرور شد. « من توی چشمهات تنفیری نسبت به اون ندیدم.»

آری او دیگر تنفر قبل را نداشت. این چیزی بود که باید قبولش میکرد؛ ولی خالی از احساس هم نبود.

شاید... شاید به او عادت کرده بود. دختر تنهایی مثل او زود به دیگران عادت میکرد. آری

درست است، رها به دیدن این چشمهای مرموز عادت کرده بود. به استشمام بوی چوب

سوخته و شکلات عادت کرده بود. به بودن این مرد شکلاتی در زندگیش عادت کرده بود.

نگاهش را از او دزدید و به سمت تلفن خانه رفت. شمارهی پیتزا فروشی را گرفت. با شنیدن

جملهی "غذایمان تمام شده"، ابروهایش را در هم کشید. کلافه تلفن را قطع کرد. شمارهی

رستوران دیگری هم نداشت. در یخچال را باز کرد و نگاهی به آن انداخت، میتوانست

ماکارونی درست کند. در یخچال را بست که نگاهش به سیاوش افتاد.

- پیتزا چی شد؟

لبانش را جلو داد و

گفت:

- غذاشون تموم شده بود.

سیاوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- تازه ده و نیمه.

• - نمیدونم، ماکارونی دوست داری؟

- هر چی تو درست کنی دوست دارم.

کتش را روی کاناپه گذاشت و گفت:

- من هم کمکت میکنم.

دستی با تعجب به چانه‌اش زد و گفت:

- آقای سام و آشپزی؟

- مگه چیه؟ بهم نمیداد؟ شانهای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم والا!

- من رو دست کم نگیر دخترک.

دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم.

گوشت را همراه رب و وسایل لازم از یخچال بیرون آورد و روی کابینت گذاشت. پیازها را هم از یخچال بیرون آورد که سیاوش گفت:

- من خرد میکنم.

با تعجب نگاهش کرد و باشهای گفت. سیاوش پیازها را با دقت در ظرفی که به او داد بود، خرد کرد. همهی کارهایش را با دقت و وسواس خاصی انجام میداد که موجب خندهی رها میشد.

- چی رو نگاه میکنی دخترک؟

- سیاوش نآمیریم؟

- نترس من تو پاریس خودم آشپزی میکردم.

- رو نکرده بودی!

- من اصولاً این شخصیتم رو برای هر کسی رو نمیکنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس من خیلی خاصم!

نگاه تبادارش را به او دوخت و گفت:

- شک داشتی؟

نگاهی به او کرد و با خود فکر کرد، این مرد امشب قصد دارد با تمام جملات و نگاهش، او را ذوب کند و گونه هایش را گلگون.

با صدای زنگ موبایلش، نگاهش را به سختی از رها گرفت و جواب داد.

- بله شهرزاد.

گوشه‌هایش با شنیدن نام دختری تیز شد. یعنی این همان دختر ریست است که امروز به

شرکت آمد؟ - الان نمیشه، من بعدا باهات تماس میگیرم.

با قطع شدن گوشی، رها سر خودش را با سرخ کردن پیازها گرم کرد. سیاوش نگاهی به او انداخت و گفت:

- طلایی شد گوشت رو بهش اضافه کن.

- چشم سر آشپز.

لپش را کمی کشید و گفت:

- چشمت بی بلا.

لبخندی زد و با گوشپاش مشغول شد، حرکات سریع انگشتانش بر روی صفحه گوشی، نشان از تایپ کردنش داشت.

گوشت را داخل پیازها ریخت. هر لحظه حواسش به گوشی سیاوش بود و هیچ تمرکزی نداشت.

ادویههای لازم را به همراه رب، به گوشت اضافه کرد.

سیاوش که تماسها و پیامهای وقت و بیوقت شهرزاد کلافه‌اش کرده بود، بالاخره دست از گوشیاش کشید و به سمتش آمد. نگاهی به غذا انداخت و گفت:

- اوم عالیه!

- مگه قرار بود بد باشه؟

- نه شما تخم مرغ هم درست کنی معرکه‌ست.

لبخندی به او زد. امشب زیادی مشکوک نبود؟ اخلاقیاتی که هیچگاه از او ندیده بود! بازیش با کلمات او را به اوج آسمانها می برد.

با جوش آمدن آب ماکارونی، ماکارونی ها را داخلش ریخت.

به سمت کابینت رفت و شکلاتهای مورد علاقه شیوا را روی میز گذاشت.

یکپاش را برداشت و گاز کوچکی به آن زد. با کشیده شدن بقیه شکلات از دستش، با تعجب به دهان پر سیاوش خیره شد. دستی به گونههای پر حرارتش زد و سرش را پایین انداخت. سیاوش نگاهی به صورت آرامش کرد. کاش میشد تا همیشه او را در کنار خود داشته باشد و به نقاشی زیبای خدا بنگرد.

اخمی کرد و گفت:

- این همه شکلات! چرا مال من رو خوردی؟

همانطور که چشمانش را بسته بود و با تمام وجود شکلات را مزه می کرد، گفت:

- این خوشمزه تر بود!

مات و مبهوت نگاهش کرد، حرکات امشبش را اصلا درک نمی کرد.

سیاوش لبخند شیرینی زد و گفت:

- ماکارونیت خمیر نشه!

سبدی در سینک گذاشت، به سمت قابلمه رفت که سیاوش کنارش زد و گفت:

- سنگینه خودم بلندش می کنم.

باشهای گفت و به کابینت تکیه داد.

ماکارونی ها را با دقت در سبد خالی کرد.

رها تکهای از ماکارونی را داخل دهانش گذاشت که سیاوش آرام روی دستش زد.

- نخور بچه!

- چشم.

لبخندی زد و بالاخره با کمک همدیگر ماکارونی را گذاشتند تا دم بکشد.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

کش و قوسی به بدنش داد و به همراه ظرف میوه به سمتش رفت.

باز هم گوشپاش دستش بود. نگاه یواشکی به تلفنش انداخت که با دیدن نام شهرزاد عصبی گوشی را از دستش کشید و گفت:

- آدم میاد مهمونی سرش رو نمیکنه تو گوشپاش!

باز نگاهی به گوشی سیاوش انداخت و پرسید:

- نامزدته؟

سیاوش دستی داخل موهایش کشید. دوست نداشت رها فکر بدی بکند.

- نه بابا دختر خاله‌امه! خیلی گیره.

- همون خانمی که امروز اومد شرکت؟

- آره، مامانم گیر داده باید باهاش ازدواج کنی.

دندانهایش را از حرص روی هم فشار داد و گفت:

- دختر خوبی بود!

سیاوش نگاه دقیقی به چشمانش انداخت و گفت:

- استفاده از افعال معکوس!

• - نه... نه کاملاً جدی گفتم، خوشگل هم بود، مخصوصاً چشمهای آیش.

سیاوش نگاه دقیقی به چشمانش انداخت و گفت:

- ولی من چشمهای قهوه ای رو بیشتر دوست دارم.

قلبش با شدت خودش را به سینهایش می کوبید. قصدش از گفتن این حرفها چه بود؟ چرا قلبش بیتاب بود؟

- من... من برم یه سر به ماکارونی بزنم.

سیاوش لبخندی به فرار کودکانهاش زد و گفت:

- باشه .

ماکارونی هنوز درست نشده بود؛ ولی برای فرار شروع به چیدن میز کرد.

بعد از چند دقیقه ماکارونی خوش رنگ را روی میز گذاشت و سیاوش را صدا زد.

با ورودش به آشپزخانه باز هم بوی عطرش بینیاش را نوازش داد.

- به به چه کردی خانم!

چهقدر این لفظ خانم به دلش می نشست!

سیاوش روی صندلی مقابلش نشست، رها بشقابش را برداشت و برایش ماکارونی ریخت.

سیاوش لبخند مهربانی زد و او هم متقابلاً برای او ماکارونی کشید.

رها با خودش فکر کرد، این مرد مهربانی

هم بلد است؟ - ممنون.

- خواهش می کنم.

سیاوش چنگالش را در غذا فرو برد و داخل دهانش گذاشت.

- اوم ..عالمیه!

- نوش جان.

بعد از خوردن شام، ظرف ها را با کمک هم در ظرفشویی چیدند. سیاوش همانطور که کتش

را تنش می کرد گفت:

- ساعت دوازده شد، من دیگه برم.

رها اشاره‌های به نقشه‌ها کرد و گفت:

- اونها رو یادت نره!

- خوب شد گفتی.

لبخندی به او زد و تا دم در همراهیش کرد.

کفشهایش را پایش کرد و گفت:

- واقعا ممنون، شب خوبی بود.

- برای من هم همینطور.

- خداحافظ.

سری برایش تکان داد که سوار آسانسور شد و رفت.

با تابش شدید نور خورشید، پتو را بیحوصله روی سرش کشید و سعی کرد بدون توجه به این آفتاب طاقتفرسا به ادامهی خوابش برسد؛ ولی دیگر خواب از سرش پریده بود. کلافه از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. ساعت یک ظهر بود و قصد رفتن به شرکت را نداشت. میخواست امروز کمی به خانه سروسامان بدهد. یک امروز را میخواست خانم خانهاش باشد. شب هم که خانهی خانوادهی رادمان دعوت بود. دستی داخل موهایش کشید و به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد. ماکارونی خوشرنگ دیشب بد چشمک میزد و یادآور لحظات به یاد ماندنیاش بود. لبخندی زد و بیرونش آورد.

اگر به خودش بود، دوست داشت آن را تا ابد نزد خود نگه دارد تا با هر بار دیدنش خاطراتش را به یاد بیاورد. با خوردن غذا نگاهی به یخچال خالی انداخت. به یک خرید اساسی نیاز داشت.

خریدها را در یخچال جا میداد که با صدای تلفن، مرغها را در فریزر گذاشت و سریع جواب داد:

- بله؟

رادمان: سلام چطوری؟

گوشت را از نایلونش بیرون کشید و همزمان گفت:

- مرسی تو خوبی؟

- ممنون، چرا نیومدی شرکت؟ نگران شدم.

- گفتم امروز یه سروسامونی به خونه بدم، خسته هم بودم.

- حالا خستگیت در رفت؟

- بله.

- پس من شب رئیس رو با انرژی میخوام ها!

- چشم.

- کاری نداری؟

- نه فعلاً.

جعبه‌ی شکلات را در کابینت گذاشت که دوباره تلفنش زنگ خورد. دستش را به پیشانیاش کوبید و پوفی کرد.

- بله؟

شیوا:

سلام

چطور

ی؟ -

مرسی

تو

خوبی؟

- کجایی؟ چرا شرکت نیومدی؟

- خونه کار داشتم.

شیوا تکهای از موهایش را میان دستانش پیچاند و گفت:

- میگم ها؟

• - جانم؟

شیوا کمی مِـنومِـان کرد و در آخر گفت:

- شروین بهم زنگ زد و برای امشب شام دعوتم کرد.

- خب مگه چیه؟

- نمیدونم، میگم اگه پیشنهاد دوستی داد چیکار کنم؟

- به نظر پسر بدی نمیآومد، اگه خودت هم خوشت اومده قبول کن.

- باشه ممنون.

- قربونت برم عزیزم، خوش بگذره.

- مرسی گلم، فعلا.

گوشی را قطع کرد و بالاخره خریده‌ها را در آشپزخانه جا داد.

با نگاه به ساعت که پنج را نشان میداد به سمت حمام رفت و دوش نیم ساعته‌ای گرفت. موهایش را اتو کرد و نگاهی به لباسهایش انداخت. نمیدانست خانوادگی رادمان چه سبک خانوادگی هستند و این، کمی برای انتخاب گیجش میکرد. دستش را میان لباسهایش گرداند و در آخر کتوشلوار مشکی رنگی تن کرد. برق لبش را از روی میز برداشت و کمی بر روی لبهای باریکش زد. مدادی داخل چشمان بیروحش کشید و کمی صورت ساده‌اش را زینت داد. شنلی روی کت پوشید و به سمت آدرسی که رادمان برایش فرستاده بود حرکت کرد.

نگاهی به پلاک ۶۲ و در بزرگ قهوه‌ای رنگش انداخت؛ خودش بود. زنگ را فشرد که همزمان با بفرمایید خانمی، در باز شد. ناخودآگاه با ورودش نگاهش معطوف گلهای شمعدانی شد، گلهای مورد علاقه‌ی پدرش. همیشه حیاطشان پر بود از وجود و عطر این گل؛ ولی بعد از فوتش حتی گلهایش هم پژمرده شدند. گویی آنها هم از نبود او دیگر جانی بر تن نداشتند. وجود این گلها کنار استخر مربع شکل، حیاط کوچک خانه را زیباتر جلوه میداد و رایحه‌ی پیچیده در خانه، انسان را مست خودش میکرد. آهی کشید و نگاهش به خانم و آقای افتاد که همراه رادمان، نزدیک در بزرگ سفید رنگی ایستاده بودند.

لبخندی زد و با متانت به سمتشان رفت.

- سلام.

مادرش با عشق در آغوشش گرفت و گفت:

- سلام عزیز دلم خوش اومدی!

لبخندی زد. آغوش این زن شدیداً بوی مادرش را میداد؛ همان بوی محبت و آرامشی ابدی. نگاهی به چشمان خاکستری رنگش که شباهت زیادی به رادمان داشت انداخت و گفت:

- ممنونم.

پدر رادمان: خانم بذار ما هم دخترمون رو ببینیم.

مادر رادمان موهای لخت و مش کردهاش را پشت گوشش زد و پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد.

لبخند بزرگی از شنیدن نام دخترم زد. هشت سال بود همچین صفتی به او داده نشده بود. هشت سال بود دلش هر لحظه بیتاب شنیدن این کلمه بود. نگاهی به پدرش انداخت. مردی حدوداً شصت ساله با کتوشلوار خاکستری رنگ.

- سلام.

پدر رادمان: سلام دختر

گلم، خوبی؟ - ممنون،

شما خوب هستید؟

پدر رادمان: شکر.

رادمان: خوش اومدی.

نگاهش را در میان چهرهی آرامش گرداند و اعتماد به نفس دوبارهای گرفت.

- متشکر.

مادر رادمان: اینقدر از دخترم حرف کشیدید و رو پا نگهش داشتید خسته شد. بیا تو عزیز دلم.

به سالن نسبتاً بزرگی راهنماییش کردند و روی مبل نشست. لبخند هیچجوره از روی صورتش محو نمیشد. علاقهی زیادی به این جمع دوست داشتنی داشت و میتوانست به راحتی برق شادی را در چشمانش احساس کند. نگاهی به مبل سلطنتی کرم رنگ انداخت و کیفش را کنارش گذاشت.

دکوراسیون کرم قهوهای خانه کمی او را به یاد اتاق سیاوش میانداخت؛ مخصوصاً پردههای کرم رنگ بلندی که گوشوارهی قهوهای رنگ زیباترش کرده بود. رنگ مورد علاقهی سیاوش!

مامان رادمان: عزیزم نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینمت! رادمان تعریفش رو زیاد کرده بود.

سرش را از شرم پایین انداخت و گفت:

- ممنون خانم سپهری، ایشون لطف دارند.

- راحت باش عزیزم بگو الهه.

واقعاً هم این زن یه الههی به تمام معنا بود. حال میتوانست درک کند آرامش چهرهی

رادمان به چه کسی رفته است.

- چشم الههجون.

خانمی با چای و شیرینی از آنها پذیرایی کرد که الههجان اشاره ای به رادمان کرد و گفت:

- پسرم رهاجان رو ببر به اتاقی تا لباسهات رو عوض کنه.

رادمان: چشم.

با خجالت تشکر زیر لبی کرد و از جایش بلند شد. کمی که از آن دو دور شدند رادمان به

روی پاشنه‌ی پایش چرخید و گفت:

- مرسی که اومدی.

- خواهش میکنم وظیفه‌ست.

لبخندی زد و با هم به سمت راهروی باریکی که داخلش سه اتاق وجود داشت رفتند. در

اتاق اول را باز کرد و کمی عقبتر ایستاد تا اول

آبی و سبز اتاق آرامشی به وجودش القا شد.

- چه اتاق قشنگی!

- دیزاینش کار خودمه.

- رنگش خیلی آرامشبخشه.

- آره آبی رنگی پر از آرامشه که حس امنیت رو در انسان به وجود میاره. البته کمی هم احساس سرما رو انتقال میده؛ ولی ترکیبش با رنگ سبز از این امر جلوگیری کرده.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اهل روانشناسی هم هستی؟

اشارهای به کتابخانهی کوچک گوشهی اتاق کرد و گفت:

- عاشق کتابهای روانشناسیام، مخصوصاً روانشناسی رنگها.

با حیرت مقالهای را بیرون کشیده و با دقت نگاهش کرد. آلفرد آدلر؛ نام این روانشناس اتریشی را زیاد شنیده بود.

- فکر نمیکردم اصلاً اهل کتاب باشی.

کتاب دیگری را بیرون کشید و گفت:

- کجاش رو دیدی؟ شعر هم میخونم.

• با تعجب نگاهی به اسم نویسنده انداخت؛ سهراب سپهری!

چشمان گرد شده از تعجبش را به چشمان رادمان دوخت که شروع به خواندن کرد:

نیست رنگی که

بگوید با من اندکی

صبر، سحر نزدیک

است هر دم این

بانگ برآرم از دل

وای، این شب چقدر

تاریک است!

خندهای کو که به

دل انگیزم؟ قطره‌های

کو که به دریا ریزم؟

صخره‌های کو که

بدان آویزم؟

نگاهی به چشمان مهربانش انداخت و با حیرت گفت:

- خیلی قشنگ بود!

دستی روی جلد خاکی رنگش کشید و گفت:

- این نویسنده، تنها نویسندگانی که با خوندن شعرهاش آرام میشم. کلماتی که احساس میکنم حرف دلم رو میزنن.

- من هم خیلی دوستش دارم.

رها چشمانش را ریز کرد و گفت:

- پس عاشق شدی!

رادمان که از جملهی رها هول شده بود سریع گفت:

- نه بابا، این چه حرفیه!

رها قیافهی متفکری به خود گرفت و گفت:

- باشه باشه، الکی مثلاً قانع شدم.

رادمان نگاهی به چشمانش انداخت و گفت:

- میدونی البته شاید هم عاشق شدم.

رها که فکر میکرد رادمان علاقهای به ادامهی موضوع ندارد گفت:

- اوم... ببخشید خیلی پرحرفی کردم.

رادمان دستی به گردنش کشید و گفت:

- نه بابا، من خیلی پرحرفی کردم. میرم بیرون تو راحت لباسهات رو عوض کن.

- ممنون.

با خروجش از اتاق هنوز هم لبخند مهمان لبانش بود. شنلش را درآورده و دستی به کت مشکپاش کشید. خیلی خانومانه و رسمی نشان میداد. تابی به موهایش داد و از در خارج شد. رادمان پشت در منتظرش ایستاده بود.

- بیخشید معطل شدی.

رادمان نگاهی به سر تا پایش انداخت و برای هزاران بار به خود اعتراف کرد که دختر روبهر ویش را عاشقانه میپرستد و ای کاش تمام انتظارهایش در رسیدن به او خلاصه میشد.

_ نه این چه حرفیه!

با هم به سمت سالن برگشتند. الههخانم و پدر رادمان در کنار هم روی مبل نشسته بودند و صحبت میکردند.

پدر رادمان: خب دخترم چی شد که به فکر تاسیس شرکت افتادی؟

- راستش بعد از فوت پدر و مادرم نمیتونستم از پس خرج و مخارج در بیام، برای همین مجبور شدم به فکر همچین کاری بیفتم. اول وکیلیم بهم پیشنهاد کار تو یه شرکت رو داد. حدود چند وقتی اونجا مشغول به کار شدم و همچنین پیشرفت چشمگیری داشتم تا اینکه باز هم وکیلیم بهم پیشنهاد تاسیس یک شرکت رو داد، خیلی هم بهم کمک کرد و در اون زمان بیشتر پول ساخت و تجهیز شرکت رو خودش داد که من تونستم با مرور زمان بدهیم رو

بهش بدم. حتی قراردادهای شرکت رو هم خودش با دوست و آشناهاش میبست تا ما بتونیم اسم و رسمی پیدا کنیم.

پدر رادمان نگاه خیره و پر تحسینش را از او گرفت و گفت:

- کاش پدر و مادرت بودن و به داشتن همچین دختری افتخار میکردن.

سرش را از خجالت پایین انداخت و مویش را پشت گوشش زد.

_ شما لطف دارید آقای سپهری.

محمود آقا که حرکات و رفتارهای او به دلش نشست بود گفت:

_ راحت باش دخترم بگو محمود، اینجوری احساس پیری میکنم.

لبخند خجالت زدهای زد و سرش را تکان داد.

الههجون: من برم میز شام رو بچینم.

از جایش بلند شد و گفت:

_ من هم میام کمکتون.

بازویش را گرفت و فشار کوچکی به آن وارد کرد.

- نه عزیز دلم، کاری نیست خودم انجام میدم.

لبخند شیرینی زد و سر جایش نشست.

رادمان: امروز استراحت

کردی؟ - آره، خیلی

خسته بودم.

اخمی کرد و گفت:

- از بس که تو اون شرکت کار میکنی! من نمیدونم این همه کارمند پس واسه چیه که سرکار علیه همهی نقشهها رو خودشون باید بکشن؟ اصلاً یکم هم به فکر خودت نیستی.

لبخندی به نگرانیاش زد. چه احساس خوبی بود یکی باشد که نگرانت شود.

- من واقعاً خسته نمیشم رادمان، اتفاقاً کارم بهم انرژی هم میده.

باز هم میخواست اعتراض کند که محمود آقا مانعش شد.

- میخوامم برای امشب چیزی رو نشونت بدم، همراهیم میکنی؟

- با کمال میل.

از جایش بلند شد و همراه رادمان و محمود آقا به سمت اتاقی رفتند. نگاهش به اتاقی افتاد که سراسر دیوار پر شده بود از تابلوهای نقاشی با اندازههای متفاوت. واقعاً شورانگیز بودند.

- وای چقدر این تابلوها قشنگن! کار خودتونه؟

- آره دخترم.

نگاهش به تابلویی افتاد؛ دختری با موهای افشانِ مشکی در میان غباری گیر افتاده بود و سیاهی، همه جا را فرا گرفته بود. غمِ چهرهی دخترک را، حتی از زیر موهایی که در دست باد به رقص در آمده بودند را هم میتوانست با تکتک سلولهای بدنش لمس کند. این دخترک چهقدر شبیه او بود. او نیز در میان غبار سرنوشت دستوپنجه نرم میکرد. آهی کشید که با صدای محمود آقا به خودش آمد.

- نگاهت به تابلوها مثل یه هنرمنده!

- من پنج سال طراحی کار میکردم، از ده سالگی تا پونزده سالگی؛ ولی بعدش به دلیل سنگین شدن درسها ولش کردم. هنوز هم شدیداً به طراحی علاقه دارم.

- تابلو هم کار کردی؟

- بله چند تاییش رو خونه دارم.

- چه عالی من میخوام یه نمایشگاه از کارهام بزنم. خوشحال میشم اگه دوست داری تابلوهات رو بدی تا به نمایش بذارم.

- وای حتماً، فقط تابلوهای من خیلی حرفهای نیستن.

- ولی من مطمئنم مال تو از بهترینها میشه.

خجالتزده تکهای از موهایش را پشت گوشش زد و تشکری کرد.

الههجون: غذا حاضره.

لبخندی زد و به سمت سالن رفتند. میز ناهارخوری هشت نفره‌ی کرم رنگی با فاصله کمی از مبلها قرار داشت و رویش پر بود از غذاهای متنوع. رادمان صندلی را برایش بیرون کشید. تشکر زیر لبی کرد که با لبخند زیبایی جوابش را داد و کنارش نشست. اشاره‌های به غذاها کرد و گفت:

- - چی میخوری عزیزم؟

نگاهی به میز هـوسانگیز انداخت و گفت:

- لازانیا.

چشمی گفت و برشی از لازانیا را در بشقابش گذاشت.

- - ممنون.

- نوش جان.

الههجون: خب دخترم از خودت بگو چرا ازدواج نمیکنی؟

- راستش هنوز موقعیتش پیش نیومده و خیلی درگیر کارهای شرکتتم.

الههجون: عزیزم یکم به فکر خودت باش.

لبخند خجولی زد و خودش را با غذایش مشغول کرد. با تمام شدن غذا از جایش بلند شد تا کمکی به الههجان کند؛ ولی باز هم مانعش شد و به سمت پذیرایی راهنماییش کرد. کنار رادمان نشست بود و چای خوشرنگی که الههجان آورده بود را مزه مزه میکرد.

رادمان: نگفته بودی نقاش هم هستی خانم رییس!

- آخه خیلی وقته دیگه سمتش نمیرم. وقتش رو ندارم.

الههجون ظرفی حاوی میوههای پوست کنده مقابلش گذاشت. از این دختر خوشش آمده بود و بدش نمیآمد عروسش شود.

- عزیزم تو که هی تعارف میکنی نمیخوری، گفتم خودم برات پوست بکنم.

رها: وای دستتون درد نکنه!

لبخند مادرانهای زد و دستش را نوازش کرد. چشمانش خیرهی نگاهش بود. دوست داشت در آغوشش بفشاردش و بویش کند. کاش فقط برای یک لحظه جای مادرش بود، فقط یک لحظهی ناچیز!

الههخانوم: همیشه دوست داشتم یه دختر مثل تو داشته باشم.

لبخندی زد. او هم هشت سال است در تب داشتن مادری میسوزد.

- متشکرم، شما لطف دارید.

با نگاه به ساعت از جایش بلند شد و گفت:

- مرسی از مهمونی خوبتون، واقعاً به من بینهایت خوش گذشت و امیدوارم بتونم این کار شما رو جبران کنم.

الههجون: الان که خیلی زوده عزیزم.

- آخه تا برسمن منزل خیلی دیر میشه.

محمود آقا: باشه دخترم هر جور خودت صلاح میدونی.

- ممنونم.

رادمان شغل و کیفش را از داخل اتاق آورد و او تن کرد. از الههجان و آقامحمود هم خداحافظی کرد و همراه رادمان به سمت ماشینش حرکت کردند.

رادمان: مرسی که اومدی، خیلی خوشحالمون کردی.

- مرسی از تو که من رو دعوت کردی. هشت سالی بود توی همچین جمعهای خانوادگی شرکت نکرده بودم.

لبخند مهربانی زد و چشمانش را به نشانهی آرامش روی هم گذاشت.

- خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم، مواظب خودت باش دیر وقته. رسیدی خونه هم یه پیام بهم بده.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- باشه ممنون.

سوار ماشین شد و همراه بوق کوتاهی کوچه را ترک کرد.

شنل را روی کاناپه انداخت و نگاهی به گوشیش انداخت. چهار تماس از دست رفته از سیاوش. بیخیال پیامی به رادمان داد تا نگران نشود. به سمت آشپزخانه رفت که صدای تلفن همراهش مانع شد. نگاهی به اسم سیاوش انداخت و با تعجب جواب داد:

- بله!؟

صدای کلافه‌اش در گوشش پیچید. سیاوش نگرانش بود و نمیدانست با دل آشوبش چه کند.

- سلام، معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ بیحوصله دستی به چشمهایش

کشید و گفت:

- سلام، بیرون بودم و حواسم به تلفنم نبود.

عصبی دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

— یعنی چی حواسم نبود؟ اگه یه نفر نگران بشه اون وقت تکلیفش چیه؟

- سیاوش!

کمی آرام شد و گفت:

- حالا کجا بودی؟

- شام خونهی رادمان بودم.

با شنیدن جملهی رها ابرویش را بالا انداخت و دستش را مشت کرد.

- خونهی رادمان!

با شنیدن لحن عصبیاش هول شد و گفت:

- نه نه، منظورم اینه که خونهی پدر و مادرش بود. برای شام دعوت کرده بودن.

چشمهایش را روی هم فشرد. این اواخر شدیداً بر روی رفتوآمد او و همچنین گفتوگوهایش با رادمان حساس شده بود.

- آهان، چرا امروز نیومدی شرکت؟

خسته از سوالهای پشت سر هم و بازجویانه‌اش ادامه داد:

- خسته بودم، گفتم یه کم استراحت کنم.

با آنکه دلش میخواست این گفتوگو تا صبح ادامه پیدا کند تا بتواند به صدای زیبای رها گوش بسپارد؛ برخلاف میلش گفت:

- باشه، من برم دیر وقته.

- باشه فعلاً.

گوشی را قطع کرد و دستی داخل موهایش کشید. اصلاً چه دلیلی داشت او هول شود! پایش را محکم روی زمین کوبید و با حرص به سمت اتاقش رفت.

با خودکارش روی میز ضرب گرفت و با دقت به نقشه نگاه کرد. با صدای در سرش را بلند کرد که چهرهی بشاش رادمان جلوییش نمایان شد.

- خسته نباشید.

- ممنون تو هم خسته نباشی.

روی صندلی کنار میزش نشست و تکهای از شکلاتهای روی میز را داخل دهانش گذاشت.

- چیزی شده؟

- راستش آخر هفته به یه مهمونی دعوت شدم و میخوامم از بانوی زیبایی چون شما دعوت به همراهی کنم.

- اوه چه رمانتیک!

چهرهی متفکری به خود گرفت و گفت:

- باید نگاهی به برنامه‌هام بندازم بینم وقت دارم یا نه.

رادمان چهره‌اش مچاله شد و به صورت اعتراض اسمش را صدا زد. رها با صدای بلندی خندید که در باز شد و نگاهش به سیاوش اخمو افتاد. سیاوش صمیمیت میان این دو نفر را درک نمی‌کرد و خوشش نمی‌آمد رادمان زیاد به او نزدیک شود.

رها: سلام.

رادمان:

سلام

چطوری؟

سیاوش:

خوبم.

سیاوش به سمت رها برگشت و گفت:

- یه ساعت دیگه باید دفتر آقای جمشیدی باشیم. پایین منتظرتم.

رها همانند خودش گفت:

- باشه.

سیاوش با همان اخمهای در هم از اتاق خارج شد.

رها: این چش بود؟

رادمان: نمیدونم، دو سه روزی هست اینجوریه.

کیفش را از روی میز برداشت و همانطور که از اتاق خارج میشد، گفت:

- باشه، من برم تا خونم حلال نشده.

با یادآوری دعوت رادمان برای مهمانی به عقب برگشت و گفت:

_ راستی مهمونی رو هم اوکی کن.

رادمان: باشه، ممنون.

سری تکان داد و به سمت پارکینگ رفت. سیاوش در ماشین نشسته و به گوشیش زل زده بود. رها بیحرف کنارش جای گرفت. نیم نگاهی به او انداخت و حرکت کرد.

رها نگاهی به او انداخت. کلافه از صحبت‌های آقای جعفری نگاهی به ساعتش انداخت. چندین بار در طول جلسه کلافه دستش را داخل موهایش میبرد و یا با کفش مشکی رنگ شیکش بر روی زمین ضرب می‌گرفت. خسته از یک جلسهی دو ساعته بالاخره سوار ماشین شدند. نگاهی به او انداخت، هنوز هم اخم داشت! کتوشلوار خاکستری رنگ مخصوصاً با ابروهای مردانه‌ای که حالا به طرز زیبایی در هم رفته بود، زیباییاش را چندین برابر میکرد. گاهی در کنار این مرد شدیداً اعتماد به نفسش کاهش پیدا میکرد. سیاوش پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

نزدیکیهای رها و رادمان از یک طرف و رفتنش از طرفی دیگر حالش را خراب کرده بود. قرار بود مدت زیادی از رها دور باشد و این برای او که به دیدنش عادت کرده بود بسیار مشکل بود. رها با لحن آرام و پرآرامشی گفت:

- خوبی؟

نگاه دقیقی به چشمانش انداخت. دلش می خواست تا ابد به آن دو تپله نگاه کند و غرق آرامش شود.

بدون توجه به او گوشهای توقف کرد.

- حالت خوبه سیاوش؟

سیاوش نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

با نگرانی به صورت کامل به سمتش برگشت و گفت:

- چیزی شده؟

با صدای بم و گرفته‌های که نمیدانست از چه ریشه میگیرد ادامه داد:

- فردا پرواز دارم، میخوام برم پاریس.

با چشمهایی که بیش از حد گرد شده بود نگاهش کرد. برای چه میخواست برود؟

اگر برود دیگر برنمیگردد؟ دلیل این مسافرت یک دفعهای چه میتواند باشد؟

- چرا؟

کلافه دستی داخل موهایش کشید و بر خلاف میلش به دروغ گفت:

- کارهای اونجا یه کم به هم ریخته.

با استرسی که از لرزش صدایش پیدا بود گفت:

- برمی...گرد...ی؟

سیاوش نگاهش را به مردمک لرزان رها دوخت. نگرانش بود؟ نگران چه؟ از بابت شرکت

نگران بود یا خودش؟ باز هم میخواست مانند دبی اینگونه رفتار کند و با رفتنش عروسی

بگیرد؟ این بار باید بغض میان گلویش را باور میکرد؟

_ آره حتماً، اگه کارهام درست شه یه ماهه میام.

نفس آسودهای کشید. نگران نقشه‌هاش بود؛ ولی صدایی از عمق وجود میگفت این

درصد نگرانی و استرس فقط برای نقشه زیاد نیست!؟

سیاوش: قبل از رفتنم باید باهات صحبت کنم.

چشمانش را به حالت تایید روی هم گذاشت و گفت:

- حتماً.

بالاخره بعد از چند روز لبخندی زد و به راه افتاد.

در مقابل برجی توقف کرد. قبلاً اینجا را دیده بود. روز بعد از مهمانی که همراه رایانا و شیوا به خرید رفته بودند، رایانا را همینجا پیاده کرده بود؛ برجی با نمای سفید که پنجره‌های بزرگش زیباترش کرده بود.

سیاوش ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شدند. دستش را با فاصله پشت کمرها قرار داد و به سمت آسانسور راهنماییش کرد. لبخند کوتاهی زد و سوار آسانسور شد. سیاوش دکمهی دوازده را فشرد و نگاه نافذش را به چشمانش دوخت. میخواست برود، یک ماه شاید هم بیشتر اینجا نبود. این جملهای بود که هر لحظه بدون درنگ در ذهنش تکرار میشد. دست چپش را داخل جیب شلوارش بود و به دیوار آسانسور تکیه داد. استایل این مرد هم جذاب و خواستنی بود. او از نظر رها جذاب بود؟ چطور فردی که قاتل زندگیاش بود را جذاب میدانست؟ با ایستادن آسانسور در طبقهی مورد نظر اجازهی پیشروی به افکارش را نداد.

- بفرمایید.

تشکری زیر لب کرد و از آسانسور پیاده شد. به سمت در کرم رنگی که شمارهی ۲۲ رویش حک بود رفت و آن را باز کرد و اشاره‌ای کرد که داخل بشود. نگاهی به خانه انداخت، اینجا خانهی او بود! او میتواند در خانهای که هر لحظه شاهد نفس کشیدنش بوده، نفس بکشد؟ جملهای در ذهنش گذشت، امروز روز آخر بود. نگاهی به چشمان پر از آرامش انداخت و اولین قدم را برداشت. دکوراسیون آبی و سفید سالن لرنزی را به بدنش منتقل کرد. ترکیب

رنگها سرما را به وجودش تزریق میکرد. به سمت مبلهای راحتی آبی رنگ رفت و رویش نشست. کیفش را کنارش قرار داد.

- نوشیدنی گرم یا سرد؟ بدون درنگ پاسخش را داد:

- قهوه.

چشمانش را ثانیهای روی هم گذاشت. حاضر بود تمام روزهای عمر برایش قهوه درست کند به شرطی که تنها عطرش در خانه بپیچد.

- چشم.

کتش را کنارش روی مبل قرار داد و به سمت آشپزخانه که با فاصله زیادی از سالن قرار داشت رفت. باز هم هوا پر شده بود از بوی عطرش، بوی شکلات تلخ، بوی مرد شکلاتی! نگاهش را داخل خانه به گردش درآورد؛ خانهای ساده و در عین حال زیبا. پردههایی بلند با رنگ سفید که گوشوارهی آبی رنگش به طرز زیبایی آویخته شده بود. با نگاه به شومینهی روشن کنار سالن لبخند دلنشینی صورتش را زینت داد.

عاشق نوشیدن یک فنجان چای داغ در کنار شومینه بود. میز گردی با فاصلهی نسبت زیادی با شومینه قرار داشت که عکسهای خانوادگی به همراه قابهایی زیبا کلکسیون چشمگیری را ایجاد کرده بود. ناخودآگاه از جایش بلند شد و به سمتشان رفت. عکس دختری با موهایی خرمایی توجهش را جلب کرد.

قاب را در دست گرفت و با دقت به صورتش نگاه کرد. چشمان عسلی و بینی متناسب، لبهایی کوچک و زیبا. لباس خواب زرشکی رنگش با پوست سفیدش بینهایت زیبا و جذابتر نشان میداد.

- ساراست.

به سمتش برگشت. با فاصله کمی کنارش ایستاده بود. نگاه دوبارهای به عکس انداخت. او هم مثل شهرزاد از رها خوشگلتر بود. قلبش با شدت به سینهاش میکوبید. دستی به روی صورتش کشید. از نظر او رها زیبا بود؟ دستش را مشت کرد. نظر اون چرا مهم بود برایش؟ چشمانش را برای ثانیهای روی هم گذاشت. ناخنهای بلندش را در دستش فشرد و گفت:

- خوشگله!

نگاه مهربانش را در صورتش گرداند و گفت:

- آره... ولی... تو زیباتری!

این جمله آبی بود بر روی آتش. از نظر او رها زیبا بود!

سرش را به چپ و راست تکان داد، او را چه شده بود؟ باید سعی کند این افکار پوچ را دور بریزد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد از لرزش صدایش کم کند.

- خب آقای مهندس شام چی داریم؟

سیاوش با لحنی که به شدت آرام و مظلوم بود گفت:

- میشه قبل از رفتنم باز هم دستپختت رو بخورم؟

نگاهی به او انداخت. این خواستهی کوچک بدجور به دلش نشست بود.

- حتما!

اشارهای به فنجانهای صورتی رنگی که روی میز مربع شکل سالن قرار داشت کرد و گفت:

- پس قهوه‌ت رو بخور که آشپزخونه انتظارمون رو میکشه.

لبخندی زد و گفت:

- باشه.

روی مبل نشست و فنجان را بین دستانش گرفت. ترکیب بوی قهوه با عطرش فوق العاده بود، رایحهای بینظیر و به یاد ماندنی. کمی قهوه‌اش را مزهمزه کرد؛ اما او فقط خیره نگاهش میکرد. نگاهش حس اضطراب را به او منتقل میکرد.

رها: چیزی شده؟

- نه.

- پس چرا نگاهم میکنی؟

- یه ماه نیستم، میخوام جبران کنم.

سرش را پایین انداخت و سعی کرد به روی خودش نیاورد.

سیاوش: خال روی گردن رو خیلی دوست دارم.

ناخودآگاه نگاهش را به چشمان سیاوش دوخت. با سر انگشتهای سردش گردنش را لمس کرد. کم پیش میآمد کسی به این خال کوچک توجه کند. قصد او از این حرفها چه بود؟! برای عوض شدن جو بینشان قهوه را داغداغ و سریع خورد و گفتم:

- خب...دیگه...بریم شام درست کنیم.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- مانتوت رو در نمیاری؟

سری به حالت مثبت تکان داد. مانتویش را در آورد و کنار کت او قرار داد. بلوز زیر مانتویش آستین بلند بود و مشکلی ایجاد نمیکرد، روسریاش را هم از روی سرش برداشت و کش موهایش را کمی محکمتر کرد.

- خب بریم واسه یه آشپزی توپ.

- چشم کدبانو.

همراه با لبخندی وارد آشپزخانه شدند. نگاهی به اطراف انداخت. کابینتهایی به رنگ سفید، وسایل برقی آشپزخانه هم تماماً سفید بود. میز ناهارخوری دو نفره بنفش تضاد زیبایی را ایجاد کرده بود.

نگاهش را به سمتش سوق داد. به کانتر آشپزخانه تکیه داد بود و همراه لبخندی نگاهش میکرد. چگونه میخواست دخترک را تنها بگذارد؟ خب چی دوست داری؟

کمی به او نزدیک شد و بالذت شروع به صحبت کرد:

- هنوز هم طعم لازانیات رو زیر دندونم حس میکنم. دوست دارم قبل از رفتنم یه بار دیگه امتحانش کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حتماً.

به سمت یخچال رفت و وسایل لازم را با دقت بیرون آورد. نگاهی به فلفل دلمه‌ایهای

- رنگی انداخت؛ سبز، قرمز و نارنجی.

- وای سیاوش اینها چه خوشگله!

- آره اینها رو دیروز خریدم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- - پس اومدن من به اینجا بیبرنامه هم نبوده!

شانهای بالا انداخت و گفت:

- شاید.

لبخندی زد و فلفلها را به همراه قارچ درون ظرفی ریخت و شروع به شستنشان کرد. سیاوش هم در این زمان بیکار ننشسته بود و دستکش به دست با دقت خاصی پیازها را تکه میکرد. این دومین تجربهی آشپزی او در کنار مرد شکلاتی بود. دومین تجربههای که بدون اقرار بهترین لحظات زندگیش بود،

لحظاتی که از همهچیز فاصله داشت. لحظاتی بدون توجه به این که او چه جایگاهی در زندگیش دارد و با او چه کار کرده. نفس عمیقی کشید. حرکت آب روی پوستش کمی از حرارت وجودش کم میکرد.

رها: تو نیستی پروژهی حوا چی میشه؟

- سپردم بچهها حواسشون باشه.

کلافگی کاملاً از صدایش پیدا بود.

- ولی...

نفسش را با حرص بیرون داد و به سمتش برگشت:

- رها امشب اصلاً نمیخوام در مورد کار صحبت کنیم...

کمی لحنش را آرامتر کرد و گفت:

-... امشب میخوام فقط خودم باشم و خودت، به دور از همه چی، دور از تمام مشکلات گذشته.

با شنیدن کلمهی مشکلات گذشته رعشهای به جانش افتاد. مشکلات گذشته! این مرد مرموز از او چه میخواست؟ چشمانش را برای ثانیهای روی هم گذاشت، نزدیکیاش را کنارش احساس میکرد.

- بیا به هیچچیز فکر نکنیم... فقط برای دو ساعت.

نگاهی به چشمانش انداخت، فقط برای دو ساعت! دو ساعت آرامش، آرامشی که تمام سلولهایش غریبانه خواهانش بودند.
باشه.

لبخندی زد و به قارچها اشاره کرد.

- رها خانم درست کن که صبح شد.

- چشم!

- بیبلا خانم.

قلبش خودش را دیوانهوار به سینهایش میکوبید. امشب تمام وجودش بیقراری را فریاد میزد.

«گاهی هم باید یک میخ برداشت و کوبید جلوی عقربههای ساعت، تا تمام نشود، این لحظات با هم بودن...»

قارچها را با دقت درون ظرفی خرد کرد. سیاوش هم مشغول سرخ کردن پیازها بود. فلفل دلمه‌ایهای رنگی را از داخل سبد بیرون آورد که نگاهش به سیاوش افتاد که تکهای از

قارچ را داخل دهانش میگذاشت. اخمی کرد و روی دستش زد که کفگیر چوبی از دستش درون ماهیتابه افتاد.

- این قارچها مال شامه!

به صورت نمایشی پشت دستش را مالید و گفت:

- آخآخ نگاه کن تو رو خدا دستم کبود شد!

ابروهایش را به حالت ناراحتی درهم کرد و دستی به چانه‌اش کشید.

- آخی الهی، اشکال نداره، اینجا درمانگاه نزدیک داره؟ آب دهانش را با صدا قورت داد و

گفت:

- چرا درمانگاه؟ الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

نگاهش را به چشمان سیاوش دوخت. نفسش در گلویش قفل شده بود. امشب با هر جمله‌اش

قلبش بیتابتر میشد. او عوض شده بود یا قلب رها بیجنه؟ نفس عمیقی کشید و باز هم سعی

کرد به روی خودش نیاورد. بیتوجه به او شروع به درست کردن لازانیا کرد. خروجش از

آشپزخانه را احساس کرد و با خیال راحت چند نفس عمیقی کشید. با شنیدن ملودی لایت

فرانسوی آرامشی تمام وجودش را در برگرفت. با ناخنهایش روی کابینت ضرب گرفت و

تکانی به گردنش داد، همزمان هم با کفگیر به ته ماهیتابه میزد که موزیک زیبایی را ایجاد

کرده بود. لبخندی زد که صدایش در گوشش پیچید.

- به چی میخندی خانم؟

لحن خانمش زیادی به دلش نشست و لبخندش را عمیقتر کرد. حرفهای امشب مرد

شکلاتی بیش از حد زیبا نبود؟

- این ملودی رو دوست دارم.

- من هم همینطور؛ مخصوصاً صدای ویولنش رو. میتونم به راحتی نتهاش رو تشخیص بدم و با

تکتکشون ارتباط برقرار کنم.

با شوق گفت:

- بلدی ویولن بزنی؟

- آره.

وای من عاشقشم، میشه برام بزنی؟

- شما امر کن.

با خجالت سرش را پایین انداخت و لازانیای آماده را بالاخره داخل فر گذاشت. سیاوش در

تمام دقایق، به کانتر آشپزخانه تکیه داده بود و خیره نگاهش میکرد.

با گذاشتن لازانیا داخل فر با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

- خب دیگه کارهام تموم شد، حالا میخوام صدای ویولنت رو بشنوم.

سیاوش لبخندی به ظرف عسلش زد و به سمت سالن به راه افتاد. به سمت راهرویی رفت و در آخر در اتاقی را باز کرد. کنار در ایستاد تا اول رها وارد شود. قدمی به داخل اتاق برداشت و نگاهی به آن انداخت.

تخت دو نفره طلایی، کاغذ دیواریهای طلایی رنگ با طرح داماس، پردههای بلند نسکافهای خیلی به دکوراسیون اتاق میآمدند. کتابخانه کوچکی در داخل دیوار کار گذاشته شده بود. بیشترشان مربوط به نقشهکشی بود و در آخر ویولن قهوه‌ای رنگ که با فاصله زیادی از تخت، روی میزی قرار داشت. به سمتش رفت و دستی به رویش کشید. مادرش عاشق ویولن بود. هر زمان ملودی را مینواخت با عشق به چشمان پدرش خیره میشد. گاهی آنقدر در نگاه هم غرق میشدند که دیگر تمرکزی برای ادامه دادن نداشت. آهی کشید. سیاوش ویولن به دست به سمت کاناپهی گوشه اتاق رفت. بعد از تنظیم جای ویولن آرشه را رویش به رقص در آورد. همان ملودی، ملودی هشت سال پیش مادر در گوشش طنینانداز شد. نفسش هر لحظه به سختی از عمق سینه‌اش خارج میشد. حتی لباس شب قرمز رنگ مادر را در هنگام نواختن این ملودی به یاد داشت. قطرات سرد اشک هر لحظه صورتش را تر میکردند. بدنش سست شده بود و توان ایستادن نداشت. دستش را به لبهی تخت گرفت تا مانع از افتادنش شود. سیاوش چشمانش را بسته بود و با تمام وجودش مینواخت، چه خوب بود که او را نمیدید. با تمام شدن ملودی

که برای او مثل یک قرن بود، چشمانش را باز کرد و با شوک نگاهش کرد. سریع به سمتش آمد و دست سردش را میان دستان گرمش گرفت.

- رها، رها حالت خوبه؟ تو چرا اینجوری شدی؟ رنگت پریده!

به سمت تخت هدایتش کرد و کمک کرد تا رویش بنشیند. لرزش تمام بدنش را احساس می کرد.

- اینجا بشین من میرم برات آب بیارم.

بیتوجه به حرفش به ویولن خیره شد. هنوز هم صدای ملودی در گوشش تکرار میشد. دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشت؛ او نمیخواست بشنود! با وارد شدنش به اتاق سریع روی تخت نشست و سیاوش لیوانی حاوی آب‌قند را به سمتش گرفت.

نگاهی به تمام اجزای صورت او انداخت، این مرد قاتل زندگی اوست! دستی زیر لیوان زد که به گوشه‌های پرت شد. سیاوش با شوک نگاهش میکرد. دیگر بریده بود. حرفهایش همراه بغض راه گلویش را سد کرده بود.

- هم‌همش تقصیر تو بود، تو زندگی من رو نابود کردی، همه چیزم رو از دست گرفتی!

دستهای مشت شده‌اش را محکم به سینه‌ی او میکوبید.

- حالم ازت بهم میخوره.

- رها!

- خفه شو! خفه شو نمیخوام صدای نحست رو بشنوم. هشت ساله یه زندگی آرام نداشتم!

هشت ساله هر لحظه چهرهی پدر و مادرم جلوی چشمهامه! هشت ساله در حسرت

نگاهشونم! هشت ساله شبهام رو با فکر انتقام از تو سپری کردم!

رو تختی را داخل دستانش گرفت و فشرد.

- هشت ساله آرام و قرار ندارم! هشت ساله زندگیم شده سکانس غمگین یه فیلم که هر روز در حال تکراره! تو یه قاتلی! قاتل زندگی من! چهجوری تونستی اون پولها رو برداری و فرار کنی؟ به پدرم فکر نکردی؟ به زندگی ما بعد از رفتنت فکر نکردی؟ هان؟ چقدر یه آدم میتونه پست باشه!

ناخنهایش را به رسم عادت در دستش فشرد.

- بعد از رفتنت بابام سخته کرد و من و مامانم رو با چند میلیارد بدهی تنها گذاشت. مامانم بعد از شیش ماه طاقت دوری از بابام رو نداشت و اون هم ترکم کرد. فقط من موندم، میفهمی؟ من اونموقع فقط یه دختر هجده ساله بودم با چند میلیارد بدهی! منی که همیشه تو ناز و نعمت بودم حالا باید از مردم خواهش و تمنا میکردم که از پولشون بگذرن. میدونی تو اون چند وقت چقدر پیشنهادهای بیشرمانه بهم شده بود؟ میدونی چقدر تو این چند سال غرورم شکسته شد؟

سیاوش چشمانش پر از اشک بود و فقط نگاهش میکرد. امشب زخم چند ساله‌اش سر باز کرده بود و آتش خشمش خیال خاموشی نداشت.

سیاوش: به خدا تقصیر من نبود، به خدا من از هیچی خبر نداشتم!

با عصبانیت مشتت به سینه‌اش کوبید و گفت:

- خفه شو، دروغ نگو!

- به خدا رها کار من نبود، اون شب اصلاً من هیچ اطلاعی نداشتم که چه اتفاقی داره میافته! تو فقط آروم باش قول میدم همه چیز رو تعریف کنم.

- چهجوری آروم باشم؟ دارم خفه میشم، بغض این هشت سال داره خفهم میکنه.
بلندتر فریاد زد:

- نمیتونم آروم باشم!

سیاوش شانهای او را گرفت و سعی کرد آرامش کند. رها خودش را کنار کشید و گفت:

- ولم کن! به من دست نزن، دستت که بهم میخوره حالم بد میشه!

با غم نگاهش کرد و دستانش را مشت کرد.

- بذار با هم حرف بزنیم.

با لحنی آرامتر و پرخواهش ادامه داد:

- خواهش میکنم!

به صورت آشفتهاش نگاه کرد. دستی کلافه داخل موهایش کشید و گفت:

- میشنوم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضی که در گلویش جا خوش کرده را قورت بدهد.

- پدرم تو کار قاچاق دارو بود. از اینکه من با پدرت شریک بودم دل خوشی نداشت، همیشه دوست داشت من رو ببره تو کار خودش و وردست خودش باشم. اون سالها با پدرت خیلی برای شرکت تلاش کردیم. شب و روزم شده بود شرکت و کارهاش. چند وقتی از برپایی شرکت گذشته بود که پدرم پیشنهاد یه سفر چند روزه رو به پاریس بهم داد. برام خیلی عجیب بود، پدرم هیچوقت اینقدر مهربون نمیشد.

اولش مخالفت کردم؛ ولی با اصرارهای رایانا و مامان قبول کردم. سفر عجیبی بود؛ اصرارهای زیادش و گرفتن بلیت توسط خودش شکبرانگیز بود؛ ولی سعی کردم مثبت فکر کنم. بالاخره روز سفر فرا رسید، رفتارهای بابا خیلی عجیب بود مخصوصاً صحبتهای یواشکیش با تلفن. چندین ساعت تو هواپیما بودیم و من اجازه‌ی صحبت کردن با تلفن رو نداشتم. به خواستهی پدر و رایانا گوشیم هم خاموش کرده بودم تا به قول خودشون سفری بدون تکنولوژی داشته باشیم. دلم شدیداً برای شرکت شور میزد. بالاخره با رسیدنمون به پاریس، تماس از دست رفته بود که روی گوشیم چشمک میزد. وقتی با پدرت صحبت کردم هیچی از حرفهاش درک نمی‌کردم. اون میگفت من سرش کلاه گذاشتم و فرار کردم. خیلی گیج بودم و اصلاً نمیفهمیدم کار کیه. با پدرم صحبت کردم و ازش خواستم هر چی سریعتر بلیتی رو برام جور کنه تا برگردم ایران. هر دفعه بهونه‌های می‌آورد و سعی می‌کرد منصرفم کنه. بهم میگفت برگردم ایران برام شر میشه. بالاخره به زور همراهش راهی ویلا شدم. معلوم بود از چیزی خبر داره؛ ولی

نمی‌خواه بگه. با رسیدن به خونه با عصبانیت ازش خواستم برام توضیح بده؛ اولش گفت که از چیزی خبر نداره ولی بعدش به حرف اومد، گفت آوردنم به پاریس یه نقشه بوده، گفت با اسم من تمام پول شرکت رو بالا کشیده، هنوز هم حال اون زمانم رو احساس میکنم. اون

لحظه شکستم، بد هم شکستم... گند زده بود به تموم تلاشهای چند سالم. بهم گفت نباید برگردم ایران، گفت اگه برگردم بدبخت میشم. حتی تلفنی با وکیلش هم حرف زدم، راستش ترسیده بودم، جرات برگشتن به ایران رو نداشتم.

از اون سال از خانوادهم جدا شدم. هشت ساله که نه دیدمش و نه خبری ازش گرفتم؛ ولی شنیدم چهار ساله تصادف کرده و از گردن به پایین فلج شده. هم من پشیمونم هم اون. رها تو خیلی سختی کشیدی؛ ولی ما هم تو این چند سال یه آب خوش از گلومون پایین نرفت! نگاهی به او انداخت، او واقعاً فکر کرده بود رها این چیزها را باور میکند؟ چقدر فکر کرده بود تا بتواند این داستان را سرهم کند؟ با تنفر در چشمان سیاهرنگش خیره شد و گفت:

- فکر کردی من این چرندیات رو قبول میکنم؟ هان؟ هشت سال رفتی عشق و حالت رو کردی، حالا برگشتی که چی رو ثابت کنی؟

- به خدا دروغ نیست رها، تمامی مدارک هست. من شاهد دارم، به خدا راست میگم!

کلافه دستهای لرزانش را داخل موهایش برد و کمی به عقب کشیدشان.

- اصلاً گیریم که تو راست میگی، واسه چی برنگشتی؟ هان؟ چرا همون موقع که فهمیدی سکوت کردی؟

- به خدا ترسیدم، تهدیدهای پدرم از یه طرف و حرفهای وکیلش از طرف دیگه! خودت رو بذار جای من، چیکار میکردی؟

به صورتش زل زد. کلمهی «قاتل زندگی من» هر لحظه در گوشش تکرار میشد. سرش سنگین شده بود و چشمانش از گریهی زیاد خواب آلود. گریه نمیکرد؛ اما چانه‌اش می لرزید و شانه‌ی خم شده‌اش قابل دیدن بود. گریه نمیکرد؛ اما بغض صدایش نشان میداد که هر لحظه امکان باریدنش هست. خسته بود.

قدرت فکر و تمرکز نداشت. دلش خانهی تنهاییاش را طلب میکرد و گل آرایایش. بدنش سست بود؛ ولی با سختی از روی تخت بلند شد. پاهایش را روی زمین کشید و به سمت سالن حرکت کرد. کیف و مانتویش را از روی مبل چنگ زد و به سمت در خروجی رفت. بدنش میلرزید و اشکهایش تمامی نداشت. با رسیدن به کوچه، کیفش را روی زمین کشید و بدون هیچ مقصدی فقط به جلو حرکت کرد.

«- رها مامانی!»

سرش را به حالت قهر برگرداند و لبانش را غنچه کرد. چانه‌اش را در دست گرفت و گفت:

- نینم شیشه‌ی عمر مامان اخم کنه عروسکم!

چشمان اشکیاش را به صورتش دوخت. طاقت نیاورد و در آغوشش گرفت:

- عشق منی تو مادر، نینم چشمهای اشکیت رو، چی شده؟ بینیاش را بالا کشید و گفت:

- امروز تو مدرسه بچه‌ها مسخرهم کردن، گفتن من لوسم! من لوسم مامانی؟ دستانش را

محکمتر دورش حلقه کرد و فشار کوچکی به کمرش وارد کرد.

- نه دختر قشنگم.»

کاش مادرش بود... کاش بود که لوسش کند. کمرش زیر بار این همه غم شکسته بود. خسته بود! دیگر طاقت نداشت! چرا او را هم نمیبرند پیش خودشان؟ فقط او اضافی بود؟ به خدا دیگر نمیکشد! مگر او شیشه‌ی عمر سارایش نبود؟ پس الان کجا بودند که شیشه‌ی عمرشان نابود شده بود؟ نفس عمیقی کشید و سعی کرد اکسیژن را وارد ریه‌هایش کند. قلبش تیر میکشید. دستش را رویش گذاشت و سعی کرد

بغضش را قورت بدهد. سرش را به سمت آسمان بلند کرد، اصلاً خدا او را میدید؟ تا کجا میخواست با او بازی کند؟ مهرهای بدبختتر از او پیدا نکرده بود؟

«این روزها، خسته‌تر از آنم که بخواهم گله کنم از آدمهایی که خواسته یا ناخواسته دلم را شکستند... نه پایی برای رفتن دارم، نه دلی برای کندن. آرام و بیصدا گم میشوم در تمام حرفهایی که نشنیده گرفته شد،

تمام اشکهایی که نادیده گرفته شد و تمام منی که از یادها رفت... دنیایتان ارزانی خودتان، من دیگر بازی نیستم. نفسم بریده است...»

دستی به صورت داغش کشید. اشکهایش را پس زد و دستش را برای تاکسی بلند کرد. پیرمرد با دیدن حال آشفته‌اش، سریع ترمز کرد. در عقب را باز کرد و خودش را به داخل ماشین پرتاب کرد.

- کجا برم دخترم؟

چیزی شبیه به آدرس زیر لب زمزمه کرد و پیرمرد هم دیگر پیگیر نشد. با وزش باد خنکی، در خودش جمع شد. با دستهای لرزانش شیشه ماشین را بالا کشید. اشکهایش هنوز هم خیال قطع شدن نداشت.

حرفهای سیاوش را مرور میکرد، چه درست بود؟ چیزی که رها فکر میکرد یا چیزی که سیاوش تعریف میکرد؟

سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست.

- خانم رسیدیم.

چشمانش را باز کرد و گیج به اطراف خیره شد. کی رسیده بود! پنجاه تومان از کیفش درآورد و به سمت راننده گرفت. بیتوجه به او که سعی داشت باقیمانده پول را به او برگرداند، از ماشین پیاده شد. لرزش دستانش کم شده بود. کلید را از داخل کیفش بیرون آورد و در را باز کرد. نگهبان در اتاقکش نشسته بود و با هیجان به صفحه تلویزیون کوچکش نگاه میکرد و همزمان تخمه میشکست. کاش جای او آنقدر بیخیال بود! آهی کشید و به سمت لابی رفت. دکمهی آسانسور را فشار داد که خوشبختانه در همان طبقه بود. خودش را داخل اتاقک پرت کرد. دوست داشت زودتر به خانهاش برسد، به منبع آرامشش. با ایستادن آسانسور در طبقهی مورد نظر، لبخند تلخی زد. در واحدش را باز کرد و داخل شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد هوای پر از آرامش خانه را وارد ریههایش کند. کیفش را روی کاناپه پرت کرد و به سمت آرایایش پرواز کرد. با باز کردن در بالکن، نگاهش به برگهای سبز رنگش افتاد. لبخندی زد و دستش را نوازشگر رویش کشید. چند تا از برگهایش زرد شده بودند. آنها هم دلشان برای مادر تنگ بود. آنها هم هر لحظه در نبودش مثل رها داغان

میشدند. باز هم بغضش گرفت و اشکهایش شروع به چکیدن کرد. سرش خیلی درد میکرد و چشمانش از شدت خستگی میسوخت. به سمت آشپزخانه رفت و قرص مسکنی را همراه آب خورد. روی کاناپه دراز کشید و سعی کرد ذهنش را آزاد کند.

درینگ درینگ... درینگ درینگ.

چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. دستی داخل موهایش کشید. با نگاه به مانتوی چروک تنش، تمام اتفاقات دیشب را به یاد آورد و آهی کشید. موبایلش هنوز هم زنگ میزد و اعلام میکرد وقت رفتن به شرکت است. صدایش را قطع کرد و به سمت حمام رفت. نگاهی به خودش درون آینه انداخت.

چشمان خسته، صورت زرد و بیروح و در آخر لبهای بیرنگش چهرهی ناخوشایندی را به نمایش

گذاشته بود. لباسهایش را از تنش خارج کرد و زیر دوش ایستاد. قطرات داغ آب، پیدرپی به بدنش ضربه میزد و حالش را تغییر میداد. شامپوی مورد علاقهاش را به موهایش زد و با دستانش ماساژشان داد تا کمی از سردردش کم شود.

حولهی صورتی رنگی را دور خودش پیچید. صورتش کمی رنگ گرفته بود و قابل تحملتر بود؛ ولی باز هم غم در چشمانش بیداد میکرد. مانتوی مشکی رنگی از کمد بیرون کشید و همراه روسری بنفشی سر کرد. دلش نمیخواست کسی متوجه حال خرابش شود. دستش را به سمت

رژ قرمز رنگ دراز کرد و محکم روی لبانش کشید. با یادآوری ماشینش که شرکت جا مانده ضربهای به پیشانیاش زد و شماره آژانس را گرفت.

رادمان کلافه جلوی میز مهدیس ایستاده بود و مهدیس سعی داشت آرامش کند. رها ابروانش را به حالت تعجب بالا داد و به آنها نزدیک شد.

رها: چیزی شد...

رادمان: معلوم هست کجایی؟ اون از دیشب که با سیاوش رفتی و اون گوشیت رو جواب نمیدی، این هم از امروز که خانم ده صبح تشریف آوردن!

صورتش کمی به سرخی میزد و نگرانی کاملاً در چهره و لحن صحبتش معلوم بود. حق داشت؛ صبح متوجه تماسهای بیشمارش شده بود و بیتوجه به آن به کارش رسیده بود.

- ببخشید، حالم زیاد خوب نبود.

با شنیدن لحن مظلومش نگاه رادمان شرمنده و نگران شد:

- چی شده؟

- چیز خاصی نیست.

- رها!

رها چشمانش را روی هم گذاشت و سعی کرد کمی آرامش کند.

- من حالم خوبه.

- باشه، بعداً دربارش حرف میزنیم.

میدانست به این راحتی دست از سرش برنمیدارد. بدون مخالفت باشهای زیر لب گفت و به سمت اتاقش رفت. در این بین نگاه سنگین مهدیس را هم حس میکرد. روی صندلی راحتش جای گرفت و نگاهی به گوشیش انداخت. باید زنگی به فرهاد می زد. شمارهاش را گرفت که بعد از چند لحظه صدایش در گوشش پیچید.

- بله؟

- سلام خوبی؟

- ممنونم تو خوبی؟ چه خبرها؟

- باید باهات حرف بزنم. میتونی امروز بیای شرکت؟

فرهاد پروندهی دستش را روی میز گذاشت و گفت:

- چیزی شده؟ نگرانم کردی.

- باید ببینمت، اینجوری نمیتونم.

- من ماشینم تعمیر گاهه، تو تا یه ساعت دیگه اینجا باش.

- باشه ببینمت.

گوشی رو قطع کرد و از اتاق خارج شد. به سمت مهدیس برگشت و گفت:

- من میرم جایی و فکر کنم تا سه ساعت دیگه برگردم.

- باشه.

لبخند کمجانی به او زد و به سمت دفتر فرهاد حرکت کرد.

خانم ساعی منشی فرهاد، با دیدنش از جایش بلند شد و احوالپرسی گرمی کرد. کمی جاافتاده‌تر شده بود و مانتوی قهوه‌ای رنگش همراه روسری مشکی رنگی که سرش بود کمی سنش را بیشتر نشان میداد.

چشمان گرد عسلی رنگش و ابروهای کمانیاش به دل مینشست. نگاهی به دفتر فرهاد انداخت. خیلی وقت بود اینجا نیامده بود؛ ولی دکوراسیونش تغییر نکرده بود. مبلهای راحتی سفید رنگ با کوسنهایی صورتی که به شکل ال چیده شده بود، میز سفید رنگ خانم ساعی هنوز هم کنار دیوار، کمی کنارتتر از اتاق فرهاد بود.

- فرهاد هست؟

- بله منتظرتون هستند.

- ممنونم.

بدون زدن در داخل شد. پشت میز قهوه‌ای رنگش نشسته بود و غرق برگه‌های روبه‌رویش بود.

- سلام.

سرش را بالا آورد و

گفت:

- سلام چه زود رسیدی.

- خیابونها خلوت بود.

به مبلهای شیری رنگ اشاره‌های کرد و گفت:

- بشین.

روی مبل تکنفرهای نشست و کیفش را روی پایش گذاشت.

- چیزی میخوری بگم بیارن؟

- نه ممنون چیزی میل ندارم.

- چیزی شده؟ خیلی نگرانم کردی!

- سیاوش برای انجام کاری رفته پاریس.

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- برای چی؟ چرا بیخبر؟

- من هم دیشب فهمیدم.

عصبی از جایش بلند شد و جلوی میز ایستاد.

- دیشب که فهمیدی گذاشتی بره؟ به همین سادگی؟! آگه بره و دیگه برنگرده چی؟

- دیشب قبل از رفتنش با هم حرف زدیم، اون از اول هم میدونسته من کیام.

•

- منظورت چیه؟

هر چیزی که سیاوش برایش تعریف کرده بود را موبه‌مو برایش توضیح داد و او با دقت گوش میداد.

رها: حالا به نظرت باید چی کار کنم؟ اون گفت مدرک داره که کار خودش نب...

با خوردن تقهای به در اتاق حرفش را نصفه و نیمه رها کرد و به-عقب برگشت. با بفرمایید فرهاد خانم سعی وارد اتاق شد و پوشهای را به دست فرهاد داد.

- این رو پیک از طرف آقای سیاوش سام آورده.

رها با تعجب به فرهاد نگاه کرد که گفت:

- ممنون، میتونید برید.

- چشم.

با خروج خانم ساعی، فرهاد سوالی نگاهش کرد که شانهای بالا انداخت. فرهاد پوشه را باز کرد و مدارک موجود در آن را بیرون کشید. با دقت نگاهی به آنها انداخت. اخمهایش هر لحظه بیشتر در هم میرفت.

- چی شده؟

فرهاد برگه را به دستش داد.

شروع به خواندن کرد. این مدارک، مدارکی بود که سیاوش دربارهاش با او صحبت کرده بود. باورش نمیشد این مدارک الان دست او باشد. همشان نشان میداد که سیاوش هیچ دخالتی در کار پدرش نداشته است. سرش باز هم شدیداً تیر میکشید. این همه سال حس نفرت به کسی داشت که بیگناه بوده! کسی که بیگناه در چاهی کشیده شده بود!

فرهاد: میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم، گیجم، نیاز به فکر و تمرکز دارم.

- باشه.

نگاهی به ساعتش انداخت و همانطور که کیفش را برمیداشت گفت:

- دیره، باید برم.

- باشه، هر تصمیمی گرفتی به من خبر بده و یادت نره که من همیشه پشتتم.

- مرسی فرهاد، همینجوریش خیلی بهت بدهکارم.

- این حرف رو نزن، پدرت به گردن من خیلی حق داره.

چشمانش را روی هم گذاشت و لبخندی از ته دل به مهربانیش زد.

رها: فعلاً.

- مواظب خودت باش.

سری تکان داد و از در خارج شد. خانم ساعی با دیدنش از جایش بلند

شد و گفت:

- تشریف میبرید؟

- بله عزیزم، خیلی خوشحال شدم دیدم.

دست دراز شدهی رها را میان دستش گرفت و گفت:

- من هم همینطور.

- خدانگهدار.

مهدیس پوشهای جلویش بود و با دقت بررسیاش میکرد. جلویش

ایستاد و گفت:

- سلام.

سرش را بلند کرد و گفت:

- سلام خوبی؟ کی رسیدی؟

- همین الان. پرونده‌ی شرکت الماس رو میدی؟

- آره، وایسا.

کمد زیر میزش را باز کرد و پوشهی زرد رنگی را به دستش داد.

- ممنون.

- راستی رها؟

- جانم؟

- رادمان گفت هر موقع رسیدی بهش اطلاع بدم.

چشمانش را روی هم گذاشت. نفس کلافه‌اش را رها کرد. رادمان دست بردار نبود!

- خودم بهش زنگ میزنم.

- باشه.

رها پوشه را روی میزش گذاشت و شماره‌ی رادمان را گرفت که بعد از چند لحظه جواب داد:

- رسیدی شرکت؟

- آره همین الان...

بدون حرف گوشی را قطع کرد و این، به این معنی بود که حالاحالاها راضی نخواهد شد. پوفی کرد و نگاهی به پروژهی الماس انداخت. با باز شدن در توسط رادمان سرش را بلند کرد و نگاه کلافه‌اش را به چشمانش دوخت. بیحرف در را بست و روی مبل مقابلش میزش نشست. او هم کلافه بود و نگرانی کاملاً در چشمانش دیده میشد.

- خب حالا بگو چی اینقدر تو رو بهم ریخته؟

- رادمان!

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- من مطمئنم هر اتفاقی که افتاده مربوط به دیشبه که تو با سیاوش بودی. اذیتت کرده؟ چیزی بهت گفته؟ به خدا از دیشب تا حالا فکرم هزاران جا رفته و برگشته!

لحنش را آرامتر کرد و گفت:

- نگرانتم!

- نه اصلاً اذیتم نکرده، اتفاق خاصی هم نیفتاده که تو رو نگران کنه. الان من حالم زیاد خوب نیست، بذار بعداً با هم صحبت می کنیم.

- ره...

- رادمان!

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- باشه، فردا ساعت هفت میام دنبالت.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- فردا؟

- مهمونی دیگه!

دستی به پیشانیاش کشید و گفت:

- آهان راست میگی، باشه.

- فعلاً.

با خروجش از اتاق باز هم شروع به بررسی پروژهی مقابلش کرد.

رژ گلبهی رنگ را چندین بار روی لبش کشید و نگاه آخری به خودش درون آینه انداخت. آرایش لایت مشکی به صورتش میآمد و چشمانش را درشتتر نشان میداد. دستی به روی پیراهن طلایی بلندش کشید. پارچهی تور ماندش گردن و دستهای لختش را پوشانده بود و سنگدوزیهایی که رویش کار شده بود، زیباییاش را چندین برابر میکرد. تابی به موهای لختش داد. مانتو مشکیش را تن کرد و شال طلایی رنگش را آزادانه روی موهایش قرار داد. با تک زنگ رادمان، کیفش را برداشت و از در خانه، خارج شد. رادمان از ماشین پیاده شده

بود و با تلفنش صحبت میکرد. با دیدنش از فرد پشت خط خداحافظی کرد و آرام به او نزدیک شد. نگاهی دقیقی به رها انداخت. سرش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

- نفسگیر شدی.

داغی گونه‌هایش را احساس میکرد. سرش را از خجالت پایین انداخت و دستهی کیفش را در دستش فشرد. به سمت ماشین رفت و در کنار راننده را برایش باز کرد. بیحرف نشست و تشکر زیر لبی کرد.

مدتی بود طرز نگاه و رفتارش خیلی تغییر کرده بود!

جو سنگینی ایجاد شده بود و رادمان برای عوض کردنش گفت:

- واقعاً خانم رئیس خودمونی؟

باز هم توانسته بود به راحتی رها را از حال و هوایش خارج کند و لبخندی به روی لبش بیاورد. مشتی به بازویش زد و گفت:

- خودت رو مسخره کن بچه!

رادمان اشاره‌ای به کت و شلوار قهوه‌ای رنگش کرد و گفت:

- من چطور شدم؟

نگاهی به او انداخت. بلوز کرم به همراه کروات قهوه‌ای کرم که به صورت شل بسته بود خیلی به او می‌آمد. ته ریشی هم که گذاشته بود به همراه موهای بالا زده‌اش، مردانه‌تر نشانش میداد.

- تو هم عالی شدی.

لبخندی زد و نگاه عمیقی به او انداخت. برق درون نگاهش را اصلاً درک نمی‌کرد. اشارهای به جلو کرد و گفت:

- حواست به جلو باشه، به کشتنمون ندی!

لبخند شیرینی زد و همانطور که به جلو خیره بود گفت:

- مگه تو میداری؟

سرش را زیر انداخت و مشغول بازی با ناخنهایش شد.

نگاهی به ویلای نسبتاً کوچکی کرد که تقریباً خارج از شهر قرار داشت. همراه رادمان از ماشین پیاده شدند و هم قدم با هم به سمت ویلا حرکت کردند. دختر جوانی با سارافون طوسی صورتی جلوی در ایستاده بود و خوش‌آمد میگفت. به کمک رادمان مانتو و شالش را به دست دخترک داد و همراه هم به سمت سالن رفتند.

شلوغ نبودن سالن کمی خیالش را راحت کرد و باعث شد نفسی از روی آسودگی بکشد، حوصله شلوغی را اصلاً نداشت.

رادمان اول کاری دستش را کشید و گفت:

- شایگان!

سعی کرد خوشاخلاق باشد و مهمانی را برایش زهر نکند. به سمت مردی ۱۳، ۱۶ ساله که کنار خانمی ایستاده بود رفت.

رادمان: سلام شایگان!

شایگان با دیدنش ابروی خوشحالتش را بالا داد و چشمان قهوه‌ای رنگش را به او دوخت.

شایگان: بهبه، پارسال دوست امسال آشنا!

رادمان: میدونی که چند ماهی بیشتر نیست که برگشتم ایران.

شایگان دستی به بازوی رادمان کشید و گفت:

- خوشحالم که میبینمت.

- من هم همینطور، چند سالی هست هم رو ندیدیم.

شایگان دستش را از جیب کتوشلوار قهوه‌ای رنگش بیرون کشید و انگشت اشاره‌اش را به سمت رها گرفت.

- معرفی نمیکنی؟

رادمان نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

- بهترین دوستم رها.

شایگان کمی لبهای درشتش را به حالت پوزخند بالا داد و گفت:

- خوشبختم خانم.

رها: همچنین.

شایگان دستش را پشت کمر دختری که کنارش ایستاده بود گذاشت و گفت:

- دوست دخترم آناهیتا.

آناهیتا موهای قهوه‌ای تیره‌اش را پشت گوشش زد و لبخند نسبتاً بزرگی روی لبانش نشانده.

- خوشبختم.

رها لبخندی به نگاه مهربانش زد و دستش را در دست او فشرد.

- همچنین.

با صدا زدن شایگان توسط فردی، عذرخواهی کردند و از آنها دور شدند. رادمان به

صندلیهای سفید رنگی که دور میزهای گردی چیده بود اشاره کرد و گفت:

- بشینیم؟

- حتماً.

رها روی صندلی نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت. دختر جوانی با همان لباس فرم به آنها نزدیک شد و سینی حاوی نوشیدنی را جلوییشان گرفت. رادمان طوری که بخواهد از او اجازه بگیرد نگاهش کرد. چقدر خوب بود که به راحتی میتوانست رها را درک کند.

لبخندی به او زد و گفت:

- فکر نکنم یکی اشکال داشته باشه.

رادمان چشمکی به او زد و گیللاس کمر باریکی را از سینی برداشت و رو به خدمتکار گفت:

- لطفا برای خانوم آب میوه بیارید.

دخترک چشمی گفت و از آنها دور شد. با قرار گرفتن دستی به روی چشمانش، ترسیده از جایش پرید و به عقب برگشت. با دیدن روژان که پشت سرش ایستاده بود لبخند بزرگی زد.

- روژان!

روژان خودش را در آغوشش جا داد و گفت:

- فکرش رو هم نمیکردم اینجا ببینمت!

- من هم همینطور. کی رسیدی ایران؟

- سه روزی میشه.

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- پس چرا بهم زنگ نزدی؟

- اتفاقاً می خواستم فردا حتماً باهات تماس بگیرم تا بریم بیرون.

- خیلی خوشحالم که میبینمت.

- من هم همینطور.

روژان نگاه شیطاننش را به سمت رادمان انداخت و چشمانش را ریز کرد. برای جلوگیری از پیشروی ذهن منحرفش، به رادمان که حالا کنارشان ایستاده بود اشاره‌های کرد و گفت:

- رادمان دوست و همکارم و ایشون هم روژان دوست دبیرستانم که چند سالی هست ایران زندگی نمیکنه.

روژان: خوشبختم.

رادمان: همچنین خانم.

روژان که هنوز هم قانع نشده بود نیشگون ریزی از پهلویش گرفت که صورتش مچاله شد و آخی زیر لب گفت. رادمان با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

با تعجب به رادمان نگاه کرد. مطمئناً دیگر نمیشد به راحتی روژان را قانع کرد.

رها: چیز خاصی نیست.

زیر چشمی نگاهی به روژان انداخت. جملهی خر خودتی را به راحتی میتوانست از نگاهش بخواند.

چشمکی به رها زد و گفت:

- من میرم تا شما راحت باشید.

رها چشم غرهای به او رفت که ابروهایش را شیطنتاً میز به سمت بالا داد. با رفتن روژان پوفی کرد و روی صندلی نشست. رادمان اشاره‌ای به پیست رقص کرد و گفت:

- برقصیم؟

فکر بدی نبود، کمی حال و هوایش عوض میشد.

- باشه.

دستش را میان دستانش گرفت و همراه هم به پیست رفتند. نسبت به دقایق قبل جمعیت بیشتر شده بود و رها و رادمان تقریباً در بین جمعیتی که در پیست حضور داشتند گم شده بودند. هر دو دستش را روی شانه‌های پهن رادمان گذاشت و با فاصله از او خودش را تکان داد.

- امشب زود از مهمونی میزنیم بیرون، میریم جایی که تو راحت بتونی حرف بزنی.

- رادمان!

انگشت اشاره‌اش را با فاصله جلوی لبانش قرار داد و گفت:

- هر غمی که داری، هر غصهای که داری، باید نصف بیشترش رو دوش من باشه. نمیذارم تنهایی زجر بکشی.

چشمان اشکپاش را به صورتش دوخت. چقدر یک مرد میتوانست خوب و مهربان باشد! چه تکیهگاه محکمی بود! چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- فقط میتونم بگم یه دنیا ممنون.

فشار کوچکی به کمرش وارد کرد و گفت:

- تا تهش باهاتم، هر چی هم که بشه.

لبخند بزرگی از جملهی پر حمایتش زد و سرش را پایین انداخت. با تمام شدن آهنگ از پیست خارج شدند و روی همان صندلی قبلی نشستند. با زنگ گوشپاش، زیپ کیفش را باز کرد. رادمان مشغول صحبت با یکی از دوستان قدیمپاش بود. با دیدن اسم روی گوشتی بدنش بیخ کرد. الان اصلاً آمادگیاش را نداشت.

با تعلق نگاهی به گوشتی انداخت که نام سیاوش رویش چشمک میزد. الان اصلاً موقعیت مناسبی برای صحبت با او نبود. رادمان با لبخند به حرفهای دوستش گوش میداد؛ ولی تمام حواسش به رها و گوشپاش بود. با قطع تماس نفس راحتی کشید. گوشتی را خاموش کرد و داخل کیفش گذاشت. روزان با لبخند بزرگی به او نزدیک شد و کنارش نشست.

روزان: ای بابا تو چقدر امشب آروم شدی؟

- حوصله ندارم.

کامل به سمتش چرخید و با دقت نگاهی به چشمانش انداخت:

- چیزی شده؟

تکهای از موهایش را پشت گوشش زد و سعی کرد نگاهش را بدزد.

- نه چیز خاصی نیست.

از شانهای که بالا انداخت و نگاهی که از رها گرفت، معلوم بود متوجه دروغش شده؛

ولی به رویش نیاورده. سعی کرد بحث را عوض کند.

- هنوز هم قصد ازدواج نداری؟

- چرا راستش قصدش رو دارم؛ ولی هنوز شخص مورد نظرم رو پیدا نکردم، خیلی از تنهایی

خسته شدم.

- حق میدم بهت، واقعاً ازدواج کردن اون هم تو این دوره زَمونه که خواهر به برادرش اعتماد

نداره خیلی سخته.

- آره، بعضی مواقع اینقدر به آیندهم فکر میکنم که دلم میخواد سرم رو به دیوار بکوبم.

خنده کوتاهی کرد که توجهش به رادمان جلب شد. با احترام از دوستش خداحافظی میکرد.

کیس بدی برای روژان نبود. قابل اعتماد هم بود و از هر جهت میتوانست تاییدش کند.

روژان و رادمان، اول و آخر اسمشان هم شبیه به هم است. لبخندی به تفکرات بچگانهاش

زد که صدای رادمان به گوشش رسید.

- خانمها وقت شامه، تشریف نمیبرید؟ رها: چرا حتما.

با هم از جا بلند شدند و به سمت میز مستطیل شکلی که در گوشهی سالن قرار داشت و غذاهای مختلف به همراه دسر رویش چیده شده بود، رفتند. رادمان دو بشقاب به همراه کارد و چنگال برداشت و یکپاش را به سمت رها گرفت.

رها باید از الان نقشه‌اش را اجرا میکرد. چشم غرهای به او رفت و با چشم اشارهای به روژان کرد. رادمان سریع یک بشقاب به همراه کارد و چنگال به دست روژان داد.

- بفرمایید.

روژان: متشکرم خودم برمیداشتم.

رها لبخند ریزی زد و از آنها کمی فاصله گرفت تا شاید کمی با هم صحبت کنند. با عشق کمی از سالاد ماکارونی را گوشهی بشقابش گذاشت. چند تکه هم از جوجههای چیده شده در دیسی، داخل بشقابش گذاشت. نیم نگاهی به رادمان و روژان انداخت. روژان همانطور که کمی از ژلههای رنگی داخل بشقابش میریخت مسئلههای را هم برای رادمان توضیح میداد. رادمان سرش پایین بود و هر از گاهی فقط سرش را به حالت مثبت تکان میداد. لبخند کوچکی زد و آرام به سمت میز قدم برداشت و با خود فکر کرد اگر تنها باشند، بیشتر میتوانند با هم آشنا بشوند. بشقاب تقریباً خالی را روی میز گذاشت. تکههای از جوجه را به کمک کارد جدا کرد و داخل دهانش گذاشت. سرش را بالا آورد که نگاهش به چهرهی عصبانی رادمان افتاد. روژان همراهش نبود! چرادمان بشقابش را روی میز گذاشت و با فاصله نسبتاً زیادی کنارش نشست. با تعجب نگاهش کرد. دست چپش را مشت کرده بود و فشاری

که به آن وارد کرده بود، باعث سفید شدنش شده بود. کلافه دستی داخل موهایش کشید و بدون نگاه به صورت رها گفت:

- بریم؟ غذایش تقریباً تمام شده بود و دیگر میل نداشت.

- باشه.

مانتویش را از خدمتکار گرفت و تن کرد. نگاهی به اطراف انداخت که روژان را کنار میزی پیدا کرد.

- من برم با روژان خداحافظی کنم.

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- تو ماشین منتظر تم.

بیتوجه به او از در خارج شد. با خود فکر کرد که او چه اش شده است؟ شاید روژان به او چیزی گفته باشد. شانهای بالا انداخت و به سمت روژان رفت.

- روژان!

به سمتش برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

- کجا با این عجله؟ تازه سر شبه.

- رادمان خسته است.

- باشه عزیزم، خوشحال شدم دیدمت. انشالله بهت زنگ میزنم با هم یه قرار بیرون بذاریم؛ مخصوصاً کوهنوردی که دلم براش یه ذره شده.

- حتماً خیلی هم خوشحال میشم.

گونهایش را بوسید و گفت:

- فعلاً.

- مراقب خودت باش عزیزم.

لبخندی زد و از خانه

خارج شد.

رادمان داخل ماشین نشسته بود. سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. با باز کردن در ماشین چشمانش را باز کرد و استارت زد. سرعتش زیاد بود و برایش جالب بود مردی که از سرعت میترسد چگونه اینگونه بدون کمر بند با سرعت ۳۲۱ حرکت میکند؟ دستش را به کمر بند گرفت و گفت:

- لطفاً یه کم آرومتر.

بیتوجه به حرفش، با همان سرعت ادامه داد. ۶۱۲ سفید رنگی جلویانش پیچید که جیغ نسبتاً بلندی زد. رادمان پایش را سریع روی ترمز گذاشت و توقف کرد. صدای لاستیکهای ۶۱۲ و بعد فحشی که راننده به رادمان داد به گوشش رسید. دستانش را که از ترس روی صورتش

گذاشته بود، به آرامی پایین آورد و نگاهی به او انداخت. سرش را به فرمان تکیه داده بود و چشمانش بسته بود. چه تا این حد عصبیاش کرده بود؟ - رادمان؟

صدای آرامش توی گوشش پیچید، چهطوری میتونست در حین عصبانیت اینقدر آرام و دلنشین صحبت کند؟

- هیچی نگو رها، هیچی!

- آ...خه چرا؟ من... کاری کردم؟

سرش را بلند کرد و چشمان غمناکش را به رها دوخت.

- تازه میپرسی کاری کردم؟ میخوای با این کارهات چی رو ثابت کنی؟ من رو همراه دوستت تنها گذاشتی که چی؟

- خو... ب گفتم کیس مناسییه برات. من چندین ساله میشناسمش، دختر خوییه و با این که تا حالا ایران نبوده ولی خطا نرفته.

چشمان بیفروغش را به او دوخت و با لحن آرامی زمزمه کرد:

- نکن باهام اینکارها رو، داغونتر از اینم نکن!

نگاهش را به چشمانش دوخت، اصلا نمیخواست به افکار مسخرهای که دربارهاش در ذهنش شکل گرفته بود، فکر کند؛ دلش نمیخواست رفتارش را پیش خود تعبیر کند.

نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد. همانطور که آرام رانندگی میکرد گفت:

- ببخشید، عصبی بودم.

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت؛ لحنش مظلوم و آرام بود.

- مهم نیست.

- نمیخواهی بگی اون روز از چی عصبانی بودی؟

سرش را به حالت مثبت تکان داد؛ نمیتوانست بیشتر از چند دقیقه کوتاه با این مرد قهر باشد!

تمام حرفهای سیاوش را موبه‌مو برایش تعریف کرد. دستهای کیفش را در دستش فشرد تا باز هم گریه‌اش نگیرد.

- در مورد پدرش که راست میگه؛ پاریس که بودیم یه باری دیدمش که ویلیچرنشین بود. یک بار هم که از سیاوش در موردش پرسیدم، فقط-توی یک جمله کوتاه گفت تقاص کارهاش رو پس داده. اصلا به پدرش سر نمیزد؛ هر موقع هم دلش برای مامانش و رایانا تنگ میشد، اونها میاومدن خوننش.

رها کمی شقیقه‌هایش را مالش داد و گفت:

- نمیتونم باور کنم که اون بیگناهِ، چه‌طور ممکنه که اون از چیزی خبر نداشته باشه؟! اصلا گیریم که پدرش این کار رو کرد، چرا برنگشت ایران تا همه چیز رو درست کنه؟!

- نمیدونم؛ فقط رها، کمی منطقی فکر کنیم، من و تو جای اون نیستیم.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نمیتونم!

- به قول سیاوش، پدرش تقاص کارهایش رو پس داده؛ قطعاً سیاوش هم از عذاب وجدان این چند سال زندگی خوبی نداشته.
- باید فکر کنم؛ بیشتر فکر کنم.

با صدای زنگ گوشیش، چشمانش را باز کرد و تلفن را از زیر بالش بیرون آورد.

- بله؟ فرهاد بود:

- سلام، ببخشید خواب بودی؟

- سلام خوبی؟ نه بابا این چه حرفیه! چیزی شده؟

- الان پیک برام پوشهای رو آورده از طرف سیاوش. مثل اینکه قصد داره بقیه شرکت رو به نامت بزنه.

تمامی کارهایش هم انجام شده و فقط امضای نهایی تو مونده!

از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

- یعنی چی؟

- به نظر من اون خواسته یه جورایی گذشته رو برات جبران کنه!

دستی به صورتش کشید؛ حرارت بدنش را کاملا احساس میکرد. زندگی نابود شده‌ی او با پول درست نمیشد! عصبانی شده بود، فریاد زد:

- غلط کرده؛ مگه زندگی من با پول اون دوباره به حالت اولش برمیگرده؟! مگه پدر و مادر من زنده میشن!؟

- آروم باش رها؛ من ک...

گوشی را قطع کرد و همانطور که با عصبانیت در خانه راه میرفت، شمارهی سیاوش را گرفت که بعد از چند بوق جواب داد.

- بله؟

- این برگه‌ها چیه؟ هان؟ فکر کردی الان دیگه همه چیز درست میشه؟! فکر کردی میتونی همه چیز رو با پول درست کنی؟! با پولهای تو مادر و پدر من زنده میشن؟! جوونی از دست رفتم برمیگرده؟! هان؟ با اینها میتونی این چند سال زندگیم رو بهم برگردونی!؟

صدای بغضدارش در گوشش پیچید و آبی روی آتش شد.

- رها!

پاهایش سست شد. روی زمین نشست و اشکهایش باز هم صورتش را در بر گرفتند؛ مگر

• میشد پای او در میان باشد و دل بیقرارش آرام نگیرد؟!؟

«گاهی حال خودم را هم نمیفهمم!

دوست داشتنت!

تمام ذهن خسته‌ام را در بر گرفته است.»

- خسته‌م سیاوش؛ خیلی خسته‌م! نمیدونم چی راسته و چی درسته؛ نمیتونم حرفهات رو باور کنم و بهت حق بدم.

چِ هاش شده بود؟! برای خودش درد و دل میکرد؟!!

صدای بغضدار و نادمش در گوشش پیچید:

- ببخش رها؛ هم‌همش تقصیر منه؛ تقصیر منِ خره که اون سال ترسیدم و برنگشتم. هر بلایی که دوست داری، سرم بیار؛ حق داری. تو توی این دنیا بیشتر از هر کسی حق داری. آرام شده بود؛ حالا فقط اشک میریخت و به ملودی قشنگ صدای نفس‌هایش گوش میداد. نفس‌هایی که کلافگیاش از چند فرسخی هم آشکار بود.

- رها!

دستش را شانه‌وار در موهایش کشید؛ اسمش را قشنگ صدا میزد! با یک ملودی خاص، یا شاید هم او این گونه گمان میکرد.

کلافه بود، رهای عصبانی حالا با صدایش آرام شده بود و دهنش بسته.

گوشی را قطع کرد؛ طاقت شنیدن صدایش را نداشت دیگر. صورتش را با دستانش پوشاند؛ صدای گریه‌هایش بود که حال سکوت عذاب‌آور خانه را در هم شکسته بود.

«چه نقاش ماهریست فکر و

خیالت وقتی دانه دانه

موهایم را سپید میکند...»

امروز کمی حالش بهتر بود و میخواست بچهها را برای شام دعوت کند؛ دلش یک دورهمی میخواست به دور از همه چیز.

شیوا را به همراه شروین دعوت کرده بود. گوشیاش را برداشت و به رادمان زنگی زد.

- جانم؟

- سلام خوبی؟ خسته نباشی.

- ممنون، شما خوبی؟ سلامت باشی.

- مرسی، ام... راستش زنگ زدم واسه یه مهمونی کوچیک دعوتت کنم.

- مهمونی کوچیک رها خانم چی بشه!

به صورت اعتراض اسمش را صدا زد که رادمان گفت:

- صدا کن مرا؛ صدای تو خوب است؛

صدای تو سبزینهی آن گیاه

عجیبی است که در تنهایی

صمیمیت حزن میروید در

ابعاد این عصر خاموش.

لبخندی زد و گفت:

- دیوونهای به خدا!

- این همه دیوونهی تو دنیا، من هم یکیش!

سعی کرد بحث را عوض کند.

- شب منتظرتم.

- چشم حتما.

- فعلا.

گوشی را قطع کرد و نگاهی به مرغ خوشرنگش انداخت.

با صدای زنگ گوشی، از روی میز ناهارخوری برش داشت. با دیدن شماره‌ی ناشناس یک تای

ابرویش را بالا داد.

- بله؟

روژان: سلام خانوم.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- قربونت گلی، تو خوبی؟ چه خبر؟

- سلامتی، تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده.

- عزیزمی من هم.

یک دفعه به یاد مهمانی افتاد؛ بد نمیشد اگر روژان را هم دعوت میکرد.

- خوب شد زنگ زدی، اتفاقا میخواستم باهات تماس بگیرم.

- من همیشه آدم وقتشناسی بودم و هستم.

- صد در صد! راستش من امشب یه مهمونی خیلی کوچیک گرفتم، میخواستم از تو هم دعوت

کنم تا بیای.

- وای چه شیک؛ کیا هستن؟

- کس خاصی نیست؛ رادمان که دیشب باهات آشنا شدی؛ شیوا رو هم که میشناسی، البته

همراه دوست پسرش میاد.

- ای جونم، شیوا هم میاد؟

- آره.

- نمیدونی چهقدر دلم براش تنگ شده.

- اون هم خیلی یادت میکنه؛ پس من شب منتظرتم.

- باشه عزیزم، دستت درد نکنه.

- فدات، فعلا.

با قطع گوشی، باز نگاهی به غذایش انداخت؛ خدا را شکر کم نبود. کاهوها را از یخچال بیرون آورد و بعد از شستن خردشان کرد و داخل ظرف گرد زیبایی ریخت؛ ژلهها را هم آماده کرده بود و داخل یخچال بود. جارو برقی را از داخل اتاق بیرون آورد و شروع کرد به تمیز کردن خانه.

دستی بر روی بلوز آستین بلند سرمهای رنگش کشید که تضاد زیبایی با شلوار سفیدش داشت.

آرایش لایتش، صورتش را ملیحتر نشان میداد و موهای فرش سنش را کمتر.

با صدای زنگ، از اتاق بیرون زد و دکمهی آیفون را فشرد. نگاهی به خودش درون آینهی بزرگی که در سالن وجود داشت، کرد و در ورودی را باز کرد که با چهرهی بشاش روژین روبهرو شد.

- سلام.

روژین در آغوشش گرفت و گفت:

- سلام عزیزم، چطوری؟

- فدات، خوش اومدی بیا تو.

کفشهایش را درآورد و داخل شد. با دقت نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اوم، چه سلیقه‌های!

رها همانطور که به مبلمان اشاره‌های میکرد تا بنشیند، گفت:

- انتظار دیگه‌ای داشتی؟ دستی به چانش زد و گفت: - دوست خودمی دیگه، سلیقه‌ت هم به

من رفته!

هر دو خندیدند و کنارش روی مبل نشست.

- خیلی خوشحالم که اومدی.

- من هم همینطور، یادته قبلا به هوای درس یا من میاومدم خونهی شما یا تو؟ تنها کاری که

نمیکردیم درس خواندن بود.

رها آهی کشید و گفت:

• - آره یادش بخیر، کاش هنوز هم بچه بودیم و هیچوقت بزرگ نمیشدیم.

قطره اشک سمجی که از گوشهی چشمش پایین آمده بود را با انگشت اشاره‌اش پاک کرد و گفت:

- واقعا!

رها سعی کرد جلوی حس فضولیش را بگیرد و تا وقتی خود روژان نخواهد، حرفی نزند.

به هوای ریختن شربت تنهایش گذاشت. شربت آناناس را داخل لیوانهای بلند کریستالش ریخت. آب را از داخل یخچال بیرون آورد و آرام رویش ریخت تا با هم مخلوط نشوند. نیهای شیشه‌ای زرد رنگ را داخلش گذاشت و همراه سینی به سمت سالن رفت.

روژان کیفش را روی پایش گذاشته بود و سرش پایین بود.

شربت را به او تعارف کرد که لیوانی از داخلش برداشت و زیر لب تشکر کرد.

لبخندی بهش زد و کنارش نشست. خیلی توی خودش بود و به شدت آرام شده بود.

- روژان!

سرش را بالا آورد و چشمان ناراحت و غمزه‌اش را به رها دوخت.

-رها من هم مثل تو خیلی خسته‌م؛ وقتی برگشتم به سر بهشون زدم. پدرم که گفت اصلا من رو نمیشناسه و خودش رو زد به اون راه. مادرم هم با دیدنم چند تا پنجاه تومنی گذاشت کف دستم و گفت برو. خسته‌م رها؛ من هم مثل تو بریدم.
در آغوشش فشردش و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

چرا هیچ کس بدون مشکل نبود؟

- وقتی دیدمشون دلم لک زده بود که فقط یک لحظه برم تو آغوششون و بعد از چند سال بالاخره طعم آغوششون رو بچشم؛ ولی حتی اجازه صحبت هم بهم ندادن. اصلا نپرسیدن این همه سال کجا بودم!

تکان شدید شانه‌هایش و صدای هقهقهش رها را به یاد خودش میانداخت؛ ولی دلش

نمیخواست گریه کند و دردی بشود بر روی بقیه دردهایش.

فشاری به کمرش وارد کرد؛ این دختر با این که دردهایش از رها بیشتر بود؛ ولی خیلی مقاوم بود و کم پیش می‌آمد خم به ابرو بیاورد.

با صدای آیفون، با ترس به رها نگاه کرد. رها اشاره‌های به اتاق کرد و گفت:

- داخل اتاق سرویس هست؛ میتونی صورتت رو به آب بزنی.

لبخند کوچکی زد و به سمت اتاق رفت.

لبخندی به چهره‌ی اخموی شیوا و قیافه‌ی شیطان شروین داخل صفحه‌ی آیفون زد و در را باز کرد.

با باز شدن در، شیوا خودش را در بغلش پرت کرد و گفت:

- وای چهقدر دلم برات تنگ شده بود بیمعرفت!

از او جدا شد و با اشاره‌های به شروین گفت:

- من بیمعرفت شدم یا شما سرت گرم شده؟!

متفکر نگاهی به شروین انداخت و گفت:

- حالا که دارم فکر میکنم... باز هم تو بیمعرفتی.

لبخندی به پرویاش زد و به سمت شروین برگشت.

- سلام آقا شروین خیلی خوش اومدید.

• متشکرم رها خانوم؛ شرمنده مزاحم شدیم!

- این چه حرفیه؟! خیلی خوشحال شدم که اومدید.

اشارهای به مبلمان کرد و گفت :

- بفرمایید.

هر دو به سمت مبل رفتند که همان موقع روژان از اتاق بیرون آمد و مشغول احوالپرسی با

بچه‌ها شد.

رها از فرصت استفاده کرد و برای درست کردن شربت به آشپزخانه رفت. دو تا شربت هم برای شیوا و شروین درست کرد و به سالن برگشت.

شروین لیوانی را از داخل سینی برداشت گفت:

- دستتون درد نکنه.

- خواهش میکنم.

شروین پرسید:

- رادمان نیومده؟

نگاهی به ساعتش که هشت را نشان میداد، انداخت و گفت:

- نه، دیر کرده.

شیوا: رها نگفته بودی روژان هم میادا!

-سورپرایز امشب بود دیگه.

شیوا لبخند بزرگی به روژان زد و گفت:

- نمیدونی چهقدر دلم برات تنگ شده بود که!

روژان چشمکی به شیوا زد و گفت:

- ولی من اصلا دلم برات تنگ نشده بود عزیزم!

عاشق این اخلاق روژان بود که خیلی زود همه چیز را فراموش میکرد.

شیوا چشم غرهای به روژان رفت و ایشی زیر لب گفت.

کمی نگران رادمان شده بود؛ از بچهها عذرخواهی کرد و زنگی به او زد که بعد از چند دقیقه

صدایش در گوشش پیچید.

- جانم؟

- سلام، کجایی؟

- سلام خوبی؟ ماشینم نزدیک شرکت خراب شده، بارون هم شدید و تاکسی پیدا نمیکنم.

لب پایش را به دندان گرفت و ای وای زیر لب گفت.

- حالا میخوای چی کار کنی؟

- انشالله تا نیم ساعت یک ساعت دیگه ماشین پیدا میکنم و خودم رو میرسونم؛ نگران نباش.

- باشه، پس منتظرتم.

گوشی را قطع کرد. حتما زیر باران خیلی خیس شده است!

با فکری که به ذهنش رسید، لبخندی زد. اگر بیاید حتما خیلی سردش است و یه سوپ داغ

خیلی به او میچسبد.

لبخند به لب وارد آشپزخانه شد و سوپ آماده را همراه چند لیوان آب داخل قابلمه ریخت تا بپزد. کمی هم هویج و قارچ داخلش ریخت تا خوشمزه‌تر شود.

شیوا: بابا رها بیا! دو دقیقه اومدیم خودت رو ببینیم؛ همش تو آشپزخونه بودی!

- به جای این حرفها بیا کنارم وایسا به چیزی یاد بگیری؛ بدبخت شروین چی از دست میکشه!

شیوا نگاهی به شروین کرد که شروین گفت:

- خانم من چه آشپزی بلد باشه چه نباشه، تکه.

ابرویی بالا انداخت و با تعجب نگاهشان کرد. مثل اینکه رابطهمشان خیلی جدی بود!

با شنیدن صدای زنگ، لبخندی روی لبش نشست و به سمت در رفت. نگاهش به رادمان افتاد؛ کمی کت اسپورت کرم رنگش خیس شده بود و موهایش به هم ریخته روی پیشانیاش ریخته بود.

- چیکار کردی با خودت؟

لبخند مهربانی زد و گفت:

- میشه پیام داخل؟ سرماه!

سریع از جلوی در کنار رفت. با در آوردن کفشهایش داخل شد و شروع به احوالپرسی با بچهها کرد.

شروین با خنده گفت:

- کجایی بابا؟ رها خانم دلش هزار راه رفت.

رادمان لبخند خجولی زد و زیر زیرکی نگاهی به رها کرد. رها بدون هیچ خجالتی نگاهش کرد. واقعا نگرانش شده بود و از این حس هیچ بیمی نداشت.

رها: کت رو بده به من بذارم داخل اتاق.

کتش را از تنش بیرون آورد و به دست رها داد که به چوب لباسی داخل اتاق آویزان کرد.

رادمان کنار شروین نشسته بود و سخت مشغول صحبت بودند. جای خالی سیاوش شدیداً به

چشم میآمد. اگر اکنون حضور داشت، بیحوصله از بحث مسخرهی فوتبال، دستی داخل

موهایش میکشید و غرغر میکرد تا بچهها دربارهی موضوع دیگری صحبت کنند. همه چیز

آن مرد خاص بود و برعکس تمام مردان، متنفر از مسابقات فوتبال!

با دستی که جلوییش قرار گرفت، از فکرش بیرون آمد و نگاهی به شیوا انداخت.

- کجایی بابا؟

- لبخندی روی لب نشانند و سعی کرد از فکر او بیرون آید.

- ببخشید، حواسم نبود!

لبخندی زد که ادامه داد.

- کمکم میکنی میز رو بچینم؟

- حتما!

با هم به سمت آشپزخانه رفتند و مشغول کار شدند که بالاخره سر و کله‌ی روژان هم پیدا شد.

برنج را داخل دیسی کشید و با زرشک و برنج زعفرانی کمی رویش را طرح داد.

رها: روژان جان ژله‌ها رو از

یخچال درمیاری؟ روژان: به به،

از این کارها هم بلدی؟ چشمکی

زد و گفت:

- پس چی فکر کردی؟!

سوپی که برای رادمان درست کرده بود را در ظرفی ریخت. با اینکه سوپ آماده بود؛ ولی

عطر و طعم خوبی داشت!

روی صندلی کنار روژان نشست و به همه تعارف کرد که شروع کنند.

شروین قاشقی از زرشک پلو را داخل دهانش گذاشت و گفت:

- اصلا فکر نمی‌کردم همچین دستپخت خوبی داشته باشین!

شیوا: آره بابا، دیگه وقت شوهرشه!

شروین: من یه دوست خوب دارم؛ کیس مناسبیه! یه خونه تو دربند داره...

رادمان: شروین جان ببخشید، اون

سوپ رو میدی؟ شروین سوپ را به

دست رادمان داد و ادامه داد:

- ... داشتم میگفتم مدیر یه شرکت بزرگ آرایشی...

رادمان: ببخشید میون کلامت، میشه اون نمکدون

رو هم بدی؟ شروین ابرویی بالا انداخت و نمکدان

را هم به دست رادمان داد.

شروین: به نظر من که...

رادمان: شروین جان بذارش برای بعد!

شروین نگاهش را بین رها و رادمان گرداند و در آخر سکوت کرد.

رها بیتفاوت قاشقی از سالادش را داخل دهانش گذاشت و باز هم به ذهنش اجازه نداد

که رفتارهای رادمان را تعبیر کند.

نگاهش به صندلی خالی کنار روژان افتاد. قطعا اگر سیاوش بود، حال آن جای خالی را پر

میکرد. نه، اصلا چرا باید دعوتش میکرد؟

تکه قارچی را داخل دهانش گذاشت که جمله‌ی سیاوش در ذهنش مرور شد.

«وای رها چه لازانیایی شد! قارچش رو زیاد بریز که من عاشق قارچم؛ مخصوصا

توی لازانیا.» طعم لذیذ قارچ برایش به زهر کشنده تبدیل شد و از گلویش پایین

نرفت.

نوشابه را از روی میز برداشت و کمی از آن نوشید تا شاید طعم بد قارچ را فراموش کند.

حالش گرفته شده بود و دلش نمیخواست در بحثی که میان روژان و شروین شکل گرفته بود، شرکت کند. صندلی خالی روبه‌رویش هر لحظه چشمک میزد و جای خالی سیاوش را به رخ میکشید. با صدای دستت درد نکنی رادمان، به خودش آمد و نگاهی به غذایش که سه قاشق بیشتر از آن نخورده بود کرد.

- خواهش میکنم؛ نوش جان.

را

د

ما

ن

:

خ

و

ب

ی

؟

-

آ

ر

.ه

..

آ

ر

.ه

لبخند شیرینی زد و همراه شروین به سالن رفتند.

- ظرفهای کثیف را همراه دخترها جمع کرد و داخل ظرفشویی گذاشت.

ظرف میوه‌های که از قبل در آن میوه چیده بود را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت.

شیوا: چه خبر از سیاوش؟

- رها: مشکلی برایش پیش اومده بود، رفته پاریس.

شیوا: واقعا؟! چه بیخبر! کی

برمیگرده؟ - معلوم نیست!

شیوا شانهای بالا انداخت و بیخیال مشغول صحبت با روژان و شروین شد.

رادمان نگاهی به رها کرد و گفت:

- بهتری؟

- آره، دارم سعی میکنم بیخیال باشم.

- بهترین راهه.

- شاید، نمیدونم!

لبخندی زد که صدای روژان به گوشش رسید.

- بچهها یازدهست! من دیگه باید برم.

رها: الان که خیلی زوده!

روژان: دیر وقته دیگه عزیزم؛ ماشین هم ندارم و دیرتر بشه، با آژانس سخته.

رها: باشه عزیزم.

روژان لباسش را پوشید که رادمان گفت:

- بذارین من میرسونمتون.

- نه دستتون درد نکنه، با آژانس میرم.

رادمان: تعارف نکنید؛ ماشین من خالیه.

روژان سرش را پایین انداخت و تشکری زیر لب کرد.

رادمان: رها جان کت

من رو میدی؟ - حتما.

کت رادمان از اتاق بیرون آورد و به دستش داد که با خداحافظی هر دو رفتند.

شیوا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ما هم دیگه بریم.

رها: همیشه تو امشب اینجا بمونی؟

شیوا از خدا خواسته نگاهی به شروین انداخت که گفت:

- هر جور دوست داری عزیزم.

شیوا لبخندی زد و گفت:

- پس من پیش رها میمونم .

شروین باشهای گفت و خداحافظی کرد.

شیوا خودش را روی کاناپه انداخت و گفت:

-هیچ کاری نکردم، ولی خسته‌م!

لبخندی به قیافه کج و کوله‌اش زد و ظرف میوه را به داخل آشپزخانه برد.

با جمع و جور کردن خانه، لباس راحتی تنش کرد و یک دست لباس هم

به شیوا داد.

هر دو روی تخت دراز کشیده بودند که شیوا گفت:

- مطمئنی سیاوش برمیگرده؟

-نمیدونم، ولی قبل از رفتنش، همه چیز رو برام تعریف کرد.

شیوا هیجانزده به سمتش برگشت و گفت:

- یعنی چی؟

گفتههای سیاوش را برایش تعریف کرد و شیوا با دقت به حرفهایش گوش داد؛ گاهی هم با حرکت ابرو ناراحتی یا خوشحالیاش را نشان میداد.

- به نظر من بگذر ازش رها؛ اینقدر خودت رو عذاب نده!

- نمیدونم چیکار کنم؛ یه جورایی از وقتی فهمیدم پدرش تقاص کارش رو پس داده، از کارم پشیمون شدم؛ ولی الان مشکل من یه چیز دیگهست.

با تعجب نگاهش کرد که ادامه داد:

- می...میدونی! خب اون اولها که تازه با سیاوش آشنا شده بودم، خشمم خیلی زیاد بود و هر آن دوست داشتم سر به تنش نباشه؛ ولی کم کم آتیش خشمم سرد شد و آرومتر شدم. رفتار عجیبی داشت؛ گاهی مهربون، دلسوز و گاهی اونقدر عصبی میشد که احساس میکردی فرد مقابلت رو نمیشناسی! گاهی اونقدر خوب بود که اصلا فراموش میکردم اون کیه و الان چرا من کنارشم. الان یک هفتهست که ندیدمش و احساس میکنم یه چیزی رو گم کردم. نبودش خیلی اذیتم میکنه و هر لحظه تصویرش جلوی چشممه.

شیوا با حیرت نگاهش میکرد. رها میترسید که شیوا هم افکارش را تایید کند؛ میترسید او هم مهر دوست داشتن را بزند به احساسش و نابودش کند.

- رها!

- دیگه نمیتونم به انتقامم فکر کنم؛ همش به جای بدیهاش، خویشه که به ذهنم میاد.
میترسم شیوا؛ از حالم خیلی میترسم.

-رها تو... تو دوستش...

دستانش را روی لبان شیوا گذاشت و بغضش شکسته شد.

- نگو این جمله رو؛ نمیخوام باورش کنم. میدونم یه عاده؛ من خیلی زود به دیگران وابسته میشم.

دست لرزان رها را به آرامی از روی لبش برداشت و گفت:

- رها دوست داشتن جرم نیست؛ مگه دست خودت بوده؟

- چرا برای من جرمه؛ برای من یه عشق ممنوعهست؛ قرار نبود تهش این بشه.

• شیوا در آغوشش گرفت و کمرش را نوازش کرد.

«عاشق شدی ای دل! غمهایت مبارک...»

رها با شنیدن صدای پیامک گوشی، بیخیال با فکر به آن که پیام تبلیغاتیست به موسیقی ملایم در حال پخش گوش سپرد.

شیوا نگاهی به گوشی او انداخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- رها!

همان طور که چشمانش بر روی هم بود گفت:

- هوم؟!

- سیاوشه!

با شنیدن نامش، ناخودآگاه ضربان قلبش شدت گرفت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام جلوه دهد.

از جایش برخاست و پیامک را باز کرد:

«من بی تو پرم ز تهی مثل هوای پر ز نسیم لطیف،

• اما بی ثمر»

قلبش با شتاب خود را به سینه میکوبید و نفسش را بند آورده بود. ذهن کوچکش دچار نابهسامانی شده بود و نمیدانست چه کند ***

در برابر درِ خانه‌شان ایستاده بود. هشت سالی بود که سری به این خانه نزده بود و دلش برای جای جای آن پر میزد.

انگشت اشاره‌اش را به سمت زنگ برد؛ ولی پشیمان شد. چه باید چی میگفت؟ چگونه با او رفتار خواهد شد؟ نفس عمیقی کشید و سعی کرد به رها فکر کند. به دختری که به خاطرش تمام قول و قرارهایش را برای نیامدن به این خانه بر هم زده بود.

انگشتش را دوباره به سمت زنگ برد و بدون درنگ فشردهش.

صدای لطیف ملوک، خدمتکار قدیمیشان به گوشش رسید و دلش بیتاب شد برای در آغوش گرفتن جثهی کوچکش که کم برایش مادری نکرده بود.

• - باز کن ملوک.

ملوک عینکش را بالاتر گذاشت و از پشت آیفون خیره‌ی پسرکش شد؛ چهقدر بزرگ شده بود!

بیتعلل دکمه را فشرده. بیتوجه به درد پایش، از پله‌ها بالا رفت و در اتاق اکرم را باز کرد.

• - اومد خانم جان، اومد.

اکرم کتاب دستش را روی تخت گذاشت و گفت:

- کی اومده ملوک؟

- آقا... آقا سیاوش.

اکرم به چهرهی رنگ پریده‌ی ملوک خیره شد. پسرکش بعد از هشت سال به خانه برگشته بود. سریع به سمت در خانه روان شد.

سیاوش نگاهی به خانگی خالی و غرق در سکوت انداخت که مادرش با شتاب از پلهها پایین آمد. چانهی مادرش میلرزید و نمیتوانست صحنهی مقابلش را درک کند. به سمتش رفت و پسرش را در آغوش گرفت. سیاوش دستانش را دور مادرش حلقه کرد و سرش را بالا گرفت تا مانع از ریزش اشکهایش شود.

اکرم نگاهی به چهرههاش کرد و با پشت دست، اشکهای صورتش را پس زد.

- الهی من قربونت برم مادر؛ بالاخره برگشتی! نمیدونی چقدر چشم انتظارت بودم.

دست مردانهاش را روی صورت نرم مادرش کشید و گفت:

- گریه نکن عزیزم.

- اشک شوقه مادر.

ملوک به سختی از پلهها پایین آمد. پسرک بیست و پنج ساله‌اش حالا برای خود مردی شده بود. سیاوش از مادرش جدا شد و به ملوکش نگاه کرد. گوشهی چشمانش چروک افتاده بود.

سیاوش مردانه در آغوشش گرفت و بغض ملوک شکسته شد.

- سیاوشم، کجا بودی دورت بگردم؟ نگفتی من پیرزن تو این خونه بدون تو چیکار کنم؟!

سیاوش بوسهای بر روی دستان ملوک زد که دستش را کشید و بوسهای روی موهایش زد.

سیاوش لبخندی به هر دوشان زد؛ وقت تنگ بود؛ به سمت اکرم برگشت و گفت:

- جهان کجاست؟

نتوانست لقب پدر را به او بدهد! نتوانست به کسی پدر بگوید که ناجوانمردی را در حق او و رهای عزیزتر از جانش تمام کرده بود.

اکرم شکه شده بود؛ پسرش سراغ پدرش را میگرفت و او نمیتوانست باور کند.

- توی اتاقشه.

بدون توجه به آن دو، نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق جهان رفت. در این چند سال هیچ چیز تغییر نکرده بود. پشت در اتاق جهان ایستاد؛ دستش سست شده بود؛ واکنش او را نمیتوانست حدس بزند.

آرام در اتاق را باز کرد؛ پشت به او روی ویلچرش نشسته بود روزنامه میخواند.

قدمی به جلو برداشت که صدایش را شنید.

- باز چی شده اومدی تو اتاقم؟ مگه نگفتم میخوام تنها باشم اکرم؟

هنوز هم با همان لحن با اکرم مهربانش صحبت میکرد؛ این مرد از عالم و آدم طلبکار بود.

قدمی به جلو گذاشت و جلویش ایستاد. جهان با دیدن پسرش، ابرویش بالا پرید. حتی فکرش را هم نمیکرد دیگر روزی به سراغش بیاید. پسرش برای خود مردی شده بود و عجیب شبیه جوانیهای خودش بود. لبخندی زد و گفت:

- سیاوش!

سیاوش چشمان سردش را به او دوخت.

جهان گفت:

- فکر نمی‌کردم دیگه بینمت!

پوزخندی به لب نشاند و گفت:

- ناراحت شدی که برگشتم، نه؟

- نه چرا ناراحت بشم؟! تو پسر می!

- هه، پسر! چی باعث شده چنین توهمی بزنی؟ اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- سیاوش!

انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت و گفت:

- برای احوالپرسی نیومدم و علاقهای هم به دیدنت ندارم.

سرش را برگرداند و گفت:

- پس برای چی اومدی؟

- میخوام ازدواج کنم.

جهان نگاهش را از او گرفت و گفت:

- تو که همیشه هر کاری خواستی کردی! حالا اومدی واسه زن گرفتنت از من اجازه بگیری؟!
 - اشتباه فکر نکن؛ نظر تو اصلا برام مهم نیست؛ فقط میخوام همسرم مثل تموم عروسها ازش خواستگاری بشه.

مثل خودش پوزخندی زد و گفت:

- حالا این عروس خوشبخت کی هست که به خاطرش بعد از هشت سال اومدی اینجا؟ دستش را داخل جیب شلوارش برد و گفت:
 -میشناسیش؛ غریبه نیست.

جهان ابرویش را بالا انداخت و منتظر به او چشم دوخت.

-رها راد، فکر میکنم بشناسیش.

جهان اخمهایش را در هم کشید؛ مگر میتوانست این نام را از یاد ببرد؟!

- منظورت چیه؟

- میخوام باهاش ازدواج کنم.

- چی داری میگی؟ میخوای با اون دختر ازدواج کنی؟!

- آره، مگه اشکالی داره؟
صورتش سرخ شده بود و به پسرش نگاه میکرد.
- چرت نگو سیاوش؛ میخوای با کسی ازدواج کنی که بدبختش کردی؟!
سیاوش نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد:
- من بدبختش کردم یا تو؟! تویی که گند زدی تو زندگیم و عین خیالت هم نیست، چهجوری تونستی این همه سال زیر این عذاب وجدان زندگی کنی؟!
صدات رو تو خونهی من بلند نکن.
- من هر کاری که دوست داشته باشم میکنم؛ من میخوام با اون دختر ازدواج کنم و تو هم مجبوری باهام بیای.
- اجباری وجود نداره؛ نگاه نکن الان روی این ویلچر نشستم، من هنوز هم همون جهانم؛ هنوز هم اراده کنم هر کاری بخوام میتونم انجام بدم.
نگاه غمگینش را به چشمان جهان دوخت؛ به او هم میگفتند پدر؟!
واسهم مهم نیست؛ اون دختر اونقدر خوب هست که بدون شما هم راضی به ازدواج بشه.
- خواست اتاق را ترک کند که با صدایش متوقف شد.
- چرا سرت رو مثل کبک کردی تو برف بچه؟! فکر کردی اون دختر عاشق چشم و ابروته؟!
قبلاها باهوشتر بودی.

به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

- اون دختر اگر هم روی خوش نشونت داده، به خاطر انتقامش بوده.

سیاوش انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت و گفت:

- ذات اون دختر مثل تو نیست؛ اون رو با خودت مقایسه نکن و فکرهای کثیف رو برای خودت نگه دار.

خواست قدمی به سمت در بردارد که جهان گفت:

- وایسا سیاوش؛ بهت گفتم نمیذارم با اون دختر ازدواج کنی.

صورتش قرمز شده بود و رگهای پیشانیاش بیرون زده بود.

- زندگی من به هیچ احدالناسی ربط نداره.

- چرا، به من ربط داره؛ خودت هم میدونی هر کاری بخوام میتونم بکنم، پس از زندگیش بکش کنار.

مات و مبهوت به پدرش خیره شد.

- سیاوش، اگه بفهمم بهش نزدیک شدی، زندگی اون دختر رو آتیش میزنم؛ میدونی میکنم.

او چه پدری بود؟! فکر میکرد آنقدر وجدان دارد که با شنیدن نام آن دختر، پشیمانی به سراغش بیاید و از پیشنهاد او استقبال کند.

از اتاق خارج شد و بدون توجه به ملوک و اکرم که پشت در فالگوش ایستاده بودند، خانه را ترک کرد.

دیگر گشتن در میدان پیروزی پاریس و خنکی هوا هم حالش را بهتر نمیکرد. او از این دنیای خاکستری تنها دخترک مظلومش را میخواست و بس؛ مگر خواستهی زیادی بود؟! دستانش را در موهای کوتاه شدهاش فرو برد و به آسمان خیره شد؛ پس کی خداوندش نگاهی به او میانداخت؟! پس کی میخواست او را به مراد دلش برساند؟! «اشکال از تو نیست؛

کودک قلب من

در گهوارهای

خوابید که

هرگز متعلق

به او نبود»

گوشیاش را بیرون کشید و نگاهی به عکس رها انداخت. خوب میدانست جهان هر چه بگوید، عملی خواهد شد. چگونه از او میخواستند از او دل بکنند؟! مگر میتوانست؟! حال که حالش خراب بود، منبع آرامشش را میخواست؛ حتی دیدن آن دختر یا شنیدن صدایش آرامشی بود برایش.

شماره‌ی رها را لمس کرد؛ دلش دیگر طاقت دوری نداشت؛ دلش پر میزد برای صدایش؛ دلش میخواست باز هم با همان آهنگ زیبای صدایش، نامش را بر زبان بیاورد و دل دیوانه‌اش را دیوانه‌تر کند.

با شنیدن صدای بهار نارنجش، قدرت تکلم از او سلب شد. صدای پر نازش در گوشش پیچید و توان راه رفتن را از او گرفت.

• - سیاوش!

رهایش هم دل تنگ بود!

رها در گوشه‌ی کاناپه در خود جمع شده بود و حتی شنیدن صدای نفسهای سیاوش برایش کافی بود تا جهانش بر گردد.

رها: خوبی؟

فقط توانست بگوید:

- تو خوب باشی، من هم خوبم.

رها نمیخواست در این مکالمه‌ی کوتاه به چیزی فکر کند؛ نمیخواست حتی به ذهنش خطور کند که سیاوش کیست.

- خیلی داغونم سیاوش.

قلبش تیر کشید؛ رهایش حالش خوب نبود! با رسیدن به ایستگاه اتوبوس خلوتی، دیگر نتوانست تحمل کند و روی زمین افتاد.

با صدایی که میلرزید، یک بار دیگر صدایش زد.

- سیاوش!

تمام احساساتش را در میان کلمه‌هاش ریخت و به زبان آورد.

- جانم!؟

کاش سیاوش میدانست با تک کلمه‌هاش چه آشوبی بر تن دخترک وارد کرد. دیگر نمیتوانست ادامه دهد؛ تحمل هجوم این همه احساس را نداشت. گوشیاش را به دیوار کوبید و جیغ بلندی زد؛ مگر ساراایش همیشه نمیگفت عاشق که شوی، تازه معنی زندگی را میفهمی؟! پس چرا به او که رسیده بود، تنها درد بود و درد؟! سرش را میان دستانش گرفت. از شدت بغض گلویش، نفسهایی نصفه و نیمه از سینه‌ی تکه تکه شده‌هاش خارج میشد.

سیاوش متحیر به صدای ممتد تلفن گوش میداد. رهایش دلش نمیخواست با او حرف بزند؟! سرش را به صندلی ایستگاه تکیه داد و قطره اشکی روانه‌ی گونه‌هاش شد. که میگفت مرد گریه نمیکند؟! مگر میشد حرف از حال خراب دانه‌ی انارش باشد و از ناتوانی خود زار نزند؟! مگر میشد صدای گریه‌ی عزیزش به گوشش برسد و کاسه‌ی چشمانش لبریز نشود؟! «روزهایی که میبینمت، نفسم میگیرد؛ روزهایی که نیستی، دلم! اما تو باش، تحمل اولی آسانتر است.»

به ساعتش نگاهی کرد. امروز یک قرار کاری مهم در شرکت داشت و به دلیل حال خراب دیشبش خواب مانده بود.

نگاهی به چشمان پف کرده‌اش درون آینه کرد و اخمش را در هم کشید.

با ایستادن آسانسور، سریع پیاده شد. رادمان جلوی میز مهدیس ایستاده بود و انگشتانش را روی میز حرکت میداد. با دیدن رها به سمتش قدم تند کرد. سعی کرد لحنش آرام باشد و نرنجاندش.

- معلوم هست کجایی؟ نمیگی نگران میشیم؟! پس اون گوشی برای چیه رها جان؟

او با سیاوش فرق میکرد. اگر سیاوشش حال اینجا بود، سرش فریاد میزد؛ حتی میتوانست رگ بیرون زده‌ی شقیقه‌اش را هم تجسم کند.

رادمان: رها!

به خود آمد و گفت:

- کجاست؟

- اتاق کنفرانس.

بیتوجه به او، به سمت اتاق کنفرانس به راه افتاد. پشت در ایستاد و با نفس عمیقی اعتماد به نفس از دست رفت‌هایش را برگرداند. در را باز کرد که متوجه شیوا و پسرک جوانی در اتاق شد.

قرار امروزش با پیرمردی حدود پنجاه سال بود؛ ولی حال پسر جوان بلند قد و بوری در برابرش ظاهر شده بود. یک تای ابرویش را بالا انداخت و سلام رسایی کرد.

شیوا و اردشیری جوان با دیدنش از جایشان برخاستند و سلامی گفتند.

رها نگاهی به شیوا انداخت و گفت:

- میتونی بری؛ ممنون.

شیوا که از حال بد او آگاه بود، غمگین نگاهش کرد و از در بیرون رفت.

اشارهای به مبل کرد و گفت:

- آقای اردشیری خودشون تشریف نیاوردن؟

اردشیری جوان دستی به کت و شلوارش کشید؛ نگاهی به چهرهی رنگ پریدهی دختر روبهرویش انداخت و گفت:

- خودشون رو بازنشسته کردند و کارهاشون رو به دست من سپردن.

- و شما؟

- پسرشون هستم.

- خوشبختم؛ رها راد.

- من هم خوشبختم؛ تعریف شما رو از پدر زیاد شنیده بودم.

- ایشون لطف دارن؛ دلیل این ملاقات رو ذکر نکرده بودید!

- بله، راستش پدر میخواستند برای تاسیس شرکت جدید از شما خواهش کنند شراکتی با ما داشته باشید.

- جناب اردشیری نسبت به من لطف دارن؛ اگر اجازه بدید، مدتی فکر کنم و بعد خبرش رو بهتون بدم.

اردشیری جوان از جایش برخاست و گفت:

- پس منتظر تماستون هستم.

رها هم به رسم ادب از جایش بلند شد و گفت:

- حتما.

- خدانگهدار.

سری برای او تکان داد و همراهش از اتاق کنفرانس بیرون آمد.

روی صندلی راحتش جای گرفت که رادمان بدون اجازه وارد اتاقش شد. دستی به پیشانیاش کشید؛ رادمان که از صبح هزاران فکر و خیال ذهنش را در بر گرفته بود، نمیتوانست آرام باشد.

- معلوم هست کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت! نمیگی نگران میشم؟

با تمام عصبانیتش، لحنش آرام بود.

- دیشب قرص خورده بودم؛ میدونی که وقتی قرص میخورم، دیگه بیدار شدنم با خداست.

اخمی کرد و دلش رفت برای رهایی که غصه داشت. کاش میشد تمام غصه‌هایش را از

ذهنش پاک میکرد تا خودش یک تنه آنها را به دوش بکشد؛ مگر رهایش چه قدر

توان داشت؟!

- رها!

با صدای ملتشمسش، سرش را بالا آورد و در چشمان مهربانش خیره شد.

- تو رو به اون خدایی که میپرستی، نخور اون قرصها رو؛ به خدا هم‌هشون عوارض داره.

در چشمانش خیره شد؛ او چه میدانست از نو نهال عشقی که در قلبش بود؟!

- حال خوب نبود.

لحن آرام و پر بغضش، شکستش.

- رها...

کلافه میان کلامش پرید و گفت:

- پروژه جدید رو تکمیل کردی؟ فردا باید تحویل بدم ها!

باز هم مانند همیشه بحث را عوض کرده بود. سرش را به حالت مثبت تکان داد و از اتاق خارج شد. رها پوفی کرد و به جای خالی رادمان خیره شد. باور آن که این مرد عاشقش باشد، برایش سخت بود.

نفس عمیقی کشید و زنگی به فرهاد زد.

فرهاد تلفنش را میان سر و شانه‌اش قرار داد و برگه‌ها را در پوشهی سفید رنگی گذاشت.

- بله؟

- سلام، چطوری؟

- سلام، ممنون تو خوبی؟

- آره.

بیحوصله به سراغ اصل مطلب رفت.

- راستش امروز آقای اردشیری اومده بود و پیشنهاد سرمایه‌گذاری تو شرکتشون رو بهم داد.

فرهاد پوشه را روی میز گذاشت و نام اردشیری را زمزمه کرد.

- آهان اردشیری، چند باری ورشکست شده؛ ولی تونسته خودش رو جمع کنه.

- به نظرت چی کار کنم؟

- راستش نه بودند خوبه، نه نبودنت. به نظر من ده درصد از سهام رو بردار.

- باشه، پس اگه میشه خودت زنگ بزنی و بگو که پیشنهادشون رو قبول میکنم.

- باشه.

- فعلا.

امشب به شیوا قول داده بود همراهش به خرید برود. در این چند روز خیلی کلافه بود و دوست داشت فقط تنها باشد و در آغوش گرم خانهاش بغض دل خالی کند.

شیوا اشاره‌های به لباس شب کرم رنگی کرد و گفت:

- رها این چه قشنگه!

بیحوصله نگاهش را به آن سمت سوق داد؛ نگاه کلی به لباس انداخت و گفت:

- آره بد نیست.

شیوا نگاهی به چهرهی بیرنگ و لبان سفیدش کرد؛ عشق چه کرده بود با خواهرش! کسی که بر روی مقاومت و استواری او قسم میخورد، حال باور نمیکرد به چنین روزی افتاده باشد.

شیوا لباس شب را از مغازه‌دار گرفت و برای پرو آن وارد اتاق کوچکی شد. رها نگاهی به گوشه‌اش دید؛ منتظر یک پیام یا تماس از او بود؛ هم نمیخواست با او هم

صحبت شود و هم از طرفی دلش هوای او را میکرد. تلفنش را میان مشتش فشرد و نفس کلافهای کشید شیوا در اتاقک را باز کرد و گفت:

- قشنگه؟

- بد نیست.

ته سیگارش را در جایش خاموش کرد و نگاهش به ظرف کوچک مملو از سیگار افتاد. لیوان آبی را که روی میز قرار داشت، برداشت و یک نفس سر کشید. یک هفته بود که جلوی خودش را گرفته بود تا خبری از رها نگیرد. تمام بدنش بر اثر خوابیدن بر روی کاناپه درد میکرد.

پرده را کشید و به آسمان تیره خیره شد. در این چند وقت حتی آمار روزها و شبهایش را هم گم کرده بود. نگاهش به گوشیاش افتاد. نتوانست طاقت بیاورد و شمارهی شیوا را گرفت.

شیوا روبهروی رها، روی صندلی رستوران نشست و کیفش را کنارش قرار داد که صدای تلفن همراهش بلند شد. با دیدن نام رئیس بداخلاق، به هوای شستن دستهایش از رها جدا شد و دکمهی اتصال را لمس کرد.

- بله؟

- سلام.

شیوا با شنیدن صدای گرفته‌ی سیاوش، یک تـای ابرویش را بالا داد و گفت:

- سلام، خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟

- مرسی، چیزی شده؟

کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- از رها خبر داری؟

- آره، اتفاقا الان پیششم.

با صدای آرامی گفت:

- حالش خوبه؟

شیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

- برای حالش حتی داغون هم صفت خوبی نیست.

قلب سیاوش هزار تکه شد و چشمانش لبریز از اشک؛ چه کار میتوانست انجام

دهد برای او؟ - سیاوش!

- چیکار کنم شیوا؟ به خدا من هم حالم دست کمی ازش نداره.

- چرا اینقدر هر دوتون رو عذاب میدی؟ روی زمین

نشست و سرش را به کاناپه تکیه داد.

- من غلط بکنم بخوام عذابش بدم؛ به خدا دست من نیست شیوا.

شیوا عصبی شد و گفت:

- چی چی دست تو نیست؟ اذیتش میکنی که چی؟ عذاب این چند سال برایش کافی نبود؟ یا

مثل آدم بیا باهاش حرف بزن یا از زندگیش برو بیرون و بیشتر از این داغونش نکن.

شیوا بدون دادن مهلتی به سیاوش، گوشی را قطع کرد. هیچکس او را درک نمیکرد! چگونه

میتوانست بگوید جهان او را از ازدواج با آن دختر منع کرده است؟! چگونه میتوانست از

نامردی پدرش برای دیگران بگوید؟! *

امروز قرار بود همراه رادمان به رستوران بروند. از بین رگال لباسهایش، مانتوی مشکی رنگ

بلندی را بیرون کشید و تنش کرد. روسری آبی آسمانیاش را به سر کرد و چرخه جلوی آینه

زد. رژ گلبهی رنگش به صورتش میآمد.

کیفش را از روی تخت برداشت و از در خارج شد.

رادمان با دیدن ملکهی زیبایش، لبخند پر مهربی زد و گفت:

- سلام خانم.

• سلام آقا.

رادمان در جلو را برایش باز کرد. رها لبخندی زد؛ عادت این مرد بد به دلش نشسته بود.

رادمان بر روی صندلی راننده جای گرفت و گفت:

- احوال خانم؟

- بد نیستم.

- من هم خوبم.

رها لبخندی به لحن شیطانش زد و گفت:

- حالا قراره کجا بریم؟

- به رستوران توپ.

- اوم، من از الان کل منو رو میخوام سفارش بدم.

- به خدا این رئیسم چند وقتیته حقوق درست و حسابی نمیده.

رها کامل به سمتش برگشت و گفت:

• - من حقوق نمیدم!؟

- بله، خوب نیست آدم اینقدر خسیس باشه رها جان.

رها لبخندی به شوخیاش زد و به جلو خیره شد.

با رسیدن به رستوران، از ماشین پیاده شدند.

رادمان به میز دو نفرهای که در گوشهی رستوران قرار داشت، اشاره کرد و همراه هم به آن سمت رفتند.

گارسونی به سمتشان آمد و منو را به دست آنها داد. رها باز هم جوجه سفارش داد و رادمان هم به انتخابش احترام گذاشت و همان غذا را سفارش داد. از این که حال کنار رها نشسته بود، خوشحال بود.

دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و گفت:

- راستش میخواستم چیزی بگم.

رها یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

- میخواستم اگه بشه، پس فردا دعوت کنم به خونهم؛ یه مهمونی کوچیکه.

- بچهها هم هستن؟

رادمان که ترسیده بود بگوید فقط خودش و او هستند، گفت:

- آره با شیوا و شروین هم هماهنگ کردم.

- اوم، چه عالی؛ حتما میام.

رادمان نفس راحتی کشید و گفت:

- چند روزیه هر چی به سیاوش زنگ میزنم، گوشیش خاموشه؛ خبری ازش نداری؟

باز هم با آوردن نام او، گلوییش از بغض فشرده شد؛ مگر میشد-خام او بیاید و قلبش با شتاب خودش را به سینهاش نکوبد؟!

با صدای لرزانی گفت:

-نه، خیلی وقته باهاش حرف نزدم.

- میخوای وقتی برگشت چیکار کنی؟

گارسون غذا را آورد و روی میز قرار داد. هر دو تشکری کردند و مشغول شدند.

- نگفتی!

با قاشقش برنجش را زیر و رو کرد و گفت:

- نمیدونم؛ بهش فکر نکردم.

- به آیندهت چی؟

چرا این مرد نمیفهمید علاقه‌های به صحبت کردن در اینباره ندارد؟! سعی کرد بحث را عوض کند.

- راستی فردا با مهرنیا قرار دارم.

• رادمان از عوض کردن بحث، پوفی کرد و با غذایش مشغول شد.

با تمام شدن غذا، هر دو از رستوران خارج شدند و در ماشین جای گرفتند.

رها با تعجب به خیابانها نگاه میکرد؛ رادمان به سمت خانه نمیرفت!

• به سمتش برگشت و گفت:

- کجا میریم؟

- صبر پیشه کن عزیزم.

رها بیحوصله به صندلی تکیه داد و به بیرون خیره شد.

با رسیدن به فضایی مانند بام تهران با خوشحالی از ماشین پیاده شد و به شهر نگاه کرد؛

هیچکس آن جا نبود!

رها با هیجان گفت:

- خیلی قشنگه!

- فکر میکردم دوست داشته باشی؛ تو به هر مکان آرومی علاقه داری.

لبخندی به او زد. این مرد چه علایقش را میدانست!

رادمان: میدونی اینجا چی

حال می‌ده؟ با تعجب به

سمتش برگشت و گفت:

- چی؟

- این که جیغ بزنی و بلند بلند با خدا حرف بزنی؛ دوست داری امتحانش کنی؟

- اوهوم.

- پس یک... دو... سه.

با شنیدن شماره سه با تمام وجودش جیغ زد. انگار واقعا به آن نیاز داشت. با هر جیغش خالی میشد؛ فکرش آزاد میشد از انتقامی که در آن شکست خورد؛ از عشقی که ناگهان در قلبش جوانه زد؛ از تنهاییاش که این روزها قصد خفه کردن گلویش را داشت.

رادمان با دیدن حال او عقب گرد کرد و به ماشین تکیه داد. رها آن قدر جیغ زد که بیحال بر روی زمین افتاد. اشکهایش دانه دانه بر روی گونه‌هایش روان میشدند. خیلی خسته بود؛ دلش میخواست از همان بالا خودش را به پایین پرت کند و از همه چیز راحت شود.

رادمان با دیدن چهرهی رنگ پریدهی او، نتوانست طاقت بیاورد و به سمتش رفت. با هر دانه اشکش، قلبش فشرده میشد.

- رها...

- شیشهی قرصهام تو کیفمه؛ بهم میدی؟

- نه، همیشه دیگه اونها رو بخوری.

ملتمس نگاهش کرد و گفت:

- خواهش میکنم.

- رها!

- تو رو خدا بدشون؛ حالم خوب نیست؛ سرم داره منفجر میشه.

رادمان نتوانست او را در آن حال ببیند و قرص صورتی رنگ را به او داد.

کمکش کرد تا سوار ماشین شود و به سمت خانه به راه افتاد.

با رسیدن به در خانه، بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد و از او دور شد. رادمان قصد آرام

کردنش را داشت و فکر نمیکرد حالش بدتر شود.

رها کیفش را به گوشه‌های پرت کرد. دلش بهانه‌ی صدای سیاوش را میکرد. نتوانست طاقت

بیاورد و شمارهایش را گرفت؛ ولی با شنیدن صدای خانمی که اعلام می کرد گوشیش خاموش

است، در خود جمع شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. تنها صدای هقهقهش نوای حاکم بر خانه بود.

با دقت مداد چشم را در چشمان درشتش کشید و پلکی زد. امشب دوست داشت زیبا باشد و از هر فکری فارغ شود. رژ لب قرمز براقش را بر لبانش زد و آنها را روی هم مالید. دستی به کت و شلوار مشکی رنگش که زیر کت تاپ قرمز رنگی تنش کرده بود، کشید و روی پاشنه‌ی کفش قرمزش چرخید.

شنل مشکی رنگی را تنش کرد و شال قرمز رنگش را روی موهای صافش گذاشت.

سوار ماشینش شد و با یک تیک آف از پارکینگ خارج شد. امشب، شب او بود و

نمیگذاشت هیچکس آن را خراب کند.

رادمان از صبح مرخصی گرفته بود و مشغول جمع و جور کردن خانه و درست کردن آن

بود. استرس زیادی داشت و نگران واکنش رها بود؛ یعنی او چگونه رفتار خواهد کرد؟

رها دسته گل رزی را که خرید بود، در دست راستش گذاشت و زنگ را فشرد. رادمان با استرس بدون آنکه جواب دهد، در را باز کرد. دستی به کت و شلوار خاکستری رنگش که تلاش بسیاری کرده بود با چشمانش ست شود کشید و بازدمش را به سمت بیرون هدایت کرد.

رها به طبقه سوم آمد و جلوی واحد نه ایستاد. دستش را روی زنگ فشرد که بیدرنگ در باز شد.

نگاهی به رادمان که در آن کت و شلوار خاکستری زیبا شده بود، انداخت و گفت:

- سلام.

رادمان به صورتش که همانند قرص ماه بود، خیره شد و گفت:

- سلام بانو.

رها لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. رادمان گوشه‌های ایستاد و گفت:

- من اینقدر محو زیباییت شدم که فراموش کردم دعوتت کنم به داخل؛ بفرمایید.

رها دستی به گونه‌های داغش کشید و داخل شد. با ورودش به خانه، با تعجب به راهرویی که از گلهای رز پر شده و شمعهای کوچک به شکل قلب پر شده بود، خیره شد؛ اینجا چه خبر بود؟! به سمت رادمان برگشت و سوالی نگاهش کرد. رادمان لبخند پر استرسی زد و گفت:

- برو داخل عزیزم.

به سمت مبلهای راحتی آبی روشن رفت و روی آنها نشست. تنها نور خانه شمعهای ریزی بود که در گوشه و کنار سالن قرار داشت؛ تا به حال چنین صحنهی زیبایی را ندیده بود!

رادمان به سمتش رفت و گفت:

- شنل و شالت رو بده برات بذارم داخل اتاق.

بیحرف شنل و شالش را در آورد و به او داد. رادمان شال را آویزان کرد و نفس عمیقی کشید.

با برگشتن رادمان، رها نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- بچهها نمیان؟

- راستش... راستش رها، بچهها قرار نیست بیان.

رها یک تای ابرویش را بالا داد که رادمان سریع ادامه داد:

- راستش میترسیدم نیای، به خاطر همین این جوری گفتم.

رها نفس عمیقی کشید. قرار بود نگذارد هیچ چیز امشب ناراحتش کند.

- مهم نیست.

رادمان با دیدن خونسردی او، نفس راحتی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

قهوه‌های ریخت و با دقت داخل سینی گذاشت. جلوی رها گرفت که فنجان را از داخلش

برداشت و به مبل تکیه داد. رادمان در کنارش نشست. به نیم رخ زیبایش خیره شد و گفت:

- من عاشق آن دیده چشمان قهوه‌ایام بیهوده چه گویم که پریشان نگاهم گر مستی چشمان

قهوه‌های تو گناه است من طالب آن مستی و خواهان گناهم

رها به او خیره شد. شعرش را آنقدر با احساس و زیبا بیان کرده بود که رها بدون زدن

پلکی نگاهش میکرد.

رادمان سرش را پایین انداخت و با کنترل تلویزیونی که مقابل مبلمان قرار داشت، روشنش کرد و روی ملودی آرامی توقف کرد.

از جایش بلند شد و در برابرش زانو زد. لبخند شیرینی را چاشنی صورت مهربانش کرد و گفت:

- افتخار یک رقص دو نفره رو بهم میدی؟

نگاهی به او کرد و دست ظریفش را میان دستانش گذاشت.

رادمان لبخندی زد و او را به وسط سالن برد. میدانست رها دوست ندارد زیاد کسی به او نزدیک شود.

یک دستش را روی بازویش گذاشت و فقط کف دستش را به کمر او زد.

رها سرش را پایین انداخت و هماهنگ خودش را با او تکان داد. رادمان دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا گرفت.

- نگاهت را بگیر از من تو ای زیبای معصومم به حکم قاضی قلبم • به دیدار تو محکومم

من از تکرار خود خستم از این تنهایی دلگیرم

بگیر

دستای

سردم را

که گرما

از تو

میگیرم

رها در چشمانش خیره شد و باز هم فکش برای به زبان آوردن کلمهای قفل شد. نتوانست نگاهی کند و سرش را با فاصله روی شانهاش گذاشت.

با تمام شدن آهنگ، رادمان که کاملاً درک میکرد نیاز به تنهایی دارد، به هوای چیدن میز ترکش کرد. رها دستش را شانهاش درون موهایش کشید و به فرش دوازده متری آبی رنگ خیره شد. قلبش آرام بود و تنها حسی که داشت، تعجب بود و بس. از ادامهی این مهمانی کوچک بیم داشت و نمیدانست انتهایش چگونه خواهد شد.

رادمان با فندک کوچکی شمعیهای میز را روشن کرد و برای صدا زدن رها به سالن رفت.

- شام حاضره.

رها به خودش آمد و همراه لبخندی از جایش بلند شد.

در کنار میز ناهار خوری دو نفره هم‌چراغ از گلهای رزی بود که در کنار هم قرار گرفته و اول اسمش را به زبان لاتین درست کرده بودند.

- رادمان من...

رادمان دستش را با فاصله مقابل لبانش گذاشت و گفت:

- فعلا چیزی نگو؛ بذار امشب فقط من حرف بزنم.

نفس عمیقی کشید و رادمان صندلی را برایش بیرون کشید. تشکر زیر لبی کرد و رویش نشست. میز پر بود از غذاهای مورد علاقهاش.

رادمان کمی از جوجه را داخل بشقابش قرار داد و جلویش گذاشت.

لبخندی زد و در سکوت مشغول شدند.

با تمام شدن غذا، رها از جایش بلند شد تا کمکش کند و ظرفها را جمع کند که رادمان مانعش شد و گفت:

- برات یه سورپرایز دارم.

- تو که امشب همیش من رو سورپرایز کردی.

- این یکی خیلی خاصه.

دستش را گرفت و به سمت اتاق ته راهرو برد. به سمتش برگشت و گفت:

- چشمهات رو ببند.

رها خندهی بلندی کرد و دستانش را روی چشمانش گذاشت.

رادمان به سمت در برگشت که رها دستانش را برداشت. رادمان نگاهش کرد و نامش را به صورت اعتراض صدا زد.

رها دوباره دستش را روی صورتش گذاشت و با خنده گفت:

- ببخشید.

رادمان در را باز کرد و به سمت داخل هدایتش کرد. رها در وسط اتاق ایستاد و رادمان کمی دورتر از او.

- حالا چشمهات رو باز کن.

رها دستانش را از روی چشمانش برداشت و محو صحنهی روبهرویش شد.

دیوارهای اتاق مربع شکل پر بود از نقاشیهایی که از او کشیده شده بود؛ عکسهایی در حالتهای مختلف. برخی از آنها با آبرنگ کشیده شده و برخی با سیاه قلم.

دست راستش را ناباور روی دهانش گذاشت و به سمتش برگشت.

- رادمان!

لبخند شیرینی زد و کمی نزدیکش شد.

- از همون موقعی که برای کار به شرکت اومدم، دوستت داشتم. دختر خاصی بودی؛ شیطون، آروم، مظلوم، مقاوم و مهربون. هر روز با رفتار و حرکات بیشتر جذبم میکردی. یک ماهی

که همراه سیاوش به دبی رفتی، تیکهای از وجود من رو هم با خودت بردی. هر ثانیهی اون یک ماه برام اندازهی یک سال بود. وقتی مقابلم گریه میکردی، دلم میخواست من به جای تو باشم و نذارم این همه درد رو تحمل کنی.

رها من... من سخنران خوبی نیستم، فقط بگم خیلی دوستت دارم به خدا.

رها خیره به چشمان طوسیاش نگاه کرد. او یکی دیگر را دوست داشت و رادمان هم او را؛ چه مثلث عشقی جالبی شده بود!

- رادمان!

دستان لرزانش را روی لبانش گذاشت و گفت:

- هیش... الان هیچی نگو و فقط فکر کن؛ فقط... فقط بدون تا دنیا دنیاست دوستت دارم و روزی که بدون تو سپری شه رو نمیخوام؛ روزی که هوای تو نباشه رو برای نفس کشیدن نمیخوام.

فضای اتاق برایش سنگین بود و توان ماندن در آن را نداشت. سرش را پایین انداخت و گفت:

- میخوام برم.

رادمان بیحرف شنل و مانتویش را به دستش داد. رها شال را سرش کرد و شنل را روی دستش انداخت.

نگاه دقیقی به چشمانش که عشق را در آنها فریاد میزد انداخت و از در خارج شد.

نگاهی به بلیتی که در دستش جا خوش کرده بود انداخت. باید برمیگشت و با سرنوشتش سر میکرد.

مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟! باید مینشست و شکسته شدن خودش و رها را نظاره میکرد.

با باز شدن گیت، پاسپورتش را نشان داد و به سمت هواپیما رفت. روی صندلیاش که در کنار پنجره قرار داشت، جای گرفت و به عکس خندان رها بر روی گوشیش خیره شد. خوشحالیاش برای دیدن او توصیف ناپذیر بود.

سرش را به صندلی تکیه داد و به این فکر کرد که این سفر طولانی را چگونه به اتمام برساند.

با شنیدن صدای زنگ از جایش بلند شد و دستی داخل چشمانش کشید؛ تا به حال چنین ساعتی کسی به خانهاش نیامده بود. نگاهی به لباسهایش که بلوز و شلوار مناسبی بود، کرد و به سمت در رفت.

با دیدن سیاوش جلوی در، در جایش خشک شد. او برگشته بود و چه چیزی بهتر از این؟ سیاوش به صورت لاغر شده‌ی رهایش نگاه کرد. دلش میخواست در آغوشش بفشاردش تا تمام دلتنگیها رفع شود؛ ولی غیر ممکنها در زندگیاش فریاد میزدند.

رها فقط به او و چشمان رنگ شیش خیره شده بود و عطرش را با تمام وجود استشمام میکرد؛ این عطر چه داشت که اینگونه چشمانش را خمار میکرد و او را به مرز مستی میرساند!

«چشم تو، ریخته بر هم

• من معمولی را...»

سیاوش: سلام.

- س... لام.

لبخند تلخی زد و گفت:

- دعوت نمیکنی پیام داخل؟!!

از جلوی در کنار رفت و نگاهش به چمدان او افتاد. یک سره از فرودگاه به اینجا آمده بود؛ حریف دل تنگش نشده بود!

نان تازه‌ای که خریده بود را روی کانتینر گذاشت و به چشمان پف کرده‌ی رها نگاه کرد. همه چیز این دختر در برابر چشمهایش زیبا و خواستنی بود.

- نمیخواهی صبحونه بهمون بدی؟!!

بیحواس سرش را تکان داد و گفت:

- چرا!!

لبخندی به صورت متعجبش انداخت و سعی کرد آرام باشد. روی کاناپه نشست و رها به آشپزخانه رفت.

دلش میخواست ساعتها در کنارش بنشیند و صورت زیبایش را تماشا کند. کاش میتوانست بگوید بی او شبهایش روزها طول میکشیدند و قصد پایان نداشتهاوند.

بوی عطر تلخش خانه را پر کرده بود، رها طوری عطرش را وارد ریههایش میکرد که گویی میخواهد آن را در حافظه‌اش حفظ کند.

نگاهی به میز ناهارخوری انداخت. سیاوش از او خواسته بود صبحانه درست کند؛ مگر میتوانست برای آرام جانش این کار را نکند؟!

به سمت یخچال پرواز کرد؛ کره، پنیر، خامه و مربا را از آن خارج کرد و چایساز را به برق زد.

مرباها را داخل ظرفهای گرد کریستالاش که چند سالی بود مورد استفاده قرار نگرفته بودند، ریخت و با تمام سلیقه‌اش بر روی میز قرار داد.

فنجانهای طلاپوش را بیرون آورد و چای خوشرنگی در آنها ریخت.

از داخل آشپزخانه صدایش زد و سیاوش وارد آشپزخانه شد.

- به به، چه کردی خانم!

باز هم با لفظ خانم، قلبش به تپش در آمد؛ این مرد میدانست با کلماتش دل او را زیر و رو میکند؟ روی صندلی نشست و رها مقابلش جای گرفت. کمی از چایش را نوشید؛ این چای به دست رهایش درست شده بود و دوست داشت با تک تک وجودش آن را مزه مزه کند.

سیاوش لقمه‌های حاوی پنیر و مربای توت فرنگی گرفت و به دست رها داد. خوب علایقش را به یاد داشت.

رها با لبخند لقمه را گرفت. کاش میشد این لقمه را قاب کند و در اتاقش، دقیقا روبه‌روی تخت قرار دهد تا با هر بار بلند شدنش از خواب، نگاهش به آن بیفتد.

لقمه را بر خلاف میلش داخل دهانش گذاشت.

چه قدر سکوت بینشان پر از حرفهای نگفته بود!

با تمام شدن صبحانه، سیاوش از جای بلند شد تا در جمع کردن ظرفها کمکش کند، ولی رها مانعش شد.

لبخندی به او زد و گفت:

-برو بشین؛ حتما سفر طولانی داشتی و خسته‌ای.

لبخندی سرشار از مهربانی به او زد و به سمت نشیمن رفت.

رها بعد از چیدن ظرفها در ماشین و جمع کردن میز، به سمت نشیمن رفت. سیاوش سرش

را به کاناپه تکیه داد بود و چشمانش روی هم بود؛ کاش حداقل برای دقایقی در این حالت

بماند. موهای کنار شقیقه‌ی مردش سفید شده بود و نشان از پیر شدنش داشت. او از این

دنیا فقط او را میخواست؛ خواسته‌ی زیادی بود؟!

او این مرد شکلاتی را از این دنیا میخواست؛ حتی شده فقط حضورش را. او فقط تنفس در

هوای او را میخواست و بس.

قطره اشکی بر روی گونه‌هایش چکید.

سیاوش چشمانش را باز کرد و نگاهی به رهایش کرد. با دیدن قطره اشک روی گونه‌هایش، قلبش به درد آمد. کاش میتوانست فریاد بزند و بگوید گریه نکند. کاش میتوانست بگوید او لیاقت قطره اشکش را ندارد.

رها نتوانست اشکهایش را کنترل کند و یکی پس از دیگری روی گونه‌هایش جاری شدند؛ عشق چه کرده بود با او که حال از غرورش گذشته بود!

پاهایش سست شد و به روی زمین افتاد. صورتش را با دستانش پوشاند تا مردش شکستنش را نبیند.

سیاوش به همراه بغضی که گلویش را احاطه کرده بود، گلویش زانو زد.

- تو رو خدا گریه نکن رها؛ به خدا من ارزشش رو ندارم.

به چشمان سیاهش نگاه کرد؛ آیا برق چشمانش اشکی بود که مانع از چکیدنش میشد؟

مگر میتوانست گریه نکند؟! دلش میخواست فریاد بزند؛ حرفهای ناگفته به گلویش چنگ میزدند.

سیاوش برای به زبان آوردن حرفش ترس داشت؛ چگونه میتوانست دروغ سر هم کند؟!

- رها من... رها من هیچ... هیچ علاقهای بهت ندارم؛ ما برای هم ساخته نشدیم؛ راهمون از هم جداست.

مات و مبهوت خیره‌اش شد. مطمئن بود این حرفها برای او نیست.

- سیاوش!

چشمانش را بست و به آهنگ زیبای صدایش گوش سپرد.

«صدایم کن! ملودی صدایت، زیبا ترین آهنگ

شنیدیست...» چگونه این حرفها را به او گفته بود؟! او

جان میداد برای دخترکش!

نتوانست اشکهایش را تحمل کند و همراه چمدانش از خانه خارج شد.

رها سرش را روی زمین گذاشت و فریاد زد.

- چرا همه چیز رو ازم میگیری؟ مگه من چیزی غیر از اون ازت خواستم؟ تا کی میخوای

زجرم بدی؟ به خدا خسته‌م.

خدایش را صدا میزد و گله میکرد برای سرنوشت غبار گرفته‌اش؛ مگر شکستنی فراتر

از این وجود داشت؟!!

«با عطر تو در یک اتاق تنها مانده‌ام؛ این عذاب را نمیتوانی تصور کنی...»

نگاهی به آسمان تیره انداخت و نفس عمیقی کشید. آنقدر فریاد زده بود که گلویش درد میکرد و چشمانش از فرط گریه میسوخت.

نگاهی به تلفنش انداخت؛ تصمیمش را گرفته بود.

شمارهی فرهاد را از لیست مخاطبینش پیدا کرد و گزینهی تماس را لمس کرد.

- بله؟

- سلام.

فرهاد با شنیدن صدای دورگه‌اش گفت:

- رها حالت خوبه؟

- آره، چیزی نیست؛ میخوام برای امشب یه بلیت کیش برام بگیرم.

- امشب!؟

- آره.

• امشب که همیشه؛ الان ساعت...

- فرهاد، من باید امشب برم.

- باز قراره چیکار کنی؟ باز هم بغض کرد و گفت:

- میخوام فرار کنم؛ از همه چیز.

فرهاد سرش را میان دستانش گرفت؛ آرامش برای زندگی این دختر بیمعنا بود.

- بذار بینم چیکار میتونم برات بکنم.

- باشه، ممنون.

گوشی را قطع کرد و به سمت چمدان کوچکش رفت. بدون نگاه به لباسها، چند دست را داخل چمدان چپاند و به تخت تکیه داد. میخواست مدتی از همه دور شود و برای خودش زندگی کند؛ میخواست در این یک هفته به آینده نامعلومش فکر کند؛ به شکسته شدنش در مقابل سیاوش.

با صدای زنگ گوشی، به سمتش دوید و آن را برداشت.

• - بله؟

- یه بلیت گیرم اومده برای دو نصف شب!

- اشکال نداره.

- رها!

•

- بگیر فرهاد؛ اذیت نکن.

نفس کلافهاش را بیرون داد و گفت:

- باشه.

- فقط یه چیزی.

جان؟

- نمیخوام هیچکس بفهمه من کجام؛ حتی شیوا.

- باشه، خیالت راحت.

- بلیت رو برام با پیک بفرست.

- باشه، فعلا.

تلفن را قطع کرد و به آشپزخانه رفت. از آن صبحانه‌ی نفرت انگیز تا به حال لب به چیزی نزده بود و معده‌اش تیر میکشید.

تکهای از بیسکویت رژیمی را داخل دهانش گذاشت. صدای تکه تکه شدن بیسکویت احساس خوبی را به او القا میکرد.

گلدان گرانقیمت را از روی عسلی برداشت و به دیوار کوبید. عصبانیتش تخلیه نمیشد و حالش خراب بود. ظرف میوه خوری طلایی رنگ را از روی میز گرد وسط سالن بلند کرد و به صفحه‌ی تلویزیون کوبید.

چگونه رهایش را شکانده بود؟! چگونه توانست اشکش را در بیاورد. کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد.

سرش را به دیوار تکیه داد؛ اشکهایش صورتش را پر و به غرور مردانه‌اش خدشه وارد میکرد. با دستان خودش او را پس زده بود؛ مگر چیز کمی بود؟!

بدون توجه به تکمهای کوچک و بزرگ شیشه به سمت تلفنش رفت. خرده شیشه‌ها به داخل پایش فرو میرفتند و لکه‌های خون زمین را رنگین میکردند. این درد در مقابل زجر رهایش هیچ بود.

تلفنش را از روی مبل برداشت و نگاهی به عکسش کرد. صورت گریبان صبح رها در مقابل چشمانش ایجاد شد و قلبش تیر کشید.

با باز شدن گیت، لبخندی تلخی زد و از جایش بلند شد. راهروی نسبتاً طولانی را طی کرد و وارد هواپیما شد. در برابر خوش آمد مهماندار لبخند تلخی زد و به سمت صندوق‌هایش رفت. سر جایش نشست و به بیرون خیره شد.

با نشستن دختری هم سن و سال خودش، در صندوق کنارش، لبخندی زد و سرش را به صندوقی تکیه داد که صدای سیاوش در گوشش پیچید.

«رها من... رها من هیچ... هیچ علاقهای بهت ندارم؛ ما برای هم ساخته نشدیم؛ راهمون از هم جداست.» چشمان اشکبایش را باز کرد؛ چرا صدایش آرامش نمیگذاشت؟! او میخواست از همه دور شود؛ ولی بیطقتتر شده بود!

آهی کشید و شقیقهایش را فشرد.

خانم! خانم!

چشمانش را باز کرد به چشمان مصنوعی دخترک خیره شد. لبانش را که زیاد از حد درشت بود را روی هم فشرد و گفت:

- رسیدیم عزیزم.

تشکر زیر لبی گفت و از جایش بلند شد.

- شما هم تنها اومدی؟

بیحوصله موهای بیرونزده از شالش را به سمت داخل داد و گفت:

- بله.

- من هم تنها اومدم. مسافرتهاى اینجوری حال نمیده آدم با خانواده بیاد.

نفس عمیقی کشید؛ مگر میشد مسافرت همراه سارا و پدرش بد باشد؟!!

در جواب دخترک تنها لبخندی زد و از هواپیما خارج شد. باد گرمی به صورتش خورد و شرحی بودن هوا کمی آزارش داد. شالش را پشت گوشش زد و از پلهها پایین رفت.

- اسم هتل شما چیه؟

کاش میتوانست به عقب برگردد و با دستانش دخترک را خفه کند.

- نمیدونم.

وا، مگه میشه؟!

بیحوصله سوار اتوبوس شد و برگههای مربوط به هتلش را به دست دخترک داد.

دخترک تابی به مژغهای بلندش داد و گفت:

-نه، هتلتون با من فرق داره.

خدا را شکری زیر لب زمزمه کرد و دستش را به میله گرفت.

با رسیدنشان به سالن فرودگاه چمدانهایشان هم رسیده بود. چمدان کوچک زرشکی رنگش را برداشت و از ترس دخترک پرحرف، از فرودگاه بیرون زد.

در مقابل در خروجی فرودگاه، ماشینی گرفت و نام هتل را که از زبان دخترک پرحرف شنیده بود، زمزمه کرد.

رادمان دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و رو به سیاوش گفت:

- یعنی چی که تو هم نمیدونی کجاست؟! از دیروز صبح هر چی بهش زنگ میزنم تلفن رو برنمیداره.

سیاوش از جایش بلند شد که از درد پای زخم شدهاش، اخمهایش در هم فرو رفت.

سیاوش: بلند شو بریم دم خونهدش.

رادمان به پای لنگانش نگاه کرد و گفت:

چیکار کردی با خودت؟

- الان این موضوع اصلا مهم نیست!

سیاوش به سختی به سمت پارکینگ رفت. به خاطر پایش توان رانندگی نداشت و تا اینجا را هم با آژانس آمده بود.

رادمان سوار ماشینش شد و سیاوش کنارش جای گرفت .

با رسیدن به خانهی رها، از ماشین پیاده شدند و به سمت نگهبانی رفتند.

سیاوش: سلام آقا.

مش رحمت سرش را بلند کرد و به سیاوش و رادمان خیره شد. قبلا آنها را در خانهی رها دیده بود و چه فکرهایی که از او در ذهنش شکل گرفته بود.

مش رحمت: سلام.

سیاوش: راستش هر چی با خانم راد تماس میگیرم، جواب نمیدن؛ شما خبری از شون نداری؟

مش رحمت که هنوز هم فکری در ذهنش بود، اخمی کرد و گفت:

- نه خیر.

سیاوش دستی میان موهایش کشید. دیگر تحمل کردن این پیرمرد و چک و چانه زدن با او از توانش خارج بود.

رادمان: خواهش میکنم آقا ما نگران شوئیم.

مش رحمت نگاهی به رنگ پریدهشان کرد و گفت:

- دیشب نصف شب بود که با یه چمدون از برج خارج شدن.

دستی داخل موهایش کشید و آنها را به عقب زد؛ آن دختر کجا

رفته بود؟ با هم سوار ماشین شدند که رادمان گفت:

- معمولا وکیلش از همی کارهاش خبر داره؛ باید به اون زنگ بزئیم؟

- شمارش رو داری؟

- نه، الان میگم مهدیس بفرسته.

رادمان گوشایش را برداشت و زنگی به مهدیس زد.

سیاوش تلفنش را از جیبش بیرون آورد و باز هم زنگی به گوشی رها زد ولی خاموش بود.

رادمان گفت:

- فرستاد.

به سمتش برگشت که رادمان شماره فرهاد را گرفت و بعد از چند ثانیه صدایش در

گوشش پیچید.

- بله؟

- سلام آقای شمس. من رادمان سپهری هستم کارمند خانم راد.

- بله، خوب هستید؟

- متشکرم شما خوب هستید؟

- ممنون. راستش خانم راد امروز نیومدن شرکت. هر چی بهشون زنگ میزنم، تلفنشون رو

برنمیدارن.

به خونش هم سر زدم؛ ولی نگهبان میگه دیشب با یه چمدون از خونه خارج شده؛ شما

خبری ازش ندارید؟

- نه، به من هم چیزی نگفته. آخرین تماس و ملاقاتی که باهاش داشتم، هفته‌ی پیش بود.

رادمان با دستش روی فرمان کوبید و گفت:

- متشکرم، خدانگهدار.

فرهاد خداحافظی کرد و نفس عمیقی کشید.

سیاوش: چی شد؟

- میگه خبری ازش نداره، ولی مطمئنم دروغ میگه؛ رها بدون اطلاع اون هیچ کاری نمیکنه.

با تابش نور خورشید به صورتش، چشمانش را باز کرد. نگاهی به ساعت مچپاش که دو را نشان میداد، کرد و از جایش بلند شد.

دست و صورتش را در سرویس اتاق شست. مانتویی روی لباسش به تن کرد و از اتاق خارج شد.

با این که چیزی نخورده بود، ولی اصلا گرسنه نبود. گوشپاش را از داخل کیفش بیرون آورد. خواست روشنش کند که پشیمان شد؛ او آمده بود اینجا تا از همه چیز دور باشد. گوشپاش را به داخل کیفش انداخت و به سمت ساحل حرکت کرد که فاصلهی زیادی با هتل نداشت.

به سنگ ریزه‌های مقابلش ضربهای زد و به دریا خیره شد. آفتاب طاقتفرسا صورتش را میسوزاند؛ اما برایش مهم نبود؛ فقط آرامش دریا را میخواست و یک فکر آزاد.

چه باید میکرد؟ ادامه‌ی زندگیش را چگونه میگذراند؟ جواب خواستگاری رادمان را چه

میداد؟ آیا آنها به درد هم میخورند؟ انتقامش را چه میکرد؟ میگذشت؟ **

چند روزی از رفتن رها گذشته بود و دروغ از یک خبر کوچک. رادمان مقابل میزش نشسته بود؛ انگار میخواست چیزی بگوید، ولی تردید داشت.

سیاوش: چیزی شده رادمان؟

- راستش... راستش قبل از این که رها بره، من ازش خواستگاری کردم.

شکسته شدن همان یک ذره غرور باقی مانده‌اش را احساس کرد.

- میدونی سیاوش، من خیلی دوستش دارم. از همون اولی که وارد شرکتش شدم، ازش خوش میاومد و حالا عاشقش شدم. این چند روز که نیستش، احساس میکنم تیکهای از وجودم نیست.

سیاوش خیره نگاهش کرد؛ در مقابل او چگونه دم از دوست داشتن دخترکش میزد؟! رها فقط مال او بود و بس! دلش میخواست با تمام توانش سیلی محکمی به او بزند و بگوید رها تنها مال او است، ولی با چه رویی؟ او خودش رها را پس زده بود! او با دستان خودش عشق رها را نابود کرده بود.

از جایش بلند شد و کنارش نشست.

- دوستش داری؟

- خیلی، از جونم بیشتر.

نفس عمیقی کشید و بغض گلویش را قورت داد.

- رادمان رها خیلی توی زندگیش سختی کشیده و دختر حساسیه؛ تو رو به اون خدایی که میپرستیش، خوشبختش کن.

برای گفتن جملهی بعدش جان کند؛ ولی بالاخره به زبان آورد.

- آب تو دلش تکون بخوره، اشکی از چشمش بیاد حالا چه بیدلیل و چه بادلیل، من به عنوان برادرش میدونم با تو. رها خیلی تو زندگیش شکست خورده؛ ولی باز هم مقاومت کرده. الان دیگه توان مقاومت نداره؛ خودت یه تنه مشکلاتش رو به دوش بکش و نذار دلهره به جونش بیفته؛ نذار دیگه غصهی گذشته رو بخوره؛ آیندهای برایش بساز که گذشتش در مقابلش زانو بزنه. خوشبختش کن که لیاقتش چیزی فراتر از خوشبختیه.

رادمان سرش را پایین انداخت و تک تک جملههایی را که سیاوش همراه با بغضی به زبان میآورد، آویزهی گوشش میکرد.

رادمان: فقط دعا کن برگرده؛ تا آخر عمر نوکرشم.

- برمیگرده؛ نمیخواد نگران باشی. فقط نیازی نیست نوکر باشی؛ همدمش باش.

سیاوش برای فرار کردن از آن اتاق عذابآور، از جایش بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم؛ فعلا.

از اتاق بیرون زد و سوار ماشینش شد. پایش بهتر شده بود و توان رانندگی را داشت. با سرعت در خیابانها حرکت میکرد و به سمت جایی که خودش هم نمیدانست، میراند.

تمام خشمش را در پایش ریخت و بر روی گاز فشرد. رهایش را از او خواستگاری کرده بودند؛ مردی جلوییش دم از دوست داشتن عشقش میزد؛ مگر غروری برایش باقی مانده بود؟ مگر دیگر میتوانست به خودش نگاه کند؟ مگر رویش را داشت؟

گوشهای نگه داشت و سرش را به فرمان تکیه داد. چه میکرد با دلش که هر روز بیقرارتر میشد؟ چه میکرد با دوست داشتن دختری که در آیندهای نزدیک، همسر بهترین دوستش میشد؟ نور امیدی در دلش ایجاد شد؛ از کجا معلوم رها به او پاسخ مثبت دهد؟

کنار دریا شروع به قدم زدن کرد. نگاهش به کتانیهای مشکباز بود و آرام قدمهای منظمش را شمارش میکرد. دو ساعت دیگر پرواز داشت؛ ولی دلش میخواست تا لحظهای آخر از دریا لذت ببرد؛ از آرامش وجودش و صدای دلنشینش.

تصمیمش را گرفته بود؛ او نمیتوانست با سیاوش و خطایی که در گذشته انجام داده است، سر کند؛ هر چند که عاشقش باشد؛ هر چند که قلبش برای او در سینه اش بتپد؛ هر چند که با دیدنش دست و پایش را گم کند و با صدایش جادو شود.

رادمان مرد خوبی بود و میتوانست زندگی راحتی را برایش بسازد؛ همان که سالها در آرزوی داشتنش عمر کرده است. میتوانست در زندگی با او آرامش داشته باشد؛ آنچه که در این سالها از او دریغ شده بود.

نفس عمیقی کشید و به آسمان چشم دوخت. آسمان آبی رنگی که ابرهای سفید در آغوش یکدیگر، تصویری از عشق را میآفریدند. چشمانش را به روی هم گذاشت و زیر لب تکرار کرد:

-ارزان فروختم این بار گران را

«دل» را

دادمش به اوپی

که نمیدانست

شیوه ی «دل

داری» را...

باری دیگر هوای تمیز کیش را وارد ریههایش کرد و نام خداوند را زیر لب تکرار کرد. تلفنش را بعد از چندین روز بالاخره روشن کرد. میخواست از همین جا جواب مثبتش را به رادمان اعلام کند. نگاه در چشمان آرام و بیشیطنتش و دادن جواب مثبت، از تواناییهای او خارج بود.

لبخندی لبان بیآرایشش را زینت داد. او از تصمیمش راضی بود. شمارهایش را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت.

رادمان بیحوصله سرش را درون کابینت فرو برد تا چیزی برای خوردن پیدا کند که گوشیش به صدا در آمد. کلافه همانطور که در کابینت به دنبال خوراکی میگشت، گفت:

- مامان بین کیه.

مادر رادمان: رهاست مادر.

رادمان سرش را به شدت از کابینت بیرون آورد که محکم به در کابینت برخورد کرد. بیتوجه به آن، به سمت مادر رفت و با شتاب تلفن را گرفت.

- الو رها؟ خودتی؟ حالت خوبه؟ کجایی تو دختر؟ نمیگی من نگرانتم میشم؟

- باشه بابا یکی یکی.

رادمان با شنیدن صدایش، نفس راحتی کشید؛ هیچ آهنگی به زیبایی صدایش نبود!

- خوبی؟

- اوهوم.

- کجایی؟

- کیش.

- اونجا چیکار میکنی؟ نمیگی یه دختر خوشگل و مجرد رو یک وقت یه بلایی سرش میارن؟

- وای وای رادمان، این هندونهها رو من کجا بذارم؟ رادمان لبخندی زد و گفت:

- کی میای؟

- یک ساعت و خوردهای دیگه پرواز دارم.

- خودم میام دنبالت.

- باشه منتظرم.

کمی برای به زبان آوردن جمله‌اش ترسید، ولی با این حال گفت:

- روی پیشنهادم فکر کردی؟

- آره، خیلی.

- خب...

- راستش میدونی رادمان، من به این نتیجه رسیدم که...

- رها تو رو خدا جون به لبم نکن.

- من به این نتیجه رسیدم که زندگی با تو... زیاد هم بد نیست.

رادمان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. روزی را به یاد نداشت که این چنین خوش

حال باشد.

- رها واقعا نمیدونم چی بگم. اونقدر خوشحال و شوکزدهم که اصلا نمیتونم حالم رو توصیف

کنم.

رها لبخندی زد و گفت:

- من دیگه باید برم فرودگاه؛ فعلا.

- خداحافظ عزیزم.

رها گوشی را قطع کرد و نگاه آخر را به دریا انداخت؛ چه سخت بود عزیز کسی بشوی که دوستش نداری.

او این عزیزمها را از زبان سیاوش میخواست. او دوست داشت خانم او شود؛ ولی دنیا هیچگاه با این دخترک خوب تا نکرده بود.

مادر رادمان نگاهی به او انداخت و با خوشحالی گفت:

- قبول کرد؟

- آره مامان، باورت میشه؟

الهه خانم پسرش را در آغوش گرفت؛ چه خوشحالی فراتر از ازدواج پسر برای مادرش است؟!

- انشالله خوشبخت بشی مادر.

رادمان بوسهای روی گونهی مادرش گذاشت و به سمت اتاقش رفت. دوست داشت احساسش را یک جور تخلیه کند و چه کسی بهتر از سیاوش؟!

سیاوش پاهایش را روی میز مقابلش گذاشت و به ساعت خیره شد. چهار روز و شش ساعت و هفت دقیقه بود که رها را ندیده بود و حتی خبری هم از او نداشت!

با صدای گوشیاش، از جا بلند شد و نگاهی به آن انداخت؛ رادمان بود.

- بله؟

با شنیدن صدای بشاش او، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی شده کبکت خروس میخونه؟

- سیاوش باورت نمیشه، رها باهام تماس گرفت.

- واقعا؟!

- آره، گفت این چند روزه کیش بوده و یک ساعت دیگه پرواز داره.

نفس راحتی کشید؛ فقط خبر سلامتی او کافی بود برای دل آشوبش.

- تازه جواب خواستگاریمم داد.

سیاوش گوشه‌هایش تیز شدند برای شنیدن جواب او؛ دلش در هم میپیچید.

- گفت باهام ازدواج میکنه؛ باورت میشه سیاوش؟ بالاخره...

او ناشنوا شده بود یا رادمان سکوت کرده بود؟ او بیناییاش را از دست داده بود یا دنیا در

برابرش سیاه شده بود؟ رهایش عروس دیگری میشد؟ او حتی رها را هم در لباس عروس و

در کنار خودش تصور کرده بود!

سیاوش گوشی را قطع کرد؛ که گفته بود مرد نمیشکند؟ عشقش را از او گرفته بودند؛ کم نبود! به خدا که کم نبود.

عصبانی بود و باید یک جوری عقده‌هایش را خالی میکرد. شماره‌ی جهان را گرفت که بعد از چند ثانیه صدای ملوک در گوشش پیچید.

- بله؟

- گوشی رو بده جهان.

- چی شده آقا؟

فریاد بلندی زد که ملوک با ترس گوشی را نزدیک گوش جهان نگه داشت.

جهان: بله؟

- تو چه پدری هستی؟ هان؟ چجوری اسم خودت رو میداری پدر؟ حالم ازت به هم میخوره.

عشقم رو گرفتی؛ امیدوارم خدا زندگیت رو ازت بگیره؛ امیدوارم یه روز اینقدر خوار و ذلیل

شی که به دست و پام بیفتی. الان دلت خنک شد؟ داره شوهر میکنه! عشقم داره جلوی

چشمهام مال یکی دیگه میشه و من باز هم باید به خاطر اشتباهات تو بسوزم و بسازم.

- پسرم!

- خفه شو؛ به من نگو پسرم؛ من پسر تو نیستم؛ دیگه حق نداری اسم من رو بیاری؛ پسر تو

بودن برای من مایه ننگه؛ میفهمی؟

گوشی را قطع کرد و روی زمین نشست؛ چرا دردش تسکین پیدا نمیکرد؟

رادمان با وسواس نگاهی به خودش درون آینه انداخت؛ یعنی زیبا شده است؟ رها تپیش را دوست دارد؟ از عطری که رها از دبی برایش آورده بود، به گردنش زد و اتاق را ترک کرد. برای رسیدنش به فرودگاه لحظه شماری میکرد.

رها نگاهی به ساعتش انداخت و از پله برقی پایین آمد. چمدان زرشکیاش را به دنبال خود کشید و به سمت سالن فرودگاه مهرآباد حرکت کرد که نگاهش به رادمان افتاد. دسته گل رز قرمزی به دست داشت و سرش را پایین انداخته بود.

- سلام.

رادمان سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد. دلش برای او تنگ شده و میخواست به اندازه‌ی تمام این روزهای نبودش، نگاهش کند.

• - سلام عزیزم، خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟ شرمنده تا اینجا کشوندمت!

چشمک زیبایی زد و گفت:

- شما بگو اونور دنیا؛ کیه که نیاد؟

•

رها لبخندی زد که رادمان دسته گل را به سمتش گرفت و گفت:

- داشت یادم میرفت، گل برای گل.

لبخندی زد و گل را از او گرفت. سیاوش میدانست رها گل رز آبی دوست دارد، ولی رادمان... سرش را به چپ و راست تکان داد؛ او باید سیاوش را فراموش میکرد.

رادمان چمدان را از رها گرفت و به سمت ماشین رفتند. به تک تک اجزای صورتش چشم دوخت و بدون آن که نگاهش را از چهرهی ساده و دلنشینش بگیرد، گفت:

- رها نمیدونی چهقدر خوشحال شدم نظر مثبتت رو شنیدم؛ اصلا انگار دنیا رو بهم داده بودن. دوست دارم زودتر خواستگاری و ازدواج صورت بگیره تا خیالم راحت بشه و بتونم یه نفس راحت بکشم.

رها لبخند کوتاهی زد و سرش را پایین انداخت.

رادمان به رسم عادت در ماشین را برایش باز کرد و رها با تشکری در آن جای گرفت. چمدان را در صندوق جای داد و کنارش نشست.

- بریم نهار رو بیرون بخوریم؟

با خجالت موهای بیرون زده از روسریاش را به داخل هدایت کرد و گفت:

- نه، اگه بشه بریم شرکت؛ هم با فرهاد قرار دارم و هم زمان زیادیه بهش سر نزدم.

- باشه عزیزم.

رادمان دستش را به سمت پخش برد و آهنگ شادی شروع به نواختن کرد. رها سرش را به ماشین تکیه داد و باز هم به فکر فرو رفت؛ سیاوش ملودیهای آرام گوش میداد که رها

علاقه‌ی زیادی به آنها داشت؛ ولی رادمان آهنگهایی شاد که رها با شنیدن آنها احساس اضطراب میکرد.

دستی به صورتش کشید؛ این مقایسه‌ها تمامی نداشت!

رادمان جلوی در شرکت نگه داشت و گفت:

- فردا برای مراسم خواستگاری میایم.

- فردا؟!!

- گفتم که دوست دارم زودتر مال خودم بشی!

رها نفس عمیقی کشید و در مقابل ابراز احساسات او، تنها سکوت کرد. از ماشینش پیاده شد و همراه هم به سمت شرکت رفتند. مهدیس با دقت پرونده‌ها را جابه‌جا میکرد. همه جا سکوت بود؛ دلش هوای سیاوش را کرده بود؛ ولی باید مقاومت میکرد.

رادمان: من برم تو اتاقم که کلی کار دارم.

- باشه.

رفتن رادمان را نگاه کرد و خواست به سمت اتاقش برود که در اتاق سیاوش باز شد و چهره‌ی خسته‌اش نمایان شد.

سیاوش خیره به رهایی شد که هر شب قول دیدار دوبارهاش را به دل بیطاقتش داده بود. به سمتش قدم برداشت و خیره نگاهش کرد. رها باز هم مست بوی عطرش شده بود و محو چشمان سیاهش.

مهدیس با دیدن حالات آن دو، به هوای درست کردن قهوه، از جایش بلند شد و آن دو را تنها گذاشت.

سیاوش با فاصلهای نسبتاً کم جلویش ایستاد و جز به جز صورتش را نگاه کرد. زیر چشمانش گود افتاده بود و رنگ پریده‌اش خبر از بیاشتهاییاش میداد.

تمام توانش را جمع کرد و گفت:

- رادمان بهم گفت جواب مثبت بهش دادی. امیدوارم خوشبخت بشی؛ لیاقت تو بیشتر از اینهاست.

پوزخندی بهش زد و گفت:

- آره خب، لیاقت من رو هر کسی نداره!

بیتوجه به او در اتاق را بست و ندانست چه کرد با دل بیچارهی سیاوش؛ ندانست چه کرد با غرور مردانهاش که بار دیگر در مقابل رها و خودش شرمنده شده بود.

همه چیز برای آمدن مهمانها فراهم بود؛ میوههایی که با تمام سلیقه در ظرف کریستالی چیده شده بود؛ شیرینیهای تری که به تازگی از شیرینی فروشی بنامی خریداری کرده بود.

کت و دامن شیری رنگی تنش کرده بود. چهقدر جای مادر و پدرش خالی بود! او باید به تنهایی میزبان مهمانانش میشد؟ مگر مراسم خواستگاری بدون آنها هم میشد؟! چه کسی میخواست در رابطه با مهریه صحبت کند؟ که میخواست او را برای آوردن چای صدا بزند؟ موهای فرش را پشت گوش زد و کل خانه را از نظر گذراند که آیفون به صدا در آمد و استرسی به جانش افتاد. دکمه را فشرد و دستی به کتش کشید. لبان رژ زدهاش را روی هم کشید و نام خدا را به زبان آورد.

در خانه را باز کرد کمی منتظر ایستاد که آسانسور در طبقه مورد نظر ایستاد.

الهه خانم با اشتیاق عروس زیباییش را از نظر گذراند و در آغوشش گرفت.

- سلام عروس گلم.

رها سرش را پایین انداخت و رادمان محو گونههای سرخش شد.

رها: بفرمایید داخل! خیلی خوش اومدید.

وارد خانه شدند و روی مبلها جا گرفتند.

الهه خانم: چه خونهی خوشگلی داری عزیزم؛ دیزاینش

کار خودته؟ - بله.

محمود آقا: عروسم هنرمنده خانم! دست کمش بگیر!

رها: ممنون، شما لطف دارید.

همراه یک عذرخواهی از جایش بلند شد و چای خوش رنگ را درون استکانهای کمر باریک ریخت و ظرف کریستال مملو از قند و شکلات را کنارش قرار داد.

الهه خانم: بیا بشین دخترم؛ خودت رو اذیت نکن.

چای را به سمتشان گرفت و گفت:

- این چه حرفیه؟! بفرمایید.

- ممنونم عزیزم.

چای را به سمت رادمان گرفت که زیر لب گفت:

- دست شما درد نکنه عروسم.

لبخند خجالتزدهای زد و روی مبل تک نفرهای نشست.

الهه خانم: خب عزیزم، زودتر بریم سر اصل مطلب، راستش این پسر من از وقتی روی ماهت رو دیده، عاشق و شیفتهت شده. خونه و ماشین هم داره و تا الان دستش تو جیب خودش بوده؛ شغلش هم که خودت مطلعی. میدونم حرفهاتون رو با هم زدید و پسر شیطون من جواب مثبت رو ازت گرفته؛ ولی خب وظیفه بود باز هم ما به خواستگاری بیایم. شما حرفی، شرطی، چیزی نداری؟ نفس عمیقی کشید تا بتواند اعتماد به نفس از دست رفتهاش را برگرداند.

- راستش من یک شرط دارم؛ خودتون بهتر از هر کسی میدونید من در تهران چه خاطرات تلخی دارم؛ میخوام بعد از ازدواج همراه رادمان از ایران بریم؛ هم برای شغلمون بهتره و هم من میتونم آرامش داشته باشم.

محمود آقا سرش را به حالت مثبت تکان داد؛ خوب دخترک را درک میکرد.

محمود آقا: حق با توئه دخترم. همیشه هر جور که دوست داری زندگی کن؛ هر جوری که آرامش داری.

- واقعا ممنونم!

محمود آقا: تو مشکلی

نداری پسرم؟ رادمان لبخند

پر مهربی به رها زد و گفت:

- هر چی رها بگه.

الهه خانم دوست نداشت باز هم پسرکش از خودش دور باشد؛ ولی چه میتوانست بگوید

زمانی که هر دو راضی بودند؟

محمود آقا: دخترم حالا جایی رو هم برای زندگی انتخاب کردی؟

- بله، راستش فکر میکنم استانبول جای مناسبیه؛ زبان ترکی رو بلام و همچنین از طرف وکیلیم میتونم شغل خوبی هم برای خودم و هم برای رادمان پیدا کنم؛ فاصله‌ی کمی هم با ایران داره.

محمود آقا: درسته.

رادمان: شرکت چی؟

رها: اگه آقای سام بخوان سهم رو بهشون میفروشم، ولی اگر نخوان، آقای اردشیری مشتری دست به نقدیه.

الهه خانم چای سرد شده‌اش را همراه شیرینی مزه مزه کرد و گفت:

- مهریه!

رها سرش را با خجالت پایین انداخت که آقا محمود گفت:

- هزار و چهار صد تا؛ نظرت چیه عروس خانم؟

رادمان: هزار و چهار صد تا گل رز هم من بهش اضافه میکنم.

محمود آقا: چه عالی!

رها: راستش مهریه رو کی داده و کی گرفته!

محمود آقا: نگو دخترم؛ مهریه حق طبیعی یک زنه.

رها سکوت کرد که الهه خانم گفت:

- راستش دخترم، رادمان خیلی اصرار داره زودتر مراسم عروسی رو راه بندازیم؛ البته من هم موافقم چون شما شناخت کافی از هم دارید.

محمد آقا: نظرتون درباره‌ی آخر

این ماه چیه؟ رادمان: عالیه، من

که موافقم.

محمود آقا: پسر جان به تو بگن همین فردا هم که موافقی!

رها لبخند ریزی زد و

گفت:

- بله مناسبه.

الهه خانم شیرینی که همراه خود آورده بود را باز کرد و گفت:

- پس دهنه‌تون رو شیرین کنید.

- تصمیمت رو گرفتی؟

- آره فرهاد، از خیر همه چیز گذشتم و حالا میخوام یه زندگی سرتاسر آرامش داشته باشم.

- حق داری.

موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- میخوام در رابطه با فروش شرکت خودت با سیاوش صحبت کنی. کارهای رفتن به استانبول

هم باید تا قبل از عروسی درست بشه!

- باشه، اصلا نگران این چیزها نباش!

- واقعا ازت ممنونم؛ من خیلی بهت بدهکارم.

- نزن این حرف رو؛ تو هم جای خواهر نداشتهامی.

لبخندی از مهربانیش زد که آیفون به صدا درآمد.

- من دیگه باید برم؛ فعلا.

- خداحافظ عزیزم.

به سمت آیفون رفت که چهرهی بشاش رادمان مقابلش قرار گرفت. امروز قرار بود همراه

هم برای خرید لوازم عروسی بروند. آیفون را برداشت و بدون آن که به بالا دعوتش کند

گفت:

- الان میام.

کیفش را از روی کاناپه برداشت و از خانه خارج شد.

کنار رادمان روی صندلی جای گرفت و گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- ممنون، قراره کجا بریم؟

- خرید حلقه، چون سر راهمونه .

- باشه.

رها به انگشتر ساده‌های اشاره کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

- خیلی قشنگه! مخصوصا نگینهای ریزش.

رها حلقه را در انگشترش کرد و کمی از خودش فاصله داد تا دقیقتر نگاهش کند.

مغازهدار: این مدل از پر فروشترینها مونه خانم.

رها سرش را تکان داد و انگشتر مردانه‌های را در انگشت رادمان فرو برد. دستش را کنار

دستش گذاشت و گفت:

- همین رو دوست دارم.

رادمان: آقا لطفا همین رو حساب کنید.

- چشم.

فردا تولد رها بود. دلش میخواست خودش برایش جشن بگیرد. جشنی به یاد ماندنی برای عشق از دست رفتهاش. با خودش عهد کرده بود پس از این جشن دیگر فکر او را از ذهنش بیرون کند؛ هر چند که سخت باشد؛ هر چند که نتواند.

رها از شلوغی خوشش نمیآمد و برای تولدش تنها دوستان نزدیک را دعوت کرده بود.

در مقابل شیرینی فروشی ایستاد و داخل رفت. عکسی را که در دبی از رها گرفته بود به دست شیرینی فروش داد تا بر روی کیک پیادهاش کنند.

سوار ماشین شد و به سمت رستوران معروف شهر حرکت کرد.

بدون نگاه به منو، سفارش جوجه و سالاد ماکارونی داد. رهایش عاشق این دو بود؛ مگر میشد فراموش کند؟

تلفنش را برداشت؛ هنوز به رادمان زنگ نزده بود؛ دلش میخواست رها را سورپرایز کند.

رادمان: بله؟ - سلام، خوبی؟

- سلام ممنون، تو خوبی؟

- آره، کجایی؟

- با رها اومدیم خرید حلقه.

قلبش به درد آمد؛ حلقه در دستان ظریفش باید دیدنی باشد!

- راستش فردا تولد رهاست؛ میخواستم بگم که میخوام برایش تولد بگیرم، ولی لطفاً تو چیزی

بهش نگو و به بهونه‌ی یه مهمونی ساده بیارش اینجا.

رادمان ابرویش را بالا داد و گفت:

- مگه امروز چندمه؟

- بیست و پنج آذر.

رادمان ضربهای به پیشانیاش زد برای فراموشی تولدش.

- باشه حتماً، کاری نداری من انجام بدم؟

- نه، کاری نیست؛ فعلاً.

رادمان گوشی را قطع کرد. خوشش نمی‌آمد مرد غریبه‌ای برای همسرش جشن تولد بگیرد.

دوست داشت جشن کوچکی بین خودش باشد؛ ولی نمیشد درخواست او را رد کرد.

سیاوش زنگی به اکرم خانم، پیرزنی که هفته‌های دو بار برای تمیز کاری به خانهاش

می‌آمد زد و از او خواست تا فردا راس ساعت هشت صبح آنجا باشد.

همه چیز باید بدون نقص انجام میشد.

رها اشاره‌های به لباس عروس زیبایی کرد و گفت:

- این چه قشنگه!

رادمان همراه با عشق نگاهش کرد و گفت:

- مطمئنم تو تن تو قشنگتر هم میشه.

رها لبخندی زد و با هم وارد مزون شدند. رها اشاره‌های به لباس عروس کرد و گفت:

- میشه از اون لباس، سایزم رو بدید؟

- حتما عزیزم.

رها لباس را از دست دخترک گرفت و وارد اتاق پرو شد.

چون عروسیشان در باغی گرفته میشد و تعداد مهمانها کم بود، زنانه و مردانه در یک مکان قرار داشت. دستها و گردنش کاملا پوشیده بود؛ لباسش تا زانوانش تنگ بود و از آن به بعد گشاد میشد.

سنگدوزیهای روی سینه‌اش بسیار زیبا بود و هنر دست خیاط را به رخ میکشید.

در اتاق بزرگ را باز کرد و جلوی رادمان ایستاد. رادمان به عروس زیبایش نگاهی کرد؛ این دختر در عین سادگی زیبایی منحصر به فردی داشت که نمیتوانست از او چشم گیرد.

- عالیہ رها!

رها چرخ‌ی زد و گفت:

- خودم هم خیلی دوستش دارم.

رادمان لبخندی بهش زد و گفت:

- مثل فرشتهها شدی عزیزم.

رها سرش را با خجالت پایین انداخت و برای تعویض لباسش به سمت اتاق رفت.

رادمان در کمد رها را باز کرد و به سلیقه‌ی خودش کت و دامن یاسی رنگی را به دستش

داد و گفت:

- بلند شو عزیزم؛ دیر شد!

- رادمان من نمیخوام به این مهمونی بیام؛ چرا درکم نمیکنی؟!

- رها خواهش میکنم اذیت نکن دیگه؛ زود برمیگردیم؛ من قولش رو به سیاوش دادم.

- چرا باهام هماهنگ نکردی؟ اصلا شاید من مشکلی داشتم!

رادمان کلافه نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند.

- رها جان سیاوش کلی مهمون دعوت کرده؛ همیشه ما نریم.

رها گوشی خانه را به دستش داد و گفت:

- چرا میشه؛ زنگ بزن بگو نمیایم.

رادمان گوشی را از دستش گرفت و به روی تخت پرت کرد؛ صبر او هم اندازه‌های داشت!

نگاهی به رها انداخت و از اتاق خارج شد.

رها هم نمیخواست به این مهمانی برود و با خودش عهد کرده بود دیگر او را تا مراسم

عروسی نینند؛ قصد او از این مهمانی چه بود؟

کت و دامن را از روی تخت برداشت و بیحوصله تنش کرد. موهایش فر بود و فقط گل سر

کوچکی بهشان زد. رژ یاسپاش را به لبهای باریکش مالید و مانتویش را به تن کرد.

رادمان روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. همینطوری هم از

اینکه سیاوش برای رها تولد گرفته است، ناراحت بود و لجبازیهای رها عصبیترش کرده

بود.

با بیرون آمدن رها از اتاق، بیحرف از جایش بلند شد و به سمت در رفت. رها پوفی کرد و به

دنبالش راه افتاد.

رادمان این بار بدون آنکه در ماشین را برای او باز کند سر جایش نشست و ماشین را روشن

کرد؛ تقصیر رها چه بود؟ او فقط نمیخواست بار دیگر او را ببیند و بشکند!

سیاوش تمام کارها را انجام داده بود. بادکنکها را خودش با عشق باد کرده بود و به دیوار آویزان کرده بود. در جعبهی کوچک را باز کرد و نگاهی به گردنبند انداخت. دستی بر روی اسم رادمان کشید؛ چه قدر شکسته بود زمانی که نام او را بر روی گردنبند دخترکش حک کرده بود!

رها در انتظار رادمان جلوی در ایستاده بود و با پاشنه‌ی کفشش بر روی زمین ضربه میزد. رادمان با دقت ماشین را پارک میکرد و نگاهی هم به رها نمیانداخت؛ بیشک قهر این مرد نفسگیر بود!

رادمان قفل درها را زد و به سمت رها آمد؛ زنگ خانه سیاوش را فشرد که بیحرف در باز شد. هر دو به سمت آسانسور رفتند و رها به دیوار آن تکیه داد؛ باید اعتماد به نفسش را جمع میکرد. رادمان دستمال کاغذی از درون جیبش بیرون کشید و به دست رها داد؛ خوشش نمیآمد جلوی سیاوش چنین رژ پررنگی بزند.

- رژت رو پاک کن.

رها با تعجب به رادمان خیره شد؛ او واقعا همان رادمان بود؟!

- چرا باید این کار رو بکنم؟

- چون من صلاح میدونم.

با ایستادن آسانسور، رها سریع اتاقک را ترک کرد و به سمت واحد سیاوش رفت.

در باز بود و خانه در تاریکی غرق شده بود. رها به سمت رادمان برگشت و گفت:

- این جا چرا این جوریه!

- برو داخل.

رها با تعجب به سمت داخل رفت که ناگهان چراغها روشن شد و بچهها شروع به دست زدن کردند.

خانهای بیروح سیاوش، حال پر شده بود از بادکنکهای رنگی! رها دستش را جلوی صورتش گرفت؛ باورش نمیشد بعد از هشت سال باز هم برایش تولد گرفتهاند. نگاهی به سیاوش انداخت که گوشهی دیوار ایستاده بود و تنها نگاهش میکرد؛ کار او بوده است؟ رها: وای بچهها ممنون، خیلی سورپرایز شدم!

شیوا به سمتش آمد و در آغوشش کشید.

- تولدت مبارک عزیزم.

- مرسی شیوا.

رها تک به تک از همه تشکر کرد تا به سیاوش رسید.

رها: ممنون.

سیاوش سرش را پایین انداخت؛ توان نگاه به او را نداشت؛ مگر میشد نگاهش به چشمان قهوه‌ای رنگش بیفتد و دلش نلرزد؟!

- خواهش میکنم؛ من کاری نکردم؛ برنامه‌ی رادمان بود.

کارش را بیمت کرده بود؛ چرا نمیخواست حتی ذره‌ای به این دختر بفهماند که حسی به او دارد؟ مگر جشن تولد برنامه خودش نبود؟!

رها تکهای از موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- به هر حال ممنون

رادمان به سمتشان آمد تا جلوی مکالمه‌ی آنها را بگیرد.

- نمیخواهی بری لباسهات رو عوض کنی عزیزم؟

- چرا.

رها به سمت اتاقی رفت و مانتویش را روی تخت گذاشت.

رایانا به دنبالش آمد و گفت:

- رها جان بیا که میخوایم کیک رو بیاریم.

رها لبخندی زد و به سمت سالن حرکت کرد.

روی مبل سه نفره بزرگی نشست که رادمان هم در کنارش جای گرفت.

شیوا با لبخند کیک نسبتاً بزرگی را به سمت او آورد و روی میز جلویش گذاشت.

رها نگاهی به عکس خود بر روی کیک انداخت؛ مگر میتوانست آن مسافرت را از یاد ببرد؟! خوب میدانست تنها سیاوش این عکس را دارد.

رها نگاهی به شمعهایی که عدد بیست و هفت را نشان میدادند، کرد. حال نه سال بود که پدر و مادرش در کنارش نبودند. چشمانش را بست و زیر لب دعایی کرد.

- خدایا لطفا زندگیم درست بشه؛ من فقط آرامش میخوام.

دعایی کرد و ندانست سرنوشت تلخ او هنوز هم ادامه دارد.

رها شمعهایش را فوت کرد و سیاوش به چهرهی او خیره شد. زمانی که وکیلش عکس او را برایش فرستاده بود، باورش نمیشد این همان رهایی است که زمان شراکت با پدرش او را چند باری دیده بود.

آن زمان که به خاطر او به ایران بازگشت، هیچگاه فکر اینجا را نمیکرد. کاش پایش قلم شده بود و زندگی دخترکش را تباه نمیکرد.

شیوا: حالا وقت کادوهاست.

شیوا با ذوق کادوی هدایی خود را که عطر مورد علاقهی رها بود به دستش داد و گفت:

- قابل شما رو نداره.

رها بـوسه‌های بر روی گونهایش زد و تشکر کرد.

رایانا کادوی خود را به دست او داد و باری دگر تولدش را تبریک گفت.

سیاوش پای رفتن و دادن کادو را نداشت؛ با دادن آن گردنبنند دخترکش میشکست!

سیاوش جعبهی کوچک را به دستش داد و گفت:

- تبریک میگم.

رها جعبه را از دستش گرفت و گفت:

- ممنون، لطف کردی.

رادمان ساعت گرانبی‌تی که برای او خریداری کرده بود را به دستش داد.

- مرسی.

رادمان سرش را کنار گوش او برد و گفت:

- دوستت دارم.

رها لبخند از سر اجبار زد؛ هیچ احساسی نسبت به این کلمهی پر احساس نداشت!

چه می‌کرد؟ سیاوش به سمت بچه‌ها برگشت و گفت:

- بفرمایید، شام آماده‌ست.

رادمان دست رها را گرفت و همراه هم به سمت میز رفتند و روی صندلی نشستند. رادمان تکهای جوجه داخل بشقابش گذاشت و گفت:

- چیزی نیاز نداری؟

- نه.

سیاوش تکهای از جوجه را داخل دهانش گذاشت. همیشه از این غذا نفرت داشت؛ اما حال نمیدانست چه شده است که با اشتها آن را میخورد!

رادمان با تمام شدن غذا سرش را به سمت رها کج کرد و گفت:

- لباسهات رو بپوش بریم.

رها یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- الان که خیلی زوده!

رادمان به که میگفت نزدیکی سیاوش و رها را

دوست ندارد؟ - رها باهام لج نکن.

رها با بغض از جایش بلند شد و مانتویش را از اتاق برداشت.

رایانا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- کجا عزیزم؟! الان که تازه ساعت ده شده!

- رادمان خسته‌ست عزیزم.

شیوا: وا رها، کجا میری؟

- رادمان خسته‌ست؛ ببخشید باید بریم.

سیاوش نگاهی به او انداخت؛ مگر میشد صدای بغضدار او را نشنود؟ رادمان چه کرده بود

با دخترک؟ بچه‌ها دیگر سوالی نپرسیدند و بعد از خداحافظی از همه، از خانه خارج شدند.

سوار ماشین شد و نیمنگاهی به او انداخت.

- رادمان!

- حوصله ندارم رها؛ بذار برای بعد.

سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد.

رادمان جلوی در خانهاش توقف کرد که گفت:

- نمیای بالا؟

- نه برو، شب بخیر؛ رسیدی بالا بهم زنگ بزن.

- توی راه پله‌ها قراره بکشنم؟!

کلافه نگاهش کرد که متوجه شد شوخیاش بیجا بوده است. بیحرف از ماشین پیاد شد و به سمت در خانه رفت. قطره اشکی از گوشهی چشمش، بر روی گونه‌اش چکید.

«دلم آرامشی میخواهد

در بیدلهره‌ترین آغوش

دنیا جایی باید باشد

• غیر از این کنج

تنهایی تا آدم گاهی

آنجا جان بدهد؛ مثلا

آغوش تو،

جان میدهد برای جان دادن...»

کیفش را بر روی تخت پرت کرد که جعبهای به روی زمین افتاد. آن را برداشت و در آن را باز کرد.

گردنبند اهدایی سیاوش را جلوی صورتش گرفت و نگاهش به نام رادمان افتاد.

چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ میخواست بگوید ازدواج او برایش مهم نیست؟ به

خدا که قلبش بیشتر از این نمیشکست!

گردنبند را در دستش فشرد و به سمت بالکن رفت. درش را باز کرد و گردنبند
گرانقیمت را به پایین پرتاب کرد. او فقط نام او را میخواست؛ مگر زیاد بود؟

پوشه را داخل قفسهی کار گذاشته شده در دیوار گذاشت و به سمت پنجره رفت و کمی بازش
کرد.

سیگارش را گوشهی لبش گذاشت و همراه فندکی آتشش زد که ناگهان در با شتاب باز شد.

نگاهی به چهرهی سرخ سیاوش انداخت و بیتوجه پک عمیقی از سیگارش گرفت.

- شمس چی میگه؟

خاکسترش را بر روی جا سیگاری کریستال خالی کرد و با حفظ ظاهر گفت:

- چی میگه؟

- یعنی چی که میخوای بری استانبول؟

- نمیخوام اینجا بمونم؛ اونور برام بهتره؛ آرامش دارم؛ از دست بعضی آدمهای نمکنشناس هم
راحت میشم.

مگر میشد متوجه منظورش نشود؟! الحق که نمکنشناس بود و آن را میدانست؟! چگونه دوری
این دختر را تحمل میکرد؟ به خدا سوگند که دیدن او تنها برایش کافی بود! چگونه میتوانست

بدون ملودی زیبای صدایش سر کند؟ چگونه میتوانست بدون استشمام عطر او تنفس کند؟
سردی زمستان آمده از راه را چگونه بیگرمای وجودش سر کند؟

قدمی به سمتش برداشت و نگاهش کرد. میخواست تکتک سلولهایش را به خاطر بسپارد.
اگر او این گونه آرامش داشت، حاضر بود تا آخر عمر در آتش نبودش بسوزد.

سیگار را از گوشهی لبش برداشت و آرام گفت:

- نکش این لعنتی رو دیگه.

کاش میتوانست بگوید با هر پک، ضربهای به روح خستههایش میزند! نگاهی به چشمانش
انداخت؛ مگر میشد این چشمان نمدار را ببیند و دلش هوایی نشود؟ کاش میتوانست بگوید
طلوع بیپایان است چشمان قهوهای رنگش!

- اونجا من آشنا زیاد دارم. اگر مشکلی داشتین حتما بگو. چند تا از دوستانم هم اونجا شرکت
دارن.

میسپر رادمان رو استخدام کن. دیگه رفتی اونجا اینقدر خودت رو درگیر کار نکن.

سیاوش سرش را پایین انداخت تا چشمانش را نبیند.

- زندگی کن رها؛ زندگی.

- عروس خانم، آقا داماد تشریف آوردن.

با ترس سرش را بالا آورد و به صورت غرق در آرایشش خیره شد. حتی این آرایش غلیظ هم نمیتوانست مانع از دیده شدن چشمان غمدارش شود.

چه بر سر آینده‌اش آورده بود؟ به راستی امروز عروس شخص دیگری میشد؟ مگر همیشه طالب زندگی که با عشق شروع شود نبود؟

الهه خانم بـوسهای بر گونه‌ی نوعروسش زد و گفت:

-بلند نمیشی گل دختر؟ پسرم بیتابته!

از جایش بلند شد و دامن چیندارش را به دست گرفت. با هر قدم، خدا نفسش را می‌گرفت. سالن آرایشگاه به دور سرش می‌چرخید .

از پله‌ها پایین آمد و هیچ توجه‌ای به نقلهایی که بر سرش ریخته میشد، نداشت.

میتوانست فرار کند؟! جایی را میخواست که تنها خودش باشد و خدای خودش!

رادمان با دیدن رهای زیبایش در آن آرایش و لباس لبخندی صورتش را زینت داد. دست رها را گرفت و بـوسهای بر روی آن زد. رها داغ نشد؛ نه! سرمای زمستان بود یا بـوسهی کوچک روی دستش؟ سرش را به سر رها نزدیک کرد و گفت:

- مثل فرشته‌ها شدی عزیز دلم!

سرش را پایین انداخت تا مروارید حلقه زده در چشمانش را نبیند و رادمان چه ساده بود که فکر کرد عروسش خجالت کشیده است.

در ماشین را برایش گشود و کمک کرد عروسش در آن جای گیرد.

دسته گلش را روی دامنش گذاشت و ناخنهایش را در دستش فرو برد.

رادمان نگاه دوباره‌ای به او انداخت و گفت:

- حیف اون صورت قشنگت نیست که نداشتی عکاس و فیلمبردار بگیریم؟!!

لبخند تلخی زد که رادمان حرکت کرد. صدای پخش ماشین را بلند کرده بود تا همه بدانند بالاخره توانسته است دل رئیس مغرورش را بدزد.

جلوی باغ سیاوش نگه داشت. رادمان اصرار داشت که عروسی در آنجا گرفته شود و هیچ کس جز خودش نمیدانست که میخواهد خاطره‌ی عروسیشان برای همیشه در ذهن سیاوش باقی بماند.

مهمانها جلوی در ایستاده بودند و دست میزدند.

به سمت رها رفت و کمکش کرد تا پیاده شود.

رها دامنش را در دست گرفت و نگاهش در چشمان مردی قفل شد.

سیاوشش بود؟! کی اینقدر شکسته شده بود؟ چروکهای کنارهی چشمش برای چه بود؟ گودی زیر چشمانش محال بود برای فکر به رهایش باشد!

نگاهش را کمی پایینتر آورد. همان کت و شلوار انتخابی رها در دبی بود! همان کراوات کالباسی رنگ!

سرش را به سوی آسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

- خدایا گله نمیکنم؛ اما آرومتر امتحانم کن. به خدا خستم!

خدایش را به خودش قسم میداد تا دوی دردش باشد، تا آرامش کند؛ ولی همه چیز نمکی بر روی زخمش بود و بس.

«دوست داشتنت

بهانهای بود برای

زندگی کردن و

اکنون زندگی

کردن

در حاشیهی دوست داشتن توست»

تکهای از لباسش را در دست لرزانش گرفت. رادمان دستش را پشت کمر او گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

چرا هیچ کس نبود تا سیلی به صورتش بزند و مانعش شود؟!

همانند مردهای متحرک به دنبال رادمان حرکت میکرد. چهرهی سیاوش هر لحظه جلوی چشمانش بود و دردی میشد بر روی کولهبار دردهای روی قلبش.

روی صندلیاش نشست. حتی سفره عقد زیبا و باشکوهی که مقابلش پهن شده بود، خوشحالش نکرد و ترس را به جانش انداخت.

رادمان از آینه نگاهی به رها انداخت. برایش مهم نبود دوستش ندارد. برایش مهم نبود به دیگری علاقه دارد. او میتواندست عاشقش کند و به خود ایمان داشت.

با شنیدن صدای حاج آقا، رعشهای به جانش افتاد. فشارش افتاده بود و بدنش سست بود. همه چیز به دور سرش میچرخید و تصویر تاری را برایش ایجاد کرده بود.

صدای حاج آقا در گوشش به صدا درآمد و تازیانه‌های به روح خسته‌اش زد.

«خدایا آسمانت متری چند؟ دیگر زمینت بوی زندگی نمیدهد!»

- دوشیزهی مکرمه، سرکار خانم رها راد، آیا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آقای رادمان سپهری با مهریهی هزار و چهارصد سکه‌ی بهار آزادی و هزار و چهارصد شاخه گل رز دریاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

نمیدانست برای بار چندم حاج آقا این جملات نفرتانگیز را تکرار کرد که با صدای رادمان به خود آمد. -رها!

سرش را بالا آورد و نگاهی به او کرد.

-بله.

سیاوش به روی زمین افتاد و خیره ره‌ایش را نگاه کرد. پاسخ مثبت ره‌ایش قلبش را فشرده کرد؛ مگر ضربهای فراتر از این هست؟ مگر مرگ به چه معنا بود؟ دیدن رها در کنار دیگری، هر لحظه جانش را میگرفت.

«حرفت همه جا هست؛

چه باید بکنم؟ با این همه

بنبست چه باید بکنم؟

لیلی تو ندیدی که چه با

من کردند!

مردم چه بلاها به سآرم آوردند

من عاشق شدم، مرا

نمیفهمیدند در شهر

خودم مرا

نمیفهمیدند این

دغدغه را تاب

نمیآوردند گاهی

همگی مسخرهام

میکردند بعد از تو

به دنیای دلم

خندیدند مردم به

سراپای دلم

خندیدند.»

رها نگاهش را میان جمعیت چرخاند و سیاوشش را نشسته بر روی سنگ ریزه‌ها پیدا کرد؛ مگر میشد از این فاصله برق قطره اشکش را نبیند؟! لبانش را ذرهای از هم فاصله داد و گفت:

– خراب کردی سیاوش!

در تمامی لحظاتی که مهمانها کادوهایشان را میدادند، با سری پایین افتاده تشکر میکرد.

با تمام شدن آنها، همراه رادمان به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند.

سیاوش روی صندلی نشسته بود و دستانش روی صورتش بود. پایش را با سرعت روی

زمین میکوبید؛ خوب میدانست این کار را زمانی انجام میدهد که عصبی است.

رادمان کلافه از نگاههای رها، دستش را گرفت و به سمت مهمانها برد. دلش نمیخواست این روز را زهرش کند.

رها همانند عروسی چوبی تنها سرش را تکان میداد و تشکری زیر لب میگفت؛ چه انتظاری از او داشتند؟ که شاد باشد؟! آیندهاش نابود شده بود! عشقش کشته شده بود! مگر چیز کمی بود؟ نگاهی به اطراف انداخت؛ هیچ فامیلی از او در بین جمعیت نبود؛ چه مظلومانه عروس شده بود!

در بچگی چه خیالهایی برای خودش داشت!

شیوا به سمتش آمد و در آغوشش کشید. او تنها کسی بود که میتوانست دل غمدیده‌اش را درک کند.

شیوا: رادمان چند لحظه عروست رو بهم قرض میدی؟

رادمان نگاهی به او انداخت؛ شاید کمی حالش بهتر شود.

- باشه، فقط مواظبش باش.

شیوا چشم غرهای به او رفت و گفت:

- چشم.

رها به دنبال شیوا به سمت ویلا رفت. با رسیدنشان به گوشه‌ی خلوتی، خودش را در آغوشش جا داد و شروع به گریستن کرد.

- خسته‌م شیوا! دارم با آینده‌م چیکار میکنم؟! من هنوز هم اون رو دوستش دارم؛ من هنوز هم نمیتونم با نبودش کنار بیام.

شیوا صورت زیبایش را میان دستانش گرفت و گفت:

- تو رو خدا گریه نکن رها؛ همه چیز اینجوری نیمونه؛ حتما قسمت بوده.

رها با عصبانیت از آغوش بیرون آمد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- پدرم مرد، گفتن قسمت بوده! مادرم مرد، گفتن قسمت بوده! چند ماه تو تیمارستان مردم و زنده شدم، گفتن قسمت بوده! حالا که آینده‌م هم نابود شده، قسمت بوده؟!

شیوا چه میتوانست بگوید؟ حرفهای او درست بود و فکش را قفل کرده بود. سرنوشت این دختر تا کجا میخواست در مسیر تلخ خودش ادامه پیدا کند؟ -رها!

رها بیتوجه به او از ویلا خارج شد و به سمت جایگاهش رفت. رادمان نگاهی به او انداخت و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- آره.

الهه خانم به سمتشان آمد و گفت:

- چه عروس و داماد بیذوقی! بلند شین برقصین بینم.

رها: الهه جو...

الهه خانم میان کلامشان پرید و دستشان را گرفت.

- بلند شین که به بچهها سپردم یه آهنگ عالی براتون بذارن.

رها بیحوصله از جایش بلند شد و همراه رادمان به سمت پیست رقص رفت. ناگهان تمامی چراغها خاموش شد و تنها رقص نورهایی که در گوشه و کنارههای پیست قرار داشت، فضا را روشن کرده بود.

دختر و پسرهایی که در اطراف آنها دست در دست هم میرقصیدند، مانع از دیده شدن آنها بودند و او چقدر ممنونشان بود.

رها سرش را روی شانهای رادمان گذاشت و آرام خودش را تکان داد. این مرد تنها حسنی که برای او داشت، منبع آرامشش بود.

رادمان بوسهای بر سر تازه عروسش زد و گره دستانش را دور کمر او محکم کرد.

در قسمتی از رقص، جای رادمان با مرد دیگری عوض شد و رها را به خودش آورد.

با شوک نگاهی به چشمان سیاهش انداخت؛ خودش بود دیگر! مگر میشد چشمان زیبای او را به یاد نداشته باشد؟!

دفعهی آخری بود که او را میدید! دفعهی آخر!

عطرش را با تمام وجود استشمام کرد؛ مرد شکلاتیاش را هیچ گاه فراموش نخواهد کرد.

«دل پیش کسی باشد و

وصلش نتوانی لعنت

به زندگی و عشق و

جوانی...»

قطره اشکی از گونهایش چکید. سیاوش انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و پاکش کرد.

سرش را به گوش او نزدیک کرد و آرام گفت:

-بخشتم رها؛ بخش!

نگاهی به تهریش زیبایش کرد؛ این مرد زیبا بود یا او این

تصور را داشت؟ با صدایی که از بغض زیاد میلرزید، گفت:

- بخشیدم سیاوش؛ خیلی وقته بخشیدم.

- هیچ وقت نمیخوام چشمهات رو اشکی ببینم. تو رو به اون خدایی که میپرستی، مواظب

خودت باش؛ قول میدی رها؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- قول میدم.

سیاوش نگاه بیتابش را در چشمانش گرداند. جملهی دوستت دارم، شدیداً در گلویش مانده بود؛ اعترافی که سالها در پی آن بوده است. جای سیاوش و رادمان با هم عوض شد و رادمان نگاهی به چشمان اشکیاش کرد. این صحبت آخر آن دو بود و هرگز نمیگذاشت دیگر سیاوش از یک قدمی او عبور کند.

زمان شام فرا رسیده بود و حتی میز هم -وسانگیز غذا هم اشتهایش را تحریک نمیکرد؛ راه گلویش بسته شده بود.

رادمان تکه جوجهای را به چنگال زد و به سمت دهان رها برد.

رها دلش نمیخواست امشب به او بد بگذرد؛ گناه او چه بود؟! فقط عاشقی!

چنگال را از او گرفت و تکهی جوجه را داخل دهانش گذاشت.

برای گفتن حرفش بیم داشت و نمیدانست باز هم رادمان درکش خواهد کرد یا خیر.

- رادمان!

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد؛ بار اولی بود که در طول عروسی او را صدا میزد.

- جانم؟

- میشه من...

چشمانش را روی هم گذاشت و دسته گلش را در دستش فشرد.

- میشه من امشب تنها باشم؟

رادمان با حیرت به او خیره شد؛ او به عشق او تمام خانهاش را پر از گلبرگهای
رز کرده بود!

- رها!

- خواهش میکنم؛ بهت قول میدم فردا صبحش که برگشتم، دیگه روبهراه باشم.

- ما فردا ساعت ده صبح پرواز داریم!

- چمدونم جمعه! خودم میام فرودگاه.

با شوک نگاهش کرد؛ خواسته‌ی زیادی نبود؟!

- ره...

- خواهش میکنم.

چشمانش را روی هم گذاشت تا آرامشش را حفظ کند.

- کجا میخوای بری؟

- فرهاد یه ویلا خارج از شهر داره که به فرودگاه هم نزدیکه.

سرش را پایین انداخت و به غذایش خیره شد. حال اشتهای او هم کور شده بود.

- باشه.

رها بعد از مدتها لبخندی به روی لبش نشست. رادمان نگاهی به او کرد؛ یعنی اینقدر از دوری او خوشحال بود؟

مهمانها یکی پس از دیگری از جایشان بلند میشدند و به آنها برای بار آخر تبریک میگفتند. پایش در آن کفشهای پاشنه بلند درد گرفته بود و دلش میخواست هر چه زودتر به ویلای فرهاد برود.

با رفتن مهمانها، شیوا به سمتش آمد و سخت در آغوشش گرفت. او هم چند روز دیگر نامزدیاش بود و برایش خوشحال بود؛ به عشقش رسیده بود.

- امیدوارم خوشبخت بشید.

رادمان: ممنون شیوا جان.

شیوا بـوسهای روی گونهی رها گذاشت و رفت.

فرهاد به سمتش آمد و گفت:

- بیا رها، این کلید ویلا؛ خواستی بری فرودگاه، بسپر به نگهبان.

- باشه، واقعا ممنونتم.

- این حرف رو نزن. اونجا هر مشکلی داشتی، فقط کافیه بهم زنگ بزنی.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- چشم.

فرهاد دستی به شانهی رادمان زد و گفت:

- مواظب این آبجی ما باش.

- چشم حتما.

- خداحافظ.

هر دو از او خداحافظی کردند که سیاوش به آنها نزدیک شد.

رادمان: داداش برای همه چی ممنونم.

سیاوش سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه بابا این چه حرفیه؟! امیدوارم خوشبخت بشید؛ مواظب خودتون هم باشید.

رادمان دستش را پشت کمر رها گذاشت و ندانست چه آتشی به جان سیاوش انداخت.

- حتما.

همراه هم سوار ماشین شدند و به سمت خانهی قبلی رها رفتند تا ماشینش را بردارد و

لباسهایش را هم عوض کند. دلش میخواست خودش به ویلا برود.

ماشین را از پارکینگ خارج کرد و کنار رادمان ایستاد.

رادمان: مواظب خودت باش؛ رسیدی بهم زنگ بزن.

- چشم.

- برو عزیزم.

رها راه افتاد و قلب رادمان به تپش در آمد. میترسید اتفاقی در این وقت شب
برایش بیفتد.

رها با سرعت در جاده حرکت میکرد و عقدهاش را بر سر گاز ماشین پیاده میکرد.

دستانش را به سمت پخش ماشین برد و زیادش کرد.

-چشمام اگه بارونیه دست تو بود ابر آورد غم

تو دلم زندونیه اخم تو بود خندهم رو برد از این

سیاهتر همیشه چشم تو نه! قسمت من عجیبه

که بازم چشمامت به من حسودی میکنن باید برم

باید بری این جوری خیلی بهتره

قشن

گ

بودن

ت،

ولی

نبودن

ت

قشن

گتره

از حالا دیگه بینمون یه

خط فاصله بذار وقتشه

که بری، ولی خاطره‌هام

رو پس بیار

اشکهایش با سرعت یکی پس از دیگری پایین می‌آمدند و جلوی دیدش را تار کرده بودند.

تقریباً از شهر خارج شده بود. دستش را بالا آورد و اشکهایش را پاک کرد که صدای بلند بوق

کامیونی او را به خود آورد و جیغ بلندی از سر ترس زد.

سعی کرد ماشین را کنترل کند و با سرعت زیادی از کنار کامیون عبور کرد. قلبش با سرعت خودش را به سینهاش میکوبید و نفس نفس میزد.

سرش را به سوی آسمان بلند کرد. کاش میمرد؛ کاش میمرد و فکرش از همه چیز آسوده میشد؛ ولی مگر ممکن بود؟ سرنوشت تلخ او هنوز هم ادامه داشت و اینها ذره‌های از آن بود.

با رسیدن به ویلا، از ماشین پیاده شد و همراه کلید در را باز کرد. نگهبان با دیدن او به سمتش آمد و گفت:

- سلام خانم، خیلی خوش اومدید.

- متشکرم.

سوئیچ ماشین را به دستش داد و گفت:

- میشه بذاریدش داخل؟

- حتما.

نگاهی به ویلای نقلی انداخت و داخل شد.

روسریاش را از سرش درآورد و گوشه‌های پرتاب کرد. موهای فر شده‌اش برایش یادآور لحظات قبل بود.

لحظاتی نفسگیر.

مانتوаш را روی مبل رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. دانه دانه در کابینتها را باز میکرد تا قهوه را پیدا کند.

با دیدنش در کابینت کوچک کنار یخچال، لبخندی زد و آن را برداشت.

همیشه درست کردن قهوه و بویش، آرامشی را به او انتقال میداد.

قهوه را درون فنجان گلبهی رنگی ریخت و کنار شومینه نشست.

پاهایش را در خودش جمع کرد و به آتش کوچک خیره شد.

قطره اشکی از گوشهی چشمش چکید و خاطراتش را به یاد آورد.

"-آخ آخ نگاه کن تو رو خدا، دستم کبود شد.

ابروهایش را به حالت ناراحتی در هم کرد و دستی به چانه‌اش کشید.

-آخی، اشکال نداره؛ اینجا درمانگاه

نزدیک داره؟ آب دهانش را با صدا

قورت داد و گفت:

-چرا درمانگاه؟! الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!"

آه سوزناکی کشید و بینیاش را با صدا بالا کشید. کمی قهوه‌اش را مزه مزه کرد. او دیگر ازدواج کرده بود و حتی فکر به غریبه‌های، خیانت محسوب میشد؛ کاش این را دل بیطاقتش بفهمد!

قطره اشکش را با پشت دستش پاک کرد. او باید باز هم همانند نه سال قبل روی پای خودش بایستد؛ باز هم باید گذشته را دور بریزد.

«در کودکی خواستم زندگی کنم،

راه را بستند به ستایش روی

آوردم، گفتند خرافات است

به راستی سخن گفتم، گفتند

دروغ است سکوت کردم،

گفتند عاشق است عاشق

شدم، گفتند گناه است و

عاقبت خندیدم، گفتند

دیوانه است...»

سیاوش نگاهی به سفرهی عقد انداخت. ظرف غسل را برداشت و محکم به زمین کوبید.

تور طلایی رنگی که بالای سر عروس نگه داشته بودند را با دستانش پاره کرد. دلش میخواست همه چیز را نابود کند. نه سال بود عاشق و شیدای رها بود؛ مگر نه سال کم بود؟! نه سال در تب آغوشش سوخته و دم نزده بود! نه سال تنها عکس یادگاری از او را در شبهای تنهاییاش به نظاره مینشست.

تمام ظروفی که بر روی سفره وجود داشت را با شتاب به زمین کوبید.

میزهای چیده شده در باغ را با پایش به زمین پرتاب کرد. هیچ چیز نمیتوانست عصبانیت و خشمش را کاهش دهد.

با چکیدن قطرات آب بر روی صورتش، سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد. آسمان امشب به یقین از همیشه دلگیرتر خواهد بود؛ امشب، امشب شب مرگ بود! مرگ عشقی قدیمی!

آسمان هم همانند او دلش گرفته بود! او هم میدانست او

شکسته است؟ روی زانوانش نشست و سرش را به سوی

آسمان بلند کرد و فریاد زد:

- خدا، اون دیگه مال من نیست!

قطرات باران ناجوانمردانه به تن خستهای سیلی میزدند. لباسهای خیس شده بودند؛ لباسهای انتخابی رها! نباید میگذاشت آنها چیزیشان شود؛ تنها یادگاریهای به جای مانده از او! کاش میتوانست آن کت و شلوار را پرستش کند؛ هر آنچه که مربوط به او باشد، جایگاهش در بالاترینهاست.

با اعلام شمارهی پرواز، رادمان به سمت رها برگشت و گفت:

- بلند شو عزیزم.

لبخندی زد و همراه هم به سمت گیت رفتند. رادمان دستش را پشت کمر او گذاشته بود و لبخند از روی لبش پاک نمیشد.

با قرار گرفتن بر روی صندلیهایشان، رها به آن تکیه داد و قبل از پرواز، پیامی به فرهاد داد تا خیالش را راحت کند.

مدت پرواز سه ساعت بود و این حسابی خستهای میکرد؛ مخصوصا که قهوهی دیشب کار دستش داده بود و تا دمدمهای صبح خواب مهمان چشمانش نشده بود. سرش را روی شانهی رادمان گذاشت و با انگشتر دستش مشغول بازی شد.

- رها جان!

چشمانش را باز کرد و به رادمان خیره شد.

- بلند شو عزیزم؛ رسیدیم.

- واقعا؟

- آره، میدونستی همسفر خوبی هستی؟ رها لبخندی زد و مشتی به شانهاش کوبید. - دلت هم

بخواد.

- من که خیلی دلم میخواد.

لبخندی به لحن شیطانش زد. بالاخره از هواپیما پیاده شدند. خدا را شکر هواپیما در فرودگاه آتاترک، واقع در خود استانبول فرود آمده بود، فرودگاه دیگرش در خارج از شهر قرار داشت.

چند دقیقه‌های در صف پاسپورت معطل شدند؛ ولی بالاخره با تایید آن همراه هم به سمت سالن اصلی حرکت کردند.

رادمان سه عدد چمدانی که همراه خود آورده بودند را از روی دستگاه برداشت و گفت:

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- عزیزم فکر نمیکنی زیاد از حد لباس داری؟

- تازه نصفش رو انداختم دور!

- خسته نباشی.

رها لبخندی به او زد و همراه هم از فرودگاه خارج شدند.

هوا با آن که خنک بود؛ اما باز هم شرجی بودن خود را حفظ کرده بود.

فرهاد در استانبول خانهای را برایشان خریداری کرده بود و آدرس آن را در تکه کاغذی نوشته بود.

رها کاغذ را به دست راننده تاکسی داد و به ترکی گفت:

- میخوام برم به این آدرس.

راننده تاکسی: بفرمایید بشینید.

همراه رادمان سوار تاکسی شدند و راننده چمدانها را در صندوق جای داد.

رادمان: به نظرت من میتونم ترکی یاد بگیرم؟

- آره راه میافتی؛ قول میدم خودم بهت یاد بدم. کی باید به شرکتی که فرهاد باهاشون

هماهنگ کرده بری؟

- - قراره فردا برم شرکتشون.
- خوبه.

با حرکت کردن ماشین رها به اطراف خیره شد. یک سالی میشد به استانبول نیامده بود و دفعهی آخر برای انجام چند پروژه به اینجا آمده بود.

مردم این شهر را دوست داشت. هیچ کس به دیگری کاری نداشت و میتوانست در اینجا زندگی خوبی را سپری کند.

با ایستادن تاکسی، پولش را حساب کردند و داخل شدند.

یک ویلای کوچک و جمع و جور بود؛ سنگنمای خانه سفید رنگ بود و باعث میشد جذابیتش چندین برابر شود.

گلهای زیبایی در باغچه کاشته شده بود و عطرشان محیط را پر کرده بود.

در خانه را باز کرد و داخل شد. مبلهای زرشکی رنگ، اولین چیزی بود که به چشم میخورد؛ دقیقاً همان رنگ مورد علاقه اش!

آشپزخانهی مربعی که در انتهای سالن قرار داشت به همراه کابینتهای سفید و لوازمی که برقصان، خبر از نو بودنشان میداد.

رادمان

:

نظرت

چیه؟

-

خیلی

قشنگ

ه.

رادمان از پشت بغلش کرد و به سمت راهروی کنار سالن برد.

در راهروی نسبتاً بزرگ، سه اتاق قرار داشت. رادمان اشاره‌ای به اولی کرد و گفت:

- این اتاق کارمه، این اتاق ماست، اون هم مال بییمونه.

رها به سمتش برگشت و گفت:

- اون وقت شما اینها رو از کجا میدونی؟

- قبلاً عکاسه‌اش رو برام فرستاده بودن.

رها بیتوجه به اتاق خودشان، در اتاق کار را باز کرد. رادمان فکر میکرد او حتماً برای دیدن

اتاقش ذوق دارد؛ اما همه چیز این دختر متفاوت بود!

رها نگاهی به میز بزرگی که در اتاق قرار داشت، انداخت؛ پنجرهی بزرگی پشتش قرار داشت که رو به حیاط باز میشد.

رادمان: نمی خوای

اتاق رو ببینی؟ بیحال

و کرخت گفت:

• چرا!

وارد اتاق کناری شد و در ابتدا نگاهش به تخت سفید رنگ افتاد؛ او رنگ سفید را برای اتاق خواب نمیپسندید!

رها: اوم، قشنگه!

• رادمان: من رنگ سفید رو برای اتاق خیلی دوست دارم.

رها سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. تفاوتها در زندگیشان بیداد میکرد و او تنها سکوت را جایز میدانست؛ سکوتی که بیش از هر فریادی، خدشهای بر تن خسته‌اش وارد میکرد.

رها: ناهار رو چیکار کنیم؟ من توی هواپیما هم چیزی نخوردم.

رادمان لبخندی به صورتش زد و گفت:

- نظرت در مورد رستوران مک دونالد چیه؟

دستش را به کمرش زد و کمی لبانش را کج کرد:

- من که دوست دارم.

- پس حاضر شو که بریم.

رها لبخندی زد و به سمت چمدانش رفت.

بلوز آستین بلند کرم رنگی را همراه شلوار قهوه‌ای رنگی پایش کرد و دستی داخل موهای رنگ شده‌اش کشید. قهوه‌ای تیره به صورتش می‌آمد.

رادمان نگاهی به تازه عروس زیبایش کرد و بوسه‌های روی گونهایش کاشت. رعشهای به بدن رها وارد شد؛ او هنوز به نزدیکی این مرد عادت نکرده بود!

- بریم عزیزم؟

- آ... ره.

همراه هم از خانه خارج شدند و برای میدان تکسیم، تاکسی گرفتند.

با رسیدنشان، نگاه رها قفل کبوترهایی شد که بر روی زمین نشسته بودند و مردمان با لبخند برای آنها دانه میریختند.

چرخهای کوچکی که داخلش نان میپختند و بویشان فضا را پر کرده بود. عدهای از پسران و دختران در گوشه و کنار میدان، گیتارهایی دستشان بود و با سوز مینواختند.

رها به خیابانی اشاره کرد و گفت:

- توی اون خیابون، رستوران هست.

رادمان لبخندی زد و دستش را پشت کمر او گذاشت.

- من تا به حال استانبول نیومدم.

- بچه که بودم، برای خرید زیاد همراه مادرم اینجا میاومدیم.

رادمان سرش را پایین انداخت و گفت:

- حالت بهتره؟

رها نگاهی به چشمان پر آرامشش کرد؛ برای آرامش خاطرش دروغ که اشکالی نداشت!

- آره خیلی.

با صدای تلفنش از خواب بلند شد.

به دلیل خوابیدن بر روی کاناپه، بدنش کوفته شده بود. کمی کتفش را مالید و تلفنش را

جواب داد.

- بله!

با شنیدن گریهی شدید مادرش، پشت خط، یک تای ابروانش را بالا داد.

- سیاوش بیا که بدبخت شدیم! سیاوش!

دستی داخل موهایش کشید و آنها را به عقب هدایت کرد.

- چی شده؟

- بابات سیاوش! بابات.

- مامان درست حرف بزن بینم چی میگی! بابا چی؟

- بابات مرد سیاوش! حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟

بدنش سست شد؛ کسی که زندگیاش را نابود کرده بود، حال مرده بود! چه حسی باید

میداشت؟ خوشحال یا غمگین؟

- سیاوش من چیکار کنم حالا؟

- نمیدونم؛ من الان میرم دنبال بلیت و خودم رو میرسونم.

- تو رو خدا زود تر بیا؛ من نمیدونم چیکار کنم.

- حالا چجوری این اتفاق افتاد؟ • مادر بینیاش را بالا کشید و گفت:

- صبح رفتم واسه صبحانه بیدارش کنم؛ ولی هر کاری کردم بیدار نشد. رن.. گش پریده بود و نفس نمیکشید.

- باشه باشه، من باید برم دنبال بلیت؛ بهت خبر میدم.

- باشه پسرم.

گوشی را قطع کرد و آن را روی کاناپه پرت کرد. نفس عمیقی کشید. سرش را به روی دستانش قرار داد.

احساسش را درک نمیکرد؛ ناراحتی در عین بیخیالی. به راستی مرگ حق او بود؟ در آن دنیا هم به کارهای ناحق خود ادامه خواهد داد؟

چشمانش را با شستش مالش داد و تلفنش را برداشت تا زنگی به وکیالش بزند.

- بله؟

- سلام، خوبی؟

- ممنون سیاوش جان، تو خوبی؟

- ممنون، ببین میخوام برای امروز یا امشب یه بلیت برای پاریس برام جور کنی؟

- چیزی شده؟

- بابام مرده!

•

- پدرتون!

- آره، مادرم اونجا دست تنهاست؛ باید زودتر برم.

شجاعی ابرویی از بیخیالی او بالا انداخت و گفت:

- باشه، الان پیگیری میکنم خبرش رو بهت میدم.

- باشه، پس منتظرم.

نگاهی به تقویم انداخت. مرگ پدرش درست یک هفته بعد از عروسی رها اتفاق افتاده بود؛

آیا گناه بود اگر آرزو میکرد این اتفاق زودتر میافتاد؟!

اگر فقط یک هفته پدرش زودتر دست از این دنیای خاکی برمیداشت، الان پیش

رهايش بود. الان زندگياش روبهراه بود.

در یخچال را باز کرد و نگاهش به فلفل دلمه‌ایهای رنگی افتاد.

«- وای سیاوش اینا چه خوشگله!

- آره، اینها رو دیروز خریدم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- پس اومدن من به اینجا، بیبرنامه هم نبوده!

شانهای بالا انداخت و گفت:

- شاید!»

«پلکهایم باز نمیشوند!

چه قدر سنگین

بود گامهای

رفتنت...»

رها گوشی را به شانهاش تکیه داد و همان طور که سالاد را خرد میکرد، گفت:

- چی شده؟ شیوا گفت:

- بابا میگم پدر سیاوش فوت کرده.

با حیرت چاقو را انداخت و گفت:

- مگه میشه؟

- آره، من خیلی خوشحال شدم.

- شیوا!

- چیه؟! نکنه میخوای طرفداری کنی؟

- نه، من طرفداری کسی رو نمیکنم، ولی راضی به مرگ کسی هم نیستم! اینها رو ولش کن، عروسیت چی شد؟

- انشالله انداختیمش برای هفته آینده؛ میای دیگه؟

- آره حتما.

- خیلی ذوق دارم؛ اصلا حالم رو درک نمیکنم!

لبخندی به روی لبانش نشست. او هنگام عروسیاش هیچ احساسی جز ترس و اضطراب نداشت. - انشالله خوشبخت بشی عزیزم.

- همچنین، من دیگه برم شروین اومده.

- باشه عزیزم فعلا.

با قفل شدن دستی به روی کمرش، با ترس به عقب برگشت و به رادمان خیره شد.

- خسته نباشی عزیزم.

رها کلافه از نزدیکی او

گفت:

- ممنون، تو هم خسته نباشی.

رادمان عصبی از لرزیدنهای رها هنگام هر نزدیکی کوچک، از او فاصله گرفت و تکهای از گوجه را داخل دهانش گذاشت و گفت:

• - مرسی خانوم.

رها نگاهی به جای خالی گوجه به روی سالادش انداخت. خانمهای سیاوش قشنگتر نبود؟ باز هم بغض به سراغش آمد. حال که پدرش مرده است، چه حالی دارد؟ باید با او تماس بگیرد؟ آهی کشید و مرغ خوش رنگش را درون ظرف گذاشت.

- شرکت خوب بود؟

رادمان همانطور که داخل اتاق لباسهایش را عوض میکرد گفت:

- آره، شرکت خودمون که خیلی بهتر بود؛ ولی این هم قابل تحمله. دوست داشتم این جا خودم یه شرکت بزنم، ولی الان زوده.

- راستش من هم تو خونه حوصلهم سر میره. این همه سال کار کردم برام سخته که بشینم توی خونه.

رادمان روی صندلی کنار میز نشست و همانطور که برای خودش برنج میریخت، گفت:

- من دوست ندارم خانومم کار کنه؛ حوصلهت سر میره برو این جا کلاس ثبت نام کن.

رها سعی کرد مقاومت کند. او میخواست کار کند تا ذهنش درگیر شود و اجازه فکر به گذشته را نداشته باشد.

- این چه حرفیه رادمان؟! من دوست دارم کار کنم.

- نه عزیزم.

- رادمان داری زور میگی!

•
رادمان قاشقش را در بشقاب پرت کرد و گفت:

- غذا رو کوفتمون نکن دیگه رها!

رها سرش را پایین انداخت و با غذایش بازی کرد.

رادمان بیتوجه به او با اشتها شروع به خوردن غذایش کرد.

- هفته‌ی آینده عروسی شیواست.

- به سلامتی.

- برمیگردیم ایران دیگه؟

- نه!

سرش را با سرعت بالا آورد و با چشمان درشت شده نگاهش کرد.

- چرا؟!!

- من تازه اینجا مشغول به کار شدم، نمیتونم از الان مرخصی بگیرم که!

- همیشه یک روزه؛ من که نمیتونم عروسی بهترین دوستم نرم.

- همیشه رها؛ روزمون رو خراب نکن.

رها دستش را شانہوار داخل موهایش کشید و قاشقی از غذایش را داخل دهانش گذاشت تا بغضش را فرو دهد.

ایلیاس رئیس بخش، در اتاقش را باز کرد و چهرهی جذابش نمایان شد.

به انگلیسی گفت:

- سلام رادمان جان.

- سلام خوبی؟

- ممنون.

به دختری اشاره کرد و گفت:

- ایشون سوگند حسابی هستن؛ قراره از این به بعد با شما همکار بشن.

سوگند نگاه دقیقی به رادمان انداخت؛ این مرد زیباچهره و خوشپوش مگر ممکن بود

چشم کسی را نگیرد؟

سوگند دستش را دراز کرد و گفت:

- خوشبختم آقای سپهری.

رادمان دستش را در دست او گذاشت و گفت:

- همچنین خانم.

• ایلیاس به میز خالی کنار رادمان اشاره کرد و گفت:

- سوگند جان، جای شما این جاست.

- باشه، ممنون.

ایلیاس از در خارج شد و سوگند با نازی که همیشه در حرکاتش بود، پالتوی خردارش را در آورد و دستی داخل موهای بلوندش کشید.

رها با ترس نگاهی به تلفنش انداخت؛ او فقط میخواست به او تسلیت بگوید؛ همین و بس.

نام سیاوش را با شستش لمس کرد و تلفنش را کنار گوشش گذاشت.

سیاوش با شوک نگاهی به اسم او انداخت و با استرس از روی تختش بلند شد.

- بله؟

- س... سلام.

از شنیدن دوباره صدای او، نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام رها، خوبی؟

رها با شنیدن نامش قلبش به تپش درآمد. تقصیر او چه بود؟ صدای این مرد بم و خواستنی بود.

- ممنون تو... خوبی؟

سیاوش دستی داخل موهایش کشید.

- نمیدونم؛ حال خودم رو درک نمیکنم!

- میخواستم... میخواستم بهت تسلیت بگم. امیدوارم غم آخرت باشه.

- ممنونم.

- خب من دیگه...

سیاوش ترسیده از آن که نکند تلفن را قطع کند گفت:

- رها زندگیت خوبه؟

- آ... ره.

- من میخواستم...

با شنیدن چرخش کلید در در، ترسیده گفت:

- سیاوش من دیگه باید برم؛ فعلا.

گوشی را قطع کرد و به عقب برگشت.

رادمان به چهرهی رنگ پریدهی او و تلفن درون دستش خیره شد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه... نه.

● رادمان نگاه مشکوکی به او انداخت و به سمت اتاقشان رفت.

رها نفس عمیقی کشید و سری به غذایش زد. این چند روز تنها کارش شده بود غذا درست کردن. او عادت به اینگونه کارها نداشت. دلش میخواست کار کند و برای خودش باشد.

رادمان به سمت مبل رفت و پاهایش را روی میز دراز کرد. رها عصبی از آشپزخانه خارج شد و به سمت او رفت.

او از صبح با هزار امید این خانه را تمیز کرده بود!

- رادمان پاهات رو از روی میز بردار.

رادمان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- رها گیر نده؛ خسته‌م!

- رادمان!

رها نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط باشد؛ حال چیزی نشده است که!

رادمان بیتوجه به او تلویزیون را روشن کرد و گفت:

- بیا بشین پیش من عزیزم؛ دلم از صبح برات تنگ شده.

رها لبخندی زد و کنارش نشست. چه میکرد که دلش نازک بود؟!

رادمان او را در بغل خود جای داد و بر روی شبکه‌های که فوتبال پخش میکرد، توقف کرد. رها متنفر از این برنامه، اخم‌هایش را در هم کشید؛ اما سعی کرد به خاطر او چیزی بر زبان نیاورد.

- رئیس‌م فردا به یک مهمونی دعوت‌مون کرده.

رها خوشحال از آن که بعد از چند روز قرار است تغییری در روند گذراندن روزش ایجاد شود گفت:

- واقعا؟

- آره، لباس داری؟

دلش میخواست بگوید نه، تا همراه رادمان چرخی در خیابان استقلال و مرکز خریدهای استانبول بزنند؛ ولی دلش نیامد حال که او از سر کار آمده و خسته است، چنین پیشنهادی را به او بدهد.

- آره دارم.

رها از بغل رادمان بیرون آمد که رادمان همراه اخم نگاهش کرد.

- برم غذا رو بکشم.

رادمان پوفی کرد و گفت:

- باشه.

رها بیحوصله ماکارونی را درون دیسی ریخت. در این چند وقتی که به این جا آمده بودند، گوشه گیر شده بود و دلش میخواست تنها باشد. تنها دغدغهاش نزدیکیاش در هنگام خواب با رادمان بود. دلش برای اتاق خودش تنگ بود.

نگاهی به ناخنهای بیرنگش انداخت؛ دیگر حتی حوصله نداشت به خودش برسد!

- رادمان بیا شام.

- اومدم عزیزم.

با خوردن شام، رادمان تشکری کرد و گفت:

- میشه بریم بخوابیم؟ من خسته‌م.

رها متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من باید اینجا رو جمع کنم!

رادمان دستش را کشید و گفت:

- من دوست دارم هر زمان میخوام بخوابم، خانومم همراهم باشه.

- ولی من خوابم نمیاد.

- وای رها خیلی غر میزنی ها!

بغضی میان گلویش خانه کرد؛ چرا همه چیز تقصیر او بود؟ مگر زور بود؟ نمیخواست بخوابد.

رادمان پیراهنش را در آورد و رها همانند هر شب گونهبایش گل انداخت. کنارش جای گرفت و گوشهای از تخت دراز کشید. رادمان کلافه از دوریهای او، رها را در آغوشش کشید و سرش را روی سر او گذاشت. در آغوش کشیدن را دیگر نمیگذاشت از او دریغ کند.

رها با ذوق خط چشمی داخل چشمان درشتش کشید و چند بار پشت سر هم پلک زد. رژ قرمزش که به کت و شلوار مشکی رنگش میآمد را روی لبانش کشید.

دستی داخل موهای لختش کشید و گل سر کوچکی گوشه‌اش زد. همانند کودکان، برای رفتن به این مهمانی شوق داشت. دلش پوسیده بود در این خانه!

- درود بر بانوی خونه؛ کجایی عزیزم؟

با شنیدن صدای رادمان، از اتاق خارج شد و گفت:

- سلام عزیزم.

رادمان با دیدن چهرهی زیبای او و همچنین عزیزمی که خطابش کرده بود، مات و مبهوت خیره‌اش شد. به سمتش رفت و بوسه‌های روی گونهایش کاشت. رها لبخندی بر روی لبانش نشست. این مرد خوب او را درک میکرد و تا او اجازه نمیداد، پایش را فراتر نمیگذاشت.

- لباسهات رو آماده گذاشتم روی تخت؛ یه دوش هم بگیر.

- شما امر کن خانومم.

رها لبخندی زد و روی مبل در انتظار او نشست.

رادمان حوله کوچک را دور گردنش انداخت و نگاهی به کت و شلوار مشکی به همراه کروات قرمز رنگ انداخت؛ رها رژ و کفش پاشنه بلند قرمز رنگش را با کراوات او ست کرده بود.

لبخندی زد و کت و شلوار انتخابی او را به تن کرد. الحق که انتخابش بینظیر بود.

رادمان از در خارج شد و رو به ملکه‌ی زیبایش گفت:

- بریم بانو؟

- بریم.

سیاوش کلافه دستی داخل موهایش کشید و گرهی کراواتش را شل کرد.

هر دم احساس میکرد چیزی را گم کرده است.

نگاهی به سیگارش انداخت که خاطرات در ذهنش مرور شد.

رها عصبی جعبهی سیگارش را بیرون کشید و تک سیگاری از داخلش برداشت. جعبه را جلوی سیاوش گرفت که او هم یک دانه برداشت.

رها خواست فندکش را بیرون بیاورد که سیاوش جلوییش را گرفت.

• - بیا بکشیم، ولی ترک کنیم.

رها خندهی کوتاهی کرد و گفت:

- اون وقت چطوری؟

• سیاوش لبخندی به لحن پراز نازش زد و گفت:

- بدون اینکه آتیشش بزنی، بکش.

رها سیگار را کنج لبانش گذاشت و سیاوش محو آن غنچهی لبانش شد.

- سیاوش اینجوری حال نمیده!

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- همینجوری بکش بچه. این سیگار پوستت رو داغون میکنه.

رها لبخندی زد و پک عمیقی از سیگار خاموشش گرفت.

سیاوش بدون آنکه سیگارش را روشن کند، پک محکمی به آن زد. به رهایش گفته بود این گونه سیگار بکشد؛ سیگار پوست نازینش را خراب میکرد.

با عصبانیت از جایش بلند شد و وسایل روی میز را به روی زمین پرتاب کرد.

گوشیاش را از روی زمین برداشت و شمارهی وکیلش را گرفت؛ دیگر طاقت نداشت.

•
- جانم سیاوش جان؟

- همین الان یه بلیت برای استانبول برام جور کن.

- الان؟!

• - آره همین الان.

شجاعی خسته از اخلاق جدید رئیسش، پوفی کرد و گفت:

- خبرش رو بهت میدم.

- باشه.

سوئیچش را از روی میز برداشت و به سمت خانه رفت؛ باید وسایلش را جمع و جور میکرد.

با رسیدن به محل مهمانی، از تاکسی پیاده شدند و کرایه را حساب کردند. رادمان دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت عمارت رفتند.

رها با ذوق نگاهی به تاب گوشهی حیاط انداخت و گفت:

- وای رادمان، من عاشق تابم!

رادمان سرش را کنار گوش او آورد و گفت:

- من هم عاشق توام.

رها سرش را پایین انداخت و لبش را گزید؛ چه میکرد با ابراز احساسات او و قلب خالی خودش؟ با وارد شدنشان به عمارت، رها با دیدن جمعیت نسبت زیادی که حضور داشتند، اخمی کرد. عدهی زیادی در پیست میرقصیدند و عدهای هم در بار، مشغول نوشیدن نوشیدنیهای مجاز و غیر مجاز بودند.

ایلیاس به سمتشان آمد و مردانه رادمان را در آغوش کشید. نگاهی به رها انداخت و به انگلیسی گفت:

- شما باید همسر رادمان باشید؛ درسته؟ رها گفت:

- بله.

ایلیاس دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- خوشبختم.

رها بیمیل با او دست داد و گفت:

- همچنین.

ایلیاس به مبلهای طلایی رنگی که در انتهای سالن قرار داشت، اشاره‌های کرد و گفت:

- بفرمایید اونجا بنشینید؛ سوگند هم تا چند دقیقه دیگه میاد.

رادمان رو به ایلیاس گفت:

- ممنون.

رها روی مبل نشست و پای راستش را بر روی دیگری انداخت. رادمان با اخمهایی در هم

کنارش نشست و گفت:

- من خوشم نیامد با دیگران گرم میگیری.

رها با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- گرم میگیرم؟

- آره، چه دلیلی داره تو با اون دست بدی؟

- رادمان!

-رها من اصلا کاری ندارم قبلا چی بودی؛ ولی الان داری با من زندگی میکنی و باید...
-سلام.

رها بغض گلویش را قورت داد؛ با شنیدن صدای سوگند به عقب برگشت و خیره به دختر
مقابلش شد.

موهای بلوند فرش و پیراهن بلند قرمز رنگش در نگاه اول جلوه میکردند.

هر دو از جایشان بلند شدند.

رادمان رو به سوگند گفت:

- سلام.

- سلام رادمان جان، خوبی؟

• رادمان از نزدیکی آن دختر اخمی میان ابروانش نشانده و گفت:

- متشکرم؛ شما خوبی؟

سوگند نگاهش را به دختر ساده‌ی روبه‌رویش دوخت و گفت:

• - ممنون، معرفی نمیکنی؟

رادمان دستش را پشت رها گذاشت و گفت:

- رها جان همسرم.

سوگند دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- خوشبختم.

رها نیم نگاهی به بینی عمل کرده و چشمان درشت قهوه‌ای رنگش انداخت و گفت:

- همچنین.

- میتونم کنارتون بنشینم؟

رادمان نیم نگاهی به رها انداخت که رها گفت:

- حتما، بفرمایید.

سوگند کنار آنها نشست و با ناز تکه‌های از موهایش را پشت گوشش زد و رو به رادمان گفت:

- چند وقته ازدواج کردید؟

رادمان سکوت کرد و خودش را جوری نشان داد که گویی حواسش پی اطراف است.

رها جواب سوگند را داد:

- دو هفته‌ست.

• انشالله خوشبخت بشید.

- متشکرم.

رادمان به سمت رها برگشت و برای نجات دادن او از دست سوگند گفت:

- بریم برقصیم خانم؟

رها خوشحال از پیشنهاد او، بدون آنکه به دعوی چند لحظه پیششان فکر کند، از جایش بلند شد و گفت:

- بریم عزیزم.

رادمان دست رها را گرفت و با هم به سمت پیست رفتند. دستش را روی شانهی او گذاشت و صحنهی رقصش همراه سیاوش در جلوی چشمانش نمایان شد؛ چه باید میکرد تا خاطرات او را فراموش کند؟ چگونه باید به قلبش میفهماند مرد دیگری همسرش است؟

نگاهی به رادمان انداخت که متوجه نگاه او به سمت دیگری شد. به عقب برگشت؛ نگاهش به زن و مردی افتاد که عاشقانه یکدیگر را میبوسیدند. رها نگاهی به چهرهی رادمان انداخت؛ صورتش غم داشت و محو رهایش شده بود.

او هم دلش همسرش را میخواست. دلش میخواست مانند همگان تمام فکر و ذهن همسرش پیش او باشد. دلش میخواست بیاسترس همسرش را ببوسد و تمام عشقش را به او انتقال دهد.

رادمان سرش را پایین آورد و با صدای لرزانی گفت:

- میذاری ببوسمت؟

رها سرش را پایین انداخت و از او خجالت کشید. او حتی به همسرش اجازه نداده بود او را ببوسد! او به خاطر خودخواهیهای خودش، شوهرش را آزار داده بود؛ گناه رادمان مگر چه بود؟ رها سرش را بالا آورد و مهری به روی لبانش زد.

اولین تجربهایش با عشق نبود؛ اولین تجربهایش با کسی که دوستش داشت نبود؛ اولین تجربهایش از روی انجام وظیفه بود؛ اولین تجربهایش از روی دلسوزی بود!

رادمان نگاهی به او انداخت و با تمام احساسش او را در آغوش کشید. حال خوبش را حاضر نبود با هیچ چیز عوض کند. ماهها بود دلش هوای این دختر را میکرد.

رها از خجالت لبش را گزید و سرش را روی شانهی او گذاشت. رادمان بوسهای بر روی سر دُرْدانهاش زد و کنار گوش او گفت:

- خیلی دوستت دارم رها!

چرا تن دخترک داغ نشد؟! چرا گونهایش گلگون نشد؟! مگر نباید در این زمان در دلش قند بسابند؟!

سرش را بیشتر در گردن او فرو برد. قطره اشکی از چشمانش بر روی گونهایش چکید. دلش سندی میخواست که آرامش زندگیش را به مدت ابد و یک روز تضمین کند.

رادمان فشاری به کمرش آورد و همراه هم به سمت میز برگشتند. سوگند گیلاسی در دستش بود و با ناز آن را مزه مزه میکرد.

رها روی صندلیاش نشست و لبخند کوتاهی به سوگند زد. رادمان سرش را با شیطنت کنار گوش او آورد و گفت:

- میگم فکر کنم طعم توت فرنگی بود! یا شاید هم آلبالو.

رها سرش را پایین انداخت و لبخندی کنج لبش نشست. گاهی شیطنتهای او به دلش مینشست.

- اینقدر تجربه نداشتیم طعمها رو هم بلد نیستیم!

- مطمئنی تجربه نداشتی!؟

رادمان با شیطنت پشت دستش را گاز ریزی گرفت و گفت:

- نگو خانم زشته!

سوگند که از صحبتهای آرام آنها کلافه شده بود گفت:

- رها جان مدرک تحصیلتون چیه؟

رها با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

- فوق دیپلم.

سوگند به حالت پوزخند لبش را بالا داد و گفت:

- واقعا؟

رادمان در جواب حرف سوگند گفت:

- خانم من از زمانی که بیست و دو سالشون بوده، شرکتی رو تاسیس کردند و کارهای شرکت اجازه‌ی تحصیل رو بهشون نداده.

- پس چرا اومدید این جا؟

- آرامشی که این جا داره رو دوست داریم؛ شما چی؟

- من به خاطر آزادی اومدم.

با برپایی میز شام دیگر ادامه ندادند. رادمان دست رها را گرفت و همراه هم به سمت میز شام رفتند. ***

خسته از مهمانی، کفشهای پاشنه بلندش را به گوشه‌های پرتاب کرد و روی تخت دراز کشید. رادمان نگاهی به او انداخت. لبخند کوتاهی زد و موهایش را به هم ریخت.

رها لبهایش را به عادت همیشگیاش غنچه کرد و گفت:

- نکن دیگه.

رادمان نگاه عمیقی به او انداخت و برای کنترل کردن خود گفت:

- من برم دوش بگیرم.

رها دستی داخل موهایش کشید و آنها را به حالت اول برگرداند.

- باشه.

- رادمان حولهاش را برداشت و وارد سرویس اتاق شد.

رها از جایش بلند شد و کتش را روی تخت گذاشت.

کشوی لباسهایش را باز کرد و بلوز و شلواری بیرون کشید. نگاهش به لباس خوابهای

رنگی افتاد و صدای رادمان در گوشش پیچید.

- خیلی دوستت دارم رها.

دستش را به سمت لباسی برد و آن را بیرون کشید؛ لباس خواب سیاه رنگی که دور

کمرش تور زیبایی کار شده بود و مطمئن بود در تنش نفسگیر خواهد بود.

لباسش را با آن عوض کرد نگاهی به خود درون آینه انداخت. رژ قرمزش را برداشت و آن

را تمدید کرد که همان زمان رادمان از حمام خارج شد.

- میگم رها...

با دیدن چهره و لباس تن او کلامش را از یاد برد و محو رهایش شد؛ زیباتر از او هم مگر بود؟!

-رها!

سرش را پایین انداخت و به میز آرایشش تکیه داد. رادمان به سمتش آمد و چانه‌اش را در

دستش گرفت.

باورش نمیشد حال رها خودش به سراغ او آماده است!

- رها!

رها خودش را در آغوش او جا داد و همراه بغض گفت:

- رادمان هیچ وقت ترکم نکن. تو دیگه برام مثل بقیه نشو. من خیلی سختی کشیدم و حالا فقط ازت آرامش میخوام و یه زندگی آروم.

رادمان با تمام قدرت او را در آغوش گرفت و گفت:

- من هیچ وقت ترکت نمیکنم رها! بهت قول میدم. تو نفس منی! مگه بدون تو میشه زندگی کرد؟!

رها نگاهی به او انداخت و لبخند زیبایی صورتش را زینت داد.

با سروصدایی که از سالن میآمد چشمانش را باز کرد و نگاهی به خود، درون آینه انداخت. رنگش حسابی پریده بود و موهایش در هم گره خورده بود.

از جایش بلند شد که متوجه سرگیجهی خفیفش شد. دستی به سرش کشید و به سمت سرویس داخل اتاق رفت. آبی به دست و صورتش زد و موهایش را مرتب کرد.

نگاهی به سالن خالی انداخت و یک تای ابرویش را بالا انداخت. متعجب وارد آشپزخانه شد که نگاهش به رادمان افتاد.

رادمان پیشبند بانمکی به تن کرده بود و در حال درست کردن نیرو بود؛ با دیدن او سریع به سمتش آمد و گفت:

- سلام خانم خوابالوی خودم، خوبی عزیزم؟

- صبح بخیر، ممنون خوبم؛ چیکار میکنی؟

رادمان اشاره به میزی که رویش پر شده بود از انواع نان و مرباهای مختلف کرد و گفت:

- داشتم برای پرنسس صبحونه درست میکردم.

- دست شما درد نکنه.

- یه دونه ملکه که بیشتر ندارم!

رها لبخندی زد که رادمان گفت:

- راستی یه سورپرایز برات دارم.

- چی؟

رادمان گوشپاش را برداشت و به سمت رها گرفت.

رها با خوشحالی به شیوا که در آن لباس عروس سفید رنگ زیباتر شده بود، نگاهی

انداخت و گفت:

- ای جونم، کی عکسها رو فرستاد؟

- امروز صبح.

با دقت نگاهی به عکسها انداخت و بغض میان گلویش نشست. از کودکی برای عروسی شیوا برنامهها داشت، ولی حال...
رها با بغض گفت:

- انشالله خوشبخت بشن؛ شروین آدم خوبی.

-آر...

با صدای زنگ در، هر دو متعجب نگاهی به هم انداختند.

رادمان نگاهی به رها کرد و گفت:

- تو بشین صبحونهت رو بخور؛ من بینم کیه.

- باشه.

رها روی صندلی نشست و لقمهای برای خودش گرفت.

رادمان در خانه را باز کرد و با دیدن سیاوش، در جایش خشک شد؛ برای چه به این

جا آمده بود؟ رادمان شوکه گفت:

- سلام!

سیاوش دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- سلام، خوبی؟

رها با شنیدن گفتوگوی فارسی رادمان، متعجب از جایش بلند شد و گوشهای نزدیک در ایستاد. با شنیدن صدای سیاوش، قلبش باشتاب خودش را به سینهایش کوبید؛ مگر فراموشش نکرده بود؟ پس حال چرا دست و پایش را گم کرده بود؟

دستی به صورتش کشید و به سمت اتاقشان رفت. پشت در ایستاد و دسش را روی قلبش گذاشت؛ چرا به اینجا آمده بود؟ آمده بود تا زندگی تازه سر و سامان گرفته اش را از بین ببرد؟!

رادمان سیاوش را به داخل دعوت کرد و او بدون تعارف داخل شد. از همین لحظه بوی ناب عطر رها را حس میکرد. چشمانش را روی هم گذاشت و خانه را از نظر گذراند؛ زرشکی! رنگ مورد علاقهی دخترکش بود؛ مگر میشد فراموشش کند؟

رها در کمدمش را باز کرد و نگاهی به لباسهایش انداخت. چه باید میپوشید؟ اصلا چرا اینقدر دست و پایش را گم کرده بود؟! لرزش دستانش دیگر برای چه بود؟

بلوز آستین بلند مشکی رنگ را مقابل خودش قرار داد. نگاهی به خودش درون آینه انداخت و با خود گفت:

- رنگش بهم نمیاد!

بلوز قرمز رنگی را بیرون کشید و تنش کرد. زیادی چاق شده بود و یا در آن لحظه این فکر را میکرد؟ لباس را از تنش خارج کرد و بلوز یاسی رنگی به تن کرد. چرخه جلوی آینه زد و لبخندی از سر رضایت به خودش زد.

اصلا چرا باید لباس خوبی در مقابل او میپوشید؟! مگر او برای رها تمام شده نبود؟! با این فکر همان بلوز مشکی رنگ را تنش کرد و از اتاق خارج شد.

با دیدنش که پا روی پا انداخته بود و به گلهای قالی خیره شده بود، زبانش بند آمد. مرد شکلاتیاش زیادی شکسته نشده بود؟! موهای سپیدی که در لابهلای موهایش خودنمایی میکردند، دگر چه بود؟! میگردند، دگر چه بود؟! میگردند، دگر چه بود؟! میگردند، دگر چه بود?!

مگر مرد شکلاتیاش چند سال داشت?!

تا به حال گفته بود ابروان این مرد زمانی که در هم میروند، زیباترین نقاشی جهان

را به تصویر میکشند؟

رادمان همراه شربت از آشپزخانه خارج شد و نگاهش به رهایی افتاد که به سیاوش زل زده بود و نگاهش را از روی او برنمیداشت. مگر این دختر دیشب تمام و کمال مال او نشده بود؟! حالا نگاهش پیش دیگری بود؟! کلافه نام او را صدا زد و رها را از خوابی طولانی مدت بیدار کرد؛ شاید هم یک رویا!

- رها!

با ترس به عقب برگشت و گفت:

- بله؟

سیاوش نگاهی به رها و موهای پریشانانداخت. این بلههاش، او را به یاد شب عقدش انداخت. دلش میخواست تا خود شب تنها او را نگاه کند تا دل بیقرارش تنها کمی آرام

شود. این دختر ستاره‌ی شبهایش بود؛ چه شد که ناگهان باران گرفت؟ رها با پاهای لرزانش به سمت او رفت و گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدین!

سیاوش نگاهی به او انداخت. از کی تا به حال برای او شما شده بود و

• نمیدانست؟ - سلام، خوبی؟

- ممنون.

رادمان شربت‌ها را به سمتشان آورد و روی مبل دو نفره‌ی کنار سیاوش نشست. اشاره‌ای به کنارش کرد و گفت:

• - بیا بشین عزیزم.

رها همانند یک آدم آهنی اطاعت کرد و کنارش جای گرفت.

رادمان رو به سیاوش گفت:

- چی شد که اومدی این جا؟

سیاوش که تا به امروز بهانه‌های گیر نیاورده بود گفت:

- پیشنهاد ساخت یک هتل بهم شده.

رادمان متعجب گفت:

- هتل!

سیاوش با خونسردی یک پایش را به روی دیگری انداخت و گفت:

- آره.

رادمان که از خونسردی او لجش گرفته بود، کمی دندانهایش را روی هم فشرد و سعی کرد همانند خودش رفتار کند.

- کی رسیدی؟

- دیشب دیر وقت بود که رسیدم.

- اتاق گرفتی؟

- آره، یکی از هتلهای نزدیک میدون تکسیم.

رها برای فرار از این جمع، با یک عذرخواهی از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

میوههایی را که دیروز خریداری کرده بود را از داخل یخچال بیرون آورد و شروع به شستنشان کرد. هیچ تمرکزی بر روی کارهایش نداشت. فکرش درگیر سیاوش بود و نمیدانست چه کند. قلبش باز هم بیتاب شده بود و کاسهی چشمانش لبریز.

بشقابهای میوه خوری را از داخل کابیت بیرون کشید؛ اما از میان دستان لرزانش به زمین پرتاب شدند.

باز هم حالش بد بود؛ باز هم تنش مظلومانه تمنای قرصهای آرامبخشش را میکردند؛ به خدا که داشت او را فراموش میکرد.

رادمان با ترس از جایش بلند شد و نگاهی به ظروف شکسته انداخت. ورود آن مرد همه چیز را به هم ریخته بود.

سیاوش با شنیدن صدای شکستن چیزی، قلبش ریخت؛ نکند دخترکش چیزیش شده باشد؟ نکند جایش آسیب ببیند؟

سعی کرد آرام باشد و رادمان را حساستر از آن نکند.

رادمان به سمت رها رفت و همراه عصبانیت گفت:

- معلومه حواست کجاست؟! اصلا من کی گفتم برو میوه بشور که واسه من از جات بلند میشی؟! صبحونه هم که چیزی نخوردی!

رها که منتظر فرصتی بود، اشکهایش یکی پس از دیگری به روی گونهاش نشست.

رادمان عصبی از جایش بلند شد و گفت:

- برو بیرون تا اینجا رو جمع کنم.

با یادآوری سیاوش سریع حرفش را عوض کرد و گفت:

-نه، بشین همین جا پشت میز نهارخوری.

رها چیزی به زبان نیاورد و روی صندلی نشست. سرش را روی میز گذاشت و به دستهی کابینت خیره شد. هنوز هم بغض داشت؛ اما از ترسش سعی میکرد جلوی آنها را بگیرد.

سیاوش که از تاخیر آنها کلافه شده بود، از جایش بلند شد و به سمت بالکن واقع در سالن رفت. درش را باز کرد و نگاهش به کافههایی افتاد که در خیابان وجود داشت؛ داخل آنها پر شده بود از انسانهایی که بیخیال مشغول خوردن نوشیدنی بودند. سیگارش را بدون آن که آتش بزند، گوشهی لبش گذاشت. حال که رهایش را دیده بود و چند کلمهای با او هم کلام شده بود، قلبش آرام بود. زیاده خواهی که نبود؛ بود؟!

رها بیتوجه به رادمان از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به سالن خالی انداخت. با تکان خوردن پرده، به آن سمت رفت و کمی کنارش زد.

با دیدن قامتش، بغض مهمان گلویش شد. سیگارش را آتش نزده بود! خودش این کار را به او یاد داده بود؛ مگر نه؟!

«این من

با

هیچ

تویی

غیر

خود

ت ما

شدنی

نیس

ت...»

از ترس آنکه رادمان بیرون آید، روی مبل نشست و ناخنهایش را جوید.

رادمان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن رها که تنها نشسته بود، نفس راحتی کشید.

سیاوش سیگارش را از بالکن به بیرون پرتاب کرد و به سمت سالن رفت.

رادمان تلفن خانه را برداشت و گفت:

- بگم پیتزا بیارن؟

با بیخیالی شانهای بالا انداخت و گفت:

- من باید برم؛ کار دارم.

رادمان خوشحال از رفتن او، نفس عمیقی کشید و گفت:

- بمون دیگه!

- نه ممنون کار دارم؛ اومده بودم فقط بهتون سر بزدم.

رها با سری افتاده، از جایش بلند شد و گفت:

- حالا ناهار رو پیش ما بمونید.

رادمان با اخم او را نگاه کرد که از چشم سیاوش پنهان نماند؛ به چه جرئت با دخترکش

چنین رفتار میکرد؟

گوشیاش را از روی مبلهای سالن برداشت و گفت:

- نه دیگه ممنون، فعلا.

رها با او خداحافظی کرد و رادمان تا نزدیک در با او همراه شد.

رها روی مبل نشست و دستش را روی قلبش گذاشت. هنوز هم با شتابی وصف نشدنی

خودش را به سینهاش میکوبید.

سرش را بالا گرفت که با چهرهی سرخ و درهم رادمان روبهرو شد. ترسیده دستهی مبل را

میان دستش گرفت و آب دهانش را قورت داد.

رادمان با شتاب به سمتش آمد و گفت:

- مگه نگفته بودم خوش ندارم باهاش گرم بگیری؟!

• صدایش را بالا برد و گفت:

- گفته بودم یا نه؟

- رادمان!

به او نزدیکتر شد و با صدای بلندی گفت:

- گفته بودم یا نه؟

- من... من که کاری نکردم!

- کاری نکردی نه؟ کم مونده بود با چشمهات...

رادمان روی مبل مقابلش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. تازه رها در حال عادت کردن به او بود که سیاوش نقشه‌هایش را، نقش بر آب کرده بود.

- اصلا این مرتیکه اینجا چیکار میکنه؟

- راد...

با فکری که به سرش زد، با عصبانیتی بیش از قبل از جایش بلند شد و گفت:

- نکنه تو بهش زنگ زدی بیاد؟ هان؟ آره تو بهش زنگ زدی وگرنه اون آدرس اینجا رو از کجا داره؟ هان؟

رها عصبی از تهمتهایی که به او زده میشد، از جایش بلند شد و گفت:

- سر من داد نزن ها! فکر تو خرابه روانی!

رادمان عصبی دستش را بلند کرد و بر روی گونه‌های پر از اشکش فرو آورد.

رها مات و مبهوت به چشمانش خیره شده بود و زبانش برای بیان کلمه‌های نمیچرخید.

- فکر من خرابه یا تو خرابش کردی؟ هان؟ رها به ولای علی یک بار دیگه نگاهت بهش بیفته، بلایی به سرت میارم که از زندگیت پشیمون بشی؛ فهمیدی یا نه؟

چشمان بارانیاش را به چشمان او دوخت و تنها سکوت کرد. سالها بود در مقابل ظلمهای دنیا تنها سکوت میکرد. مگر او تازه عروس به حساب نمی‌آمد؟ کجای دنیا با تازه عروسشان این گونه رفتار میکردند؟

رادمان نگاه آخری به او انداخت و خانه را ترک کرد.

رها نگاهی به خودش درون آینهی بزرگ سالن انداخت. دیگر این سیلی ناجوانمردانه را کجای دل شکسته‌اش میگذاشت؟

سیاوش نگاهش را به زمینی که قرار بود هتلی را در آن بسازد انداخت. مطمئن بود اگر رها در کنارش بود، با شوق و ذوق برنامه‌اش را برای این زمین مربع شکل شرح میداد.

ضربه‌های به سنگ ریزهی جلوی پایش زد. امروز فهمیده بود رادمان زیادی به رابطهی آنها حساس است.

سیاوش تصمیمش را گرفته بود تا او را در کنج قلبش قرار دهد و تنها به فکر خوشبختیاش باشد. با خدایش پیمانی مردانه بسته بود تا بعد از ملاقات صبحشان، تنها به چشم یک خواهر به او نگاه کند؛ مگر

میشد زیرش بزند؟ ***

با شنیدن چرخش کلید، پتویش را بر روی سرش کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. اصلا توان نگاه کردن به او را نداشت. هر لحظه جملاتی که به او نسبت داده بود، در ذهنش تداعی میشد و از تنهایی خودش، چشمهی اشکش میجوشید.

رادمان در اتاق را باز کرد و نگاهی به او انداخت. از کارش پشیمان نبود؛ اما دلش به حال او میسوخت.

دوستش داشت و هر چه میشد نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

به سمتش رفت و ملافهی سفید رنگ را از روی صورتش کنار زد. رها چشمانش را بسته و خود را به خواب زده بود.

رادمان بوسهای بر روی گونه‌هایش، دقیقا در محلی که رد چهار انگشتش مانده بود زد و نگاهش کرد. چه میکرد تا این دختر عاشقش شود و سیاوش را به فراموشی بسپارد؟

رها از داغ شدن گونه‌هایش، اخمی میان ابروانش نشست و چشمانش را باز کرد.

رادمان به او خیره شد و لبخندی بر لبانش نشست.

- سلام عزیزم.

رها پوزخندی زد؛ حرفهایش را زده بود و حال پشیمان شده بود؟

بدون این که جوابی به او بدهد، رویش را برگرداند. رادمان در کنارش نشست و گفت:

- عزیزم تو که به جز من کسی رو نداری؛ چرا ازم رو میگیری؟!

قطره اشکی از چشمانش چکید؛ آیا لازم بود تنهاییاش را یادآور شود؟! نوعی دلجویی بود؟! سرش را از روی بالشش برداشت و با عصبانیت نگاهش کرد؛ دیگر طاقتش طاق شده بود.

- چیه؟ حالا که کسی رو ندارم، فکر کردی هر غلطی بخوای میتونی بکنی؟! نکنه یادت رفته تو فقط یه کارمند ساده بودی، حالا به جایی رسیدی که من رو میکوبی؟! رها حرفهایش را پشت سر هم به زبان آورد و ندانست با غیرت مردانهی رادمان چه کرده است.

رادمان عصبانی گفت:

- کجا؟! پیاده شو باهم بریم. تو فکر کردی کی هستی؟! به همون یه ذره ثروت مینازی؟! آخه کی میاد یه دختر بیخانواده رو بگیره بدبخت؟! رها سر داغ کردهاش را میان دستانش گرفت و گفت:

- خفه شو؛ خفه شو!

چه کسی فکرش را میکرد مردی که ادعای عاشقی داشت، این گونه او را بشکند؟ رادمان بالشی از کنار او برداشت و بیتوجه به سیل اشکهایش، اتاق را ترک کرد.

»

ن

م

ی

د

ا

ن

ی

چ

ه

د

ر

د

ی

د

ا

ر

د

وقتی...

حالم...

در واژه‌ها هم نمی‌گنجد!»

سیاوش گوشیاش را برداشت و به دنبال شماره‌ی رادمان گشت. دلش می‌خواست در این روز تعطیل، با آنها به گردش برود و کمی حالش را عوض کند. در این چند روز تا حدی توانسته بود با خودش کنار بیاید. تصمیمش این بود که تنها برای دخترکش یک دوست باشد و تمام. شماره‌ی رادمان را لمس کرد و موبایلش را کنار گوشش گذاشت.

رادمان همانطور که همراه نان به سمت خانه میرفت، تلفنش را از داخل جیب شلوار
سرمهای رنگش خارج کرد و بدون نگاه به صفحه‌اش جواب داد:

- بله؟

- سلام چطوری؟

با شنیدن صدای سیاوش، اخمی کرد و گفت:

- سلام، ممنون.

سیاوش دستی میان موهایش کشید و گفت:

- راستش زنگ زدم امروز که روز تعطیله یه وری بریم.

- مثلاً؟

- جزیره‌ی پرنس استانبول خیلی قشنگه! فکر میکنم بهمون خوش بگذره.

رادمان گوشی را به شانهاش تکیه داد و در را با کلید باز کرد. خیلی وقت بود رها را بیرون
نبرده بود و شاید با این تفریح، کمی حالش بهتر میشد.

- باشه، پس ما یک ساعت دیگه میایم دنبالت.

- منتظرم.

سیاوش تلفن را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. میدانست رها حال خوبی ندارد و میخواست هر طور که شده، او را بهتر کند.

رادمان با وارد شدن به خانه، با شنیدن سکوت همیشگیاش، اخمی میان ابروانش نشست و آهی کشید. این دگر چه زندگی بود که برای خود ساخته بودند؟!

نان را روی میز ناهارخوری گذاشت و به سمت اتاق رفت.

رها روی تخت نشسته بود و درون آینه، به چهرهی بیروح و ریشههای مشکی که در میان موهای عسلی رنگش خودنمایی میکردند، نگاه میکرد.

رادمان کلافه پوفی کرد و سعی کرد خودش را شاد نشان دهد. کنارش روی تخت نشست و بوسهای بر لبان بیرنگش زد.

رها خودش را عقب کشید و تنها نگاهش کرد. این چند روز حال و هوای زمان مرگ خانوادهاش را داشت.

- پاشو بیا، رفتم برای خانومم نون تازه خریدم.

صورتش را برگرداند و گفت:

- میل ندارم.

رادمان دستش را گرفت و گفت:

- بلند شو دیگه رها! تازه امروز یه سورپرایز هم برات دارم.

به زور از جایش بلند شد و همراهش به آشپزخانه رفت. هنوز هم هیچ عذرخواهی از طرف رادمان دریافت نکرده بود و دلش به شدت شکسته بود.

رادمان پنیر و مربا را از داخل یخچال بیرون کشید و مقابلش گذاشت.

- امروز سیاوش زنگ زد.

بدون اینکه تغییری در رفتارش ایجاد کند، تنها به دیوار سفید رنگ خیره شد.

- گفتش که امروز بریم یه سر به جزیره‌ی پرنس بزیم و نهار هم اونجا باشیم؛ ایده‌ی خوبی؛ نه؟ از وقتی اومدیم استانبول، تا حالا هیچ جا نرفتیم.

رها نگاهی به چشمانش انداخت؛ خودش هم میدانست که یک ماه است این دخترک را در خانه زندانی کرده است؟!

- صبحونه‌ت رو بخور که باید یک ساعت دیگه اونجا باشیم.

رها بیحس، لقمه‌های برای خودش گرفت و درون دهانش گذاشت.

نگاهی به کمد لباسهایش انداخت و بلوز مشکی رنگش را همراه شلوار لپاش به تن کرد. موهایش را پشت گوشش زد و از اتاق خارج شد.

رادمان با دیدن سر و وضع او، اخمی میان ابروانش نشان داد و گفت:

- این چه وضعه دیگه؟!

- رادمان ولم کن دیگه! چرا اینقدر گیر میدی؟

رادمان سعی کرد خونسرد باشد و چیزی بر زبان نیاورد. دستش را گرفت و به سمت اتاق برد. در کمدش را باز کرد و پیرهن آستین بلند گلبهی رنگی را به دستش داد و جوراب شلواری مشکبافش را هم از کمد خارج کرد و روی لباس گذاشت.

- اینها رو بپوش؛ این چیه مثل عزادارها شدی.

رها نگاهی به چشمانش کرد. از زمانی که با او ازدواج کرده بود، عزادار بود! از زمانی که با او ازدواج کرده بود، در این محبس گیر کرده بود و برای یافتن راهی برای آزادی، خودش را به آب و آتش میزد.

رادمان اشارهای به لوازم آرایش چیده شده بر روی میز آرایش کرد و گفت:

- از اونها هم یادت نره استفاده کنی.

رها سرش را پایین انداخت و رادمان از اتاق خارج شد. نگاهی به لباس درون دستش کرد؛ خستهتر از آن بود که بخواهد مخالفت کند.

لباسهای انتخابی او را که هیچ علاقهای به آنها نداشت، به تن کرد و در مقابل آینه ایستاد.

رژ لب قرمز رنگش را از بین رژههای چیده شده برداشت و محکم روی لبانش کشید.

«وقتی دلت میگیرد،

جلوی

آینه

میایستی،

رژلب،

کمی عطر،

و

کمی نیشخند میزنی به خودت؛

به دلتنگیهایی که برایشان

نقاب میدوزی؛ لباس رنگیات

را میپوشی؛ موهایت را میبندی

و

چند دانه مروارید به بغضهایت میآویزی!

و در آخر،



آنقدر زیبا

میشوی که

هیچکس

شک نمیکند

خستهترین

دختر دنیایی!»

کفشهای مشکی رنگش را به پا کرد و از اتاق خارج شد. رادمان با دیدن رها که همانند فرشتهای زیبا شده بود، بوسهای بر پیشانیاش زد و گفت:

- خیلی دوستت دارم.

بغضی میان گلوی رها خانه کرد؛ دوستش داشت و آزارش میداد؟! دوستش داشت و زندگی را برایش همانند جهنمی ساخته بود!؟

رادمان سوییچ ماشینی را که به تازگی خریداری کرده بود، از روی میز برداشت و همراه رها از خانه خارج شد.

سیاوش با دیدن آنها، یقهی پیراهن طوسی رنگش را صاف کرد و گوشیاش را در جیب شلوار مشکیش فرو برد.

در عقب را گشود و بر روی صندلی جای گرفت. رها بدون آنکه به عقب برگردد، سلام زیر لبی گفت و به کافهها و مغازههای رنگارنگ خیره شد.

رادمان به سمت سیاوش برگشت و گفت:

• - سلام، خوبی؟

- ممنون، شما خوبیید.

رادمان نگاهی به رها انداخت و گفت:

- ما هم بد نیستیم.

•
سیاوش به صورت غرق در آرایش رها خیره شد و با خود فکر کرد قطعا حالش خوب است که این گونه به خود رسیده، ولی چه میدانست از دل دخترکش!؟

رادمان در کنار اسکله نگه داشت و بچهها پیاده شدند. رها سرش پایین بود و با کفشش بر روی زمین ضرب گرفته بود.

سیاوش با دیدن مردی که در گوشهای ایستاده بود و کلاههای حصیری میفروخت، به آن سمت رفت و نگاهی به کلاهها انداخت. کلاهی که دورش با نواری زرشکی رنگ زینت داده شده بود را برداشت و پولش را حساب کرد.

رادمان هنوز به دنبال جایی برای پارک بود و رها در خودش بود. سیاوش پشتش ایستاد و کلاه را روی سرش گذاشت. رها ترسیده به عقب برگشت که با لبخند زیبایی سیاوش روبه‌رو شد.

کلاه را از روی سرش برداشت و نگاهی دقیقی به آن انداخت. از کودکی به این گونه کلاهها علاقه داشت و روزی نبود که بدون این کلاهها به لب ساحل برود. نگاهی به نوار زرشکی رنگش انداخت و لبخندی به روی صورتش نشست که به ثانیهای نکشیده محو شد؛ اگر رادمان بفهمد سیاوش این کلاه را برای او خریده است چه؟ باری دگر بر صورتش سیلی خواهد زد؟ رها با سرعت کلاه را به دست سیاوش داد و با ترس گفت:

- نه نه، من این رو نمیخوام؛ لطفا پشش بده.

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

- منظورت چیه؟!

رها به عقب برگشت تا مبادا رادمان آنها را ببیند.

- خواهش میکنم برو پشش بده تا رادمان نیومده.

سیاوش با تعجب به او و بغض درون صدایش چشم دوخت و کلاه را درون سطل زباله‌های که کنارشان قرار داشت، انداخت؛ چرا این چنین به او گفته بود؟! این دخترک از چه چیزی بیم داشت؟!

- رها!

سرش را پایین انداخت و تکهای از لباسش را درون دستش فشرد.

- بله؟

سیاوش چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- از زندگیت راضی هستی؟ رادمان اذیتت نمیکند؟

نگاهی به چشمان او انداخت؛ چه میگفت در مقابل این پرسش؟ از سیلیهایش

میگفت یا بیمحلیهایش؟ از خرد کردنهایش میگفت یا از نادیده گرفتنهایش؟

- بریم بچهها.

رها با شنیدن صدای رادمان، ترسیده از سیاوش فاصله گرفت. رادمان دستش را گرفت و

همراه هم به سمت کشتی حرکت کردند.

سیاوش سه بلیت برای خودش خرید و به دست مردی که مقابل کشتی ایستاده بود داد.

رها و رادمان بر روی صندلی دو نفرهای نشستند و سیاوش جلویشان قرار گرفت.

رادمان دستش را به دور کمر رها حلقه کرده بود و تا حد امکان او را در آغوش خود

کشیده بود. صدای دریا آرامشی را به وجودش تزریق میکرد؛ فکرش از هر مشکلی آسوده

شده بود.

با حرکت کشتی، رها به سمت رادمان برگشت و گفت:

- میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

- آره عزیزم.

رادمان از جایش بلند شد و نگاهش را میان رها و سیاوش چرخاند. نفس عمیقی کشید و به قسمت دیگر کشتی رفت.

رها صورتش را به سمت دریا برگردانند و به رنگ آرامش بخشش چشم دوخت.

سیاوش نگاهی به نیم رخ زیبایش انداخت. گوشپاش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و از نقاشی نفسگیر مقابلش عکسی گرفت.

رها با شنیدن صدای چیکی به عقب برگشت و اخمی میان ابروانش نشست.

سیاوش به چهرهی درهم او که شباهتی زیادی به یک همستر داشت، نگاه کرد و با لبخند عمیقی گفت:

- نقاشی قشنگی بود؛ نمیشد ازش گذشت!

بیخیال باز هم به دریا خیره شد و شعری را زیر لب تکرار کرد:

-بزن بارون به

نام عشق بین

دریا دلش تنگه

تو چشماش

پاره ابره

صداش لالایی

امواج پر درده

بخون بارون به

نام دل

بین ماهی

دلش

خونه بین

دریاش

چه ویرونه

نفسه‌اش

عطر

زندونه

بخون

بارون به

نام بغض

به نام سیل

اشک

من...

سیاوش نفس عمیقی کشید؛ شعر دخترک پر از بغض و درد بود. نگاهی به موهایش که باد آنها را به رقص در آورده بود، کرد و سوالش را باز هم تکرار کرد.

-از زندگی راضی هستی؟

رها نگاهش کرد؛ نمیتوانست حال که مقابلش است، دروغی بر زبان بیاورد. دلش میخواست بگوید آرامش ظاهرش گمراهت نکند؛ این روزها آشفته‌تر از این حرفها هستم.

نگاهش را معطوف دریا کرد و گفت:

- نه، تو گفתי خوشبخت میشم، ولی نشدم؛ گفתי یه زندگی خوب برای خودم بسازم، ولی همه چیز بدتر شده؛ گفתי لیاقتم خیلی بیشتره، ولی دنیا داره بهم ثابت میکنه که لیاقت هیچ چیز رو ندارم؛ گفתי رادمان پسره خوبیه، اما من خوبی ندیدم!

قطره اشکی از چشمش چکید و ادامه داد:

- تو که اینقدر دروغ گو نبودی؛ بودی؟! -

بغضش را فرو داد و قطره اشکش را با انگشت اشاره‌اش پاک کرد.

- دنیا خیلی باهام بد کرده سیاوش؛ خیلی!

با نزدیک شدن رادمان به حالت اول برگشت و نگاهش را به دریا دوخت.

رادمان لیوانی حاوی آب به دستش داد و گفت:

- بفرمایید خانومم.

لیوان را از دست او گرفت و تشکری زیر لب کرد.

سیاوش دلش خون شده بود از حرفهای دخترک؛ حرفهایی که هر کلمه‌اش مملو از درد بود و بغض؛ مگر قول خوشبخت کردنش را از رادمان نگرفته بود؟! مگر قرار نبود زندگیای برایش بسازد که همه به آن غبطه بخورند؟! مگر قرار نبود دگر اشک بر چشمان این دختر نیبند؟! نفسش در عمق سینه‌ی زخم خورده‌اش حبس شده بود. با عذرخواهی از جایش بلند شد و به سمت دیگر کشتی رفت.

رها با درد نگاهش کرد و خیره به آسمان شد. خدایش او را میدید؟ شاید هم سرش شلوغ بود و او را از یاد برده بود!

سیاوش سیگارش را کنج لبش گذاشت و آتشش زد. مگر دنیا به پای عهدش بوده است که او مردانگی کند و قولش را با رها از یاد نبرد؟! درد داشت و تنها راهش دود کردن دردهایش همراه با سیگارش بود. آهی کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. چهرهی رها ثانیهای از جلوی چشمانش دور نمیشد و حال خرابش را خرابتر میکرد.

رها سرش را روی شانهی رادمان گذاشت و سعی کرد آرامش سلب شدهاش را پس بگیرد از زندگی تلخش.

با ایستادن کشتی در جزیره، رادمان از جایش بلند شد و دست رها را در دستانش گرفت.

سیاوش از جایش بلند شد و جلوتر از آنها کشتی را ترک کرد.

رها تکهای از موهایش را پشت گوشش زد و نگاهی به اطرافش انداخت.

سیاوش نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- من میگم یه دوری این اطراف بزیم و بعد بریم نهار بخوریم.

رادمان گفت:

- من هم موافقم؛ بریم.

و بعد دستش را پشت کمر رها گذاشت که نگاهش به کلاههای حصیری افتاد.

- رها از این کلاهها که دوست داری!

رها لبخندی زد و نگاهش را به کلاهها دوخت؛ چه خوب که حداقل تعداد کمی از علایق او را میدانست.

رادمان دست رها را کشید و به آن سمت برد.

سیاوش دستش را درون جیبش مشت کرد و سعی کرد به آنها نگاه نکند.

رادمان کلاهی که دورش نوار زردرنگی بود را برداشت و بدون آن که نظر رها را بخواهد، آن را روی سرش گذاشت و گفت:

- ای جونم، عزیزم چه خوشگل شدی!

رها نیم نگاهی به چهرهی عصبی سیاوش انداخت و کلاه را از روی سرش برداشت؛ او آن کلاهی که سیاوش برای او خریداری کرده بود را بیشتر دوست داشت؛ چه میکرد با دلش؟ به کتاب آسمانیاش قسم که دست خودش نبود.

- نه رادمان من دوست ندارم.

رادمان عصبی نامش را صدا زد و کلاه را روی سر او گذاشت و بدون حرف دیگری پول آن را حساب کرد.

دلش نمیخواست جلوی سیاوش با او مخالفت کند.

سیاوش به بستنی فروشی اشاره‌ای کرد و گفت:

- من که دلم لک زده واسه بستنی؛ رادمان تو چی میخوری؟

- برای من وانیلی بگیر.

- باشه.

رادمان نگاهی به رها کرد و گفت:

واسه رها هم...

سیاوش میان حرفش پرید:

- میدونم.

رادمان دندانهایش را روی هم کشید و دست رها را در دستش کمی فشرد. رها صورتش در

هم فرو رفت و گفت:

- رادمان!

رادمان به سمتش برگشت و گفت:

- چرا درکم نمیکنی؟! من دلم نمیخواد زنم رو با کسی شریک باشم؛ من دلم نمیخواد کسی

غیر از خودم از خصوصیات زنم بدونه؛ من دلم نمیخواد جسمت پیش من باشه و حواست

پیش کس دیگه!

رها سرش را پایین انداخت و بغضی در میان گلویش نشست؛ حق میداد به او، حرفی

نمیتوانست بر زبان بیاورد.

رادمان با زنگ خوردن گوشیاش، دست رها را ول کرد و نگاهی به تلفن همراهش که نام سوگند روی آن افتاده بود، انداخت. کمی از رها فاصله گرفت و تلفن را کنار گوشش قرار داد.

- دوباره چی میخوای؟

- عزیزم، چرا اینقدر بداخلاق!؟

- بین من قبلا هم بهت گفتم، من از اوناش نیستم. هم زنم رو دوست دارم، هم زندگیم رو.

هانی خب من هم تو رو دوست دارم.

- سوگند زندگی من رو خراب نکن.

سیاوش به سمت رها آمد و نگاهی به رادمان انداخت که با چهرهای درهم با تلفنش صحبت میکرد.

بستنی رها را به دستش داد و گفت:

- با کی صحبت میکنه؟

- نمیدونم.

- نمیدونی با کی داره حرف میزنه!؟

رها شانهای بالا انداخت و گفت:

- نه!

- - باید با هم حرف بزنیم رها؛ فقط نباید رادمان بفهمه.

رها گازی به بستنیاش زد و گفت:

- حوصلهی دردرس ندارم.

- قرار نیست کسی بفهمه؛ بهت قول میدم.

رها نگاهی به چشمهایش کرد؛ قول این مرد برایش حجت بود.

باشه.

سیاوش چشمانش را روی هم گذاشت و گازی به بستنیاش زد.

نگاهش به پالتوی کوتاه سرمهای رنگش انداخت و موهایش را به پشت گوشش زد. امروز

میخواست به هوای پیادهروی به هتل سیاوش برود تا با هم صحبت کنند.

گوشیِ خانه را از روی کاناپه برداشت و شماره‌ی رادمان را گرفت. بعد از گذشت چند ثانیه،

صدای خانمی در آن پیچید.

• - بله؟

اخمی میان ابروانش نشست و ناخودآگاه حالت صدایش عصبی شد.

- شما؟

سوگند نگاهی به در بسته انداخت و نفس راحتی کشید؛ ایلیاس با رادمان جلسه داشت و چند ساعتی طول میکشید.

- شما رها جان هستی؛ درسته؟

عصبی دستش را داخل پالتویش فرو برد و چشمانش را به روی هم فشرد.

- بله و شما؟

- سوگندم عزیزم.

با فهمیدن نام آن زن، ذره‌ای از عصبانیتش کم نشد. از همان روز اول هم از او خوشش نمی‌آمد.

- سوگند جان گوشی رادمان پیش تو چیکار میکنه؟

- راستش با ایلیاس خان جلسه داشتن و گوشیشون رو فراموش کردن؛ من هم گفتم شما یک وقت دلواپس نشید.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد.

- پس اگر امکانش هست، زمانی که برگشت بهش بگید من میرم پیاده‌روی.

- باشه عزیزم.

- خداحافظ.

بدون آن که منتظر جواب او باشد، تلفن را قطع کرد و از خانه خارج شد.

دستش را به سمت تاکسی بلند کرد و به سمت میدان تکسیم رفت.

با رسیدن به هتل مورد نظر، پول تاکسی را پرداخت کرد و به سمت رستوران رفت؛ به ترکی گفت:

- با آقای سام کار داشتم.

مرد لبخندی زد و گفت:

- بله ایشون گفته بودند تشریف میارید. بفرمایید اتاق ۲۱۲ در طبقه ششم.

- ممنونم.

به سمت آسانسور رفت و دکمه شش را فشرد. دستان یخ کرده از استرسش را به یکدیگر مالش داد تا کمی از سرمای کم شود.

با ایستادن آسانسور در طبقه مورد نظر، نفس عمیقی کشید و از آن پیاده شد. به سمت اتاق ۲۱۲ رفت و با انگشت اشاره‌اش، ضربهای به در زد.

سیاوش لبخندی زد و در را باز کرد. نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی رها انداخت و گفت:

- سلام.

- س... لام خوبی؟

- ممنون، تو حالت خوبه؟

- نه!

سیاوش با شنیدن پاسخ او، اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- بیا تو.

رها وارد اتاق شد و روی مبل تک نفرهای نشست.

سیاوش تلفن را برداشت و سفارش دو فنجان قهوه داد. در مقابل او نشست و گفت:

- چیزی شده که اینقدر حالت بده؟ موهایش را پشت گوشش زد و گفت: -لطفا زودتر صحبت

کنیم که من برم؛ حوصلهی شر جدید رو ندارم.

سیاوش دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

- چه مشکلی با رادمان داری؟ نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

- زندگی ما سراسر مشکله! کدومش رو بگم؟ سیاوش دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- رها، رادمان اصلا پسر بدی نیست! من نمیدونم چی ازش دیدی.

قطره اشکی از گوشهی چشمش روان شد که با انگشتش مانع از چکیدنش شد.

- آره، میدونی پسر بدی نیست، فقط کمی شکاکه؛ پسر بدی نیست، فقط بعضی مواقع دست بزن داره؛ پسر خوبی، فقط گاهی خردم میکنه. پسر بدی نیست، فقط گاهی چشمه‌اش رو مبینده و هر چی از دهنش در میاد بارم میکنه؛ پسر بدی نیست فقط نمیداره آرامش داشته باشم؛ پسر بدی نیست فقط گاهی دوست داره دیر وقت بیاد خونه و من رو نگران کنه.

اشکهایش پشت هم میچکد و دیگه توان مقابله با آنها را نداشت.

سیاوش به چشمان سرخش خیره شد؛ چهقدر دل دخترکش پر بود و نمیدانست! در این چند وقت چهها که به او نگذشته بود!

- رها!

- خسته‌م سیاوش؛ خیلی خسته‌م. به خدا دیگه نمیکشم. من فقط آرامش میخوام؛ مگه خواسته‌ی زیادیه؟! دیگه از دنیا بریدم؛ دلم این زندگی اجباری رو نمیخواد.

- رها خواهش میکنم نگو این حرف رو؛ چرا اینقدر زود کشیدی کنار؟! زندگی رو بساز؛ تو دختر مقاومی هستی.

- چهقدر دیگه باید در مقابل همه چیز مقاومت کنم؟! به خدا من هم آدمم! به یه جایی میرسم که دیگه میبرم.

- رها زندگی رو بساز؛ شاید تو هم تو زندگی سرد بودی که رادمان این جوری شده؛ شاید کم گذاشتی.

بینیاش را بالا کشید و تنها سکوت کرد.

سیاوش به سمت تلفنش رفت و شماره‌ی روانشناسش را بر روی کاغذی نوشت.

- این شماره‌ی یه روانشناسه، باهاش تماس بگیر بگو از طرف سیاوش هستی؛ همه چیز رو

- براش تعریف کن و به هر چی که میگه، گوش کن.

- زندگی من دووم نداره!

- این چه حرفیه که میزنی؟!

- حسش میکنم؛ حس من بهم دروغ نمیگه.

- رها آروم باش، همه چیز درست میشه، من بهت قول میدم.

اشکهایش را با پشت دستش پس زد و گفت:

- نه، ایندفعه دیگه هیچ چیز درست نمیشه.

سیاوش دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- با این مشاور حرف بزن، حتما کمکت میکنه.

رها سرش را تکان داد و با نگاه به ساعتش، از جایش پرید.

کیفش را در دستش گرفت و گفت:

- من... من دیگه باید برم.

•

سیاوش شماره را از روی میز برداشت و گفت:

- این رو یادت رفت.

شماره را گرفت و درون کیفش چپاند.

• - ممنونم، فعلا.

- خداحافظ.

رها از اتاقک خارج شد و سیاوش نفس عمیقی کشید. او خودش را مسبب تمام دردهای این دختر میدانست و راه مقابله با عذاب وجدانش را پیدا نکرده بود. رها کیفش را به شانهایش آویزان کرد و دستش را برای تاکسی بلند کرد.

رادمان نگاهی به گوشیش انداخت و به شماره‌ی خانه رسید. عجیبتر از همه این بود که ساعت تماس در ده و چهارده دقیقه بود؛ ولی با این حال به تماس پاسخ داده شده بود. اخمهایش را در هم کشید و با شک به سوگند چشم دوخت. دیگر نمیدانست چگونه باید با این دختر برخورد کند؛ زیادی پایش را فراتر از حدش میگذاشت. با غضب نگاهش کرد و گفت:

- گوشه من زنگ خورد؟

سوگند با خونسردی تمام، موهای بلونش را به پشت گوشش زد و گفت:

- آره، رها زنگ زد که جوابش رو دادم.

اخمهایش را بیشتر در هم کشید و همراه تحکم گفت:

- اون وقت به چه دلیل؟

• سوگند همراه با ناز شروع به خنده کرد و گفت:

- بده خواستم خانومتون نگرانتون نشن؟!

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد و گفت:

- ببین؛ قبلا هم بهت گفتم، ولی باز هم میگم؛ پات رو از زندگی من بکش بیرون که یک تار موی گندیده‌ی زخم رو هم با تو عوض نمیکنم.

سوگند از جایش بلند شد و مقابل میزش ایستاد؛ کمی به طرفش خم شد و همانطور که در چشمان طوسی رنگش خیره میشد، گفت:

- خواهیم دید جناب.

با باز شدن در اتاق، سوگند از میز او فاصله گرفت و ایللیاس نگاهش را بین آن دو چرخاند.

رادمان رو به ایللیاس کرد و گفت:

- چیزی شده؟

- امشب ساعت هفت شب تا دوازده یکی از شریک‌هامون مهمونی گرفته؛ میان که؟ سوگند

دستی به کمرش زد و گفت:

- خیلی هم عالی، نظر تو چیه رادمان؟

- باید با رها صحبت کنم.

ایلیاس گفت:

- باشه، پس خبرش رو بهم بده.

- باشه.

ایلیاس از اتاق خارج شد و سوگند سر جای خودش نشست. رادمان گوشیش را در دست گرفت و شماره تلفن همراه رها را گرفت. دقایق کوتاهی گذشته بود و او تلفنش را جواب نداد.

دستی داخل موهایش کشید و کمی ریشهی آنها را فشرد؛ او هم مرد بود و خسته از این همه سردی او!

شمارهی ایلیاس را گرفت و موافقت خود را برای مهمانی اعلام کرد.

نگاهش به تلویزیون بود و هوش و حواسش جای دیگر. یعنی او میتوانست زندگیش را همراه با رادمان از نو بسازد؟ خودش هم قبول داشت که در زندگی با او بیخطا هم نبوده است.

نفس عمیقی کشید و نگاهش به شماره‌های افتاد که سیاوش در اختیارش قرار داده بود.

از روی میز برش داشت؛ خانم اکرم گودرزی. نگاهی به ساعت انداخت، دو ساعتی تا برگشت رادمان فرصت داشت.

تلفن خانه را برداشت و شماره‌ی او را گرفت.

● با گذشت چند ثانیه، صدای زن جا افتاده‌ای در گوشش پیچید.

- بله؟

- س... سلام.

- سلام، بفرمایید.

- راستش من رها هستم؛ از طرف آقای سیاوش سام تماس میگیرم.

- آهان بله، خوبی رها جان؟

- متشکرم؛ شما خوب هستید؟

- بله، تعریف شما رو از سیاوش جان زیاد شنیده بودم.

- ایشون لطف دارن.

- خب عزیزم سیاوش میگفت مشکلی داری؛ بگو که من سر و پا گوشم.

از جایش بلند شد و همانطور که در خانه قدم میزد، مشکلاتش را برای او تعریف میکرد.

اکرم با شنیدن مشکلات دخترک قلبش فشرده شد. اولین مراجعه کننده‌های بود که از صمیم قلب دلش برای او میسوخت و دلش میخواست با تمام توانش به او کمک کند.

- خب بین رها جان، اول این که گذشته‌ها گذشته و تو باید سعی کنی آیندهت رو بسازی. در رابطه با شوهرت، تو هم بیتقصیر نبودی؛ میدونی که زن نازه و مرد نیاز؛ تو اساسیترین چیز رو تو زندگی از شوهرت دریغ کردی؛ مردی که هیچ احساسی توی خونش نباشه، میلی به موندن توی اون خونه نداره و سعی میکنه از هر راهی استفاده کنه برای فرار از اون مکان. شرایطی رو براش فراهم کن که پایبند زندگیش بشه؛ بهش محبت کن و سعی کن دوستش داشته باشی.

اینجور که تو تعریف کردی، شوهرت تا قبل از ازدواج اخلاقیاتش خیلی فرق میکرد، پس میتونه به گذشته برگرده و این کار تنها به کمک و همت تو نیاز داره؛ هر حرکت کوچیک تو میتونه اون رو

دلگرمش کنه. گفتم از سیاوش خوشش نیامد، پس سعی کن در زمان گفتوگو با سیاوش

حواس رو جمع کنی و بهش ثابت کنی که سیاوش برات تموم شدهست و تنها فقط اون برات

مهمه؛ اعتماد از دست رفتش رو برگردون. کارهایی که گفتم رو انجام بده و هر روز با من

تماس بگیر.

رها دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- باشه چشم، من واقعا ممنونتونم.

- این حرف رو نزن عزیزم؛ انشالله که همه چیز درست میشه.

- انشالله، دیگه مزاحمتون نمیشم، باز هم ممنون و خدانگهدار.

- خداحافظ عزیزم.

همراه با لبخند و انرژی که به دست آورده بود، تلفن را قطع کرد و نگاهی به ساعت انداخت؛ زمان زیادی نداشت. تلفن را برداشت و از رستوران مورد علاقه‌ی رادمان خواست تا دو پرس غذا برای یک ساعت دیگه برایشان بیاورند.

به سمت حمام رفت و دوش حسابی گرفت. لباس قرمز رنگ دکلتھی کوتاهی را به تن کرد و چرخی در مقابل آینه زد. رژ قرمز اهدایی رادمان را به لبانش مالید و چشمانش را با ریمل و مدادی زینت داد. نگاهی به چهره‌اش که حالا بعد از مدتی رنگ و لعابی به خود گرفته بود، انداخت و لبخندی زد؛ امشب و هر آن چه که به آن مربوط باشد، متعلق به اوست. با صدای زنگ در خانه، از آینه دل کند و به سمت در رفت. غذا را از پسرک جوان گرفت و پولش را حساب کرد.

شمعهای صورتی رنگ را از درون کابینت بیرون کشید و روی میز قرار داد.

بشقاب، قاشق، چنگال و لیوانها را با تمام سلیقه‌اش بر روی میز چید و شمعها را همراه فندکی روشن کرد.

نگاهی عمیقی به میز انداخت و لبخند زیبایی صورتش را زینت داد.

با فکری که به ذهنش رسید سریع به سمت اتاق رفت و نگاهی به خود درون آینه انداخت. آیا او زیبا بود یا سوگند؟ آیا رادمان زیبایی در او میدید؟

دستی به صورتش کشید و سرش را پایین انداخت. او چهرهی زیبایی نداشت؛ چه توقعی داشت که شوهرش عاشق و شیدایش باشد؟ تا به حال رادمان لقب زیبا را به او داده است؟

شاید... شاید هم گفته است و او نشنیده! این روزها همانند کودکان شده بود. دلش میخواست شخصی باشد که با تمام وجود دوستش داشته باشد؛ به خدا که خواستهی زیادی نبود!

لبخندی زد و نگاهی به خود انداخت. او تمام تلاشش را میکرد؛ این بار قصدش جدی بود. رژ لبش را تمدید کرد و از اتاق خارج شد. نگاهی به ساعت بر روی دیوار که ده را نشان میداد، انداخت و کمی دلش لرزید. نکند امشب هم دیر به خانه بیاید و قلبش را بشکند؟ او به تازگی خوردههای قلب شیشههای شکستهاش را با هزاران امید و آرزو به یکدیگر متصل کرده بود.

با صدای زنگ گوشی، نگاهش را به آن سمت سوق داد؛ شاید رادمان باشد!

به سمت تلفن پرواز کرد و گفت:

- بله؟

فرهاد بود.

- سلام، خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام، ممنون تو خوبی؟

فرهاد دستی لابهلای موهایش کشید. به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید؛ دلش هوای این دختر را کرده بود. هوای نگاههای خسته‌اش. هوای بغضهایی که در گلویش مینشست و آنها را در خود خفه میکرد.

- خوبی؟ چه خبر؟

- ممنون، سلامتی، تو چه خبر؟ همه چیز خوب پیش میره؟

- آره، اون جا چی؟ رادمان اذیت نمیکنه؟ زندگیت خوبه؟

چه خوب بود که همه نگرانش بودند؛ او حتی محتاج کلمهای به اسم «خوبی» بود.

با نگاه به ساعت، بغضی میان کلامش نشست، اما گفت:

- آره، همه چیز خوبه.

- خیالم راحت باشه؟

- آره پدربزرگ، توی این چند سال واقعا خیلی بهم کمک کردی فرهاد؛ خیلی مدیونتم.

- نزن این حرف رو رها. دیگه مزاحمت نمیشم؛ رادمان هست؟ کمی هول شد و گفت:

- ام... چیزه... رفته حموم.

- آهان باشه، پس فعلا.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید.

جعبه سیگارش را از داخل کشو بیرون آورد و گوشه‌ی لبش قرار داد؛ دیگر تمام امیدش به ناامیدی تبدیل شده بود.

همراه فندق سیگار را آتش زد و پک عمیقی به آن زد.

چشمانش را بست و سرش را به مبل تکیه داد.

رادمان در خانه را باز کرد و نگاهی به فضای تاریک آن انداخت. حتما امشب هم همانند شبهای دیگر بدون توجه به او به رختخواب رفته است و با خیال آسوده در حال استراحت است.

کتش را به روی مبل پرت کرد که نگاهش به او افتاد؛ لباس زیبایی به تن داشت.

صورتش را به زیبایی آرایش کرده بود؛ اما چشمان قرمز رنگش که از فرط گریه این گونه شده بود، کمی در ذوق میزد.

- بیداری؟

رها نگاهی به میز چیده شده و شمعهایی که به انتهای خود نزدیک میشدند، کرد و گفت:

- منتظرت بودم؛ میخواستم امشب یه شام خوب با هم داشته باشیم؛ میخواستم یک بار هم که شده زندگیم مثل بقیه باشه؛ میخواستم یک بار هم که شده بهت نشون بدم من هم میتونم از این کارها بکنم؛ میخواستم بهت نشون بدم من حالم خوبه؛ میخواستم نشون بدم من هم زیبام.

قطره اشکی از چشمش چکید و رادمان محو او شد؛ باورش نمیشد تمام این کارها را رها

• برای او انجام داده باشد.

- رها؟!

اشکهایش تند و تند پشت سر یکدیگر روان میشدند. دستی به چشمانش کشید و با لحن

مظلوم و پر تمنایی گفت:

- میشه بغلم کنی؟

رادمان با چشمانی متحیر تنها یک قدم به او نزدیک شد. رها خودش را در آغوشش پرتاب

کرد و گفت:

- تو رو خدا تنهام نذار. من به جز تو کسی رو ندارم؛ این کارها رو با من نکن.

رادمان دستش را پشت کمر او گذاشت و گفت:

- رها؟!

سرش را از روی شانهی او برداشت و گفت:

- هنوز هم دوستم داری؟

قلبش با شتاب به سینهایش میکوبید. اگر میگفت نه، به یقین که دیگر جانی در تنش نمیماند.

- دوستت دارم رها؛ خیلی دوستت دارم.

رها چشمان اشکیاش را به او دوخت و با لبانش، مهری بر لبان او زد تا آرامش از دست رفتهایش را بازگرداند.

با تابش نور خورشید به صورتش، از جایش بلند شد و نگاهی به رها انداخت.

در هنگام خواب، صورتش بیش از همیشه مظلوم بود و خواستنی. بوسهای بر پیشانیاش زد و از جایش بلند شد.

به سمت سرویس رفته و آبی به دست و صورتش زد. او هم خسته بود از این زندگی؛ ولی باید میساختش. نمیگذاشت رهایش از او جدا شود. با تمام رفتارهایی که با رها داشت، هنوز هم دوستش داشت و عاشقانه میپرستیدش.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهش به میز دست نخوردهی دیشب افتاد. نفسش را آه مانند بیرون داد و آنها را جمع کرد.

لوازم صبحانه را از داخل یخچال بیرون آورد و به روی میز گذاشت.

رها همان طور که با دستانش چشمان پف کردهاش را ماساژ میداد، از اتاق خارج شد و نیم نگاهی به سمت رادمان انداخت.

- سلام

رادمان به سمتش برگشت و نگاهی به ریخت و قیافهی ژولیده‌اش انداخت.

- سلام به روی نآشستت خانمم.

لبخندی به لقبش زد و شکوفه‌های خوشی در دلش جوانه زد. چه چیزهایی که دلش را به اوج میرساند!

رها به سمت سرویس رفت که تلفن رادمان به صدا در آمد.

رها با دیدن نام سوگند، نتوانست خودش را کنترل کند و تلفن را برداشت.

- سلام عزیزم.

بعضی میان گلویش نشست؛ پس این بود آن دختری که شوهرش را سرد کرده بود و زندگی او را جهنم.

قطره اشکی بر روی گونه‌اش چکید. خوشی به او نیامده بود!

رادمان پرسید:

- رها، کیه عزیزم؟

اشکهایش را پس زد و سعی کرد خونسرد باشد؛ نباید روزشان را خراب میکرد.

به سمتش برگشت و گفت:

- سوگند، عزیزم.

رادمان اخمهایش را در هم کشید و عصبی شد. این دختر چرا دست از سرش بر نمیداشت؟!

دیشب که تکلیفش را مشخص کرده بود.

سریع به سمت رها رفت و گوشی را از دستش گرفت.

- بله بفرمایید.

- سلام عزیزم.

مگر میشد رها صدای پر از ناز و بلند سوگند را از این فاصله‌ی

نزدیک نشنود؟ برای عوض کردن حالش، سریع به سمت سرویس

رفت و در را از پشت قفل کرد.

رادمان عصبی گفت:

- سوگند دیشب هم بهت گفتم که دست از سر من بردار.

- هانی من که کاری باهات ندارم. زنگ زدم بینم نقشه‌های دیروز کجاست؟ دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- نقشه‌ها که دیشب دست خودت بود!

- اوا راست میگی؛ ببخشید تماس گرفتم؛ روز خوش.

گوشیاش را روی کاناپه پرت کرد و دستی به ته ریشش کشید. همه چیز خراب شد!

به سمت سرویس رفت و پشت در منتظر رها ایستاد. به در زد و گفت:

- رها جان خوبی؟

مشتی آب به صورتش زد و گفت:

- آره خوبم الان میام.

رادمان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- رها جان من باید برم سر کار؛ صبحانه رو برات آماده کردم. فعلا.

- خداحافظ.

رادمان کتش را از روی تخت برداشت و از خانه خارج شد.

رها با شنیدن صدای بسته شدن در، از سرویس خارج شد و نفس عمیقی کشید.

- گوشپاش را برداشت و شماره‌ی اکرم را گرفت.
حرفهای ناگفته‌اش، چنگ به گلوی‌اش میزدند.

- بله؟!!

- سل... ام.

- سلام عزیز دلم، خوبی؟

- ممنون شما خوبید؟

- مرسی عزیزم، همه چیز رو به راهه؟

- نه خب... راستش...

- بگو عزیز، راحت باش.

رها اتفاقهای افتاده را به طور خلاصه برای او تعریف کرد؛ حرف زدن با او آرامشی را به وجودش انتقال میداد.
اکرم با آرامش گفت:

•

- بین رها جان، سعی کن با شوهرت صحبت کنی. شما به جای اینکه مشکلات رو حل کنین، ساده از کنارش عبور میکنین که این خیلی بدتره و باعث میشه روز به روز از هم دورتر بشین.

- میترسم، میترسم همه چیز بدتر شه.

- عزیز دلم این راهی که شما میرید، بدتره! شاید زنگ اون خانم دلیلی داره. یک بار شده پای حرف شوهرت بشینی؟ تا حالا شده خودت براش درد و دل کنی؟
رها سرش را پایین انداخت و سکوت کرد؛ به راستی پاسخی نداشت.

قاشق چوبی را برداشت و همی به خورش خوش آب و رنگش زد.

یک هفته‌های گذشته و رابطهاش با رادمان بهتر شده بود. امشب قرار بود سیاوش به خانه‌ی آنها بیاید. در این مدت، آنقدر درگیر زندگی و مشکلاتش شده بود که دیگر سیاوش برایش تمام شده بود. عشق آتشینش از سرمای سرنوشتش یخ بسته بود و گوشهی قلبش خانه کرده بود.

قاشقش را به داخل خورش برد تا کمی از آن را بچشد. خورش فسنجان بود و میدانست رادمان خیلی دوست دارد؛ مخصوصا اگر شیرین باشد.

قاشق را به دهانش گذاشت که احساس کرد تمام محتویات معده‌اش به سمت بالا هجوم می‌آورند.

سریع به سمت روشویی دوید و در را بست. از صبح چیزی نخورده بود و احتمال میداد به خاطر آن باشد.

مشتی آب به صورتش زد و نفس عمیقی کشید؛ رنگش پریده و موهای افشانش، قطعا طرحی به یاد ماندنی بود.

از سرویس بیرون آمد و نفسی تازه کرد. بلوز آبی کاربنی مورد علاقهی رادمان را از کمد خارج کرد و همراه شلوار لی به تن کرد. موهایش را به یک طرف بافت. رژ قرمز رنگش را به روی لبانش کشید و لبخندی زد.

این اواخر فهمیده بود روی خوش دنیا یعنی چه؛ فهمیده بود او هم میتواند خوشبخت باشد. توجههای بیوقفهی رادمان و ابراز احساساتش، نهال دوست داشتن را در دل کوچکش میکاشت.

با شنیدن صدای زنگ، به سوی آن پرواز کرد.

با گشودن در، با چهرهی هردو روبهرو شد.

- سلام، خسته نباشید.

رادمان با محبت جواب داد:

- سلام عزیزم، شما هم خسته نباشی.

سیاوش لبخندی به رابطهی آنها زد. آمار رها را هر روز از اکرم میگرفت؛ گفت:

- سلام خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟

سیاوش همانطور که به سمت مبلمان میرفت گفت:

- آره ممنون.

رادمان خوشحال از رفتار عادی رها در برابر سیاوش، لبخندی زد و رها را با شکوفه زدن بر روی لبان خوش رنگش، غافلگیر کرد.

گونههای رها به ثانیهای هم رنگ لبانش شد. رادمان با دیدن چهرهی او، با صدای بلند شروع به خنده کرد.

سیاوش که بر روی مبل تک نفرهای نشسته بود، کاملاً به آنها دید داشت.

شاید رها سهم او نشد؛ ولی خوشحال بود از خوشحالی او.

شاید رها مال او نشد؛ ولی دنیایش را میداد برای آرامش او.

قلبش شکست از بوسههایی آنها؛ دلش شکست برای بوسههایی که در خیالش بارها بر گونهی رها نشانده بود؛ قلبش شکسته بود از عشق قدیمی که هیچگاه مال او نشد.

رها برای فرار از دست رادمان، به سمت آشپزخانه رفت. هنوز هم در مقابل ابراز احساسات او، یک دفعه رنگ به رنگ میشد.

قهوهی خوش عطر را در فنجانهای صورتی رنگ ریخت و آنها را بر روی سینی گذاشت.

کنار رادمان بر روی مبل نشست و سینی را روی میز قرار داد.

رادمان رو به سیاوش کرد و گفت:

- کارهای هتل چجوری پیش میره؟

- خوبه، فکر میکنم تا آخر این ماه تمومش کنم.

- بعدش برمیگردی ایران؟

سیاوش نگاهی به هر دوی آنها انداخت و گفت:

- آره، برمیگردم.

رها فنجان را در دستش گرفت و رایحهی خوش قهوه را استشمام کرد، اما باز هم حال چند دقیقه پیشش تکرار شد.

با عجله به سمت سرویس حرکت کرد و رادمان با استرس به دنبالش دوید.

رها داخل دستشویی شد و در را بست. رادمان ضربهای به در زد و گفت:

- رها... رها حالت خوبه؟

- آره، چیزیم نیست.

سیاوش با اضطراب به سمت آنها رفت و منتظر رها ایستاد.

رها صورتش را با دستمال خشک کرد و بیرون آمد.

رادمان دستهایش را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟

- آره، چیزیم نیست.

• رادمان به صورت اعتراض نامش را صدا زد که گفت:

- چیزی نیست؛ چند روزی هست که این جور یام؛ فکر کنم یه ویروسه.

- چند روزه این جوری هستی و به من نمیگی؟

• رها نام رادمان را صدا زد و اشارهی کوچکی به سیاوش کرد.

رادمان بیخیال دست او را کشید و سوییچش را از روی

مبل برداشت.

- میریم دکتر.

- رادمان به خدا من...

- میریم دکتر رها.

سیاوش گوشهای ایستاده بود و نگاهشان میکرد. او هم نگران بود؛ اما تنها باید سکوت

میکرد؛ او هم نگران بود، اما هر حرکتش زندگی آنها را خراب میکرد.

رادمان به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- برمیگردیم.

سیاوش سرش را تکان داد و آنها از خانه خارج شدند.

به سمت مبل رفت و کتش را از روی مبل برداشت؛ از خانه خارج شد و در خیابانها شروع به

• قدم زدن کرد.

«خستهام و نمیدانم با دل

تنگم چه کنم خستهام و

نمیدانم با آتش قلبم چه

کنم

خستهام و نمیدانم با نبودت در هوای نفسهایم چه کنم

•

خستهام و نمیدانم با دل زبان نفهمم چه کنم

خستهام و نمیدانم بی تو چه ملودی دل بیقرارم را آرام

میکند...» دکتر عینکش را به چشمانش زد و با دقت رها

را معاینه کرد.

تنها صدای حاکم در اتاق، کوبش آرام کفش رادمان بر روی زمین بود.

دکتر پشت میزش نشست و گفت:

- یه ویروس جدید، چیز خاصی هم نیست و زود خوب میشن؛ البته با شرایطی که خانمتون داره، باید خیلی بیشتر مراقب خودشون باشن.

رادمان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- چه شرایطی؟

دکتر عینکش را از چشمش برداشت و گفت:

- خانمتون باردارن دیگه؛ مگه نمیدونستین؟

رادمان نگاهی به رها انداخت؛ بر سر جایش خشک شده بود؛ نگاهی به شکمش کرد و بعضی در گلویش لانه کرد.

دکتر ادامه داد:

- اما هنوز همیشه به طور قطع این احتمال رو داد. آزمایشهایی رو نوشتم که انجام بدید و جوابش رو برای من بیارید.

رادمان با شوقی وصف نشدنی از دکتر تشکر کرد و به سمت رها رفت.

دستش را در دستش گرفت و فشار کوچکی به آن وارد کرد.

رادمان رو به دکتر کرد و گفت:

- متشکرم دکتر، با اجازهتون.

- شب خوش.

رها تنها همانند یک عروسک به دنبال رادمان کشیده میشد. گیج بود و نمیتوانست اتفاقها را درک کند. بعد از دو ماه زندگی باردار شده بود؛ گویی همین چند روز پیش بود که جواب مثبتش را به خواستگاری رادمان داده بود.

حال او مادر شده بود؛ مادر یک بچه!

رادمان در ماشین را برایش باز کرد و رها در آن جای گرفت.

رادمان سریع بر جای خود نشست و با ذوق نگاهی به رها انداخت.

- رها اصلا باورم نمیشه؛ من دارم پدر میشم! پدر بچه‌های که مادرش تویی.

لبخند کمرنگی به او زد و سعی کرد خودش را شاد جلوه دهد.

- آره... آره من هم... من هم خوشحالم.

رادمان دستش را گرفت و بوسه‌های بر روی آن زد. خواب چنین روزی را هم نمیدید که حال در واقعیت به تماشای آن نشسته است.

نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

- مرسی رها؛ برای همه چیز ممنونتم.

سرش را پایین انداخت و لبخند کوتاهی زد؛ چه میگفت در برابر تک تک کلمات پر احساس این مرد؟ ناراحتی و دل نگرانیاش برای چه بود؟ مگر میشد رادمان غم نشسته بر چشمان او را نبیند؟ بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و به سمت خانه به راه افتاد.

رها نگاهی به بیرون انداخت؛ به آدمهایی که با صدای بلند میخندیدند و برخی آرام و تنها قدم میزدند.

با سرمایی که حس کرد، دستانش را به دور خود پیچید که رادمان با دیدن حرکتش بخاری ماشین را روشن کرد.

در کناری توقف کرد و گفت:

- قدم بزنیم رها؟!!

نگاهی به پارک انداخت و سرش را به حالت مثبت تکان داد؛ دلش هوای تازه میخواست.

رادمان ماشین را خاموش کرد پیاده شد. در را برای رها گشود و کناری ایستاد. رادمان دستش را بر روی کمرش گذاشت و به جلو راهنماییش کرد.

آرام و شانه به شانهی هم قدم میزدند.

- یه چیزی بگم؟

موهایش را پشت گوشش زد و سرش را به حالت مثبت تکان داد.

رادمان جلویش ایستاد و چانه‌اش را در دست گرفت.

- رها، تو از وجود این بچه ناراحتی؟

رها چشمان اشکبازش را به او دوخت و همراه بغض گفت:

- میترسم؛ میترسم رادمان.

- آخه از چی میترسی عزیزم؟

- میترسم بچهم مثل خودم بشه؛ میترسم بچهم مثل خودم مادر و پدر بالا سرش نباشه؛

میترسم مثل خودم تو این دنیا تنها باشه و هیچ کس رو نداشته باشه. تنهایی خیلی سخته

رادمان؛ این که هیچ کس رو نداشته باشه تا بهش تکیه کنی سخته. اگه سرنوشتش مثل من

باشه چی؟ اگه تو ترکمون کنی چی؟ رادمان نگاهش را در صورت او چرخاند و گفت:

- آخه این چه حرفیه عزیزم؟! ما همیشه با همیم؛ بهترین آینده رو با هم برایش میسازیم.

رها سرش را روی شانهای او گذاشت و گفت:

- میترسم رادمان؛ این آرامش قبل از طوفانه.

- رها خواهش میکنم این حرف رو نزن.

رها نگاهی به چشمهای او کرد و گفت:

- قسم بخور هیچ وقت ترکم نمیکنی؛ قسم بخور همیشه باهامی.

رادمان کمی برای به زبان آوردن جمله‌اش تعلل کرد؛ ولی در آخر گفت:

- قسم میخورم رها؛ من و تو تا ابد مال همیم.

خریده‌هایش را در دستش جابه‌جا کرد. دکتر به او گفته بود بلند کردن چیزهای سنگین

برایش خوب نیست؛ اما دلش نمی‌آمد به رادمان زنگ بزند تا برای خانه خرید کند.

حتما زمانی که به خانه برگردد خسته است و تنها یک فنجان چای داغ میتواند خستگی‌اش را به در کند.

با رسیدن به جلوی در خانه، خریده‌ها را بر روی زمین گذاشت و کلیدش را از درون کیفش بیرون کشید.

- سلام.

با شنیدن صدای سیاوش، به عقب برگشت و نگاهی به او و دسته گل بزرگ رز درون

دستش انداخت. با ترس و دلهره نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- سلام، خوبی؟

سیاوش به او نزدیک شد و با دیدن چهرهی ترسان او گفت:

- با رادمان اومدم؛ رفت تا سر کوچه چیزی بگیره.

نفس آسوده‌های کشید و گفت:

- بیا بریم بالا.

سیاوش کیسه‌ی خرید او را از روی زمین برداشت و رها به لبخند کوچکی اکتفا کرد.

رها وارد خانه شد و کلیدش را روی میز گذاشت. سیاوش دست گل را به دستش داد و با بغضی که نمیدانست از کجا سر چشمه میگیرد گفت:

- خیلی خوشحالم که داری مادر میشی.

رها سرش را پایین انداخت و بغض گلوییش را قورت داد.

- بهت تبریک میگم.

رها تکهای از لباسش را در دست گرفت و فشار کوچکی به آن وارد کرد.

- ممنونم.

سیاوش دستش را کلافه داخل جیب شلوار مشکیش فرو برد و گفت:

- میخوام برگردم رها. برمیگردم تهران و از اون جا بلیت میگیرم واسه پاریس. رها میخوام

خیلی مواظب خودت باشی. هر اتفاقی که افتاد، حتی اگر یک ذره احساس غم کردی بهم

زنگ بزن. مثل یه...

مثل یه... برادر روم حساب کن. تو رو به خدایی که میپرستی خوشبخت شو؛ نذار بیشتر از این

شرمنده‌ی خودم شم.

رها سرش را بلند کرد و در چشمان رنگ شبش نگاه کرد.

- خوشبخت میشم واسه بچهم؛ میگذرم از بدیهای دنیا واسه بچهم؛ میگذرم از این زندگی اجباری فقط واسه بچهم.

سیاوش چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

رادمان در خانه را باز کرد که سیاوش سریع از رها فاصله گرفت و روی مبل نشست.

رادمان نگاه پر از عشقش را به سمت رها برگرداند و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟

- سلام ممنون، خسته نباشی.

رادمان لبخندی زد و گفت:

- وروجک من چگونه؟

رها لبخند شرمگینی زد و گفت:

- اونم خوبه؛ به باباش رفته، خیلی شیطنت میکنه.

رادمان خندهی از ته قلبی کرد و برای تعویض لباسهایش به اتاق رفت.

رها سرش را به سوش آسمان بلند کرد و گفت.

- خدایا این خوشی رو ازمون نگیر.

رادمان همانطور که بلوزش را به تن میکرد گفت:

- رها یه سورپرایز دارم برات.

- رها با شوق همانطور که قهوه را در فنجان میریخت گفت:

- ای جون، چی هست آقا؟

- سیاوش واسه آخر ماه میخواد بره ایران؛ گفتم اگه دوست داشته باشی، ما هم باهش بریم و یک هفته‌ای برگردیم.

رها با شوق رادمان را نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟!

- آره عزیزم.

رها بیحواس خودش را در آغوش رادمان پرت کرد و بوسه‌های روی گونه‌هایش نشانده.

- وای رادمان بهترین خبر رو بهم دادی. دلم واسه همه تنگ شده.

رادمان لبخندی به رها زد و با چشم اشاره‌ای به سیاوش کرد که کنار پنجره ایستاده بود و سیگارش در بین انگشتانش خودنمایی میکرد.

از او فاصله گرفت و چشمک ریزی به رادمان زد.

- - پس کلی میتونم شیوا و روژان و سورپرایز کنم؛ هم واسه برگشتنم و هم واسه بچه.

رها لبخند به لب وارد آشپزخانه شد و شروع به درست کردن ماکارونی کرد.

با نگاه کردن به بستهی آن، تمام خاطراتش با سیاوش به ذهنش هجوم آورد.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- من مادر یه بچهم!

آه عمیقی کشید و خودش را با غذا مشغول کرد.

رادمان نقشی کشیده شده‌اش را از روی میز برداشت و به سمت در رفت. سوگند

نگاهی به او کرد و گفت:

- شنیدم هفته‌ی آینده کلا نمایین!

با اخم به سمتش برگشت و گفت:

- به شما باید جواب پس بدم؟

از جایش بلند شد. صدای چکمه‌های پاشنه بلندش هر لحظه بر روی مغز رادمان خطی

میانداخت.

روبهرویش ایستاد و

گفت:

- خب هانی دلم برات تنگ میشه!

رادمان دستی داخل موهایش کشید؛ زبان نفهمترین شخصی بود که تا به امروز به چشم دیده بود.

- - بین خانم من بارداره؛ حداقل حالا یکم شرم کن.

لبخند پر نازی زد و گفت:

- ای جونم، داری بابا میشی؟!

رادمان نفس عمیقی کشید و بیتوجه به او از اتاق خارج شد.

رها لباسهایش را درون چمدان میچید. برای این سفر چند روزه بینهایت ذوق داشت.

دلش هوای تهران را میکرد؛ دلش میخواست ساعتها کنار قبر پدر و مادرش بنشیند و به اندازهی تمام ثانیههای عمرش بگرید.

ولی دلشورهای از این سفر داشت که آن را درک نمیکرد!

دستانش را دور فنجان قهوه‌اش قفل کرد. استرس داشت برای این سفر چند روزه و دلش آشوب بود.

ذره‌ای از چایش را مزه مزه کرد.

•

سیاوش نگاهی به او

کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ رنگت پریده!

- آره خوبم.

رادمان هم نگاهی به او کرد و گفت:

- رها اگر فکر میکنی این سفر برات خوب نیست، میخوای نریم؟ رها لبخندی زد و گفت:

- دیگه الان که توی فرودگاهیم؟!!

با خوانده شدن شماره‌ی پرواز، سیاوش از جایش بلند شد و گفت:

- بلند شید که این صف پاسپورت آدم رو پیر میکنه.

رها از جایش بلند شد رادمان دستش را پشت کمر او گذاشت.

رادمان سرش را کنار گوش او آورد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- یکم استرس دارم؛ نمیدونم چرا این جوری شدم!

- چیزی نیست خانومم؛ شاید به خاطر این وروجکه.

رها لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

سیاوش پاسپورتهایشان را به خانمی که آنجا بود، نشان داد و به راهرویی جهت سوار شدن به هواپیما، راهنماییشان کرد.

سیاوش نگاهی به آنها کرد و گفت:

- بابا رادمان یکم این رها رو ولش کن. به خدا نمیخوان ازت بگیرنش که اینجوری میگیریش.

رها لبخندی زد و گفت:

- حسودی دیگه!

- آخه بابا جلو یک آدم مجرد که از این کارها نمیکنن.

رادمان گفت:

- باید زرنگ باشی برادر من؛ یک زن واسه خودت بگیر دیگه!

- همون یه دفعه که گرفتم، واسه هفت پشتم بسه.

با تمام شدن راهرو و رسیدن به ورودی هواپیما، سیاوش بلیت‌ها را به مهماندار نشان داد و به سمت صندلیشان راهنماییشان کرد.

رها روی صندلیاش نشست و چشمانش را روی هم گذاشت تا کمی آرامش بگیرد.

- با بلند شدن صدای گوشیاش، آن را از داخل کیفش بیرون کشید و با تعجب نگاهی به پیام سیاوش انداخت.
- خوبی؟ آخه نگرانی تو برای چیه دختر خوب؟ این یک مسافرت کوتاه که خیلی برات خوبه و قطعاً حال و هوات عوض میشه.
- کمی از رادمان فاصله گرفت و نوشت:
- حال خودم رو اصلاً درک نمیکنم سیاوش!
- سیاوش بر روی صندلی پشت آنها نشسته بود و به طرف آنها دید نداشت.
- رادمان چشمانش را روی هم گذاشته بود و حواسش به او نبود.
- آروم باش رها جان؛ به من اعتماد داری؟ متن کوتاه او را چندین بار خواند و در آخر نوشت:
- آره.
- من نمیذارم بهت بد بگذره؛ به من اعتماد کن.
- مگر میشد چیزی را به او بسپارد و آرام نگیرد.
- پیامهای ارسالی او را پاک کرد و سرش را روی شانه رادمان گذاشت.
- سیاوش نگاهی به آنها کرد و نفس عمیقی کشید. نگرانیهای بیپایان رها به او نیز منتقل شده بود اما، به روی خود نمیآورد.

با صدای هممهای که در اطراف پیچید، رها چشمهایش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. چشمهای رادمان باز بود و با لبخندی نگاهش میکرد.

- ماشالله این وروجک با مامانش چیکار کرده که یک سره خوابه!

رها لبخندی زد و گفت:

- واقعا خودم هم نمیدونم.

رادمان لبخندی زد که سیاوش از جایش بلند شد و ساک دستی کوچکش را از داخل باکس بالای سرشان بیرون کشید.

- بریم بچهها؟

رادمان از جایش بلند شد و دست رها را گرفت.

- بریم.

از جایشان بلند شدند که رادمان گفت:

- سیاوش اگر بشه من و رها میریم خونه من.

- باشه هر جور راحتید، فقط شب یادتون نره که قراره با بچهها شام بریم بیرون.

- حتما!

با رسیدنشان به سالن، رادمان اشاره‌های به صندلیها کرد و گفت:

- رها جان برو بشین تا چمدونها برسه.
- رها لبخندی زد و به سمت صندلیها رفت.
-
- با صدای زنگ گوشیاش، برش داشت و نگاهی به اسم شیوا انداخت.
- سلام عزیزم.
- سلام رها جونم. خوبی مادر آینده؟
- آره خوبم، تو خوبی؟
-
- نمیدونی چهقدر واسه دیدنت ذوق دارم رها. از صبح همش نگاهم به ساعته.
- قربونت برم من. الان رسیدیم ایران؛ قراره بریم خونه و بعد از استراحت شام بریم بیرون.
- آره سیاوش بهم گفت، خدا رو شکر که به سلامت رسیدید.
- مرسی عزیزم.
- من دیگه برم. پس شب میبینمت؛ فعلا.
- فعلا عزیزم.
- سیاوش و رادمان به همراه چمدانها به سمتش آمدند.
- رادمان به رها نگاهی کرد و گفت:

- بریم که خستهایم.

در خانه‌ی رادمان را باز کرد و داخل شد. مادر رادمان قبل از رسیدنشان خانمی را برای تمیز کاری فرستاده بود و گرد و غباری در خانه دیده نمیشد.

به سمت کاناپه رفت و رویش دراز کشید؛ پاهایش کمی خسته بود.

رادمان چمدانها را داخل آورد و در را با پایش بست.

چمدانها را کنار سالن گذاشت و به سمت رها رفت؛ پایین پایش نشست و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- آره خوبم؛ میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

چشمانش را روی هم گذاشت و از جایش بلند شد. رها دستی به روی شکمش کشید و لبخندی زد؛ نیامده آرامش را به او منتقل میکرد.

رادمان لیوان آب را به دستش داد و بوسه‌های بر روی شکمش زد.

رها با لبخند از جایش بلند شد و روی کاناپه نشست.

- برو یکم استراحت کن؛ چند ساعت دیگه باید بریم.

با دستش کمی چشمانش را مالش داد و گفت:

- باشه.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت؛ اما ناگهان به فکری که به ذهنش رسید و به عقب برگشت.

- جایی نمیری؟

رادمان با تعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نه عزیزم.

نفس عمیقی کشید و به سمت اتاق رفت تا کمی به چشمان خسته‌اش استراحت دهد.

رادمان دکمه‌ی آخرین بلوزش را بست و نگاهی همراه با عشق به رها انداخت؛ لحظه شماری میکرد برای به دنیا آمد کودکش.

- بریم عزیزم؟

دکمه‌های مانتویش را بست و گفت:

- بریم بریم.

لبخندی به او زد و از خانه بیرون زدند. رادمان با دیدن ماشین سیاوش جلوی در به سمتش رفت و بر روی صندلی جای گرفت.

سیاوش نگاهی به رها و رادمان کرد و گفت:

- سلام، خوبی؟

رها سرش را تکان داد و رادمان به خوبی با او حال و احوال کرد.

قرارشان در رستورانی بود که سیاوش معرفی کرده بود.

رها با دیدن شیوا، بدون توجه به وضعش به سمت او دوید و در آغوشش کشید.

شیوا دستانش را دور او حلقه کرد و قطره اشکی بر روی گونه‌هایش چکید. هیچ گاه فکر نمی‌کرد از تنها خواهرش دور شود.

شیوا کمی از او فاصله گرفت و اشکهای نشسته بر صورتش را پاک کرد.

- چطوری مادر آینده؟

لبخند خجالت زده‌های زد و گفت:

- مرسی، تو خوبی؟

شیوا بوسه‌های بر گونه‌هایش زد و گفت:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود.

روژان شیوا را کنار زد و گفت:

- بذار من هم ببینمش دیگه.

رها با دیدن او، سخت در آغوشش گرفت. مردم در رستوران با تعجب به آنها نگاه میکردند.

روژان گفت:

- حالا دیگه مامان میشی و به ما نمیگی؟

- ببخشید عزیزم، خوبی؟

- تو رو که دیدم، عالی شدم.

لبخندی زد و احوالپرسی ساده‌ای با شروین کرد.

روی صندلیاش نشست و رادمان کنارش جای گرفت.

با آمدن گارسون، سیاوش به سمتشان برگشت و گفت:

- بچه‌ها چی میخورید؟ رها دستانش را به هم زد و گفت:

- دلم کلی جوجه میخواد.

سیاوش اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- جوجه چیه؟ یه چیزی بخور اون بچه تقویت شه!

رادمان عصبی از توجههای ناتمام سیاوش دست رها را گرفت و گفت:

- سیاوش جان، اگه امکانش هست همون جوجه رو بگیر.

سیاوش بدون آن که تغییری در رفتارش ایجاد شود، باشهای گفت و سفارشاتشان را داد.

شیوا رو به رها کرد و

گفت:

- زندگی توی استانبول چجوریه؟ رها گفت:

- خوبه، آرامشش رو دوست دارم.

• رها سرش را به سمت روژان برگرداند و کنار گوشش گفت:

- چی شد ایران موندگار شدی؟

- مادرم برگشت!

رها با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- شوخی میکنی؟

- نه، چند ماه پیش بود که برگشت و گفت میخواد با هم زندگی کنیم. اولش اصلا باورم نمیشد؛ بعد از یک عمر تازه یاد من افتاده بود؛ این خیلی عجیب بود، ولی الان خیلی با هم خوبیم. تازه دارم میفهمم زندگی و خوشبختی یعنی چی.

رها با شوق نگاهش کرد و گفت:

- خیلی برات خوشحالم روزان؛ تو لیاقتت خیلی بیشتره.

روزان سرش را پایین انداخت و گفت:

- تازه دارم میفهمم که بعد از هر سختی، قطعا شیرینی و آرامشی هست.

چشمانش را بست و جملهی روزان را در ذهنش مرور کرد؛ شاید لحظات خوشبختی او هم فرا رسیده است.

شیوا با هیجان به رها گفت:

- رها برای تمام روزهایی که اینجایی، کلی برنامه ریختم؛ از کوه بگیر تا سینما و خرید و این حرفها.

رادمان گفت:

- فکر شرایط خانم رو کردین؟

شیوا قیافهی متفکری به خود گرفت و گفت:

- راست میگی؛ نخود خاله رو یادم رفته بود.

شروین آهی کشید و گفت:

- کی میشه نخود ما هم به دنیا بیاد!

شیوا ایشی کرد و گفت:

- شروین جان این رها رو که میبینی هول بوده.

بچهها شروع به خندیدن کردند که روزان گفت:

- بلیت برگشتتون برای کیه؟

- چهار روز دیگه.

با آوردن غذاها رها با عشق نگاهی به غذایش کرد و لبخندی کنج لبش نشست؛ میلش به غذاهای مختلف چندین برابر شده بود.

نگاهی به عکسش انداخت؛ به که میگفت لبخندهای از ته دلش را دوست دارد؟ به که

میگفت دل بیقرارش هیچ جوری آرام نمیگیرد و تنها خودش را گول میزند.

عکس را در آتش مقابلش پرتاب کرد که قلبش تیر کشید و قطره اشکی از گوشه

چشمش بر روی گونهاش چکید.

کجا بود آن سیاوش مقاومی که زبانزد همه بود؟ دیگر هیچ چیز برایش معنی نداشت.

دیگر به چیزی دلش را خوش میکرد؟

عکس دیگری از رها را به دست گرفت؛ به او گفته بود در رنگ سفید همانند فرشتگان میشود؟ عصبی از جایش بلند شد و تمام عکسها را به داخل آتش ریخت. خسته بود از خاطراتی که فراموش نمیشدند؛ خسته بود از قلبی که هنوز هم بیتاب بود؛ بیتاب مادر یک بچه!

سرش را به سوی آسمان بلند کرد و آهنگی را زیر لب زمزمه کرد:

واسه خاطر هر دو تامونه

اگه پای تو وانمیاستم

کسی جز تو تو

زندگیم نیست جز تو

عاشقه هیچکی نیستم

من میرم.

واسه خاطر هر دو تامونه اگه چشمم رو روی تو

بستم • تو نمیتونی که بمونی با منی که خسته‌ی

خستم من میمیرم.

من تو این مدت دیدم

هر چی که باید از اول قصه میدیدم

شب رو تا خود صبح آهنگای غمگین

گوش میدم نمیتونیم با هم باشیم

این رو تازه فهمیدم میمیرم بی تو

منه دیوونه‌ی زندونی میدونم که تو

حتی بدون منم میتونی ***

سرش را روی شانهای رادمان گذاشت. رادمان دستی به روی شکمش

کشید و گفت:

- پس کی این وروجک به دنیا میاد؟

رها با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

- رادمان این وروجک دو ماهش هم نیست.

رادمان همانند بچه‌ها اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- اه، اصلاً یعنی چی؟ هفت ماه خیلی زیاده.

رها نگاهی به او کرد و بدون توجه به جمله‌ی او گفت:

- دوست دارم بچهمون چشمه‌اش شبیه تو بشه.

رادمان با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- من هم دوست دارم شبیه من باشه، نه تو.

رها با اخم نگاهش کرد و صورتش را برگرداند.

- حالا من به چیزی گفتم، تو باید تایید کنی؟ رادمان چانه‌اش را به دست گرفت و گفت:

- آخه دلم میخواد تنها یک رها تو این دنیا باشه که فقط و فقط مال من باشه. دلم نمیخواد هیچ

شخصی شبیه به تو توی این دنیا باشه؛ حتی بچهمون. رهای من لنگه نداره.

لبخندی از ته دل به او زد. تنها میتوانست از خدا بخواد این خوشبختی را از آنها نگیرد.

شیوا با شور و هیجان به سمتشان برگشت و گفت:

- خداییش چه فیلمی بود ها.

رها همانطور که دانه‌ای از پاپ کرنش را به داخل دهانش می‌گذاشت گفت:

- آره، آره خیلی خوب بود.

شیوا با شیطنت به سمت شروین برگشت و گفت:

- خب، حالا بریم خرید.

شروین دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- عزیزم همین چند روز پیش بود که رفتیم خرید.

شیوا اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- اصلا این چه وضعشه؟ اصلا دلم میخواد هر روز برم خرید. تو که روز خواستگاری اینقدر

خسیس بودی! اگه مامان بفهمه دامادش چه جوریه! اصلا تو چجوری میتونی تو روی من

نگاه کنی و این حرف رو بزنی؟! واقعا که.

رادمان و رها با تعجب به شیوا نگاه میکردند. شروین با دست به پیشانیاش زد و گفت:

- غلط کردم؛ بابا غلط کردم.

شیوا لبخند دندانمایی زد و چشمکی به رها.

رها با صدای زنگ گوشیاش، آن را از کیفش بیرون کشید و با دیدن شماره‌ی مزاحم

تلفنی جدیدش، اخمهایش را در هم کشید. نمیدانست این دیگر چه میخواهد!

تماس را رد کرد و پوفی کرد. اگر رادمان میفهمید، قطعا شر جدیدی به راه میافتاد.

شیوا دستش را گرفت و گفت:

- پس بریم که دیره.

رها لبخندی زد و همراه شیوا به مرکز خریدی که کمی بالاتر از سینما قرار داشت رفتند. شیوا نگاه دقیقی به تمام ویتترینها میانداخت و از هر کدام ایرادی میگرفت. رها دلش برای این اخلاقیات او تنگ شده بود. شیوا با نگاه به مغازه‌ی مخصوص لباسهای کودکان، دست رها را کشید و به آن سمت برد. با دیدن مغازه، لبخندی به روی لبش نشست و مزاحم تلفنیاش را فراموش کرد. رها با ذوق کفشهای دخترانه‌ی زرشکی رنگی را به دست گرفت و به سمت رادمان برگشت:

- رادمان اینا رو ببین.

رادمان کفش را در دست گرفت و گفت:

- الهی من قربون و روجکم برم.

شیوا کتانی آبی رنگی را به دست گرفت و گفت:

- اصلا کی گفته دختره؟ پسره عزیز خالهش.

شروین کتانی را به دست گرفت و همراه آه گفت:

- پسر بابا.

• شیوا لنگهی دیگر کتانی را به سرش زد و گفت:

- من بچه بیار نیستم؛ الکی ادای مامانت رو در نیار ها.

شیوا قیافه‌اش را مچاله کرد و گفت:

- پسر بابا!

رها با شنیدن زنگ گوشیش، با استرس آن را برداشت و با دیدن شماره، رنگ از رویش پرید. رادمان نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

- کیه؟

- دوس... دوستمه؛ بعدا بهش زنگ میزنم.

رادمان با آن که قانع نشده بود، سعی کرد چیزی بر زبان نیاورد.

رها گوشیش را خاموش کرد و به داخل کیفش انداخت.

خریده‌هایش را روی تخت رها کرد و روسریاش را روی مبل پرتاب کرد. روی تخت نشست و چشمانش را مالش داد.

رادمان نگاهی به او انداخت و گفت:

- احوال خانم من چگونه؟

رها نگاهی به او کرد و به آرامی گفت:

- نمیدونم چرا همش بیحوصلهم!

رادمان کنارش نشست و گفت:

- چیزی نیست عزیزم؛ از اثرات بارداریه.

رها روی تخت دراز کشید و گفت:

- نمیدونم.

رادمان همان طور که لباسش را در میآورد گفت:

- توی راه مامانم زنگ زد و گفت هر چی با گوشیت تماس گرفته، خاموش بودی!

نگاهی به چشمان او انداخت و با استرس گفت:

- ام... حتما شارژش تموم شده.

رادمان تنها ابرویی بالا انداخت و به سمت حمام رفت.

با بسته شدن در، نفس عمیقش را رها کرد و به سمت گوشیش رفت.

روشنش کرد و نگاهش به انبوه تماسهای از دست رفته افتاد؛ همان شماره بود! نمیتوانست

یک مزاحم ساده باشد. دلشورهای به جانش افتاده بود.

نگاهی به شارژ گوشیش انداخت؛ خدا رو شکر زیاد نبود.

با صدای زنگ تلفنش، با استرس چشمانش را باز کرد و نگاهی به رادمان انداخت؛ هنوز خواب بود.

سریع به سمت موبایلش رفت و برش داشت؛ همان مزاحم بود.

- بله؟! -

- سلام عزیزم خوبی؟ -

نگاهی به پشت سرش انداخت و با اضطراب گفت:

- چی از جونم میخوای؟ چرا اینقدر زنگ میزنی؟ پسرک که از آزار دادن او خوشش آمده بود

گفت:

- عزیزم دلم برات تنگ شده بود!

آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

- بین عوضی، من اصلا تو رو نمیشناسم. لطفا دیگه بهم زنگ نزن.

- مهم اینه که من میشناسمت خانومی!

به عقب برگشت گه نگاهش در چشمان عصبی و قرمز رنگ رادمان افتاد.

فکش برای به زبان آوردن کلمهای قفل شده بود.

رادمان با عصبانیت گوشی را از دستش کشید و کنار گوشش قرار داد.

- الو؟! رها عزیزم، خانومی چرا اینقدر ناز میکنی؟!

رها با وحشت نگاهی به او انداخت؛ رگهای پیشانیاش بیرون زده بود و دستش را مشت کرده بود.

نگاه دقیقی به رها انداخت و با صدای بلند گفت:

- خفه شو عوضی؛ اسم زن من رو به زبونت نیار.

پسر با شنیدن صدای شوهرش، خندهای به روی لبش آمد؛ بالاخره به خواستهایش رسیده بود.

- زنت؟!

- آره زنم، پس چی فکر کردی؟ فقط یک بار دیگه زنگ بزنی روزگارت رو سیاه میکنم.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- حتما فکر کردی پدر اون بچه هم تویی؛ نه؟

رادمان با شوک نگاهی به رها انداخت؛ این مرد این همه اطلاعات را از کجا داشت؟!

- خفه شو عوضی؛ دهنتم رو میبندی یا ببندمش؟

- ببین اون بچه مال منه؛ البته حرفی هم نیست؛ میخوای تا به دنیا اومدنش صبر کن تا به آزمایش بدیم.

رها که صدای بلند آن مرد را شنیده بود، از ترس به روی زمین افتاد و در خود جمع شد. رادمان گوشی را با شتاب به دیوار کوبید. به سمت ظرفهای کریستال چیده شده بر روی میز رفت و آنها را به زمین زد.

رها دستهایش را بر روی گوشه‌هایش گذاشته بود و تنها فریاد میزد.

• - رادمان!

رادمان به سمتش برگشت و گفت:

- خفه شو؛ هر کاری خواستی کردی؛ ولی دیگه از این نمیگذرم.

- رادمان به خدا من...

- به خدا چی هان؟ یکی دیگه رو دوست داشتی ولی با زندگی من بازی کردی؛ گفتم اشکال نداره، فراموشش میکنه! بعد از ازدواج بهم بیمحلی کردی و زندگی رو نابود کردی، باز هم گفتم اشکال نداره؛ جلوی من با سیاوش گرم میگرفتی و نگاههای عاشقونه رد و بدل میکردی، گفتم اشکال نداره شاید من اشتباه میکنم. دیگه طاقت این یکی ندارم؛ داغونم کردی!

از جایش بلند شد و روبه‌رویش ایستاد.

- به خدا من کاری نکردم؛ اون دروغ میگه.

- اگر دروغ میگه اسمت رو از کجا بلده؟! از کجا میدونه بارداری؟! هان!

- به خدا من نمی...-

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

رادمان دستش را بالا آورد و سیلی بیرحمانهای به گونهایش کوبید.

رها دستش را روی گونهایش گذاشت و به اشکهایش اجازه باریدن داد.

رادمان دیگر تحمل ماندن در آن خانه را نداشت؛ به سمت اتاق رفت و بعد از عوض کردن لباسهایش، از خانه خارج شد.

نگاهی به شیشه خردههایی که به درون پایش فرو رفته بود و قطرههای خونی که از پایش به روی سرامیکهای سفید رنگ میریخت، انداخت.

قدرت درک هیچ چیز را نداشت؛ چه شد که چنین شد؟ مگر همه چیز به خوبی

پیش نمیرفت؟ نفسش بالا نمیآمد و در سینهایش حبس شده شده بود.

قطرات اشک یکی پس از دیگری صورتش را تر میکردند.

نگاهش به تلفن رادمان افتاد. باید با یکی در میان می‌گذاشت. شاید کسی بتواند کمکش کند؛ شاید کسی بتواند بیگناهی‌اش را ثابت کند.

تلفن را برداشت و به سمت مخاطبینش رفت. با نگاه به نام سیاوش، انگشت لرزانش را روی آن فشرد.

گوشی را کنار گوشش گرفت و روی زمین نشست.

سیاوش با شنیدن صدای موبایلش، چشمانش را باز کرد و برش داشت.

- بله!؟

• سیاوش!

با شنیدن صدای بغضآلود رها، دنیا بر سرش آوار شد.

- جانم؟ چی شده؟

- سیاوش بیا؛ خواهش میکنم.

از جایش بلند شد و گفت:

- رها جون به لبم نکن؛ چی شده؟

رها همان طور که هق هق میکرد گفت:

- تو رو خدا فقط بیا.

رها تلفن را قطع کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. چرا مشکلاتش تمام نمیشدند؟! مگر از خدایش قول زندگی سراسر آرامش را نگرفته بود؟!

سیاوش سریع از جایش بلند شد و لباسش را عوض کرد؛ سوییچ ماشین را برداشت و به سمت خانهی رادمان به راه افتاد.

رها دستش را به روی شکمش به حرکت در آورد؛ مگر میشد این بچه از وجود کس دیگری باشد زمانی که او هر لحظه در خانه بود؟! چرا رادمان کمی با منطق فکر نمی کرد؟ چرا زود قضاوت می کرد و تن دخترک را به لرزه در میآورد؟

سیاوش با ایستادن در مقابل خانهی آنها، سریع از ماشین پیاده شد و رنگ را فشرد.

رها از جایش بلند شد؛ از فرو رفتن خرده شیشه ها به درون پایش، اخمهایش در هم رفت.

در را باز کرد و در انتظار او ایستاد.

سیاوش با دیدن چهرهی رنگ پریده و حال زار او به سمتش رفت و گفت:

- رها! رها حالت خوبه؟

رها همانطور که اشک میریخت گفت:

- نه... نه سیاوش، زندگیم باز هم بهم ریخت! چرا نمیدارن آرامش داشته باشم؟! سیاوش دیگه

نمیکشم. سیاوش به گونهی سرخ و رد چهار انگشتی که روی آن باقی مانده بود، نگاهی کرد

و گفت:

- چی شده رها؟ تو رو خدا بگو.

- من... من...

سیاوش دستش را گرفت و به سمت مبل کشاندش.

رها با برداشتن قدمی، اخمهایش در هم رفت و آخی گفت.

سیاوش نگاهی به پاهای او انداخت و آه از نهادش بلند شد.

آرام به سوی مبل بردش و رها را روی آن نشانده.

به سمت آشپزخانه رفت و جعبهی کمکهای اولیه را بیرون کشید.

باند و بتادین را برداشت و به سمت او رفت.

پایش را در دست گرفت و بعد از ضد عفونی کردنش، آن را بست.

رها هنوز هم اشک میریخت و صدای هق هقش سکوت خانه را بر هم میزد.

سیاوش با تمام شدن کارش، کنارش نشست و گفت:

- حالا بگو بینم چی شده؟

- چند روزه یه... یه مزاحم... تلفنی داشتم. اولش فکر کردم مثل بقیه‌ست و اگه جواب ندم،

بیخیال...

میشه؛ ولی سیریشتر از این حرفها بود. میترسیدم به رادمان بگم و باز هم عصبی بشه. جوابش رو ندادم تا که امروز صبح زود زنگ زد. گفتم جوابش رو بدم شاید بیخیال شه؛ ولی رادمان گوشه‌ی رو ازم...

گرفت. سیاوش... سیاوش یارو به رادمان گفت... بچه‌های که توی شکم منه، مال اونه! میگفت من زنشم! حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟ رادمان همین جوریش هم سر تو بهم اعتماد نداره. حالا چی کار کنم؟

سیاوش با شوک نگاهش کرد و گفت:

- آروم باش عزیزم؛ آروم.

- نمیتونم سیاوش؛ نمیتونم آروم باشم. چرا آرامش به زندگیم برنمیگرده؟! چرا همه چیز داره بدتر میشه؟! دیگه نمیکشم؛ خسته شدم.

- رها!

- به خدا من هم آدمم! مگه چه قدر می‌تونم تحمل کنم؟!

سیاوش دیگه توان تحمل کردن گریه‌های او را نداشت؛ طاقت نداشت اشک بر چشمانش را ببیند و کاری نکند. در این لحظه به رها تنها به چشم رایانایش چشم دوخته بود. دست او را کشید و داخل آغوشش جای داد.

رادمان نفس عمیقی کشید و سرش را به سوی آسمان بلند کرد؛ هنوز هم عصبی بود. حرفهای آن مرد غرور مردانه‌اش را شکسته بود. مگر میشد رهایش چنین کاری کند؟
نمیدانست؛ گیج شده بود؛ بیمحلیهای رها و گوشه گیریهایش مهر تایید را بر حرفهای آن مرد میزد، اما از طرفی با خود میگفت باید صبر کرد تا حرفهای رها را بشنود؛ همانند دفعات پیش، تند رفته بود.

دستی داخل موهایش کشید و سعی کرد آرام باشد. با آن که پاهایش یاری نمیکردند، راه خانه را در پیش گرفت.

با باز کردن در خانه، نگاهش به رها و سیاوش افتاد و در جایش خشک شد.

این صحنه را دیگر چه میکرد؟! همسرش در آغوش مردی دیگر! مادر فرزندش در آغوش مردی دیگر!

سیاوش با شنیدن صدای بسته شدن در، سریع از رها فاصله گرفت و از جایش بلند شد.

رادمان دستانش را مشت کرد و به سمت آن‌ها دوید.

با رسیدن به سیاوش، مشت محکمی به صورتش کوبید. سیاوش صورتش به سمتی کج شده بود و تنها به زمین نگاه میکرد. حقش بود و این را خوب میدانست؛ اما کاش او میفهمید این آغوش از روی عشق نبود، ترحمی بود که در دلش شکل گرفته بود؛ دلش به حال رها میسوخت.

رادمان سیلی دیگری به صورتش کوبید و گفت:

- عوضی توی خونهی من با زخم چه غلطی میکنی؛ هان؟ یقهاش را گرفت و او را به دیوار
کوبید.

رها به سمتش رفت و پیراهن رادمان را در دست گرفت و گفت:

به خدا داری اشتباه میکنی.

رادمان با دست رها را به عقب هول داد.

- همش من دارم اشتباه میکنم؛ نه؟ هر غلطی دوست داری میکنی آخرش با یه اشتباه میکنی
ماست مالیش میکنی؟ شاید تا الان فکر میکردم اون مرتیکه زر مفت میزنه؛ ولی الان دیگه
یقین دارم اون بچه مال من نیست. تو یه هر...

سیاوش مشتت به صورتش کوبید و گفت:

- حرف دهنت رو بفهم!

رها نگاهی به رادمان انداخت. چشمان طوسی رنگش به قرمزی خون شده بود و
سیاوش رگهای پیشانیاش متورم.

رادمان با عصبانیت یقهی سیاوش را گرفت و با تمام قدرت او را به طرفی هل داد که به
زمین افتاد و سرش به پلهی کوتاه جلوی آشپزخانه برخورد کرد.

رها با حیرت نگاهی به سیاوش انداخت. قدرت تکلمش را از دست داده بود!

رادمان مات و مبهوت به صحنهی روبهرویش چشم دوخته بود.

رها با استرس به سمت او دوید و نامش را فریاد زد.

- سیاوش!

دستش را روی سینه‌ی او گذاشت.

سیاوش تو رو خدا چشمهات رو باز کن.

قطرات اشک جاری بر صورتش، به روی صورت بیرنگ سیاوش میریخت.

- تو رو جون رها چشمهات رو باز کن؛ غلط کردم سیاوش! تو رو خدا چشمهات رو باز کن!

رها دستش را به زیر سر او برد و آن را کمی بالا آورد.

- سیاوش!

با احساس خیسی دستش، دستش را بالا آورد و به خونی که رویش ریخته بود، نگاهی انداخت.

رادمان شوکه بر روی زمین نشست و دستش را به داخل موهایش برد و چشمانش را بست.

نمیتوانست اتفاقاتی افتاده را درک کند.

رها بیجان به سمت رادمان برگشت و همراه فریاد گفت:

- تو رو خدا زنگ بزن اورژانس.

رادمان تنها به صورت زرد رنگ رها نگاهی انداخت. فکش برای به زبان آوردن کلمه‌های قفل

شده بود.

نمیدانست باید چه کند و تمام بدنش به لرزه در آمد بوده. عرقهای سرد نشسته بر پیشانیاش به پایین میآمدند و صورتش را تر میکردند.

رها از جایش بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت. با پیدا کردن تلفن روی مبل، سریع برش داشت و با دستان لرزانش شمارهی اورژانس را گرفت.

- بله بفرمایید!

تو رو خدا بیاین؛ اون داره میمیره.

- خانم آروم باشید؛ چی شده؟

- سرش... سرش خورد... به تیزی؛ ما اصلا نفهمیدیم چی شد! حالش... حالش خوب نیست؛ سرش... سرش خون... ریزی داره. تو رو خدا بیاین.

- باشه خانم آروم؛ آدرس رو بدید.

رها آدرس را زیر لب زمزمه کرد و گوشی را قطع کرد

دوباره به سمت سیاوش برگشت و ضربه نسبتاً محکمی به صورتش کوبید. دستانش را به میان موهایش برد و آنها را به عقب کشید.

- چه خاکی تو سرم بریزم خدا!! به خدا دیگه نمیتونم!

سرش را به روی زمین گذاشت و بارید. نمیتوانست نگاهی به چهرهی بیرنگ سیاوش بیندازد. بغض گیر کرده میان گلویش، راه تنفسیاش را سد کرده بود و نفس نفس میزد.

با صدای آیفون، سریع از جایش بلند شد و در را باز کرد. چند مرد با شتاب به داخل آمدند و به سمت سالن رفتند؛ با دیدن سیاوش، دورش حلقه زدند و شروع به وصل کردن دستگاههایی به او شدند.

به دیوار تکیه داد و تنها به صحنهی روبهرویش چشم دوخت.

رادمان سرش را به دیوار تکیه داد و نام خدا را بر زبان آورد.

قصد چنین کاری را نداشت؛ اصلا فکرش را هم نمیکرد که چنین اتفاقی بیفتد.

مرد به سمت آنها برگشت و گفت:

- باید هر چه زودتر به بیمارستان منتقل بشه؛ اصلا حالش خوب نیست.

رها سریع از جایش بلند شد و گفت:

- تو رو خدا صبر کنین من هم همراهتون پیام.

با سرعت به سمت اتاقش رفت و روسری و مانتویی به تن کرد.

سیاوش را به روی برانکاردی گذاشتند و از خانه بیرون بردنش. بدون توجه به رادمان، از خانه بیرون زد و به دنبال آنها دوید.

گوشهای بر روی صندلی نشست و به او چشم دوخت. ماسک اکسیژنی که به صورتش وصل شده بود، قلبش را فشرده کرد. او هنوز هم دوستش داشت و این را به خوبی میدانست.

نگاهی به چشمان بستهباش کرد و با خود فکر کرد که او باز هم در کنار او میماند؛ مگر میتوانست رهایش را تنها بگذارد؟ او خوب میدانست نمیتواند حتی دقیقه‌های زندگی بدون او را تحمل کند.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

زیر لب اذکاری را که به یاد داشت، پشت سر هم به زبان میآورد. در آن لحظه به هیچ چیز جز سلامتی او نمیتوانست فکر کند.

با توقف ماشین و باز شدن در، سریع سیاوش را بیرون آوردند و به سمت داخل بیمارستان دویدند.

به دنبال آنها راه افتاد و کنار تختش شروع به دویدن کرد.

با رسیدنشان، سیاوش را به داخل اتاقی بردند؛ خواست به دنبال آنها برود که پرستاری جلویش را گرفت و گفت:

- خانم کجا؟! بیرون باشید لطفا!

بر روی زمین سرد بیمارستان نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت. اشکهایش قصد تمام شدن نداشتند. چهره خونین او هر آن در مقابلش شکل میگرفت و چنگی به قلبش میانداخت.

اگر میمرد چه؟ بدون سیاوش چه میکرد؟ اصلا، چه بلایی به سر رادمان میآمد؟ پدر فرزندش!

از شدت بغض و اشک نفسش بالا نمیآمد و در گلویش حبس شده بود.

با خروج دکتر نسبتاً سالخورده‌های از داخل اتاق، از جایش بلند شد و با اضطراب گفت:

- حالش خوبه دکتر؟

دکتر نگاهی به رنگ پریده و چشمان گریانش کرد و گفت:

- همسرتون اصلاً شرایط خوبی ندارند! چه بلایی سرشون اومده؟ بدون توجه به جمله اول دکتر

با استرس گفت:

- سرش... سرش خورد به پلهی آشپزخونه!

- چه جوری خورد؟

دستان سردش را به هم مالید و نگاهی به دکتر انداخت؛ چه باید میگفت؟!

دکتر با دیدن مکث نسبتاً طولانیاش، مشکوک نگاهی به او انداخت و گفت:

- همسرشون هستید دیگه؟

- نه، خب من... من همسرش نیستم؛ من... همسر دوستم.

دکتر نگاهی به سر تا پای او انداخت و بدون حرفی به سمت پذیرش رفت.

نگاه دوباره‌ای به رها که دست و پایش را گم کرده بود کرد و از پذیرش خواست تا

پلیسهای مخصوص بخش را خبر کنند.

رها از شیشه کوچک نگاهی به او که در میان دستگاههای مختلف غرق شده بود، انداخت. این دفعهی دومی بود که عزیزانش را روی تخت بیمارستان میدید.

به راستی کلمه ی آرامش به چه معنا بود؟

روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید. رادمان در خانه چه میکرد؟ الان چه حالی داشت؟

قطره اشکی بر گونه‌هایش چکید که همان زمان پرستار با شتاب از اتاق خارج شد و دکتر را صدا زد.

صدا، همان صدا بود؛ همان صدایی که سالها پیش نابودش کرد!

همان صحنه‌های تکراری در مقابلش تکرار شد؛ داخل شدن سریع دکترها به اتاق و صدای ممتد دستگاه که خبر از مرگ بهترینش بود؛ صدایی مرگبار که پایان زندگیش را با بیرحمی تمام اعلام میکرد.

نگاهی به او که ناتوان بر روی تخت خوابیده بود و رنگش پریده بود، انداخت؛ نتوانست این دوری را تحمل کند و وارد اتاق شد.

دکتر همانطور که پارچه سفید رنگ را بر روی صورتش می کشید، نگاهی به رها انداخت.

برای بار سوم آن پارچه سفید رنگ قصد گرفتن نفسش را داشت؛ برای بار سوم آن پارچه سفید رنگ قلبش را تکه تکه کرد.

پرستاران با اندوه گوشه‌های ایستاده بودند و او را نظاره میکردند.

به او نزدیک شد و پارچه را از روی صورت زیبایش کنار زد. نگاهی به صورتش انداخت و همراه با گریه شروع به فریاد زدن کرد:

- تو رو خدا چشمهات رو باز کن؛ من بدون تو نمیتونم؛ سیاوش!

پارچه را میان دستانش فشرد و گفت:

- مگه نگفتی همیشه پیشم میمونی؟ مگه قول ندادی همیشه پشتم باشی؟ بلند شو... تو رو خدا چشمهات رو باز کن؛ بگو که هنوز هم هستی... اصلا هر چی تو بگی؛ هر کاری بگی میکنم!

سرش را روی سینه‌اش گذاشت و زار زد.

- بدون تو این دنیا رو چهجوری تحمل کنم؟ هان؟! پاشو جواب بده.

دستی به صورتش کشید و نگاهش را میان تک تک اعضای صورتش گرداند.

دیگر سیاوش نبود که در آسمان شب چشمانش غرق شود؛ دیگر سیاوشی نبود که با عطرش به جهانی دیگر سفر کند؛ دیگر امید زندگیش نبود تا با یادش روزهایش را سپری کند.

پرستاران با دیدن حال خراب او اتاق را ترک کردند و تنه‌ایش گذاشتند.

- تو که رفیق نیمه راه نبودی نامرد!

سرش را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- من هنوز هم دوستت دارم؛ به خدا دوستت دارم. تو رو جون رها بلند شو؛ من رو بدبختتر از اینی که هستم، نکن!

کمی سکوت کرد و سرش را روی قلبش گذاشت؛ دیگر ملودی زیبای قلبش به گوش نمیرسید.

دستی به گونهایش کشید و گفت:

- کاش فقط... کاش فقط یک بار... فقط یک بار میگفتی که دوستم داری.

«زندگی کلاهی را به هوا بنداز، من دگر جان بازی ندارم؛ تو بردی!»

با باز شدن در از او فاصله گرفت و نگاهی به پرستار انداخت. با دستش اشکهای روانه شده بر صورتش را پس زد و به صورت ملیح دخترک چشم دوخت.

- خانم بیرون باهاتون کار دارن!

نگاهی برای بار آخر به سیاوش انداخت و پارچه سفید رنگ را با اندوه بر روی صورتش کشید.

با حال زارش از اتاق خارج شد و با دیدن پلیسهای ایستاده در کنار در، دست و پایش را گم کرد.

- س... سلام.

مردی که نسبت به بقیه کمی جوانتر به نظر میرسید، با دیدن حال خرابش سعی کرد کمی آرام باشد و گفت:

- سلام خانم.

نگاهی به آن مرد انداخت که احساس کرد بیمارستان به دور سرش میچرخد.

دستش را به دیوار کنارش گرفت و چشمانش را ثانیهای روی هم گذاشت. با سست شدن پاهایش نزدیک بود به زمین بیفتد که پرستار به سمتش آمد و کمک کرد تا روی صندلی بنشیند.

- حالتون خوبه؟

سرش را به حالت منفی تکان داد که گفت:

- فکر کنم فشارتون افتاده.

کمکش کرد تا از جایش بلند شود و به سمت اتاقی بردش.

پلیس جوان با دیدن حالش بر روی صندلی نشست و سعی کرد آرام باشد و حال او را درک کند.

پرستار فشارش را گرفت و گفت:

- تا الان چیزی نخوردی؛ نه؟

نگاهی به چشمان درشتش انداخت و زیر لب گفت:

- نه!

- معلومه! میگم برات یه چیزی بیارن.

- باردارم.

- دیگه بدتر، به فکر خودت نیستی، به فکر اون بچه باش.

با صدای زنگ تلفنش، آن را از درون کیفش بیرون کشید و با دیدن نام رادمان تنش یخ بست.

- ب... له.

رادمان همان طور که صدایش میلرزید گفت:

- حال... ش... خوب... ه؛ نه؟

چشمانش را روی هم گذاشت که قطره اشکی لجوجانه از کنارش چکید؛ با صدای که حتی

خودش هم در شنیدنش ناتوان بود گفت:

- مرد!

رادمان بر روی زمین نشست و به روی سر خود کوبید.

- شوخی می... کنی دیگه... نه؟! •

رها دستهی صندلی را فشرد و همانطور که هق میزد، گفت:

- بدبخت شدیم رادمان! سیاوش!

رادمان با استرس از جایش بلند شد و سویچ ماشین پدرش را برداشت.

- کجاست؟ کدوم بیمارستان؟

رها بیحواس به سمت پرستار که با تعجب او را نگاه میکرد برگشت و نام بیمارستان را از او جویا شد. رادمان با شنیدن نام بیمارستان، با تنی لرزان و رنگی پریده به سمت آن راه افتاد.

پلیس جوان وارد اتاق شد و روبهرویش نشست؛ پایش را روی دیگری انداخت و گفت:

- میدونم الان توی شرایط خوبی نیستید؛ ولی خب یک سری سوال هستش که باید پاسخ بدید.

رها تنها سرش را به حالت مثبت تکان داد و بند اول انگشتانش را شروع به شکاندن کرد.

- چه نسبتی با اون آقا داشتید؟ آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

• دوست شوهرمه.

پلیس جوان نگاهی به چشمان اشکی و صورت رنگ پریده‌اش انداخت و با خود فکر

کرد که این همه ناراحتی تنها برای دوست شوهرش!؟

• - چی شد که چنین اتفاقی افتاد؟

نگاهی به او انداخت؛ نمیتوانست دروغ بگوید، هر چند که او شوهرش باشد!

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- با شوهرم دعواشون... شد؛ اول... اولش... فقط بحث میکردن... ولی... ولی نمی... نمیدونم چی شد که یهو... شوهرم هولش داد و...

بغض نشسته در گلپوش مانع از ادامه دادنش شد و شروع به گریه کرد.

مرد دستی به صورتش کشید و گفت:

- شوهرت کجاست؟

- الان... الان بهم زنگ زد؛ گفت داره میاد.

مرد نفس عمیقی کشید؛ خوب بود که متهم خودش آگاه بوده است و نیازی نیست به دنبالش بگردند.

- خانوادش؟! خانوادش کجان؟

- مادرش ایران نیست؛ ولی خواهرش چرا.

کاغذی را مقابلش گذاشت و گفت:

- بنویس!

با دستی لرزان خودکار را از او گرفت و شماره‌ی رایانا را یادداشت کرد.

با باز شدن در اتاق، نگاهش به حال آشفته رادمان افتاد؛ چشمانش را روی هم گذاشت و رویش را برگرداند.

پلیس جوان اشاره‌ای به سربازان کرد که دستبندی را به دستش زدند.

با گریه از جایش بلند شد و نگاهی به آنها کرد؛ این یکی را دیگر نمیتوانست تحمل کند!

نام رادمان را بلند فریاد زد که سرش گیج رفت و به زمین افتاد.

چشمانش را آرام باز کرد و نگاهی به سرم در دستش انداخت.

چشمانش از فرط گریه باز نمیشد. پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- سلام عزیزم، بهتری؟

- چشمهایش را روی هم گذاشت که گفت:

- عزیزم باید خیلی بیشتر مواظب خودت باشی؛ ماههای اول بارداری خیلی حساسه!

بیحوصله سرش را برگرداند و گفت:

- سیاوش؟!

- انتقالش دادن به سردخونه؛ خواهرش اینجاست.

با دانستن این که رایانا در بیمارستان حضور دارد، به یک باره ترس و سرما تمام بدنش را

در برگرفت و نفس کشیدن برایش سخت شد. ●

چگونه در برابر او سرش را بلند میکرد؟

با باز شدن در و نمایان شدن چهرهی شیوا، صدای گریه‌اش بالا گرفت. شیوا به سمتش آمد و کنارش نشست؛ در آغوشش گرفت و همراه او شروع به باریدن کرد.

- شیوا دیدی چه بلایی سرم اومد؟ حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟ شیوا سرش را روی شانهی او گذاشت و گفت:

- آروم باش عزیزم؛ آروم باش خدا بزرگه.

- بدبخت شدم شیوا!!

رایانا با شنیدن صدای رها با عصبانیت در اتاق را باز کرد و داخل شد؛ با تنفر نگاهی به او کرد و نزدیکش شد.

رها سرش را پایین انداخته بود و قدرت نگاه کردن به صورت او را نداشت.

رایانا همان طور که اشکهایش یکبند از چشمانش میچکید، گفت:

- دلت خنک شد؟ بالاخره انتقامت رو گرفتی؟

- رایانا من...

گلدان روی میز را به زمین پرتاب کرد و فریاد زد:

- چی رو میخوای بگی؟ هان؟ مگه غیر از اینه که تمام این نقشه‌ها رو از قبل کشیده بودی؟

نیشخندی زد و گفت:

- الان خیلی خوشحالی؟ نه؟ دستی برایش زد و با بغض گفت:

- آفرین، آفرین! عالی بود؛ نقشه‌ی خوبی بود.

با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و گفت:

- الان چه حسی داری؟

شیوا همانطور که سعی در آرام کردن رایانا داشت، همراه آنها اشک میریخت.

- مگه گناه برادر من چی بود؟ گناهش دوست داشتن بود؟ گناهش عشقی بود که به پاش سوخت؟ اون عاشقت بود، ولی تو باهاش چیکار کردی؟ هان؟ شیوا رایانا را به سمت در برد که فریاد زد:

- عمرا از خون داداشم بگذرم؛ زندگیت رو زهر میکنم.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریست. هق هقش دل در و دیوارها را هم به رحم میآورد.

ناتوان در خانه را باز کرد و داخل شد. نگاهش به کاناپه افتاد؛ همان کاناپه‌ای که سیاوش بر رویش نشسته بود و دوست نداشتنش را به زبان میآورد. هنوز هم بوی عطرش تمام خانه را فرا گرفته بود.

به سمت اتاقش رفت که نگاهش به رژی افتاد؛ همانی که سیاوش برایش خریده بود. رژ را برداشت و به رنگ سرخش نگاه کرد.

خونی هم که از سر او سرازیر شده بود، همانند این رنگ بود؛ همان خونی که جان عزیزش را گرفت.

در رژ را برداشت و محکم روی لبهایش کشید؛ به گونه‌ای که رژ به دو نیم تقسیم شد.

نگاهی به خود درون آینه کرد. مگر نمیگفت رنگ سرخ به او می‌آید؟! پس چرا حال به نظر او این رنگ نفرت‌انگیزترین است؟

رژ را به گوشه‌های از اتاق پرتاب کرد و روی زمین نشست.

شنیده بود مادرش از پاریس برگشته است و قرار است امروز به خاک سپرده شود.

نگاهی به رنگ پریده‌اش درون آینه کرد. امروز باید برای دیدنش میرفت؛ نباید بگذارد تنهایی به دل خاک سپرده شود.

با سرعت از جایش بلند شد و در کمدش را باز کرد؛ کارهایش دست خودش نبود!

بیتوجه به چیزی، لباسی بیرون کشید و تنش کرد.

کیفش را برداشت و از خانه خارج شد. با رسیدنش به خیابان اصلی، به سمت آژانسی رفت و به خانمی که پشت میز نشسته بود گفت:

- بهشت زهرا.

زن نگاهی به چهرهی بیروحش انداخت و اشارهای به یکی از رانندهها کرد. مرد از جایش بلند شد و به سمت ماشینش رفت.

در عقب ماشین جای گرفت و سرش را به پشتی تکیه داد.

با کمک آدرسی که از فرهاد گرفته بود، قبرش را پیدا کرد.

نگاهی به قبرش انداخت که گلهایی گوشه و کنارش خودنمایی میکرد. گویی دیر رسیده بود و مجلس تمام شده بود.

کنارش نشست و دستی به رویش کشید.

قطرات اشکش قصد شست و شوی قبر تمیزش را داشتند.

- سیاوش! دیگه جوابم رو نمیدی؟! سیاوش دوباره زندگیم بهم ریخت! این دفعه دیگه راهی برای درست شدنش نیست؛ این دفعه دیگه امیدی توی زندگیم نیست که بهم دلگرمی بده؛ دیگه هیچ کس نیست که بهم بگه نترس من هستم؛ دیگه هیچ کس نیست که بگه درست میشه.

سرش را روی قبر گذاشت و گفت:

- چهجوری باور کنم که دیگه نیستی؟ چهجوری به دلم بفهمونم اونی که قول میداد تا تهش باهامه دیگه نیست؟

اشکهایش را با پشت دست پس زد و گفت:

- اون جا سردت نیست؟ کسی اذیتت نمیکنه؟ نکنه جات بد باشه؟ ناگهان هنگام گریه شروع

به خندیدن کرد و گفت:

- قبرت هم بوی عطر رو میده! چرا همه جا یه یادگاری از خودت میذاری!؟

«حال که تو نیستی، با هیاهوی قلب

ناآرامم چه کنم؟ حال که تو نیستی،

قافیهی شعرهایم را چه کنم؟ چه

کردهای با دل ناآرامم؟ آرامم...»

دستی بر روی نامش کشید و زیر لب تکرارش کرد. با صدای زنگ گوشی، از حال و هوایش

بیرون آمد و جواب داد:

- بله؟

- کجایی؟

- پیش سیاوش!

فرهاد کلافه از صحبت‌های بینتیجه‌اش برای دیدن رادمان، دستی داخل موهایش کشید و گفت:

- رها پاشو بیا خونه؛ باید با هم حرف بزیم.

نگاهی به قبرش کرد؛ یعنی باید تنهایش

میگذاشت؟ - رادمان!؟

- بازداشتگاه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا یک ساعت دیگه خونهام.

- باشه.

تلفنش را قطع کرد و نگاه آخرش را به قبر سیاوش دوخت؛ دل کندن برایش سخت بود.

«سالها بعد،

نه تو به عنوان

همسرم هستی، نه

فرزندم هم نام

توست؛ سالیان

بعد،

تو تنها زخم و اشکی

هستی که با هیچ مرهم

و با هیچ آغوشی آرام

نمیگیرد» چشمهایش را

روی هم فشرد و گفت:

- خودت کمکم کن.

از جایش بلند شد و به سمت آژانسی که منتظرش ایستاده بود رفت و در صندلی عقب
جای گرفت.

آدرس را زیر لب زمزمه کرد و به موسیقی در حال پخش گوش سپرد.

دلش یک فراموشی ابدی میخواست؛ ذهنی خالی از هر چیزی؛ یک خیال آسوده.

زندگی که دیگر سیاوشی در آن نباشد؛ زندگی که دیگر رادمانی نباشد که هر بار، دردی
شود بر روی بقیهی دردهایش.

دستی به روی شکمش کشید؛ چرا این موجود کوچک را وارد بازی ناجوانمردانهی دنیا کرده بود؟!***

با رسیدنش به جلوی در خانه، نگاهی به اطراف انداخت که در آخر ماشین فرهاد را پیدا کرد. به سمتش رفت و با انگشت اشاره ضربهای به شیشهاش زد. فرهاد چشمان خستهاش را باز کرد و با نگاهی به او، از ماشین پیاده شد.

- سلام.

فرهاد نگاهی به صورت شکستهاش انداخت و آهی کشید.

- سلام خوبی؟

چشمهای اشکیاش را به چشمان او دوخت و گفت:

- باید خوب باشم؟

فرهاد کلافه دستانش را داخل موهایش کشید و گفت:

- بریم بالا؛ باید حرف بزنیم.

سرش را تکان داد و به سمت خانه رفت؛ با کلیدش، در را باز کرد و داخل شدند.

کیفش را روی کاناپه پرتاب کرد و رویش نشست.

فرهاد به سمت آشپزخانه رفت و با کمی گشتن، قهوه را از کابینت بیرون آورد و مشغول درست کردنش شد.

رها تنها به نقطه‌های خیره مانده بود. تازه نگاهش را به آشپزخانه انداخت؛ هیچ ردی از خون باقی نمانده بود و حدس میزد کار شیوا باشد.

فرهاد فنجان قهوه را به دستش داد و کنارش نشست.

- باید هر اتفاقی که اون شب افتاده رو برام تعریف کنی.

- نمیخوام در م...

- رها!

نفس عمیقی کشید؛ سعی کرد آرام باشد و گفت:

- خب اون روز... اون روز من یک مزاحم تلفنی داشتم که زنگ زد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن. به رادمان گفت بچه‌های که توی شکم منه، مال اونه. رادمان هم عصبی شد؛ با هم بحث کردیم که از خونه زد بیرون. حالم خوب نبود؛ باز هم بهم تهمت زده بود؛ باز هم بهم بیاعتماد بود. حالم خوب نبود به خاطر همین زنگ زدم به سیاوش تا بیاد اینجا و کاری برام بکنه.

ذرهای از قهوه‌اش را نوشید و ادامه داد:

- وقتی رادمان اومد خونه و سیاوش رو اینجا دید، دعوا راه انداخت و شروع کرد سیاوش رو زدن. سیاوش اولش حرکتی نمی‌کرد که رادمان شروع کرد به چرت و پرت گفتن در مورد من. سیاوش هم زد تو صورت رادمان که همین عصبی‌ش کرد و هولش داد.

به اینجا می‌رسید، باز هم اشک‌هایش بودند که از چشم‌هایش روانه میشدند.

- هیچ کدومون نفهمیدیم چی شد؛ رادمان فقط عصبی بود!

فرهاد نفس عمیقی کشید و کلمه‌ی قتل عمد در ذهنش تکرار شد؛ رهای بیچاره دیگر تحمل این را نداشت.

با ترس به سمت فرهاد برگشت و گفت:

- آزاد میشه دیگه؛ نه؟

فرهاد تنها نگاهی به او کرد؛ زبانش برای آوردن کلامی ناتوان بود.

رها سرش را روی زانوانش گذاشت و گفت:

- تو رو خدا نگو که بچهم بی‌پدر میشه؛ به خدا دیگه توان این یکی رو ندارم. خدایا چرا من رو نمیکشی راحت شم؟

فرهاد نگاهی به او کرد و گفت:

- رها من بهت قول میدم که تمام تلاشم رو بکنم؛ توکلت به خدا باشه.

دستی به سرش کشید و برای بار دیگر شماره‌ی فرهاد را گرفت.

- مشترک مورد نظر...

با شنیدن دوباره‌ی صدای آن زن، تلفن را قطع کرد. نگاهی به خیابان خلوت انداخت. دلش

شدیدا شور میزد؛ یک ساعتی بود فرهاد رفته بود و او در ماشین به انتظارش نشسته بود.

ناخنش را گوشه‌ی دندانش گذاشت و شروع به جویدنش کرد.

با باز شدن در ماشین، سریع به سمتش برگشت و گفت:

- چی شد؟

فرهاد نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت و گفت:

- باز پرس، رادمان رو به قتل عمد محکوم کرده. فعلا پرونده‌ش رو فرستادن واسه یک شعبه

دیگه!

رها دستانش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- می... میتونم... میتونم بینمش؟

- فعلا به زور باز پرس رو راضی کردم تا بذاره یک ملاقات کوتاه اون هم فقط یک ربع باهاش

داشته باشی.

رها سرش را به حالت مثبت تکان داد که فرهاد ماشین را روشن کرد.

نگاهش را به خیابان دوخت و به اشکهایش اجازه‌ی باریدن داد.

قلب زخم خورده و شکسته‌اش میسوخت و دردش به تمامی قسمت‌های بدنش سرایت کرده بود.

روحش خسته بود و دلش یک آرامش ابدی به جای سیاوش را میطلبید.

فرهاد چادری را از داشبورد بیرون آورد و روی پایش گذاشت.

- این رو سرت کن.

از ماشین پیاده شد و چادر مشکی را سرش کرد؛ نگاهی به ساختمان بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

تا به حال پایش به زندان باز نشده بود که باز شد.

فرهاد ماشین را قفل کرد و به سمت ساختمان رفتند. با داخل شدنشان، فرهاد اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت:

- بشین اینجا تا پیام.

- باشه.

فرهاد به سمت اتاقی رفت و او بر روی صندلیهای سبز رنگ چیده شده در سالن مربع شکل نشست.

چادرش را جلوتر کشید و سعی کرد دستان لرزانش را پنهان کند.

سربازی که جلوی در ایستاده بود، با تعجب نگاهش میکرد؛ با خود فکر میکرد این دختر نسبتاً جوان برای چه به اینجا آمده است؟ صورت رنگ پریده و خسته‌اش بیش از هر چیزی در نگاه اول به چشم می‌آمد.

فرهاد به همراه برگهای از در خارج شد و به سمتش آمد.

- اجاز داد؟

- آره، بیا بریم.

دنبال او، به سمت راهروی نسبتاً بزرگی رفت که انتهای آن دو مامور ایستاده بودند.

فرهاد برگه را به یکی از آنها داد که آن مامور گفت:

- انتهای راهروی سمت چپ یک اتاقه؛ خودتون اینجا حضور داشته باشید و خانم رو بفرستید داخل؛ دو دقیقه دیگه میارنش.

فرهاد تشکر زیر لبی گفت و اشاره‌های به رها کرد.

رها نگاهی به او انداخت و به سمت اتاق به راه افتاد. ماموری که کنارش ایستاده بود، در را برایش گشود.

نگاهش را به اطراف چرخاند و چیزی جز دو صندلی و یک میز نیافت. روی صندلی خاکستری رنگ نشست و دستانش را روی چشمانش گذاشت.

با صدای باز شدن قفل در، با شتاب از جایش بلند شد و نگاهی را به او دوخت.

صورتش از آن موقع بسیار شکسته‌تر شده بود. چینهایی که کنار چشمانش افتاده بودند، خبر از روزهای طاقت فرسایش میدادند.

چشمان خاکستری رنگش که دیگر آن برق شیطنت در آنها دیده نمیشد، غم سراسر وجودش را در بر گرفته بود.

دیگر خبری از آن هیکل ورزشکاری نبود؛ مردی که حال با هیکلی نحیف روبه‌رویش ایستاده بود و هیچ شباهتی به شوهرش نداشت؛ دیگر بوی عطرش به مشام نمی‌رسید!

نزدیکش شد و نامش را زیر لب تکرار کرد:

- رادمان.

با شنیدن ملودی زیبای صدایش، جانی تازه گرفت؛ اما سرش را پایین انداخت و دستانش را که تازه از آن زنجیرهای نفرتانگیز آزاد شده بودند، ماساژ داد. روی نگاه به او را نداشت.

قطره اشکی از چشمانش چکید و نزدیکتر رفت.

حال روبه‌رویش ایستاده بود.

- رادمان! چرا نگاه نمی‌کنی؟ سرش را به راست چرخاند و گفت:

- روش رو ندارم.

با شنیدن صدای بغضدارش، خنجری به قلبش وارد شد. غم مرگ عشق قدیمیش را تحمل میکرد یا شکستن شوهرش را؟

همانند کودکی که سالها از مادرش دور مانده است، خودش را در آغوشش جای داد. دلش آغوش گرمی میخواست که بتواند در آن غمهایش را فریاد بزند؛ دلش آغوشی را میخواست که مردانه بگوید تا آخرش پشت اوست.

- خسته‌م؛ خیلی خسته‌م رادمان.

با تمام جانی که در تنش مانده بود، رهایش را در آغوش کشید و گفت:

- شرمندهم؛ به خدا شرمندهی جفتونم.

قطرات اشک مردانه‌اش بر روی سر رها ریخته میشد و خدشهای به مردانگیاش وارد میکرد.

رها خودش را بیشتر به او فشرد و گفت:

- بدون تو چیکار کنم؟

ب-وسهای روی سرش گذاشت و گفت:

- به خدا نمیخواستم اینجوری بشه.

نگاهی به چشمان طوسی رنگش کرد و دستی بر روی شکمش کشید:

- میگه بابا برمیگرده! برمیگرده دیگه؛ نه؟ تو قول دادی همیشه پیشمون بمونی!

توان نگاه به چشمان غمزدهاش را نداشت. او را در آغوشش جای داد و کلماتش را با ترس و لرز به زبان آورد.

- برمیگردم؛ قول میدم.

- راد... ●

دستش را روی لبان بیرنگش گذاشت و گفت:

- گوش کن!

- توی خونه تنها نمون و برو خونهی مامان اینها؛ همه کارها رو هم به فرهاد بسپار؛ فقط استراحت کن و به فکر بچه باش؛ غذاهای مقوی بخور، سعی کن آروم باشی و استرسی بهت وارد نشه.

رها سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

رادمان دستش را زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا آورد. نگاهی به لبانش کرد و مهربی با تمام عشق و دل‌تنگیاش به آن زد.

قطره اشکی که از چشمانش به روی لبهای رها چکید را بوسید، سرش را کنار گوشش برد و آرام نجوا کرد:

- حلالم کن؛ خیلی بد کردم.

دستش را آرام روی زنگ گذاشت و سرش را پایین انداخت. با باز شدن در توسط محمود آقا، به آرامی قدمی به داخل گذاشت.

محمود آقا کت و شلوار خاکستری رنگی به تن داشت و سرش را میان دستانش گرفته بود؛ او هم از هجوم مشکلات نمیدانست باید چه کند؟

• رها سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت:

- بابا!

محمود آقا سرش را بلند کرد و با چشمانی که از فرط سردرد قرمز شده بودند، به او چشم دوخت. از جایش بلند شد و نزدیکش شد؛ دستهایش را برای به آغوش کشیدنش دراز کرد که رها با غم به سمتش رفت و خودش را در آغوش گرم پدرانهاش جای داد.

- چیکار کنم حالا؟

دستی به روی سرش کشید و گفت:

- توکلت به خدا باشه دخترم.

- خیلی خسته‌م پدر جون. رادمان تنها دارایی زندگی منه؛ اگه اون هم...

محمود آقا فشاری به کمرش آورد و گفت:

- این حرف رو نزن؛ خدا بزرگه.

سرش را پایین انداخت و از او فاصله گرفت.

رها نگاهی به در اتاق الهه جون انداخت و گفت:

- حالشون خوبه؟

- سرش درد می‌کرد؛ خوابیده!

سرش را به حالت مثبت تکان داد و گفت:

- بریم؟ دیره.

محمود آقا سوییچ ماشین را برداشت و گفت:

- بریم دخترم.

دلش همانند سیر و سرکه می‌جوشید. میدانست که خانوادگی سیاوش درخواست اشد مجازات را داشته‌اند؛ امروز اولین داد‌گاهشان بود.

فرهاد از ساعتی قبل رفته بود تا اگر کاری از دستش برمی‌آید، انجام دهد.

نفس عمیقی کشید و به فرهاد که هر لحظه سعی داشت با گفته‌هایش او را آرام کند چشم دوخت.

- آروم باش رها؛ هیچ اتفاق بدی نمیافته.

سرش را به حالت مثبت تکان داد که خانوادگی سیاوش وارد شدند. سرش را پایین انداخت و از خجالت چادرش را کمی جلوتر کشید.

محمود آقا با کفشهایش بر زمین ضرب گرفته بود و نمیتوانست مانع استرسش شود.

مادر سیاوش با دیدن آنها شروع به گریه کرد و گفت:

- پسر رو کشتین؛ پاره تنم رو!

اشکهای یک مادر بود و مگر میشد دل رها را تکه تکه نکند؟! خودش هم مرگ عزیز را تجربه کرده بود.

- خدا ازتون نگذره؛ دعا میکنم بدترش رو پس بدید.

رها چادرش را جلوتر کشید و نگاهش را دزدید. کاش میتوانست بگوید بیشتر از اینها به سرش آمده است.

با ورود قاضی به جایگاهش و اخطاری که به مادر سیاوش دادند، سکوت همه جا را فرا گرفت.

قاضی دستور ورود رادمان را به محل مورد نظر داد. با ورود شخصی که به ظاهر همسرش بود، اشکهایش بر صورتش روان شد. دستبند زده شده به دستانش و لباسی که به تن داشت، تمام وجودش را سوزاند. نفس عمیقی کشید و با اشک نگاهش کرد.

رادمان سرش را برای پیدا کردن جان جانانش در میان جمعیت کمی که حضور داشتند،

چرخاند و در آخر در کنار پدرش پیدایش کرد.

هنوز هم گریان بود و رنگش پریده؛ کاش میتوانست او را در آغوش بگیرد و هزاران بار از او بخواهد آرام باشد؛ کاش میتوانست بگوید دلش برای عطر تنش خودش را به در و دیوار میکوبد؛ کاش میتوانست بگوید زندگی بدون او چیزی فراتر از جهنم است؛ کاش میتوانست بگوید در این مدت تنها به او و فرزند عزیزشان فکر کرده است و تنها از خدا خواسته است تا قبل از مرگش، کودکش را ببیند.

با فشاری که سرباز به کمرش وارد کرد، حرکت کرد و در جایگاه متهم قرار گرفت. همه چیز به دور سر رها میچرخید و چشمانش تار شده بودند. فرهاد دستش را گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟

رها سرش را به حالت منفی تکان داد.

رادمان با نگرانی نگاهش کرد و به فرهاد اشارهای کرد که از آنجا ببردش.

فرهاد که باید در جایگاهش حضور میداشت، اشارهای به محمود آقا کرد و گفت:

- حالش خوب نیست؛ میخوايد ببريدش بيرون؟ محمود آقا سرش را تکان داد و دست رها را گرفت.

رادمان نگاهش را به چهرهی زیبای شکستهی او انداخت و قطره اشکی از گوشهی چشمش چکید. محمود آقا رها را روی صندلی نشاند و از سربازی خواهش کرد آب قندی برایشان بیاورد.

رها دستش را گرفت و گفت:

- تو رو خدا برین داخل؛ رادمان تنهاست.

محمود آقا نگاهی به عروسش که حال شبیه زنهای سی و خوردهای ساله شده بود، نگاه کرد و گفت:

- پس همینجا باش.

- چشم.

با رفتن محمود آقا، سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد چهرهی رادمان را از سرش بیرون کند.

با خروج فرهاد از در، با شتاب از جایش بلند شد و گفت:

- تو رو خدا بگو چی شد؟

فرهاد کمی برای به زبان آوردن کلامش مکث کرد و در آخر گفت:

- حرفشون فقط اعدامه!

بغض منتظر در گلویش فوران کرد و صدای هق هقش در تمام سالن پیچید.

با دیدن مادر سیاوش به سمتش رفت؛ دستش را گرفت و با التماس گفت:

- تو رو خدا بگذرین؛ با مرگ اون مگه چه مشکلی ازتون حل میشه؟ تو رو خدا یک بچه رو بیپدر نکنین. مادر سیاوش دستش را کشید و گفت:
- بچهم بود؛ عزیز دلم بود؛ چه جوری بگذرم؟ هان؟ خودت بودی، میگذشتی؟ بدون توجه به رها همراه رایانا از دادگاه خارج شد.
- مگر او از کاری که با پدر و مادرش کردند، نگذشته بود؟ روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
- محمود آقا به سمتش رفت و بازویش را گرفت.
- بلند شو عزیزم؛ بلند شو.

- رادمان نگاهی به زنجیر در دستش کرد و رو به فرهاد گفت:
- تو رو خدا مواظبشون باش؛ جون تو و جون زن و بچهم.
- فرهاد دستی به شانهاش زد و گفت:
- نگران نباش.

رادمان سرش را پایین انداخت و با بغضی گفت:

- اگر برنگشتم...

دستی به شانهایش کوبید و گفت:

- نزن این حرف رو؛ برمیکردی.

نفس عمیقی کشید. خسته بود از امیدهای بیهوده‌ی اطرافیانش.

بر روی مبل در خود جمع شده بود و به پرده‌های که باد آن را به رقص درآورده بود، چشم دوخته بود.

دیگر هیچ جانی در تنش نمانده بود. فکر نبود رادمان، هر ثانیه بدنش را به لرزه درمیآورد.

دستی به روی شکمش کشید و گفت:

- کجا میخوای بیای قربونت برم؟! بین این دنیا هیچی نداره! بین مامان ازش یک روی خوش هم ندیده!

به دنیا نیای عزیز دلم؛ این دنیا واسه من و تو هیچوقت وقت نداشت؛ این دنیا برای من و تو

هیچوقت خوشبختی به ارمغان نمیاره. کجا میخوای بیای؟ به دنیایی که عاشقها به هم

نمیرسن؟ تو دنیایی که نامردی و دروغگویی یک رسمه؟ به دنیایی که مردم رحم ندارند؟! نیا

عزیز دل مامان؛ دنیایی که به مادرت خوبی نکرد، به تو هم نمیکنه!

با شنیدن صدای زنگ، بیرمق از جایش بلند شد و در را باز کرد.

دیگر برایش تمیز بودن یا نبودن خانه مهم نبود؛ دیگر هیچچیز جز آزادی رادمان اهمیت نداشت.

در خانه را باز کرد که نگاهش به شیوا افتاد؛ سلام زیر لبی کرد و بدون تعارف کردنش، به سمت همان مبل رفت.

شیوا آهی کشید و داخل شد؛ نگاهی به خانگی تاریک انداخت و چشمانش را روی هم گذاشت.

مانتواش را از تنش در آورد و به سمت آشپزخانه رفت.

- شام خوردی؟

رها بدون آن که چشم از رقص پرده بردارد گفت:

- نه!

شیوا عصبی از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- فکر خودت نیستی، فکر اون بچه باش!

با چشمان اشکی به شیوا خیره شد و گفت:

- بچه‌های که پدر نداره، چرا باید به دنیا بیاد؟

- این چه حرفیه که تو میزنی؟! زبونم لال کی گفته رادمان قراره بمیره!؟

• رضایت نمیدن؛ نمیدن!

شیوا به سمتش رفت و در آغوشش گرفت.

- شیوا ذهنم دیگه خسته‌ست؛ دلم یک آرامش ابدی میخواد بدون ترس از آینده. هر روز که از خواب پا میشم، تمام بدنم از ترس نبود رادمان میلرزه.

- رها!

- موندم غصه‌ی نبود سیاوش رو بخورم یا تنهایی خودم رو؛ غصه‌ی بدبختیهام رو بخورم یا نبود شوهرم رو!

شیوا بیشتر او را در آغوشش فشرد.

- شیوا من هنوز هم دوستش دارم؛ میدونم گناهه؛ ولی دوستش دارم و داشتم.

- آروم باش رها جان!

- نمیتونم؛ اصلا هم‌میش تقصیر منه؛ اگه فکر اون انتقام لعنتی نمیزد به سرم، الان هیچکدوم از این اتفاقات نمیافتاد. راضی بودم شیوا؛ به زندگی قبلم راضی بودم.

- میدونم عزیز دلم. حل میشه؛ به خدا همه چی حل میشه.

- نمیدونم.

شیوا از او فاصله گرفت و با لبخند به سوی آشپزخانه رفت.

•

- سونوگرافی نمیری؟

- نه!

با تعجب به سمتش برگشت و گفت:

- تا الانش هم خیلی دیر شده ها!

نگاهی به شکمش که حالا برآمده شد بود، کرد و گفت:

- دیگه امیدی برای این کار ندارم؛ هر چی که بود، بود.

شیوا بدون توجه به حرفش گفت:

- لازانیا درست کنم؟

لازانیا! غذای مورد علاقه‌ی سیاوش!

- آره، خیلی دوست دارم.

شیوا نگاهی به او که در حال و هوای دیگری بود، انداخت و مشغول شد.

از استرس شروع به راه رفتن در خانه کرد. امروز دادگاه دومشان بود و محمود آقا و فرهاد

اجازه‌ی رفتن را به او نداده بودند.

• الهه خانم همراه آب قندی به او نزدیک شد و به دستش داد.

- بیا بخور مادر؛ رنگ به رو نداری.

دستش را جلوی لیوان گرفت و گفت:

- نه مرسی، نمیخورم.

- اذیت نکن رها جان؛ بیا بخور عزیزم.

نگاهی به الهه خانم انداخت و برای این که دلش نشکند، کمی از آب قند را خورد. دلش همانند سیر و سرکه میجوشید و نمیدانست باید چه کند.

الهه خانم دستش را گرفت و گفت:

- مادر جان بیا دو دقیقه بشین.

روی صندلی نشست و به در خیره شد.

هر لحظه در انتظار آن بود که محمود آقا و فرهاد داخل شوند و آن خبری را که هیچگاه نمیخواهند بشنوند، به زبان بیاورند.

• با چرخش کلید در، سریع از جایش بلند که کمی زیر دلش تیر کشید.

محمود آقا وارد خانه شد و پشت سرش فرهاد.

رها با استرس گفت:

•

- چی... چی شد؟

محمود آقا نگاهی به فرهاد انداخت و سرش را پایین انداخت.

رها نگاهی را میان آنها چرخاند و گفت:

- تو رو خدا! چی شد؟

- فرهاد به سمتش آمد و گفت:

- رها ما واقعا هیچ مدرکی نداریم؛ تو خودت میدونی من این چند وقت چقدر دنبال مدرک

گشتم؛ ولی قتل، قتل عمده!

- چی میخوای بگی؟

- دادگاه حکم رو صادر کرده!

نگاهی به فرهاد انداخت و اشکهایش صورتش را تر کردند. میترسید از شنیدن اخباری که

قرار بود به دستش برسد.

الهه خانم روی مبل نشسته بود و به-دهان فرهاد چشم دوخته بود.

با بغض نگاهی کرد که فرهاد نگاهی به محمود آقا انداخت. محمود آقا چشمانش را روی

هم گذاشت و سرش را با تاسف پایین انداخت.

فرهاد با ناتوانی گفت:

•

- اعدام!

رها نگاهی به چشمانش کرد. خدا میدانست که همین یک کلمه برای مرگ روحش کافی بود؛ همین یک کلمه برای نابودیش کافی بود!

پوزخندی به فرهاد زد و گفت:

- اصلاً شوخی قشنگی نبود!

فرهاد سرش را پایین انداخت و گفت:

- رها!

به سمت محمود آقا رفت و روبه‌رویش ایستاد:

- شوخی میکنید دیگه؛ نه؟ رادمان قراره برگرده، اون به من قول داده، خودش گفت برمیگرده تا با هم زندگیمون رو از نو شروع کنیم، این دفعه به همراه بچه‌مون؛ گفت قراره همه چیز حل بشه؛ خودش گفت دیگه تنهام نمیذاره.

به سمت فرهاد برگشت و گفت:

- تو هم شاهی؛ نه؟ خودش گفت خوشبختم میکنه، گفت زندگی سراسر آرامش برام میسازه!

الهه خانم به سمتش آمد و در آغوشش گرفت.

- الهه جون به خدا خودش بهم گفت.

- آروم باش دخترم.

- چه جوری آروم باشم؟! هر چی میخوام همیشه! مگه من از نامردیهایی که در حقم شد، نگذشتم؟ مگه من بیخیال همه چیز نشدم؟ زندگی من رو ازم گرفتن سکوت کردم! پس چرا نوبت من که همیشه همه با بدی جوابم رو میدن؟!

الهه خانم هم پای او اشک میریخت و واقعا جوابی برای حرفهای او نداشت.

فرهاد که نمیتوانست فضای خانه را بیشتر از این تحمل کند، از جایش بلند شد و به سمت در رفت. رها از آغوش الهه خانم بیرون آمد و گفت:

- کی؟

با چشمانی که از فرط عصبانیت به سرخی میزد گفت:

- یک ماه دیگه!

نگاه آخری به چشمان اشکی و رنگ پریده‌اش انداخت و خانه را ترک کرد.

یک ماه دیگر فرزندش یتیم میشد؛ یک ماه دیگر مرد خانهاش برای همیشه ترکشان میکرد؛ یک ماه دیگر امید آخر زندگیاش، او را از زندگی ناامید میکرد.

نگاهی به جمع انداخت و به اتاق رادمان که تاکنون در آن شبها را صبح میکرد، رفت و درش را محکم به هم کوبید.

پشت در نشست و سرش را به در کوبید. جیغ بلندی زد و گفت:

- چیکار کنم خدا؟

گلدان کنار دستش را بلند کرد و به زمین کوبید؛ اما صدای شکستن قلب و وجودش بیشتر از این حرفها بود؛ صدای شکستن دختری که تمام عمرش تمنای ذرهای آرامش داشت.

- تو رو خدا در رو باز کنین.

با دستانش به در کوبید؛ ولی این بار هم همانند دفعات قبل هیچکس در را به رویش باز نکرد؛ مگر گناه او چه بود؟

- تو رو خدا در رو باز کنین، بذارید حرف بزنم، تو رو به اون خدایی که میپرستین در رو باز کنین.

چادر مشکباز را جلو کشید و مشتش را به در خانه کوبید. آن قدر خسته بود که پاهایش توان تحمل کردن وزن ناچیزش را نداشت.

ناگهان چهرهی پیرزنی در مقابلش نمایان شد. پیرزن نگاهش را به چهرهی بیروح او دوخت. از دفعهی پیش که او را در دادگاه دیده بود، شکستهتر شده بود. طاقتش طاق شده بود از تمناهای این زن!

- چیه؟ چی میخوای از جونمون؟ رضایت نمیدم، بچهم رو گرفتی، تمام زندگیت رو رنگ چادر سرت میکنم. آخه چرا نمیفهمی؟ پسرم بود! پارهی تنم بود!

لبان خشکش را با زبانش تر کرد و گفت:

- تو رو خدا خانم، نذارین بچهم بیپدر بزرگ شه. به خدا پشیمونه، اصلا نفهمیده اون شب چه اتفاقی افتاده!

- پشیمونی اون پسر من رو برنمیگردونه؛ پشیمونی اون هیچ چیزی رو به عقب برنمیگردونه! جلوی پایش زانو زد؛ دیگر به فکر خاکی شدن چادرش نبود؛ دیگر به فکر غرورش نبود؛ دیگر از آن دخترک قبل خبری نبود!

- خواهش میکنم خانم؛ تا عمر دارم کنیزیتون رو میکنم؛ نذارید بچهم بیپدر بزرگ شه. اون بدی کرد، شما خوبی کنید.

چرا اشکهایش دل پیرزن را به رحم نمیآورد؟

- از این جا برو و بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن. من رضایت بده نیستم؛ من هم داغدارم.

پیرزن به داخل رفت و در را محکم به رویش بست.

چادرش را روی صورتش کشید تا چهرهی زارش را نبیند. به خدا که تنها یک زندگی آرام میخواست و بس.

«چرا روشن نمیشود؟ نه دلم، نه روزم،

نه تکلیفم...» از جایش بلند شد و

چادرش را کمی عقبتر کشید.

چند زن با تعجب نگاهش میکردند؛ اما دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. با صدای زنگ تلفنش، از داخل کیفش بیروتش کشید و نگاهی به اسم فرهاد انداخت. از صبح چند باری با رها تماس گرفته بود و هر بار او تماس را قطع میکرد. دلش برای او شور میزد و میترسید کاری دست خودش دهد.

دستش را برای تاکسی بلند کرد که گوشه‌های ایستاد. در را به آرامی باز کرد و آدرس خانه را زیر لب زمزمه کرد.

سرش را به شیشه تکیه داد و به اطراف چشم دوخت. دلش میخواست تصویرش برای همیشه از بوم نقاشی دنیا محو شود. دیگر تحمل این بازی اجباری را که هر لحظه در حال کیش و مات شدن بود را نداشت.

شاید... شاید در قبر سردش آرامشی را که سالها از او دریغ شده بود، به دست آورد.

با صدای "رسیدیم" پیرمرد، دستش را درون کیفش فرو برد و ده تومانی را به مرد داد. بدون توجه به مرد که قصد بر گرداندن باقی پول را داشت، به سمت خانه رفت.

زیپ کیفش را بست که سویچ ماشین رادمان به زمین افتاد. نگاهی به آن کرد، بدش نمیآمد امروز کمی برای خودش باشد. به سمت پارکینگ رفت و در ماشین را باز کرد. با نشستن در آن، بوی عطرش را وارد ریه‌هایش کرد.

ماشین را روشن کرد و با سرعت از پارکینگ خارج شد. نگاهی به خیابان خلوت انداخت و با فکری که به ذهنش رسید، به سمت مقصدش حرکت کرد.

نگاهی به اطراف انداخت، همان جایی که رادمان برای آرام کردنش آورده بودش.

هنوز هم صدای جیغهای بلندش در گوشش میپیچید. نگاهی به آسمان شب انداخت و به ماشین تکیه داد.

این بار حتی توان جیغ زدن هم نداشت؛ این بار حتی نای به زبان آوردن گلههایش را هم نداشت.

نگاهی به چراغهای روشنی که زیبایی شهر را به رخ میکشیدند انداخت. ظاهر! همه چیز ظاهرش زیباست؛ همانند زندگی، عشق!

که گفته بود انتهای زندگی خوشبختیست؟ کدام شاعر گفته بود عاشق که شوی، دنیا از آن توست؟

مرگ! چه واژه‌ی دوست داشتنی! حال مرگ را بر همه چیز ترجیح میداد. بدون وجود عشق قدیمیش و پدر فرزندش هیچ چیز این دنیا را نمیخواست. جلوتر رفت؛ به طوری که پایش لبهی بلندی قرار گرفته بود.

فقط با یک حرکت میتوانست خودش و آن بچه را از صفحه‌ی هستی پاک کند؛ فقط یک حرکت لازم بود تا برای همیشه آرامش را نصیب خانهی دلش کند. تنها یک قدم تا دوری از تمام مشکلات فاصله داشت.

نگاهی به اطراف انداخت؛ هیچکس در اطراف دیده نمیشد.

دستی به روی شکمش کشید و گفت:

- مامان رو میبخشی دیگه؛ نه؟ من... من فقط میخوام جفتمون رو راحت کنم؛ دوست نداری؟ همه چیز داره تموم میشه.

قطره اشکی از گوشهی چشمش چکید.

- به جون خودت که میدونی خیلی برام عزیزی، این کار برای خودته.

نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- تو هم من رو ببخش؛ تو که میدونی خستهام. گفته بودم دیگه امتحانم نکن؛ گفته بودم دیگه توانش رو ندارم.

پای راستش را بلند کرد که کودکش پایش را به شکمش زد.

اشکهایش بر روی صورتش خشک شد.

فرزندش اعلام حضور کرده بود؛ فرزندش ناراحتی خودش را با حرکش اعلام کرده بود.

پایش را عقب کشید؛ دستی به روی شکمش کشید و گفت:

- جونم مامانی؟! جون دلم!

روی زمین نشست و هر دو دستش را نوازشوار رویش کشید؛ تازه به خود آمده بود.

- ببخشید، من... من اصلا...

دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد؛ داشت با
فرزندش چه میکرد؟ او باید میماند!

اشکهایش را پاک کرد و از جایش بلند شد. گوشیاش را از داخل کیفش بیرون کشید و به
تماسهای از دست رفتهاش چشم دوخت.

- آهی کشید و شماره‌ی فرهاد را لمس کرد.

فرهاد با دیدن شماره رها، با سرعت گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

- الو رها!

- با صدای گرفتهاش گفت:

- میشه... میشه بینمش؟

فرهاد روی مبل نشست و دستی درون موهایش کشید.

- تو که از صبح من رو دق مرگ کردی دختر.

خسته از دل شوره‌های همیشگی فرهاد گفت:

- میخوام بینمش.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت؛ قبلا سرهنگ به او گفته بود میتواند یک ملاقات با همسرش داشته باشد.

- باشه، بهت خبر میدم. کجایی؟ در جوابش سکوت کرد و گفت:

- الهه خانم و شیوا امروز اومده بودن دنبالت تا بری سونو؛ چرا نرفتی؟ هیچ چیز به زبان

نیآورد؛ جوابی برای حرفهایش نداشت.

فرهاد با لحن آرامتری گفت:

- دوست نداری ببینی جنسیت فرزندت چیه؟ دوست نداری از وضع جسمانیش خبردار بشی؟

نگاهی به شکمش انداخت؛ مگر میشد مادر باشی و دلت شنیدن صدای تپش قلب فرزندت

را نخواهد؟ مگر میشد مادر باشی و فرزندت را با جان و دل دوست نداشته باشی؟ - چرا!

لبخندی بعد از هفتهها بر روی لبان فرهاد نشست و گفت:

- فردا پیام دنبالت؟

- آره.

فرهاد لبخندی به او زد و چشمانش را روی هم گذاشت.

دستی به روی شکمش کشید و لبخندی به لب زد. از آن موقع که پای کوچکش به شکمش برخورد کرده بود، قلبش به وجودش گره خورده بود.

الهه خانم نگاهی به رها که هنوز هم سیهپوش سیاوش بود، انداخت و گفت:

—خودت دوست داری

• بچه چی باشه؟ رها

نگاهی به او کرد و

گفت:

—انشاءالله فقط سالم باشه.

الهه خانم کمی چشمانش را ریز کرد و گفت:

• —بالاخره ته تههای دلت یه چیزی میخواد دیگه.

لبخند نمکی زد و گفت:

—راستش من دختر خیلی دوست دارم.

—به اسمش فکر کردی؟

رها سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

-اون رو دیگه میخوام رادمان انتخاب کنه.

الهه خانم سرش را برگرداند و به زمین چشم دوخت. او هم از آینده‌های که پسرش داشت، ترسان بود.

با صدای منشی که نام او را بر زبان می‌آورد، از جایش بلند شد و الهه خانم به دنبالش.

دکتر کمی عینکش را جابه‌جا کرد و نگاهی به او انداخت.

-سلام روز بخیر.

رها سلام آرامی گفت و کیفش را به دست الهه خانم داد.

دکتر اشاره‌ای به تخت کرد و رویش نشست.

-خب، چند

ماهتونه؟ رها با

کمی تاخیر

جواب داد:

-هفت ماه!

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-حالا چرا اینقدر دیر برای تعیین جنسیت اومدین؟ معمولا خانومها برای این قسمت خیلی شوق دارن.

رها سرش را در گردنش فرو برد و دکتر با دیدن سکوت او، دیگر کلامی به زبان نیاورد. از جایش بلند شد و به سمت رها رفت. مایع ژلهایشکل را به روی شکمش ریخت و دستگاه را روی آن گذاشت.

کمی دستگاهش را جابهجا کرد و گفت:

-دوست داری چی باشه؟

-فقط سالم باشه!

-هر کی میاد همین رو میگه! بعد که جنسیت رو میگی، میگه ای بابا.

رها لبخند دلنشینی زد که دکتر گفت:

-دختره!

الهه خانم با شوق به سمتش برگشت و گفت:

-همون که دوست داشتی.

دکتر با خنده به آنها نگاه کرد و گفت:

-دیدین گفتم!

رها لبخند خجولی زد و گفت:

-میشه ضربان قلبش رو هم گوش کنم؟

-حتما!

رها به دستگاه روبرویش خیره شده بود و هر لحظه در انتظار آن بود که بتواند صدای فرزندش را بشنود.

با پخش شدن صدای آرام ضربان فرزندش، جانی دوباره به زندگیش بخشیده شد. لبخند آرامشبخشی زد و خدا را شکری زیر لب زمزمه کرد.

دکتر به سمت میزش برگشت و رها از جایش بلند شد.

-عکسها و اینها کی آماده میشه؟

-فکر میکنم تا نیمساعت دیگه.

رها به سمت الهه خانم برگشت و گفت:

-فرهاد یک ساعت دیگه میاد دنبالم!

-نگران نباش عزیزم؛ تو برو، من میگیرم.

رها لبخندی زد و با تشکر از دکتر، اتاق را ترک کرد. با تکزنگی که فرهاد به گوشیش زد، از الهه خانم خداحافظی کرد و از مطب خارج شد.

با دیدن ماشین فرهاد، به سمتش رفت و کنارش جای گرفت.

فرهاد با ذوق نگاهش کرد و گفت:

-بذار حدس بزنم.

رها سری تکان داد و گفت:

-اگه گفتی!

فرهاد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-پسره!

رها سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اشتباه گفتی!

رها تکخندی کرد و گفت:

-قرارمون کیه؟

-رها راستش رو بخوای... گفتن فعلا اجازه‌ی ملاقات نداره!

رها با بغض نگاهش کرد که ادامه داد:

- نه این که اصلا نتونی ببینیش؛ نه اصلا! فقط گفتن باید یه هفته‌ای صبر کنیم.

سرش را به سمت پنجره برگرداند و گفت:

- پس چرا صبح که با هم حرف میزدیم بهم نگفتی؟

- نمیخواستم ناراحت کنم؛ گفتم یه امروز رو خوشحال باشی.

رها نگاهی به چشمان او انداخت و نفس عمیقی کشید.

«گاه دلتنگ میشوم، دلتنگتر از همهی

دلتنگها گوشهای مینشینم و میشمارم

حسرتها را محاکمه میکنم وجدانم را...»

من کدام قلب را شکستم؟

کدام احساس

را له کردم؟

کدام خواهش

را نشنیدم؟ و

به کدام

دلتنگی

خندیدم؟ که

اینچنین

دلتنگم...»

با صدای تلفن، بدون آن که چشمهایش را باز کند، دستش را زیر بالشتش برد و به دنبال تلفن همراهش گشت که در انتها زیر پتو پیدایش کرد. تلفن را کنار گوشش گذاشت و با صدای گرفتاهش گفت:

-بله؟

فرهاد نگاهی به برگهی میان دستش انداخت و گفت:

-سلام رها، خوبی؟

-اوم ممنون، تو خوبی؟

-رها امروز با قاضی پرونده صحبت کردم؛ قرار شده امروز ساعت چهار بری دیدنش.

رها با شتاب از روی تخت بلند شد و گفت:

- شوخی میکنی؟

- نه عزیزم، امروز حاضر باش میام دنبالت.

لبخندی از شوق روی لبهایش نشست و گفت:

- فرهاد؟

- جان؟

- یه دنیا ممنونتم!

فرهاد چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت:

- نزن این حرف رو رها؛ حاضر باش میام دنبالت.

تماس را قطع کرد و تلفن را روی قلبش گذاشت. او میتوانست امروز پس از یک ماه همسرش را ببیند؛ پدر فرزندش را.

با سرعت از جایش بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت که دو ظهر را نشان میداد.

به سمت سرویس رفت و مشتی آب به صورت پفکردهاش زد. شوق داشت؛ شوق داشت برای دیدن مردی که عاشقانههایش را به پایش ریخته بود و تکیهگاهش بود. حال برایش اهمیتی نداشت یک ماه دیگر قرار است چه حکمی اعلام شود؛ فقط میخواست برای آخرین بار او را در آغوش بگیرد و عطر بدنش را برای همیشه در مشامش حفظ کند. دلش میخواست با شوق

خبر جنسیت فرزندش را به او بدهد و او مانند تمام داستانها او را در آغوش گیرد و به دور خانه گرداند.

مقداری بیسکویت داخل دهانش گذاشت و به سمت کمد لباسهایش رفت. دلش میخواست بهترین لباس را برای او بپوشد و زیباییاش را به رخ بکشد.

پانچوی قرمز رنگش را به تن کرد و چرخی در مقابل آینه زد. شکم برآمدهاش را کمی پنهان کرده بود.

لوازم آرایشش را پس از ماهها بر روی میز ریخت و نگاهی به آنها انداخت. انگشتش را بین آنها گرداند و در انتها خط چشم مشکباز را با حوصله داخل چشمهایش کشید. لرزش دستهای کوچکش کمی اذیتش میکرد؛ ولی امروز او صبورترین فرد بر روی کرهی خاکی بود.

ریمل را چندین مرتبه به مژههایش کشید و لبخندی به لب زد. رژ گلبهیاش را به لبهایش مالید و آنها را به روی هم فشرد.

لبخندی به صورت نقاشیشدهاش زد و گفت:

- تو هم مثل مامانی خوشحالی؟ میخوایم بریم بابایی رو ببینیم دختر قشنگم.

با شنیدن صدای زنگ، چادرش را از روی تخت برداشت با شوق از خانه خارج شد.

فرهاد با دیدنش یک تایی ابروی خود را بالا انداخت و از دیدن شوق او، لبخندی صورت خسته‌اش را زینت داد.

رها در ماشین را باز کرد و گفت:

-سلام خوبی؟

-ممنون، تو هم که معلومه خیلی خوبی!

-آره امروز خیلی حالم خوبه.

فرهاد لبخندی به او زد و راه افتاد.

فرهاد همانند قبل، از او خواست بر روی صندلی بنشیند و خود به سمت مردی رفت. چند دقیقه‌های با او صحبت کرد که به رها اشاره کرد تا به سمتش برود.

فرهاد به سربازی اشاره کرد و گفت:

-همراه ایشون برو.

رها سرش را تکان داد به دنبال او به راه افتاد.

سرباز بیحرف در فلزی اتاقی را باز کرد و گفت:

-چند دقیقه منتظر

باشین.

سرش را پایین انداخت و روی صندلی فلزی خاکستری‌رنگ نشست.

تنها نوری که فضا را روشن کرده بود، نوری بود که از پنجرهی کوچک به داخل میتابید. نفس عمیقی کشید که در باز شد. نگاهش جز رادمان هیچکس را نمیدید. موهایش بیش از حد بلند شده بود و ریشهایش هم به همان شکل؛ بسیار لاغر شده بود و استخوان گونهایش بیرون زده بود.

قطره اشکی از گونهایش چکید و نام رادمان را به زبان آورد. رادمان نگاهی به او که همانند فرشتهای میدرخشید انداخت و وارد اتاق شد. با بستن در، رها خودش را در آغوشش جای داد و تنها به چشمهایش اجازهی باریدن داد.

رادمان دستش را به دور کمر او حلقه کرد و سرش را در میان گردنش فرو برد. عطر تنش را وارد ریههایش کرد. دلش میخواست این سکوت پرحرف تا سالها ادامه پیدا کند؛ اما حیف که بیست دقیقه بیشتر زمان نداشت. دیدار آخرش بود؛ آخرین باری که میتوانست آغوش رهایش را بچشد؛ آخرین باری که میتوانست صدای زیبایش را بشنود.

رادمان صورتش را میان دستش گرفت و دقیق نگاهی به جای جای صورت رها انداخت. بوسهای بر چشمهای بارانیاش زد و گفت:

– با ریختن این اشکها دیوونهترم نکن.

–رادمان؟

بوسهای روی پیشانیاش زد و گفت:

–جون دل رادمان؟! میدونی چند وقته دلم واسه ملودی صدات تنگ شده؟! میدونی چند وقته

حسرت نگاه به این چشمهات رو دارم؟! میدونی چند وقته این دل صاحب مرده هر روز

بهونهت رو میگیره و به مرز جنون میرسه؟ هر روز با خودم میگم الان داره چی کار میکنه؟ به خودش میرسه؟ نکنه چشمه‌هاش بارونی شه و خم به ابروهای خوشگلش بشینه؟ نکنه بغض مهمون گلوش بشه؟

رها اشکهایش را پاک کرد. رادمان نگاهی به شکم برآمدهاش انداخت؛ لبخند تلخی زد و به روی زانو نشست.

ب-وسهای بر شکم رها زد و گفت:

-الهی من قربونش برم.

رها لبخندی زد و گفت:

-دخترمون خیلی بهونت رو میگیره ها!

رادمان نگاهی به چشمهایش کرد و از جایش بلند شد. رها را در آغوش گرفت و گفت:

-رها من یک دنیا ممنونتم؛ واسه حس عشقی که از خودت توی وجودم کاشتی؛ برای این

چند سال زندگی که با هم داشتیم و بهترین لحظات عمرم رو سپری کردم. مرسی که

گذاشتی بهترین حس دنیا، پدربودن رو تجربه کنم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببخش اگه نتونستم شوهر خوبی برات باشم و اون زندگی ایده عالی رو که میخواستی، برات

فراهم کنم.

بخش اگه نتونستم پدر خوبی برای بچهم باشم؛ اگه نتونستم آرامشی رو که بهت قول داده بودم بهت انتقال بدم. به خدا دلم میخواست خیلی خوشبختت کنم.
-رادمان!

دستانش را روی لبهایش گذاشت. حال اشکهای او هم روان شده بود.

-رها... رها به دخترم بگو من خیلی دوش داشتم؛ بهش بگو هیچوقت دلم نمیخواست که تنهاش بذارم.

بهش بگو این راهی که رفتم خواست خودم نبوده! نذاری بهخاطر یتیمبودن دوستهایش اذیتش کنن ها!

رها مشت ظریفش را به سینهی او کوبید و گفت:

-هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته؛ تو قراره برگردی.

رادمان دستهایش را گرفت؛ ب-وسهای بر روی آنها زد و بیتوجه به حرفش گفت:

-یه دنیا دوست دارم رها؛ این رو هیچوقت فراموش نکن.

سرباز با انگشتش به در زد و گفت:

-وقت تمومه!

رها با استرس نگاهی به او کرد و گفت:

-تو... تو برمیگردی. قراره سهتایی زندگی کنیم... ما... ما...

رادمان صورتش را میان دستانش گرفت و قطره اشکی بر گونه‌اش چکید.

-بذار برای آخرین بار صورت قشنگت رو ببینم. میخوام واسه‌ی همیشه این چشمهای دیوونه‌کننده‌ت رو توی خاطر من حفظ کنم.

تکخند تلخی کرد و گفت:

-اصلا همینها بودن که دیوونهم کردن. من که داشتم زندگیم رو میکردم.

سرباز در را باز کرد و با سری پایین افتاده گفت:

-وقت تمومه!

رادمان نگاهی به رها انداخت؛ سرش را پایین انداخت و به سمت سرباز حرکت کرد.

رها بلوزش را در دست گرفت و گفت:

-رادمان!

رادمان سرش را به طرفین تکان داد و جلوی سرباز ایستاد.

دستبند آهنینی که به دستانش زدند، در قلب رها فرو رفت و نفسش را بند آورد.

رادمان نگاه آخرش را به او دوخت و اتاق را ترک کرد.

نفس عمیقی کشید و دستش را روی زنگ فشرد. قلبش با شتاب خودش را به سینه‌اش میکوبید و دستان ظریفش از فرط استرس عرق کرده بود. سرش را پایین انداخت که صدای رایانا از آیفون پخش شد.

-بله؟

سرش را بالا آورد و بیحرف نگاهش را به آیفون دوخت. رایانا با دیدن او، چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. نمیدانست دیگر چه کند؛ از خواهشها و تمناهای او خسته شده بود.

رها دستش را مشت کرد و آرام گفت:

-میشه در رو باز کنین؟

رایانا با خشم و صدایی نسبتاً بلند گفت:

-چی میخوای؟

سرش را پایین انداخت تا اشکهایش نمایان نشود.

-خواهش میکنم رایانا.

رایانا نفس عمیقی کشید. مادرش خانه نبود. در را باز کرد و منتظرش ایستاد.

رها در ورودی خانه را باز کرد. بدون توجه به ظاهر مجلل خانه، از حیاط بزرگش عبور کرد و چند ضربه‌ی آرام به در ورودی خانه زد.

رایانا در را گشود. نگاهش به چهره ی او افتاد؛ به اندازهی سالها شکسته شده بود. بیحرف از جلوی در کنار رفت و بدون آن که او را به داخل راهنمایی و دعوت کند، روی مبل نشست. رها آهی کشید و با پاهای سستش به سمت او رفت.

رایانا نگاهی به شکم برآمدهاش انداخت. روزی فکر میکرد خودش عمهی این فرزند خواهد بود؛ اما...

رها نگاهی به موهای کوتاهشدهی او و لباسهای سیاه تنش انداخت و گفت:

-رایانا!

نگاهش را از او گرفت و به پنجره دوخت و گفت:

-چرا اومدی اینجا؟ مگه مادر بهت نگفت دیگه پات رو توی این کوچه هم حق نداری بذاری؟!

دستش را میان دستهای سردش گرفت و گفت:

-تو رو...

رایانا دستش را کشید و گفت:

-قسم نده! تو تموم زندگیمون رو ازمون گرفتی! سیاوش تمام امید مادرم بود؛ چراغ

خونش بود؛ ولی شماها کشتینش! حالا چهطور میخوای رضایت بدیم؟

-به خدا من هم درد کشیدم؛ من هم مادر و پدرم رو از دست دادم؛ من هم تنها شدم در

صورتی که اگه نامردی یک نفر نبود، اگه خودخواهی یک نفر نبود، میتونست همهچیز به

حالت اولش برگرده. من هم میتونستم مثل هم سن و سالهام یک زندگی خوب رو داشته باشم.

رایانا نگاهش را از او گرفت که ادامه داد:

- با کشتن رادمان، سیاوش برنمیگرده؛ فقط بچه‌ی من بیدر میشه؛ خونهی من بدون مرد میشه؛ فقط من بیوه میشم.

رایانا با مشت به سینهاش کوبید و گفت:

- قلب من که آروم میشه! هان؟! مگه نمیگی تو هم سختی کشیدی؟ مگه نمیگی تو هم سر خودخواهی یک نفر این همه بلا سرت اومده؟ اگه اون نفر رو میدیدی، حاضر بودی بخشیش؟ حاضر بودی از همهچیز بگذری؟

با بغض نگاهی به صورتش انداخت. میدانست رایانا هیچچیز دربارهی اتفاقات افتاده میان پدرانشان را نمیدانست.

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

- آره، من بخشیدم؛ خدا هم ببخشتش.

رایانا نگاهی به چشمهای صادقش انداخت و سرش را پایین انداخت.

رها ادامه داد:

- رایانا تو میدونی درد بیدری چیه؛ میدونی خونهای که مرد توش نباشه، پر از سکوته. بهخاطر بچهم این کار رو نکن؛ نذار یک عمر مهر یتیمی بخوره روی پیشونیش!

رها جلوی پای او زانو زد و همانطور که اشک میریخت گفت:

-تو رو خدا نکن این کار رو.

رایانا اشکهایش را پاک کرد و او را از روی زمین بلند کرد.

- از اینجا برو رها؛ اینجا هیچکس راضی به رضایت نیست.

● نگاه ناامیدش را به چشمان او دوخت و سپس سرش را پایین انداخت؛ به سمت در رفت که

لحظه‌ی آخر با صدای رایانا متوقف شد:

-میشه چند لحظه صبر کنی؟

رها به سمتش برگشت و تنها سرش را به حالت مثبت تکان داد.

● رایانا دفترچه‌ی کوچکی را از روی میز برداشت و به دستش داد.

-فکر میکنم اگه این پیش تو باشه بهتره.

رها بیحس دفترچه را داخل کیفش چپاند و با خداحافظی آرامی خانه را ترک کرد.

چای سبزش را داخل یک فنجان ریخت و روی مبل راحتی نشست.

دفترچه‌های را که از رایانا گرفته بود باز کرد و نگاهی به صفحه‌ی اولش انداخت.

- پاییز بهانه

است؛ درد

نیامدنت هر

فصل بیشتر

از فصل

قبلش جانم

را تا مرزش

میگیرد.

دست خط خودش، دست خط همانی که با رفتش روحش را از تنش خارج کرده بود.
ذره‌ای از چایش را نوشید و ورق زد.

- از چشمهایش بنویسم که مرا با خود به اوج میبرد یا از لبخندهایش که جادویم
میکنند؟ از مهربانیهای بیپایانش بگویم یا محبتهای ناتمامش؟ قطره اشکش روی
کاغذ چکید.

-این

برگهای

زرد به

خاطر

پاییز

نیست

که از

شاخه

میافتند

قرار است تو از این

کوچه بگذری و

آنها

پیشی

میگیرند از

یکدیگر

برای

فرشکردن

مسیرت.

گنجشکها

از روی عادت نمیخوانند؛

سرودی دستجمعی را

• تمرین میکنند برای

خوشآمد گفتن به تو.

باران برای تو میبارد و رنگینکمان ایستاده بر

پنجه‌ی پاهایش سرک کشیده از پسِ کوه تا

رسیدن تو را تماشا کند.

نسیم هم

مُدام می‌رود و

باز می‌گردد با

رؤیای گذر از

درز روسری و

دزدیدن عطر

موهایت!

زمین و

عقربهی

ساعتها برای

تو میگردند

و من

به دور تو!

#رهايم♡

قطرات اشک یکی پس از دیگری راهشان را در میابند و پایین میآیند. با دیدن تاریخ گوشه ی برگه مات و مبهوت میشود.

۶۳/۲/۳۱۲۲-

نوشته برای هفت سال پیش بود! باورش نمیشد سیاوش از هفتسال پیش عاشق او باشد.

اشکهایش را به پشت دست پس زد. و سرش را میان دستانش گرفت.

عشقی هشتساله! دلش برای خودش میسوخت؛ برای او و عشقی که میانشان بود. عشقی که

تمام دنیا دست به دست هم داده بودند تا جلویش را بگیرند.

«رفتنت مرا

هم با خود

برد؛ دلم برای

خودم

تنگ

شده

اس

ت!»

**

*

موهایش را داخل روسری مشکیرنگش کرد و با صدای منشی جدید فرهاد، از جایش بلند شد. نگاهی به چهرهی آرام دخترکی که کمتر از بیست و پنج سال داشت کرد و از به سمت در رفت.

در اتاق فرهاد را باز کرد و داخل شد. فرهاد سرش را بلند کرد و از جایش بلند شد.

لبخندی روی لبهایش نشست؛ اما با دیدن حال زار رها، لبخندش محو شد و اشاره‌ای به

• سمت مبلمان کرد.

فرهاد گره کروات سرمه‌ایرنگش را شل کرد و کت هم‌رنگش را از تنش در آورد و کنار او نشست.

-حالت خوبه؟

رها چشمهای خسته‌اش را به او دوخت و گفت:

-سرم درد می‌کنه؛ بدنم، روحم... قلبم.

چشمهای اشکیاش را به او دوخت و نگاهش به تقویم روی میز افتاد. با پاهای سستش، به سمتش رفت و برش داشت.

فرهاد با استرس به رنگ پریده‌اش نگاه کرد.

رها نگاهی به تقویم انداخت و آن را جلوی فرهاد نگه داشت. سرش را به سمت شانهاش کج کرد و گفت: -نگاه کن؛ فقط... فقط دو هفته مونده! دو هفته مونده تا من بیوه شم و دخترم یتیم. مگه... مگه تو نگفتی کمکم میکنی؟

دیگر صدایش نمی‌لرزید و بغض نداشت؛ تنها اشکهایش یکی پس از دیگری بر گونه‌اش جاری میشد و این بیشتر فرهاد را می‌ترساند.

رها دستش را روی همان روز گرفت و گفت:

-داره تموم میشه؛ فرهاد... فرهاد تو دیگه دروغگو نباش؛ تو برام مثل سیاوش نباش!

فرهاد چشمهایش را روی هم گذاشت و رها خیره‌ی سیبک گل‌پوش شد که بالا و پایین میشد.

-رها؟! -

تقویم را روی مبل رها کرد و سرش را پایین انداخت.

فرهاد دیگر نمیدانست که چه کند! از هر راهی میرفت، نمیتوانست خانوادگی سام را راضی کند؛ مادرش بسیار بر روی او حساس بود. رها نگاهش هنوز هم به تقویم بود. فرهاد از اتاق خارج شد و از خانم مقدسی، منشیاش، خواست تا آب قندی درست کند. مقدسی با دیدن رنگپریدگی او سریع یک لیوان آب قند درست کرد و به دست فرهاد داد.

فرهاد جلوییش زانو زد و گفت:

-بیا به ذره از این رو بخور.

لیوان را کمی به لبش نزدیک کرد که سرش را برگرداند.

-رها!

نگاه اندوهبارش را به او دوخت و لیوان را گرفت. کمی مزهمزه‌اش کرد و پوزخندی زد:

-تلخه فرهاد؛ تلخ!

در چشمهایش خیره شد و گفت:

-چرا هیچچیز شیرین نمیشه؟ همه باهام لج کردن؛ نه؟

-خواهش میکنم این حرفها رو نزن! داغون تر از اینی که هستم نکنم.

رها دست مشتشدهاش را به سینهایش کوبید و با لحن آرامی گفت:

-پس من چی؟ چرا همه حرف بازم میکنند و هر چی میگم بس نمیکنن؟ چرا پس

وقتی من میگم خسته‌م، باز هم خنجر میکنند توی قلبم؟

سرش را به مبل تکیه داد. آرامش او بیشتر فرهاد را میترساند.

از جایش بلند شد و کتتش را به تن کرد.

-رها جان بلند شو بریم خونه الهه خانم.

-میرم خونه.

-لج نکن رها؛ این ماه برات خطرناکه!

کمی لبش را کج کرد و گفت:

-کل زندگی من نابود شده! دیگه نمیخوام به این آخری دل ببندم.

فرهاد پوفی کرد و دستش را آرام گرفت؛ از روی مبل بلند شد و همراهش از

اتاق خارج شد.

فرهاد نگاهی به خانم مقدسی انداخت و گفت:

-امروز یهکم زودتر میرم؛ شما هم میتونید برید.

مقدسی مقنعه‌اش را صاف کرد و تشکری زیر لب کرد.

فرهاد دست رها را گرفت و همراه هم به سمت ماشینش رفتند.

فرهاد با استرس زنگ خانیشان را فشرد و دستش را داخل جیبش فرو برد.

رایانا آیفون را برداشت و گفت:

–بله؟

–سلام، میشه لطفا در رو بزینید؟

رایانا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

–شما؟!

–وکیل آقای سپهری هستم.

رایانا پوفی کرد و گفت:

–ببین آقای محترم، مادر من تازه یهکم حالش بهتر شده.

–خواهش میکنم خانم.

رایانا در را زد و فرهاد داخل شد. نفس عمیقی کشید و نام خدا را به زبان آورد. امیدش تنها

به امروز بود و میدانست اگر امروز هم موفق نشود، دیگر امیدی وجود نخواهد داشت.

نگاهش را از حیاط بزرگ و استخر خالیاش گرفت و به سمت در بزرگ سالن رفت. رایانا با اخم جلوی در ایستاده بود و نگاهش میکرد. رایانا اخمی کرد و گفت:

•
-بفرمایید!

-سلام، روزتون بخیر.

رایانا پوفی کرد و گفت:

-آقای محترم خواهش میکنم آرامش مادرم رو به هم ننزید.

•
فرهاد نگاه ملتمسش را به او دوخت و گفت:

-خواهش میکنم خانم؛ رها اصلا حالش خوب نیست!

رایانا با فکر به چشمان بیفروغ رها، در را باز کرد و کمی کنار رفت. اشاره‌ای به مبلمان کرد و گفت:

-لطفا منتظر بمونید.

فرهاد سرش را به حالت مثبت تکان داد و رایانا نزدیک اتاق مادرش شد. چشمبندی به صورتش بود و چشمهایش را به روی هم قرار داده بود. با استرس کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-مامان؟

بدون آن که تغییری در حالتش ایجاد کند گفت:

-بله؟

-وکیل آقای سپهری اینجاست.

با صدای بمی ادامه داد:

-راهش که ندادی؟

رایانا سرش را پایین انداخت و گفت:

-مامان!

مادر با سرعت چشمنبد را از صورتش برداشت و گفت:

-درد و مامان!

رایانا گوشهای ایستاد و سرش را پایین انداخت.

با حرص نگاهی به اطراف انداخت و از جایش بلند شد. ضربهای به شانهی رایانا زد و به سمت سالن رفت.

فرهاد با دیدنش از جای بلند شد که او عصبی گفت:

-چی میخوای اینجا؟ هان؟! چرا نمیذارین آرامش

داشته باشم؟ فرهاد سرش را شرمنده پایین انداخت

و گفت:

-خانم سام خواهش میکنم آرام باشید؛ فقط چند دقیقه وقتتون رو میگیرم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-شما اصلا بگو یک ثانیه! من تصمیم رو گرفتم؛ هیچچیز تغییر نخواهد کرد.

فرهاد با خشم در چشمهای او خیره شد و فریاد زد:

-چطور میتونید این قدر سنگدل و نمکنشناس باشید؟ رها همون دختریه که شما گند

زدید تو زندگیش! پدر و مادرش رو ازش گرفتید و باعث شدید این دختر به کل داغون

شه؛ جوونیش رو نابود کردین؛ میدونین اون در برابر تموم اینها چی کار کرد؟ هان؟!

تنها با حیرت نگاهش میکرد و نمیتوانست کلامی بر زبان بیاورد.

-گذشت خانم! گذشت از هر چیزی که به سرش اومده بود! گذشت از شوهر شما که زندگیش

رو نابود کرد و نداشت یه آب خوش از گلوش پایین بره. هشتسال جون کند تا زندگیش رو

بسازه. چند ماه به عنوان بیمار روانی تو بیمارستانها بستری شده بود؛ اون هم فقط بهخاطر

نامردیهای شوهر شما.

کمی نزدیکتر رفت و گفت:

-اگر بچته رو از دست دادی، اون پدرش رو از دست داد، سایه بالا سرش رو از دست داد و یتیم شد؛ مادرش رو از دست داد و زندگیش یک روزه ویرون شد. جای اون بودی، چی کار میکردی؟ میگذشتی؟ هان؟

رایانا گوشهای ایستاده بود و اشکهایش گونهایش را تر کرده بود. باور آن چه که میشنید برایش سخت بود.

فرهاد نگاه آخری به صورت رنگپریده‌هایش انداخت و با شتاب از خانه خارج شد. بر اثر عصبانیت، صورتش سرخ شده بود و دمای بدنش افزایش یافته بود. سوار ماشینش شد و به سرعت آن مکان نفرتانگیز را ترک کرد.

نگاهش به عقربه‌ی ثانیه شمار ساعت خیره مانده بود. تنها چهارساعت تا قطعشدن نفسش مانده بود.

تنها چهارساعت مانده بود تا روح از تنش خارج شود.

ساعت چهار و سی دقیقه صبح! دلش می خواست عقربه کوچک بر روی دوازده توقف کند. ساعت چهار و سی دقیقه عشقش را از این دنیا میبردند و باز هم تنها میشد.

روی صندلی چوبی کنار سالن نشسته بود و آرام خودش را تاب می داد. نور ماهی که از لابه‌لای پرده‌ی کنار رفته به روی صورتش افتاده بود، طرحی زیبا را به نمایش گذاشته بود. لباسهای مشکپاش را از حالا به تن کرده بود. رنگ پریده‌هایش بیانگر حال خرابش بود. دیگر چشمهایش نمیدرخشید؛ دیگر امیدی به زندگی نداشت؛ چه توقعی از او داشتند؟

به سمت آینه رفت و نگاهش را در صورتش به گردش در آورد. زیر لب زمزمه کرد:

-ای دل که بیگدار به

آب نمیزی؟ بیقایت،

میان اقیانوس چه

میکنی؟ قطرهاشکی از

گونهایش چکید. دستش

را جلو برد و روی آینه

گذاشت. تصویر

گونهایش را در آینه

نوازش کرد. خودش که

میتوانست خودش را

آرام کند؛ خودش که

میتوانست به خود تکیه

کند و بغض دل خالی

کند.

-رها، دیدی چی شد؟

خنده‌ی هیستریکی کرد و ادامه داد:

-امشب میخوان برای همیشه ازم بگیرنش؛ دیگه همون یه امید کوچولو رو هم ندارم. امیدم

رفت رها؛ رادمان رو دارن ازم میگیرن؛ پدر بچهم!

صدای تلفن او را از حال و هوایش بیرون آورد. بدون آن که تغییری در خودش ایجاد کند،

تنها به صدای تلفن گوش سپرد.

با گذشت چند ثانیه، تلفن به روی پیغامگیر رفت و صدای الهه خانم در خانه پیچید؛ او هم

بغض داشت!

-رها جان، رها؟! عزیزم ما تا یک ربع ساعت دیگه اونجاییم ها! حاضری

عزیز دلم؟ رها؟ با شتاب به سمت تلفن رفت و آن را به دیوار کوبید.

زنگ زده بود تا صدایش را به رخ دل بیتابش بکشد؟ زنگ زده بود تا یادآور شود رادمان

هم ماندگاری نیست؟

نفسش بالا نمیآمد و دلش تیر میکشید. دسش را روی گلویش گذاشت و فشاری به آن وارد کرد. چند نفس عمیق کشید. راه تنفسیاش باز شد و صورت کبودش کمی روشن. سرش را به مبل تکیه داد و به سکوت پر فریاد خانه گوش سپرد. هیاهوی قلبش آرام نمیگرفت. زیر لب زمزمه کرد:

- امشب در هوای گرفته اتاقم، در نور مجهول و

نداشته اتاقم، تنها نشستهام و به تو میاندیشم؛

قهوهای سرد مینوشم؛ جامهای از خیال تن تو

میپوشم و ساعت زمان را به عقب برمیکردانم؛ تو را

در کنار خویش میابم؛ تو میآیی، پنجره

میگشایی؛ میپرسی باز سوالی که بارها

پرسیده‌ای؛ بر روی کاغذ نوشتی معنی کن زندگی

مرگ عشق را

اشکهایش روان شد و دیگر ادامه نداد. فریاد بلندی از عمق وجودش زد و از جایش بلند

شد. تمام کریستالهای زیبای چیده شده داخل ویتترین را یکی پس از دیگری بیرون

کشید و به زمین کوبید.

هنوز هم آرام نشده بود. درد داشت و تنها مسکنی که میتوانست دردش را تسکین دهد، رادمانش بود.

ضرب شکسته شدن کریستالها خراشهایی بر روی سرامیک سفیدرنگ ایجاد کرد.

روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت؛ چه باید میکرد؟ با شنیدن صدای زنگ، استرس تمام وجودش را فرا گرفت. پاهایش سست شده بود و نگاهش بیتاب.

بی آن که پاسخ دهد، خانه را ترک کرد.

الهه خانم کنار محمود آقا نشسته بود و سرش درون دستش بود؛ رنگ هر دو پریده بود.

محمود آقا با دیدنش ماشین را ترک کرد و به سمتش رفت.

–رها؟

لبخندی به روی لبش نشست و زمزمه کرد:

–میریم بیاریمش خونه دیگه نه؟ حتما... حتما الان خیلی خسته‌ست. میخواین من نیام و بمونم خونه؟ دوست دارم وقتی برمیگرده خونه، چراغها روشن باشه و بوی غذا همه جا رو برداره. فسنجون...

فسنجون خیلی دوست داره؛ اون رو هم باید درست کنم؛ وان هم باید براش گرم کنم.

اخمهایش را در هم کشید و محمود آقا مات و مبهوت نگاهش کرد.

– از آب سرد خوشش نمیاد.

محمود آقا چشمهایش را روی هم گذاشت. الهه خانم از ماشین پیاده شد. هقهقهش دل آسمان را خراشیده بود.

محمود آقا نگاه پر از دردی به رها انداخت و گفت:

-میخواهی نیای رها جان؟ حالت خوب نیست.

چشمان بیفروغش را به او دوخت. همهچیز را به یاد داشت؛ اما نمیخواست به آن فکر کند.

سرش را به طرفین تکان داد و داخل ماشین جای گرفت.

محمود آقا نگاهی به آن دو انداخت؛ برای خودش هم دیدن صحنههایی که قرار بود اتفاق بیفتد، نفسگیر بود؛ چه برسد به رها.

فرهاد کلافه دستی به تهریشش کشید و نگاهش را به چهرهی در هم مادر سیاوش دوخت. با

وجود گفت و گوهای اخیرشان، به نظرش صحبتی دوباره چندان جالب نبود.

با ورود محمود آقا، به سمتشان رفت و با دیدن رها پاهایش سست شد. رنگ پریده و گودی زیر

چشمهایش نفسش را برید. موهایش پریشان به دورش ریخته بود و برای راهرفتن به روی

الهه خانم تکیه کرده بود.

رایانا و مادرش چشم به آنها دوخته بودند. آنها به سمتشان دید داشتند؛ ولی آنها خیر. رایانا با دیدن حال رها اشکی از گوشهی چشمش چکید. دیگر از آن دختر مغرور خبری نبود؛ دیگر از آن لباسهای مارک و آرایشهای قبلش خبری نبود! محمود آقا به سمت فرهاد آمد و دستی به شانه اش زد.

-میشه یک بار دیگه باهم ملاقات

داشته باشن؟ فرهاد سرش را تکان

داد و گفت:

-حکمش رو گرفتم؛ مانعی نیست.

محمود آقا لبخند تلخی زد که فرهاد ادامه داد:

-من برم بگم رادمان رو

بیارن.

محمود آقا تشکری زیر لب زمزمه کرد و به سمت رها و الهه خانم که بر روی صندلی نشسته بودند رفت.

فرهاد حکمی را که به تازگی از قاضی پرونده دریافت کرده بود به سرباز نشان داد و پس از زدن مهری به روی آن، به سمت انفرادی رفت.

فرهاد سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست؛ امروز برای اولین بار میخواست شاهد مرگ عزیزش باشد.

رادمان با شنیدن نامش سرش را بلند کرد و چشمان بیروحش را به سرباز دوخت. آرام از جایش بلند شد؛ بدنش کرخت شده بود؛ حال وقتش بود؟ زمانش فرا رسیده بود؟ تک خند آرامی کرد که از چشمان سرباز دور نماند. زندگی لعنتیاش به پایان رسیده بود.

آرام به دنبالش شروع به راهرفتن کرد. صدای دمپاییهایش که بر روی سرامیکها کشیده میشد، آهنگی دلخراش را به نمایش گذاشته بود. دیگر هیچ جانی در تنش باقی نمانده بود.

فرهاد با شنیدن صدای قفل در، چشمان خسته‌اش را به رادمان دوخت. اوضاع او خرابتر بود و این را اعتراف میکرد.

نگاهی به او انداخت و سعی کرد لبخند بزند:

-رها میخواد ببینت.

رادمان نگاهش را از او گرفت و بر خلاف میلش گفت:

-نمیخوام ببینمش.

فرهاد مات و مبهوت نگاهش کرد. فکر میکرد با شنیدن این جمله میتواند لبخندی به روی لبش بیاورد و پس از ماهی خوشحالش کند.

-چی میگی تو؟

رادمان چشمان ترش را به او دوخت و با صدای پربغضی گفت:

•

-بینمش که چی بگم؟ بگم ببخشید تنهات میذارم؟ ببخشید شوهر خوبی نبودم؟ ببخش اگه واسه بچهم پدری نکردم و گند زدم تو زندگیت؟ با این حرفها مگه آروم میشه؟ با این حرفها دیگه بچم یتیم نمیشه؟ دیگه داغ داشتن پدر رو دلش نمیمونه؟ رهام خوشبخت میشه؟ نکنه توقع داری رها هم بگه ببخشیدم! تو چشمهام نگاه کنه و بگه خیلی مردی که تنهام گذاشتی و پشتم رو خالی کردی!

فرهاد سرش را پایین انداخت. سرباز نگاهش را از آن دو گرفت و قطره اشکش را پاک کرد.

-مرد نبودم که اگه بودم زندگیم این نبود؛ مرد نبودم که اگه بودم زنم الان کار روز و شبش اشک و آه نبود.

-رادمان اون الان چشم به...

فریاد پربغضش حرف فرهاد را قطع کرد.

-نمیخوام؛ اصلا واسه چی آوردینش؟! نمیدونین واسهش خوب نیست؟ میخواین یک بار دیگه

بشکنه؟ دستش را روی صورتش گذاشت و هق زد.

•

-شما دیگه نامردی نکنین در حقش؛ اگه من مرد نبودم، شماها باشین!

فرهاد پشتش را به او کرد و قدمی به جلو برداشت که صدایش زد. بی آن که برگردد، گوش سپرد.

- بهش بگو هنوز هم دوش دارما! بهش بگو هنوز هم این دل لعنتی به عشق اونه که میزنه!

لحن مظلوم و خواستهای تن فرهاد را لرزاند و قطره دوم از چشمان سرباز چکید.

فرهاد او را ترک کرد؛ رادمان اشکهایش روان شد. گلویش از هجوم بغض میسوخت و قلبش تیر میکشید. دوست داشت گونهای عزیز دلش را نوازش کند و صورتش را غرق در بوسه کند؛ اما رویش را نداشت.

او یک قاتل بود! نه قاتل سیاوش؛ بلکه قاتل زندگی رها! او امید دخترک را ناامید کرده بود و زندگی خاکستری رنگش را سیاه.

رها نگاه به فرهاد کرد و با آخرین امیدش گفت:

- برم بینمش؟

فرهاد سرش را پایین انداخت گفت:

- نمیخواه بینت!

رها چشمان گردشدهاش را به او دوخت و گفت:

- مگه دست خودشه؟

•

رها کت فرهاد را در دست گرفت و روی زمین نشست و همانطور که به پهنای صورت اشک میریخت گفت:

- حداقل بذاره نگاهش کنم؛ به خدا من از دور هم راضیم! من حرف بزنم، اون فقط شنونده باشه.

• مشت‌های پی در پیاش را به سینهایش کوبید و گفت:

- به خدا این تنگشه؛ تا اینجا قول دیدنش رو بهش دادم تا کمی آرام شده.

فرهاد نگاهش را در چشمان بارانی محمود آقا و الهه خانم در گردش در آورد و آرام رها را از روی زمین بلند کرد.

- رها خواهش میکنم.

چانه‌اش میلرزید و شانه‌هایش از غصه خم شده بود.

الهه خانم در آغوشش کشید و پا به پایش اشک ریخت.

با صدای سربازی که ساعت را اعلام میکرد، قلب همه‌ی آنها ریخت:

- ساعت چهار و ده دقیقه است.

رها چشمان بیروحش را به او دوخت و تکه‌های از لباسش را در دست فشرد. چشمانش را روی هم گذاشت که قطره اشکی لجوجانه بر گونه‌هایش مهمان شد. الهه خانم ضربهای به سرش زد و صدای دلخراش گریه‌اش سالن بزرگ را در بر گرفت.

فرهاد و محمود آقا با پاهایی سست و ناتوان به دنبال سرباز راهی شدند. رها پاهایش را به زمین میکشید؛ توان حرکت را نداشت. الهه خانم بازوایش را گرفت و سعی کرد کمی کمکش کند.

دیگر نه اشکی میریخت و نه فریادی میزد؛ همهچیز برایش تمام شده بود و تنها مانند متحرکی به جلو قدم برمیداشت؛ بدون آن که مقصدش را بداند یا هدفی داشته باشد. سرباز در آهنی را گشود و به سمت داخل راهنماییشان کرد. رایانا و مادرش آرام و بیپناهو به دنبالشان میآمدند.

چشمان سردش خیره به آن صندلی چوبی قهوهای سوخته و طناب دار آویخته شده بود. آهی از عمق وجودش کشید. تا لحظاتی دیگر میخواستند جان رادمانش را بگیرند. باز هم قرار بود جان عزیزانش را بگیرند و او هیچ کاری نمیتوانست انجام دهد.

چشمهایش را روی هم گذاشت که صدای رادمان در گوشش پیچید:

-هیش... الان هیچی نگو و فقط فکر کن. فقط... فقط بدون تا دنیا دنیاست، دوستت دارم و روزی رو که بدون تو سپری شه نمیخوام. روزی رو که هوای تو نباشه برای نفسکشیدن نمیخوام.

دوباره قطرهی اشکش چکید! چرا چشمه ی اشکش خشک نمیشد؟! دستانش از فرط استرس یخ بسته بود و زیر دلش تیر میکشید.

با باز شدن دوباره ی در آهنی، نگاهش با دل تنگی به در خیره ماند.

نه، نمیتوانست باور کند؛ آن مرد خمیده رادمانش نبود؛ آن چشمهای بیفروغ خاکستری‌رنگ، چشمان پرشیطنت و بیقرار همسرش نبود؛ آن هیکل نحیف هرگز نمیتوانست از آن او باشد! قدمی به جلو برداشت که چشمان رادمان خیره ی او شد.

دستان مردانه‌اش را در هم فشرد و بغضش را فرو برد. چه میشد اگر به آغوش می‌گرفتش و یک بار دیگر او را در خود حل می‌کرد؟ گودی زیر چشمان و صورت زردرنگش سیلی را به صورتش کوباند. هنوز هم برای رادمان خواستنی بود؛ هنوز هم آن موهای فر را که لجوجانه از روسریاش بیرون زده بود، می‌پرستید و دلش هوای نوازششان را داشت.

رها قدم دیگری را به سمت او برداشت که صدایش باز هم طنینانداز شد:

-میت‌رسم... میت‌رسم رادمان.

-آخه از چی میت‌رسی عزیزم؟

-میت‌رسم بچهم مثل خودم بشه؛ میت‌رسم بچهم مثل خودم مادر و پدر بالا سرش نباشه؛ میت‌رسم مثل خودم تو این دنیا تنها باشه و هیچکس رو نداشته باشه. تنهایی خیلی سخته رادمان؛ این که هیچکس رو نداشته باشه تا بهش تکیه کنه سخته. اگه سرنوشتش مثل من باشه چی؟ اگه تو ترکمون کنی چی؟ رادمان نگاهش را در صورت او چرخاند و گفت:

-آخه این چه حرفیه عزیزم؟ ما همیشه باهمیم؛ بهترین آینده رو با هم برایش می‌سازیم.

رها سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

-میت‌رسم رادمان؛ این آرامش قبل طوفانه.

حال می توانست بگوید آن آرامش خیالی، آرامشی قبل از طوفان بوده. او هم دارد
فرزندش را تنها میگذارد؛ دخترکش هم مانند خودش یتیم بزرگ میشود!

اشکهایش دانه دانه بر گونه روان شد. نگاه مادر سیاوش تنها میخ صورت او بود.

سرباز دست رادمان را کشید که باعث شد نگاهش را از روی رها بردارد. او را قدم به قدم به
سمت آن وسیلهی نفرتانگیز میبرد و هر لحظه قلب رها را در دستانش میفشرد. نتوانست
تحمل کند؛ با سرعت شروع به دویدن کرد. نه، دلش نمیخواست او را ازش بگیرند. رادمان
تنها سهم او از این کرهی خاکی بود.

دو سرباز زن جلویش را گرفتند که فریادش تن آسمان را هم به لرزه در آورد:

–رادمان!

رادمان بدون آن که به سمتش برگردد، به بغضش اجازهی جاریشن داد. فریادش همراه آن
بغض روح را از تنش خارج کرد.

رها خودش را تکان داد و سعی کرد خود را به رادمان برساند.

–ولم کنین، تو رو خدا ولم کنین! بذارین بینمش، بذارین بهش بگم نره؛ اون به من قول داده.

دو سرباز زن دستش را گرفته بودند و اجازهی حرکتی را به او نمیدادند. بر روی زمین سرد
نشست؛ اما هیچچیز را در آن زمان حس نمیکرد؛ عقل و احساسش تنها در آن زمان رادمان
را طلب میکردند.

● به سمت رادمان فریاد زد:

- مگه نگفتی تنهام نمیذاری؟ مگه نگفتی ما همیشه با همیم و هیچچیز نمیتونه ما رو از هم جدا کنه؟ مگه نگفتی بچهمون رو با هم بزرگ میکنیم!؟

رادمان از صندلی چوبی بالا رفت و سرباز طناب دار را به گردنش آویخت.

-رادمان!

به سمتش برگشت و چشمان اشکباهش را به عشقش دوخت. هنوز هم جان میداد برای آن چشمان قهوهای که شب و روزش را گرفته بودند.

آهی از عمق وجودش کشید و آرام لب زد:

-دوست دارم... خیلی!

رها محو حرکت لبهایش شد؛ او دوستت دارمهای زبانی را نمیخواست. اگر دوستش داشت میماند؛ اگر دوستش داشت در این دنیای سراسر آشوب تنهایش نمیگذاشت.

سرباز پایش را بالا آورد که نفس رها بریده شد و زیر دلش به شدت تیر کشید. جیغ بلندی زد و در آغوش سرباز از هوش رفت.

چشمانش را آرام باز کرد و نگاهی به سرم متصل به دستش انداخت. چشمانش کمی تار بود؛ چند باری به روی هم فشارشان داد که تصویر واضحی مقابلش ایجاد شد.

لباس صورتیرنگ بیمارستان و شکم کوچکش توجهاش را به خود جلب کرد و نفسش در سینه حبس شد؛ کودکش! دخترکش!

فریاد بلندی کشید که زیر دلش به شدت تیر کشید و باعث شد اخمهایش در هم فرو رود و
 آخ آرامی بر زبان آورد.

الهه خانم در اتاق را باز کرد و سریع به سمتش رفت.

-آروم باش عزیزم؛ آروم! نباید زیاد به خودت فشار بیاری.

همان طور که از درد به خود میپیچید گفت:

-بچ... بچهم!

الهه خانم بازویش را در دست گرفت و گفت:

-حالش خوبه خوبه! اصلا نگرانش نباش؛ یک دختر ناز و سالم.

چشمهایش را به روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. با تصویر ماتی که در مقابل
 چشمهای بستهایش ایجاد شد، تنش به لرزه در آمد؛ رادمان ایستاده بر روی صندلی که طناب
 داری به گردنش آویخته شده بود. چهرهی زردرنگش را به سمت الهه خانم برگرداند و با
 بغض گفت:

-کشتنش نه؟ دیگه رادمان نیست که به امیدش شبهام رو بگذرونم؟! دخترکم تنها شد.

بالاخره توی این دنیای نفرتانگیز تنهام گذاشت!

چشمان پرغمش را به چشمان او دوخت و گفت:

- کاش میگفتم من هم دوش دارم؛ کاش میگفتم بخشیدمش تا آروم بخوابه. اون هم مثل سیاوش الان سردشه. اون هم مثل سیاوش...

الهه خانم حرفش را قطع کرد و گفت:

-رها جان...

دستش را به حالت سکوت بالا آورد و گفت:

-خواهش میکنم هیچی نگین.

دستانش را مقابل چشمهایش گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-دخترم چشماش شبیه کیه؟ اگه به پدرش رفته باشه، حداقل میتونم با نگاه بهش، حضور رادمان رو احساس کنم!

با باز شدن در، نگاهش را به تخت کوچک دوخت و لبخند تلخی کنج لبش نشست. آهی از عمق وجود کشید که پرستار گفت:

-سلام بر مامان خانوم، آخ آخ اگه بدونید چهقدر این دختر کوچولو بهونهتون رو میگرفت.

بی حرف چشمانش محو تخت کوچک بود و هر آن منتظر بود تا دخترکش را ببیند و او را در آغوشش حل کند. موجود کوچکی که این روز تمام امیدش برای ادامهی زندگی بود.

پرستار کودک را به آغوشش داد و رها محو صورت گرد و سفیدش شد. آنقدر کوچک و سبک بود که هر آن احساس میکرد ممکن است از دستش رها شود.

لبهای کوچک و صورتی‌رنگش بوسه‌های را طلب میکرد. گونهای گلگونش دل‌رها را هوایی کرد و باعث شد همه چیز از ذهنش پر کشد.

نگاهی به چشمان بستهای انداخت و زیر لب تکرار کرد:

-کاش الان پدرت هم اینجا بود تا شادیمون رو باهاش تقسیم میکردیم.

کودک را به بینایش نزدیک کرد و با عشق عطر تنش را استشمام کرد.

با باز شدن یک دفعی در، سرش را بالا آورد که نگاهش در چشمان طوسیرنگی قفل شد، نه، نمیتوانست باور کند؛ رادمانش میان در ایستاده بود و با لبخندی به پهنای صورت رهایش را مینگریست!

رها لبخند تلخی زد و سرش را به طرفین تکان داد؛ زیر لب زمزمه کرد:

-دیوونه شدم!

الهه خانم گفت:

-الهی مادر قربونت بره پسر قشنگم.

با جمله او، باز هم به سمت رادمان برگشت. این چشمهای خوشرنگ و مهربان نمیتوانست برای کسی جز او باشد!

رادمان دست گلی شامل رزهای قرمز را روی تخت گذاشت و با تمام وجودش بـوسه‌های به پیشانیاش زد؛ رها دلش پر زد برای آعوشش گرمش. پرستار و الهه خانم با دیدن آنها، اتاق را ترک کردند و تنهایشان گذاشتند.

رها با بغض نامش را صدا زد که رادمان صورتش را نوازش کرد و گفت:

–جان رادمان، جونم عزیز دلم؟! رادمان بمیره واسهت.

رها با دستان لرزانش صورتش را نوازش کرد و گفت:

–باور کنم که پیشمی؟ باور کنم که اینها همه خواب نیست؟ این که دیگه

ترکم نمیکنی؟ پیشانیاش را به پیشانی رها چسباند گفت:

–آره دورت بگردم؛ مگه میتونم نفسم رو ول کنم و برم؟! آخ رها، آخ اگه بدونی چهقدر دلم برای صدات تنگ بود؛ واسه چشمات که نمیدونی چه بلایی سر دل دیوونهم آورده. دلم میخواد تنها بشینم و یک دل سیر نگاهت کنم؛ حسست کنم.

لبخند شیرینی زد و سرش را نزدیکتر برد. بـوسه‌ی آرامی بر لبهای بیرنگش زد که صدای گریه‌های توجه هردوشان را به خود جلب کرد.

هر دو خندیدند و رها کودکش را در آغوش گرفت.

–جون دلم مامانی!

رادمان کودک را از او گرفت و گفت:

-مگه میشد من این وروجک رو نبینم؟

او را در آغوشش فشرد و زیر لب قربان صدقه‌اش رفت.

رها با عشق نگاهی به آنها انداخت. هنوز هم نمیتوانست اتفاقی رخ داده را درک کند؛ اما الان فقط دلش میخواست از حضور رادمان و فرزندشان لذت ببرد.

کودک هنوز هم در آغوش او آرام و قرار نداشت و برای مادرش بیتابی میکرد. رادمان دخترک را در آغوش رها جای داد و با شیطنت گفت:

-فکر کنم گشنشه!

رها لبخند شرمگینی زد که الهه خانم به همراه پرستار وارد اتاق و نزدیکشان شد؛ نگاهی به کودک انداخت و گفت:

-الهی من قربون نوهم برم. حتما خیلی گرسنشه!

پرستار به کمک رها رفت تا بتواند به کودک شیر دهد. رادمان با عشق به صورت درخشان کودک چشم دوخته بود و خدا را شکر میکرد که حال اینجاست؛ در کنار خانواده‌اش. همسری که عاشقانه میپرسدش و کودکی که با همان نگاه کوچک، دلش را هوایی کرده بود.

الهه خانم دستی به سر کودک کشید و گفت:

-اسم نوهی خوشگلم چیه؟

رها و رادمان هم زمان به هم چشم دوختند که رادمان گفت:

-هر چی خانومم بگه!

رها لبخند خجولی زد و نگاهش را در صورت گرد و سفید کودکش گرداند.

-نظرتون درباره‌ی ترلان چیه؟

رادمان بـوسه‌های به روی پیشانی رها زد و گفت:

-هر چی تو انتخاب کنی، قشنگه عزیز دلم.

الهه خانم نام ترلان را زیر لب تکرار کرد و گفت:

-خیلی قشنگه مادر.

پرستار نسخه‌های را به دست رادمان داد و گفت:

-اگه امکانش هست، این داروها رو از داروخونه‌ی طبقه اول خریداری کنید.

-چشم حتما.

نگاهش را به رها دوخت. هنوز هم دلتنگی‌هایش رفع نشده بود و دلش میخواست سالها به

نظاره‌ی چهره‌ی ساده و زیبایش نشیند.

چشمک زیبایی به او زد و از اتاق خارج شد.

الهه خانم رو به رها کرد و گفت:

-من برم یه زنگ به این محمود بزنم؛ معلوم نیست کجا جا مونده!

رها لبخند آرامی به آنها زد که پرستار کودک را هم با خود برد. حال در اتاق تنها بود و نگاهش به پنجره و آسمان آبی. چشمانش را بست و نفس آسوده‌های کشید که صدای باز شدن در به گوشش رسید.

-اومدی؟

منتظر بود تا صدای دل نشین رادمان به گوشش برسد؛ اما سکوت اتاق را فرا گرفته بود. سرش را به سمت در برگرداند و نگاهش در چهرهی مادر سیاوش خیره ماند. سلام زیر لبی گفت که به همان شکل جوابی دریافت کرد.

مادرش آرام به تخت او نزدیک شد و با صدایی لرزان گفت:

-تبریک میگم.

-ممنونم.

کمی این پا و آن پا کرد؛ نمیدانست از کجا باید سخنش را آغاز کند. رها دلش نمیخواست سوالی از او بپرسد. میخواست همهچیز را از زبان رادمان بشنود.

مادر سیاوش آرام بر روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

- نه سال پیش بود؛ سیاوش بهم زنگ زد و گفت قراره توی تهران شرکتی رو با مشارکت کسی تاسیس کنه. خیلی خوشحال بود؛ از بچگی پسر بلندپروازی بود و اون بالا بالاها سیر میکرد. جهان از دورهی جوونی همیش دنبال پول بود. تمام زندگی به فکر این بود که چی کار کنه تا سودی که میکنه بیشتر شه.

با کارش خیلی مشکل داشتم؛ ولی اون اجازه دخالت توی هیچ اموری رو به من نمیداد. توی زندگی باهاش فقط حکم یه همخونه رو داشتم. چند وقتی از تاسیس شرکت سیاوش میگذشت؛ جهان گفت بریم پاریس تا یهکم حال و هوامون عوض شه. پیشنهادش غیرقابل باور بود و هممون میدونستیم قطعا نقشهای داره. اولش سیاوش مخالفت کرد و کارش رو بهونه کرد؛ ولی جهان دستبردار نبود. خلاصه به زور هممون رو راهی پاریس کرد. توی راه همیش با سیاوش صحبت میکرد و سعی میکرد هر طور که شده، سرش رو گرم کنه. هممون دلشورهی خاصی داشتیم تا این که رسیدیم پاریس. وقتی سیاوش گوشیش رو روشن کرد، بیوقفه زنگ خورد. با جوابدادن به تلفن، هر آن اخمش بیشتر توی هم میرفت. تا این که یقهی جهان رو گرفت و شروع به چرت و پرت گفتن کرد. جهان اولش زیر بار نمیرفت؛ ولی بعدش که مجبور شد، اعتراف کرد که کار خودش بوده.

اشکهای روی گونهایش را پاک کرد و ادامه داد:

- سیاوش میخواست برگرده تا همهچیز رو درست کنه؛ ولی جهان بهش اجازه نداد و تهدیدش کرد. گفت اگر بره، ممکنه بگیرنش؛ چون همهچیز بر علیه اونه. سیاوش اون موقع بچه بود و واقعا ترسیده بود؛

تهدیدهای جهان هر تنی رو به میلرزوند. نتونست هیچ کاری بکنه و من برای اولین بار شکست رو تو چهرهی پسر مغرورم دیدم. وقتی فهمید چه بلایی سر پدر و مادرت اومده، یه دیوونه‌ی به تمام معنا شده بود. شب و روز خودش رو توی خونه حبس و خودخوری میکرد.

– از اون ماجرا نهسال گذشته بود و بعد از اون همه سال، برای اولینبار پاش رو توی خونهی پدرش گذاشت. هممون تعجب کرده بودیم؛ اون قسم خورده بود که دیگه پاش رو هم اونجا نذاره. وقتی دیدمش، دیگه اون سیاوش سابق نبود؛ رنگ نگاهش تغییر کرده بود. وقتی رفت پیش جهان، براش از عاشقشدنش گفت؛ گفت دلش گیر کرده پیش کسی که ناجوانمردی رو در حقش تموم کرده؛ گفت دلش هوایی کسی شده که خودش تنهاش-کرده و کل دنیاش رو ازش گرفته.

رها اشکهایش صورتش را پوشانده بود. خاطراتش با سیاوش و تصویرش، لحظهای راحتش نمیگذاشت.

– گفت براش بریم خواستگاری؛ گفت دوست داره از عشقش مثل همهی دخترها خواستگاری شه. جهان وقتی فهمید دخترِ تویی، باز هم تهدیداتش رو شروع کرد. گفت... گفت اگه با هم ازدواج کنین، بلایی به سرت میاره که تا عمر داره پشیمون بشه و عذاب وجدان لحظهای راحتش نذاره.

با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت:

– پسر من از اول عاشقت بود؛ از همون اول که تو رو توی شرکت پدرت دیده بود، شیفته‌ی نگاهت شده بود.

شبه‌ا‌م از نقاشی دختری می‌گفت که به زیبایی و مهربونیش کسی رو ندیده. پسر م بد عاشقت بود رها...

آهی از عمق سینه کشید و گفت:

- بگذریم؛ نمی‌خوام خسته‌ت کنم؛ فقط اینکه... رایانا بهم گفت از جهان گذشتی و بخشیدیش!

روم سیاهه و طاقت نگاه و چشمهات رو ندارم؛ خیلی باهات بد کردیم. تو شوهر من رو بخشیدی، من هم از شوهر تو می‌گذرم. اینجوری دیگه دینی به هم نداریم.

رها نگاهش را به پرده‌های آبی‌رنگ دوخت و جوابی نداد. بعض گلویش را احاطه کرده بود.

مادر سیاوش از جای برخاست و به سمت درب رفت؛ اما لحظه‌ای ایستاد. بدون آن که به عقب برگردد گفت:

- یکی از آرزوهای بزرگ سیاوش خوشبختشدن بود. خوشبخت شو؛ این تنها خواهشیه که ازت داره.

با بسته‌شدن در، چشمانش را روی هم گذاشت و به اشک‌های داغش اجازه‌ی باریدن داد.

«پنج سال بعد»

مانتوی مشک‌یاش را به تن کرد و چرخ‌ی جلوی آینه زد. ترلان جلوی در اتاق ایستاده بود؛ با زیرکی گفت:

- چه خوشگل شدی!

رها بـوسه‌های بر گونهی تنها دخترکش زد و به چشمان طوسیرنگش چشم دوخت:

–مامان دور شما بگرده که اینقدر ناز شدی عروسکم.

ترلان لبخندی زد و ناگهان بر گونهاش زد:

–آخ، یادم رفت؛ بابا گفت عجله تنین ته دیره.

لبخند پرمهرش را در صورت گردش گرداند و گفت:

–باشه دخترم، تو برو الان میام.

–چشم.

رژ صورتیرنگش را از روی میز آرایش برداشت و آرام بر روی لبش کشید. کیف و کفشش را

برداشت و از خانه خارج شد. مانند همیشه برای دیدنش شگفتزده و ناآرام بود.

در ماشین جای گرفت و سلام بلند بالایی داد.

رادمان لبخند پرعشقش را به او دوخت و گفت:

–سلام به روی ماهت.

ترلان دستانش را به کمر باریکش زد و با اخم گفت:

–پس من چی؟

-رها او را در آغوش کشید و بوسه‌های محکمی از لپش گرفت.

-تو که زندگی منی وروجک.

ترلان نمکی شروع به خندیدن کرد که رادمان حرکت کرد. باد پاییزی صورت رها را نوازش میکرد. این پنجسال زندگیاش را به هیچوجه نمیتوانست توصیف کند. زندگی در کنار رادمان و ترلان بهترین لحظات عمرش بود. حسهایی داشت که هیچگاه حسشان نکرده بود.

با رسیدن به مقصد، آرام از ماشین پیاده شد.

ترلان دست رها را گرفت که رادمان گفت:

-من میرم آب بیارم.

-باشه.

آرام به سمت قبر سیاوش رفت. با نگاه به آن، بغضش گرفت و قطره اشکی بر گونه‌هایش چکید. ترلان با تعجب نگاهش میکرد و به این میاندیشید که او کیست که اینگونه مادرش را اندوهگین میکند؟

رها آرام در کنار قبرش نشست و دستی به روی خاکهای نشسته بر رویش کشید. رادمان با سطلی آب به آنها نزدیک شد و همزمان با صلواتی که میفرستاد، آب را بر روی قبر خالی کرد. ترلان گل‌های رز را آرام بر روی قبر پرپر میکرد. نگاه رها تنها به روی نامش بود. رادمان با دیدن حال او، دست ترلان را گرفت و کمی از او دور شدند.

نفس عمیقی کشید و دست سردش را به روی اسمش کشید و آرام گفت:

-زندگیم رو میبینی سیاوش؟ بالاخره خوشبخت شدم! بالاخره دارم میفهمم زندگی چیه!

پوزخندی زد و گفت:

-دیدی چهقدر خوشقول بودم؟ تو چی؟ تو هم قول داده بودی پیشم بمونی! گفته بودی

مثل یه برادر روت حساب کنم؛ اما الان پیشم نیستی؛ دیگه نیستی تا آرومم کنی و با

حرفهات بهم امید بدی.

نفس عمیقی کشید و هوا را وارد ریه‌اش کرد:

-تو چی؟ تو اونجا خوشبختی؟ زندگی‌ت رو دوست داری؟ آرامش داری؟ هنوز هم بهم فکر

میکنی؟ دلم واسه عطرت خیلی تنگه ها!

دستی به روی تاریخ فوت کشید و گفت:

-هنوز هم به یادت سیگار خالی میکشما!

لبخند تلخی زد و گفت:

-هنوز هم وقتی میخوام لازانیا درست کنم، به یاد تو قارچش رو زیاد میریزم. تو هم هستی

سیاوش! تو توی تکتک لحظات زندگی من هستی! من حس می‌کنم! بوی عطرت همه جا

هست و کل خونه رو گرفته.

اشک‌هایش را با سر انگشت پاک کرد و گفت:

-نمیخواستم عاشقم باشی؛ نمیخواستم برادرم باشی؛ فقط دلم میخواست بودی، فقط بودی.
 سرش را به سوی آسمان بلند کرد و سعی کرد آرام باشد. نگاه آخرش را به قبر سیاهرنگ
 سیاوش دوخت و آرام از جایش بلند شد و به سمت ماشین حرکت کرد.

»

و

ق

ت

ی

ن

ی

س

ت

ی

با

ز

ه

م

م

ن

به خوشبختی نزدیکم؛

همین

لبخندهای

زیبایت، بوی

ناب عطر

همیشگیات، از

دوره‌های

دوره‌های دور

دست‌هایم را

میگیرد

و کنار آینه مینشاندم...»

پایان

سلام دوستان عزیز شبتون بخیر؛

رمان به پایان رسید و واقعا متشکرم از کسانی که در این مدت همراهیم کردن و با نظراتشون دلگرم کردن. اگه کم و کاستی در رمان دیده شد، به بزرگواری خودتون ببخشید. غبار سرنوشت تجربه‌ی اول من بود و خب قطعا قلم اول مشکلات فراوانی خواهد داشت. غبار سرنوشت رمان کلیشهای بود و من هم این رو قبول دارم، ولی سعی من بر این بود تا این رمان رو با همون موضوعی که هست، با کمی تغییر در توصیفات، نگارش و همچنین پایانی گوناگون برای خواننده متفاوتش کنم و نمیدونم چه قدر در این زمینه موفق بودم. انشالله دفعه بعد به همراه موضوعی ناب و همچنین مطالعه بیشتر دست به قلم خواهم برد.

و اما یک نکته، برخی از دل نوشته‌های کوتاه نوشته شده در رمان، برای نویسنده‌های ناشناسی بود که متأسفانه بنده منبع اصلیشون رو پیدا نکردم!

- باز هم متشکرم از همراهیتون.